دانلود
رمان



شب تار انتقام

نرگس عیوضی

#مقدمه

#رمان #شب_تار_انتقام

یه رمان از جنس عاشقانه‌ها.

یه رمان از جنس تلافی‌ها.

یه رمان از جنس جنگ و انتقام.

یه رمان از جنس احساس.

همیشه انتقام درد ناک نیست.

همیشه انتقام بد نیست.

گاهی وقت‌ها انتقام از هرچیز ممکن شیرین‌تر است.

گاهی وقتا انتقام این‌قدر آرومت می‌کند که هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند آرومت کند.

گاهی وقتا انتقام هم میتواند شیرین و جذاب باشد.

#خلاصه

شش‌تا آدم با دنیاهای متفاوت با اخلاق های و رفتار و نظرو عقاید متفاوت،

ولی به‌خاطر یه ماجرایی هم نظر میشن،

نظرشونم این‌که باید از یکسری آدم انتقام بگیرن.

یه انتقامی که با خودش هزاران اتفاق میاره.

یه انتقامی که تهش شیرینه.

یه انتقام متفاوت یه انتقامی که به دل آدم میشینه

ژانر:#غمگین #عاشقانه #درام #اجتماعی #پلیسی #معمایی

ما دختریم، دخترانی از جنس عشق از جنس غم و درد از جنس انتقام.

ما اینجایم؛ چون توی گذشته درد زیاد کشیدیم.

ما این جایم تا انتقام اون روزهای سخت رو از گروه بلک بگیریم.

ما اینجایم تا در کنار هم یه زندگی جدید رو شروع کنیم.

ما پسریم پسرانی از جنس غرور از جنس عشق و احساس پسرانی از جنس انتقام جو.

ما اینجایم تا انتقام کسانی رو که زندگیشون توسط گروه بلک نابود شده رو بگیریم.

ما اینجایم تا انتقام زندگی نابود شده رو بگیریم.

سرهنگ نگاهی به تک تک افرادش انداخت و گفت:

_ یه مأموریت جدید داریم. توی این مأموریت نه تنها به همه‌تون بلکه شاید به افراد بیشتری هم نیاز داشته باشیم، پس باید تمام توانتون رو بذارید تا این مأموریت رو به نحو احسن و با موفقیت انجامش بدیم.

*

یه جایی سرسبز و قشنگ در دامنه‌ی کوه بودم. صدای خنده‌های بلندم توی آسمون می‌پیچید.

تا چشم کار می‌کرد گل‌های نرگس و لاله بود و درخت‌های سر به فلک کشیده. پیراهن قرمزی به تن داشتم و به همراه بلبلان آوازخوان با شادی روی تپه‌ها برای خودم آهنگ می‌خوندم و می‌رقصیدم که یه دفعه زیر پام خالی شد و از تپه‌ی بلند به پایین سر خوردم. با دیدن مهبد که پایین تپه وایساده بود خوشحال شدم. خوشحال از این که الان مهبد من رو می‌گیره خودم رو به دست سرازیری تپه سپردم تا باهاش همراه بشم؛ اما در کمال تعجب مهبد نه تنها به من اهمیتی نداد و من ناخواسته همچنان قل می‌خوردم، بلکه با اون چشم‌های قهوه‌ایش خنثی بهم نگاه کرد و با اسلحه‌ی که توی دستش بود به سمتم نشونه گرفت و صدای شلیک گلوله توی فضای دشت پیچید.

با پیچیدن صدای گلوله با وحشت از خواب پریدم و تو جام نشستم و به اطرافم نگاه کردم.

بعد از چند لحظه که یادم افتاد کجام یاد خوابم افتادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

صدای نفس زدن‌هام توی اتاق پیچیده بود و قفسه‌ی سینم با هر نفسی که می‌کشیدم به شدت بالا و پایین می‌شد. روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود.

با پشت دستم دونه‌های عرق رو که تا روی گونه‌هام سرازیر شده بود رو پاک کردم و نگاهم رو به طرف پاتختی کنارم تختم سوق دادم.

پارچ روی میز رو برداشتم و لیوان شیشه‌ای رو پر از آب کردم و یه نفس سر کشیدم. لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و به تاج تخت تکیه دادم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و بالشتم رو بغل کردم. از یادآوردی خوابم رعشه به تنم می‌یوفتاد و خواب رو از چشمم می‌پروند.

آب دهنم رو قورت دادم و به پنجره‌ی اتاقم نگاه کردم. پرده‌های ضخیم روی پنجره تاریکی اتاق رو چند برابر کرده بود و مانع از دیدن منظره‌ی بیرون از اتاق می‌شد.

درک خوابی که دیده بودم برام سخت و تا حدودی غیر ممکن بود. آخه برای چی باید مهبد! عشق زندگیم، دلیل نفس کشیدنم بخواد من رو بکشه؟!

هرچی فکر کردم جز سردردی دیوونه کننده چیزی توی سرم نمی‌یومد.

خودم رو به لبه‌ی تختم نزدیک کردم و دمپایی‌های صورتی خرگوشیم رو پام کردم و به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم.

پرده‌های گلدار یاسی رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

با باز کردن پنجره نسیم ملایمی گونه‌ام رو نوازش داد.

نگاهم رو به آسمون پر ستاره دوختم. از کنار هم چیدن ستاره‌ها توی ذهنم صورت مهبد رو کشیدم. با دیدن مهبد یاد خوابم افتادم و باز ذهنم درگیر کابوس چند لحظه قبل شد.

صدایی دلنشینی من رو از اون فکرهای بی سر و ته بیرون آورد.

همراه اون صدا آروم زمزمه می‌کردم.

_ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا ﷲُ. أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ ﷲِ. أشهَدُ أَنّ عَلیاً ولیَّالله.

با این که اهل نماز خوندن نبودم؛ ولی گوش کردن به صدای اذان بهم آرامش تزریق می‌کرد. بعد از تموم شدن اذان کمی آروم شدم و تونستم ذهنم رو خالی کنم. بدون کشیدن پرده‌ها به سمت تختم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم و به ثانیه‌ای نکشید که خوابم برد.

با تابیدن اشعه‌های نور خورشید به چشمم از خواب بیدار شدم. با چشم‌های خمار از خواب به سمت سرویس بهداشتی که توی اتاقم قرار داشت رفتم. دست و صورتم رو شستم. توی آینه به خودم نگاه کردم. یه لحظه انگار توی آینه تصویر مهبد رو درحالی که اسلحه توی دستش بود دیدم.

از ترس جیغی کشیدم و چند قدمی عقب رفتم که به دیوار پشت سرم خوردم.

_ خانم! خانم خوبین؟

با صدای ثریا خانم که مضطرب و با صدای بلند صدام می‌زد، نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و از دیوار کمی فاصله گرفتم. با لکنتی که به‌خاطر ترس ناگهانی بهم وارد شده بود گفتم:

_ آر... ه! خوب... م.

چندتا مشت آب به صورتم زدم و از سرویس خارج شدم.

ثریا خانم توی اتاقم وایساده بود و با چشم‌هایی نگران درحالی که لبش رو به دندون گرفته بود به در سرویس چشم دوخته بود.

وقتی من رو دید با قدم‌هایی آروم به سمتم اومد و گفت:

_ خانم خوبین؟ چی‌شد؟

درحالی که به سمت میز آرایشم می‌رفتم گفتم:

_ خوبم. هیچی. اگر ممکنه صبحونه رو آماده کنید.

«چشم»ی گفت و از اتاق خارج شد.

موبایلم رو از روی میز آرایش برداشتم و از اتاق خارج شدم که چشمم به آخر راهرو افتاد. بعد از سه تا اتاق خواب عکس هر سه نفره‌ی من و والدینم که در یک قاب بزرگ طلایی رنگ که کل دیوار رو احاطه کرده بود نصب شده بود.

پوزخندی زدم و از پله‌های جلوی روم پایین رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و سلامی به ثریا خانم کردم. پشت میز صبحونه‌ای که برام چیده شده بود نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم.

با شنیدن صدای پیام گوشیم لقمه‌ی شکلات صبحونه‌ام توی بشقابم گذاشتم و صفحه‌ی گوشیم رو باز کردم.

وارد واتساپ شدم و پیام مهبد رو باز کردم.

«سلام عشقم صبحت بخیر.»

براش تایپ کردم:

«سلام زندگیم صبح توهم بخیر.»

به ثانیه نکشید که جواب داد.

«آماده باش نیم ساعت دیگه می‌یام دنبالت تا بریم خرید.»

«باشه»ای براش فرستادم و صبحونه‌ام رو با خوردن یه لقمه‌ی دیگه تموم کردم و به اتاقم برگشتم تا آماده بشم.

«آرسام»

روی صندلی میز کامپیوترم نشسته بودم و بیکار با این و اون چت می‌کردم.

اووف حوصلم پوکید. دیگه حوصله چت رو هم نداشتم. نت رو خاموش کردم و شماره آراد رو گرفتم. بعد از کلی بوق که قصد قطع کردن داشتم باصدایی خواب آلو جواب داد.

_ بله؟

ای خدا این هنوز خوابه؟! عصبی گوشی رو توی دستم گرفتم و جوابش رو دادم.

_ ساعت رو ببین تو هنوز خوابی؟!

با همون صدای گرفته‌اش جواب داد.

_ خوب حالا، عوض معذرت خواهی که بیدارم کردی، بدهکارم هم هستی؟!

وای خدا چیکارش کنم؟! عصبی از روی صندلی میز کامپیوتر پاشدم و گفتم:

_ آهان ببخشید که از خواب بیدارتون کردم...

دستی توی موهای ژل زدم کشیدم و ادامه دادم.

_ پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن به کامی هم زنگ بزن بریم بیرون.

دیگه صداش از اون حالت گرفته‌گی در اومده بود و تقریباً بیدار شده بود.

_کجا می‌خوایم بریم؟!

جلو آینه قدی وایسادم. گوشی رو روی اسپیکر زدم و روی میز گذاشتم و در حالی که موهام رو درست می‌کردم جواب آراد رو می‌دادم.

_ امشب سیاووش پارتی گرفته، ساعت هشت آماده باشین می‌یام دنبالتون تا بریم.

پوفی کشید و با حرص گفت:

_ ای درد...

داشت فحش می‌داد که نذاشتم ادامه بده و گوشی رو قطع کردم.

تا ساعت هشت یه ساعت وقت داشتم. یه دوش کوتاه گرفتم و لباس‌هایی رو که از قبل آماده کرده بودم پوشیدم.

یه شلوار سرمه‌ای با یه بلیز آبی آسمونی که با رنگ آبی دریایی چشم‌هام هارمونی خاصی پیدا می‌کرد.

ادکلن رو روی خودم خالی کردم.

ساعت مچیم رو بستم. سویچ ماشین و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و درحالی که زیر لب آهنگی زمزمه می‌کردم، از پله‌ها پایین رفتم. داشتم از سالن رد می‌شدم که صدای عصبی و همیشه طلبکار مامانم به گوشم خورد.

_کجا؟!

به سمتش برگشتم و کلافه گفتم:

_ با اجازتون با آراد و کامی می‌ریم بیرون.

طبق معمول از این حرفم عصبی شد و با چهره‌ای که رو به قرمزی می‌زد، گفت:

_ آرسام! مادر تا کی می خوای این کارها رو بکنی؟! بفهم این‌ها گناهه.

با این‌که مامانم عشقم بود و احترام خاصی براش قائل بودم؛ ولی سر این مسئله همیشه با هم جر و بحث داشتیم.

پوفی کشیدم و روم رو ازش گرفتم و درحالی که به سمت در خروجی می‌رفتم گفتم:

_ مامان من با بچه‌ها قرار دارم. وقت نصیحت‌های شما رو هم ندارم، لطفاً بذار برای یه شب دیگه. خداحافظ.

عصبی اسمم رو کشدار صدا زد.

_آرسام!

بدون توجه به صدا زدن‌هایی مکررش از خونه بیرون زدم. به طرف پارکینگ که قبل از وردی ساختمون بود رفتم و

سوار ماشینم شدم و به طرف خونه‌ی آراد روندم.

بین راه همه‌اش حرف‌های تکراری مامان رو مرور می‌کردم. این طوری نمی‌شه، همه‌اش با مامان سر مهمونی و هر کار دیگه باید جواب پس بدم.

باید با کامی و آراد حرف بزنم اگه اون‌ها هم اومدن که چه بهتر با هم خونه مجردی می‌گیریم، اگه هم نه که خودم تنهایی می‌گیرم. خسته شدم بخدا از این وضعیت. آرنجم رو روی شیشه ماشین گذاشتم و با دست چپم سرم رو می‌مالیدم و با دست راستم هم رانندگی می‌کردم.

«نیلا»

چند تا پیمونه چایی رو توی قوری ریختم. صدای مهمون‌ها که از توی سالن با همدیگه حرف می‌زدن به طور نامفهوم به گوشم می‌رسید. بعد از این‌که قوری رو از آبجوش پر کردم، روی کتری گذاشتم و با دم کشیدن چایی، لیوان‌های دسته‌دار دور طلایی رو پر کردم. دستی به روسری‌ام کشیدم و بعد از مرتب کردنش از آشپزخونه خارج شدم. هر چی به سالن نزدیک‌تر می‌شدم صداها هم واضح‌تر می‌شد؛ همه دور هم نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن. بابا و عمو کیوان مثل همیشه درمورد بازار و بیزینس حرف می‌زدن. نوید، نوین و مسیح با شلوغ کاری درمورد فوتبال و حواشیش بحث می‌کردن. مامان هم با تأیید حرف‌های عمو و بابا توی بحثشون شرکت می‌کرد. عجیب بود این بار مهبد نبود! همیشه مسیح و مهبد باهمدیگه بودن. «اصلاً به من چه»ای به خودم گفتم و شروع کردم به تعارف کردن چایی. اول جلوی بزرگ‌ترها گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

- بفرمایید.

بابا در حالی که به حرف‌های عمو کیوان گوش می‌داد لیوان رو از توی سینی برداشت و گفت:

_ دستت درد نکنه دخترم.

زیر لب «خواهش می‌کنم»ی گفتم و به بقیه تعارف کردم. مسیح با چشم‌های طوسیش به من نگاه کرد. همیشه رنگ چشم‌هاش رو دوست داشتم؛ اما اون موقع از نگاه خیره‌اش معذب شدم و سرم رو پایین انداختم و به گل‌های فرش چشم دوختم، زیر لب «بفرمایید»ی گفتم که برداشت و تشکری کرد.

بعد از این‌که چایی رو به همه تعارف کردم، سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و کنار مامان روی مبل دو نفره‌ی سلطنتی نشستم. چند دقیقه‌ای گذشت، حوصله‌ام سررفته بود.

نگاهم رو به مامان این‌ها دوختم، توی بحث اون‌ها که نمی‌تونستم شرکت کنم. زشت بود اگه جمع رو هم ترک می‌کردم؛ پس بهتر بود به سمت داداش جونم می‌رفتم.

با این‌که نوین داداش دوقلوی منه؛ اما اصلاً با هم نمی‌ساختیم و رابطه‌ی من با نوید خیلی بهتره بود.

به بهانه‌ی جمع کردن لیوان‌ها از جام بلند شدم. داشتم لیوان جلوی نوید رو بر می‌داشتم که کنار گوشم زمزمه کرد.

_ نیلا! لیوان‌ها رو جمع کردی بیا کنار ما بشین.

برق خوشحالی رو از تو چشم‌هام دید که اون هم لبخندی زد. انگار نوید از اول حواسش پیش من بوده که الان همچنین پیشنهادی بهم داد.

نوید به خوبی من رو می‌شناخت؛ می‌دونست عوض این‌که با دوست‌ها و همسن‌های خودم بگردم و با اون‌ها وقت بگذرونم، دوست دارم فقط پیش خودش باشم. با تکون دادن سرم حرفش رو قبول کردم و به سرعت لیوان‌ها رو جمع کردم و بعد از شستن‌شون به جمع اون‌ها پیوستم. بین نوید و نوین نشستم که نوین پوزخندی زد و با لحنی که طعنه و کنایه توی بیداد می‌کرد، گفت:

_ مگه تو پسری که اومدی بین ما؟! پاشو برو غذات رو درست کن. تو رو چه به این کارها!

نوید چشم غره‌ای حواله‌اش کرد و گفت:

_ این چه‌طرز حرف زدن با نیلاست! خودم بهش گفتم بیاد مشکلی داره؟

با این حرف نوید مهر سکوت رو روی لب‌های نوین نقش بست. لزوماً انتظار نداشت که نوید توی جمع اون رو ضایع کنه! نوین نمی‌تونست روی حرف نوید حرفی بیاره و ازش حساب می‌برد. جز این‌که با صدای آرومی بگه «نه، ببخشید» چیز دیگه‌ای نگفت.

مسیح لبخندی به روم زد و برای این‌که بحث رو عوض کنه، گفت:

_ خب نیلا خانم از خودتون بگین.

به اون چشم‌های طوسیش خیره شدم و گفتم و با صدای آرومی گفتم:

_ چی بگم؟

نمی‌دونم اون چشم‌ها چی‌داشت که وقتی بهش نگاه می‌کردم یه آرامش خاصی توش موج می‌زد و آدم دلش نمی‌اومد بهش نگاه نکنه.

کمی توی جاش جابه‌جا شد و گفت:

_ از درس و دانشگاهتون، چه رشته‌ای می‌خونید، ترم چندم هستین؟

تعجب کردم! خانواده‌ی ما با مسیح چندسالی می‌شد که رفت و اومد دارن و مسیح به خوبی می‌دونست که رشته‌ی تحصیلی من چیه و الان... تصمیم گرفتم جوابش رو بدم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_ سال آخر حسابداری هستم، این ترم تموم بشه برای آزمون فوق لیسانس می‌خونم.

لبخندش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

_ بسلامتی.

عمو کیوان و مسیح بعد از خوردن شام رفتن.

«آراد»

اه از دست این آرسام اگه گذاشت یه کم بخوابم! از روی تختم با هزار غرغر بلند شدم و به سمت حموم رفتم و بعد از گفتن یه دوش کوتاه گرفتم که خواب از سرم بپره برگشتم و شروع به آماده شدن کردم. جلو آینه وایسادم و در حالی که موهام رو درست می‌کردم به عکس‌های خودم و پوستر های رونالدو که به دیوار نصب شده بود نگاه کردم. بعد از درست کردن موهام سر کمدم رفتم خب حالا چی

بپوشم؟! یه بلیز لی با شلوار لی به همراه یه جفت کفش اسپرت لی پوشیدم. یه کم هم عطر زدم. خب آماده‌ام دیگه.

گفتن این جمله‌ی من مصادف شد با زنگ خوردن گوشیم. تا اومدم از بین اون همه خرت و پرت که وسط اتاق ریخته شده بود، رد بشم و به میز کامیترم که موبایلم روش بود برسم تماس قطع شد.

به.خاطر دانشگاه و شرکت زیاد وقت نمی‌کردم که به خونه برسم و فقط هفته ای یه‌بار یکی می‌اومد و خونه رو تمیز می‌کرد که اونم این هفته نتونسته بود بیاد و این شده وضع اتاق من. قفل گوشی رو باز کردم، ای مرض خب دو دقیقه دیرتر می‌اومدی! همون موقع پیامی از طرف آرسام اومد.

«بیا پایین.»

و با چندتا ایموجی عصبانی فرستاد بود.

سریع پایین رفتم تا اون روش بالا نیومده. خداروشکر مامان این‌هام بیشتر سال رو نییورک بودن و ایران نمی‌اومدن. از در خونه که خارج شدم ماشین آرسام رو دم در دیدم. در خونه رو بستم و سوار شدم. آروم سلام کردم که آرسام با لحن عصبی و دلخور گفت:

_چه عجب آقا اومدن!

نه خیر این ول کن نیست! من هم مثل خودش جبهه گرفتم و طلب کارنه گفتم:

_زنگ زدی بیدارم کردی، یک ساعتم که بیشتر وقت ندادی تا حاضر بشم، بعد هم انتظار داری زود بیام! عجب‌ها!

پوزخندی زد و طعنه دار جوابم رو داد.

_آره راست میگی، حواسم نبود به خانم باید از یک هفته قبل اطلاع می‌دادم!

همون موقع گوشیش زنگ خورد، از جلوی کیلومتر شمار گوشیش رو برداشت، نیم نگاهی بهش انداخت و عصبی سرجاش انداخت.

_کی بود؟!

در حالی که ماشین رو روشن می‌کرد، گفت:

_کامی.

در طول مسیر سکوت برقرار بود. دم خونه کامیار نگه داشت. آقا کامی دم در حاضر و آماده منتظر ما وایساده بود.

کامیار یه شلوار جین مشکی با یه بلیز سفید و کفش های کالج مشکی پوشده بود. بدون حرف صندلی عقب سوار شد و پیش به سوی تفریح.

مهمونی تو یکی از خونه‌های لواسون بود.

به محض ورود ما تموم نگاه‌ها به سمت‌مون چرخید. بله دیگه نگاهم داره!

سه تا پسر خوشگل خوش هیکل خوش پوش و... وارد شدن. با غرور دستم رو توی جیب شلوارم کردم و قدم بر داشتم.

«آیدا»

آه ای درد نگیرین من نمی‌دونم این‌ها خواب ندارن؟! بالشت رو از زیر سرم برداشتم و روی سرم گذاشتم و خوابیدم.

نه خیر این‌طوری که معلومه سروصدای این‌ها تمومی نداره!

بالش رو از روی سرم به پایین تخت پرت کردم و پتو رو با حرص از روم کنار زدم، با چشم‌هایی قرمز از بی‌خوابی مثل هر هفته که این‌ها مهمونی داشتن از خواب بیدار شدم.

مثل هر دفعه به سمت آشپزخونه رفتم و یه قرص مسکن با یه لیوان آب خوردم. هه کارهام شده روز مرگی هر روز همین اتفاقات هر روز همین کارها هر روز و...

در یخچال رو باز کردم بفرما این‌جا هم که هیچی توش نیست! یه خرید حتماً باید برم. یه تخم مرغ توی یخچال داشتم برداشتم، به سمت کابینت‌ها که کنار یخچال بود، رفتم و از توی کابینت یه ماهیتابه کوچیک برداشتم و به سمت گاز برگشتم و یک املت درست کردم، ماهی تابه رو با یه تیکه نون روی اپن گذاشتم و رو صندلی پشت اوپن نشستم و مشغول خوردن شدم.

ای چه بی نمکه! باز یادم رفت نمک بریزم، از جام پاشدم و نمک پاش رو از کنار گاز برداشتم و سرجام اومدم و نمک به املت زدم و خودم.

ظرف رو شستم و از آشپزخونه خارج شدم. نگاهی به ساعت دیواری بالا سر کاناپه انداختم. ساعت نه بود، به سمت بالا که اتاق خواب قرار داشت رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. سوییچ ماشین دویست و شیشم رو برداشتم به سمت شهر حرکت کردم.

حدود یک سال می‌شد که اومده بودم شمال. وقتی مامان و بابام فوت کردن و اون داداش بی‌معرفتم هم غیب شد!

من موندم و کلی بدهی مگه من چند سالم بود؟ فقط هفده_هجده سال!

با کمک چند نفر خونه و همه چیز رو فروختم بدهی‌های بابا رو دادم و

اومدم شمال، تو جنگل‌هاش یه خونه‌ی چوبی خریدم و دارم زندگی می‌کنم.

تنها بدون هیچ دوست و خوانواده‌ای.

جلوی یه هایپر مارکت نگه داشتم و وارد فروشگاه شدم، فروشگاه بزرگی بود؛ اما خوب اون وقت صبح کسی زیادی داخل فروشگاه نبود. چرخ دستی برداشتم و برای برداشتن مواد غذایی حرکت کردم. هر چیزی که می‌خواستم رو خریدم و برای حساب جلوی پیش‌خوان وایسادم.

هه اینجا رو! پسره ویلا بقلی که آخر هر هفته مهمونی تو خونش داشت اینجا بود! چه‌قدر هم خرید کرده!

معلوم دیگه با اون همه مهمون باید هم این همه خرید کنه.

من رو که دید لبخندی زد و زیر لب سلام کرد. ایش پسره چندش هه حتی اسمشم نمی‌دونم! دستم رو توی جیب مانتوم کردم و نگاهم رو به سرامیک‌های کف دوختم.

پسری با ظاهر ساده و تیپ‌های اسپرت بود که زودتر از من حساب کرد و رفت. من هم حساب کردم و از فروشگاه خارج شدم که دیدم کاپوت ماشین رو بالا داده و سعی در درست کردنش داشت.

خواستم برم سمتش؛ ولی بیخیال شدم.

چند بار که واسه مهمونی‌ها اعتراض کرده بودم، ازم خواسته بود که من هم برم مهمونیش؛ اما من نرفتم.

نگاهی به آسمون آبی که حالا بارون شده بود کردم، هوا سرد بود و من هم دلم براش سوخت. به طرفش رفتم. خوب حالا باید چی صداش کنم؟! گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_ اوومم اهمم.

نگام کرد.

«آیدا»

وقتی نگاه سوالیش رو دیدم با غرور گفتم:

_هوا سرده بیاین من می‌رسونمتون.

برق خوشحالی توی چشم‌هاش بیداد می‌کرد. وسایل خودم رو توی صدوق چیدم و اون هم وسایلش رو عقب چید.

پشت فرمون جا گرفتم و حرکت کردم. مدتی از مسیر توی سوکت طی شد که سکوت آرامش بخشم رو شکست.

_آیدا خانم!

از شنیدن اسم تعجب کردم. اسم من رو از کجا می‌دونیت؟!

با این‌که صورتم به سمت خیابون بود و اصلاً بهش نگاه نکردم؛ ولی تعجب رو تو نگاهم دید، تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ خب همسایه‌مون هستین.

مکث کوتاهی کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد.

_ شاید شما نخواین که همسایه هاتون رو بشناسین؛ ولی من نه. از اول شروع می‌کنیم اسمم الیاسِ، الیاس شکیبا تو این چند وقت که ما از شما چیزی ندیدیم؛ ولی خوشحال می‌شیم بیشتر با هم آشنا شیم.

وقتی سکوتم رو دید اون هم سکوت رو ترجیح داد. کلاً آدم کم حرفی بودم.

علی الخصوص تو این یکی دوسال که کسی هم نبود باش حرف بزنم.

دم در خونش نگه داشتم، پیاده شد وسایل و پایین گذاشت و به طرف ماشین برگشت. سرش رو از داخل شیشه تو آورد و یه کارت جلوم گرفت و گفت:

_ امشب هم مثل هر هفته مهمونیه، خوشحال می‌شم واسه تشکر تشریف بیارین.

کارت رو ازش گرفتم و خداحافظی کردم.

ماشین رو دم خونه‌ی چوبیم پارک کردم و پیاده شدم، در حصار کوتاه سفید رنگی که جنبه‌ی در و محافظت داشت رو باز کردم و وارد حیاط باغی شدم. یه حیاط کوچک؛ اما چون تو شماله و همه جاش جنگل و سر سبزه بزرگ به نظر می‌اومد. توی حیاط چاله‌های کوچکی حفر شده بود که پر از آب بارون بود. نفس عمیق کشیدم و ریه‌هام رو پر از هوای تازه کردم. چه هوایی! چه بویی! عاشق بوی نم بارون بودم، عاشق اون بویی که به خاک می.خورد و بوی نم بارون خاک بلند می‌شد، چه تلفیق زیبایی.

وسایل روی زمین گذاشتم ودست‌هام رو باز کردم، دور خودم چندباری تاب خوردم، بالاخره از اون بوی خوب رطوبت دل کندم و وسایل از روی زمین برداشتم و داخل خونم رفتم. از در ورودی که وارد میشی تو خونه یه خونه چوبی کوچیک که روبه روی خونه یه آشپزخانه کوچک قرار داره، و روبه‌روی آشپز خانه هم یه سالن کوچک کن پر شده از یه کاناپه سه نفره و یک میز عسلی بزرگ جلوش، روبه روی کاناپه هم یه سرویس بهداش قرار داره و کنار سرویس چندتا پله می خوره و می‌ره بالا، بالا هم یه اتاق خواب کوچیک قرار داره که واردش میشی روبه‌روت خالیه و سمت

راستش تخت خواب یه نفره من و میز عسلی قرار داره، کنار میز هم گیتارم و یک حالت پستو داره اتاقم که کمد داخلش کار گذاشتن، یه ترانس که توش یه صندلی گذاشتم و وقت‌هایی که دلم می‌گرفت می‌رفتم و روی صندلی می‌شستم و آسمون و طبیعت رو نگاه می‌کردم.

لباس‌هام رو عوض کردم و یه موزیک گذاشتم. در حالی که همراه خواننده همراهی می‌کردم وسایل ها رو هر کدوم سر جاش می‌چیدم.

بعد از تموم شدن کارها خسته رو کاناپه نشستم که چشمم به کارت سبز رنگ دعوت خورد، برش داشتم.

جشن خصوصیه! پس به‌خاطر همین کارت داشت.

طبق معمول ساعت هشت شروع می‌شد و تا دو_سه صبح طول می‌کشید.

حوصله‌ی جشن رو نداشتم.

بیکار جلو تلوزیون نشسته بودم و شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کردم. نه خیر این هم هیچی نداره. خاموشش کردم و کنترل رو روی میز عسلی گذاشتم. تکیه‌ام رو به مبل دادم، بدجور حوصلم سر رفت بود، هم صدای موزیکشون رو مخ بود و هم حس فضولیم نمی‌ذاشت که توی خونه بمونم.

از روی مبل بلند شدم تو اتاقم رفتم؛ چون زیاد اهل مهمونی نبودم، پس لباس هم زیاد نداشتم.

یه تاپ سفید که بندهاش گره می‌خورد و نیم تنه بود رو با یه شلوار نود یخی و یه مانتو سفید هم روش پوشیدم، با یه شال سفید و کفش اسپرت سفید.

کامیار

داخل ویلها پر بود از آدم‌های دور میزها وایستاده یا در حال رقص بودن رو تموم میز ها حداقل سه یا چهار تا جام خالی بود، فضای سالن حالت تاریک روشن داشت. توی اون شلوغی یه جای خالی پیدا کردیم و سه تایی دورش وایسادیم.

نصف سالن رو میزهای پایه بلند در فاصله‌های کن کار گذاشته بودن و دور تا دور میزها مبل و صندلی چیده بودن. نصف دیگش هم پیست رقص بود.

آراد نگاهی به جمع کرد و با تمسخر در حالی که نگاهش روی کسی متمرکز شده بود، گفت:

_ سیاووش رو! مثلاً صاحب مجلسِ.

من و آرسام با این حرف آراد نگاه‌مون سمتش چرخید. داشت اون وسط مخ یه دختر رو می‌زد، یهو دست دختر رو کشید و از دید همگان غیب شد.

آرسام بی‌تفاوت گفت:

_ ولش کن سیاووش رو، بیاین یه کم حال کنیم مثلاً اومدیم مهمونی‌ها!

پیش خدمت جلومون نوشیدنی گرفت. هر کدوم یه جام برداشتیم و سر کشیدیم. چند تا دختر به سمتمون اومدن و پیشنهاد رقص دادن.

دنیا عوض شده، اون روزها پسرها می‌رفتن درخواست می‌دادن حالا دخترها!

آرسام که کلاً واسه عشق و حال اومده بود. درخواست یکی از دخترها رو قبول کرد و همراه هم توی پیست رقص رفتن.

آراد هم پشت سر آرسام به همراه یکی دیگه از دخترها رفت.

من هم به تبعیت از اون‌ها با دختری به سمت پیست رقص رفتم.

صدای موزیک خارجی که در حال پخش بود بالا بود صدا به صدا نمی‌رسید.

بعد از چند دقیقه هر روی مبل‌ها خودمون رو پرت کردیم و بدون دلیل الکی می‌خندیدیم. ناگهان صدای جیغ دختری وقفه‌ای بین خنده‌هامون ایجاد کرد.

«مرسا»

رفتم پایین، سوار ماشین مهبد شدم. با عشق بهش نگاه کردم و گفتم:

_ سلام عشقم.

با همون خوش‌رویی همیشه‌گیش جوابم رو داد.

لبخند ملیحی مهمون لب‌هام شد. بعد از حال و احوال پرسی، دستش رو روی فرمون گذاشت. پرسیدم:

_ خوب کجا می‌ریم؟!

نیم نگاهی به ساعت مچیش و بعد به من انداخت و گفت:

_ تو که تا شب تنهایی. پس وقت داریم. اول می‌ریم پاساژ واسه مهمونی آخر هفته لباس می‌خریم، بعد هم غذا، بعدش هم هرچی تو گفتی، چه‌طوره؟

صورتی متفکرانه به خودم گرفتم.

_ عالیه.

لبخندش پرنگ تر شد و گفت:

_ پس بزن بریم.

چشمکی زدم و گفتم:

_ بریم.

دم یه پاساژ نگه داشت. پاساژ تقریبا خلوت بود. از بین مغازه‌هایی که یا بسته بود یا خالی بودن رد شدیم. قرار شد اول برای من خرید کنیم و بعد برای مهبد؛چون خیلی سخت پسندم کل پاساژ رو گشتیم. آخر سر هم چشمم یه لباس مجلسی سرمه‌ای مخمل که یقش حالت گرد داشت، تا بالای سینه‌اش و آستینش حریر سرمه‌ای بود و روش مانجاق دوزی شده بود. بلندیشم تا بالای زانو هام می‌رسید رو دیدم.در حالی که نگاهم محو زیبایی لباس بود خطاب به مهبد گفتم:

_این لباس سرمه‌ای قشنگه؟!

چند ثانیه‌ای گذشت و من جوابی دریافت نکردم. به طرفش برگشتم که دیدم داره به لباس نگاه می‌کنه و لبخند تحسین آمیز روی لب‌هاشِ. صداش کردم که

چشمش رو از لباس برداشت و به من نگاه کرد و گفت:

_ بریم پروش کن، ببینم تو تنت چه‌طوره.

وارد مغازه‌ای که فروشنده‌اش دختری جوون بود شدیم. مهبد رو به فروشنده در حالی که با دستش به لباس اشاره می‌کرد، گفت:

_ می‌شه اون لباس سرمه‌ای که پشت ویترین رو برامون بیارین؟

دختره لبخند ملیحی زد و به سمت رگال لباس‌ها رفت و سایز من رو آورد.

پارت اتاق پرو شدم و لباس رو پوشیدم. خودم رو توی آینه برانداز کردم. به تنم نشسته بود، انگار اصلاً برای من این لباس رو دوخته بودن؛ چون من تا سن شانزده سالگی لندن زندگی کرده بودم و با اصول اون‌جا بزرگ شده بودم؛ راحت بودم. بدون این‌که شالم رو سرم کنم در رو باز کردم و مهبد رو صدا زدم. سرش توی گوشیش بود که با صدای من تلفنش رو توی جیب شلوارش گذاشت و به سمتم اومد. با ناز و عشوه چرخیدم و گفتم:

_ چه‌طوره؟

برق تحسین توی نگاهش خود نمایی می‌کرد.

_عالیه!

این رو عمیق‌تر کردم و گفتم:

_ پس من لباسم رو عوض می‌کنم تا بریم.

_ باش.

لباس رو از تنم در آوردم و مانتوی خودم رو پوشیدم و از اتاق پرو خارج شدم. مهبد لباس حساب کرد و رفتیم دنبال لباس واسه مهبد.

مهبد برعکس من توی همون مغازه اول لباس رو پسندید و خرید.

یک کت و شلوار سرمه‌ای یه بلیز سفید و کربات سرمه‌ای و سفید.

عالی شده بود واقعاً. لباس رو حساب کردیم و از فروشگاه خارج شدیم.

مهبد درحالی که لباسش رو به گیره صندلی عقب آویزون می‌کرد، گفت:

_خب این هم از لباس، بریم غذا؟

_بریم.

در رو برای من باز کرد و تعارف کرد که سوار بشم. تک خنده‌ای کردم سوار شدم. بعد از این‌که خودش هم سوار شد راه افتاد.

«آیدا»

دم در ویلا وایسادم. اوایل پاییز بود و هوای بارونی سرد.

یه مرد چهار شونه دم در وایساده بود. خواستم رد بشم و برم داخل ویلا که با لحن جدی و خشک، همون‌طور که نگاش به سمت خیابون بود گفت:

_ بدون کارت دعوت نمی‌شه، اگه کارت دارین ببینم، اگه نه که بفرمایید.

دستش رو سمت جاده نشون داد.

بدون حرف کارت رو از تو کیفم در آوردم و نشونش دادم. یه نگاه کرد و گفت:

_ ببخشید اگه تند رفتم، بفرمایید داخل.

جلوی روم تعظیم کرد و در بزرگ طلایی رنگ رو برام باز کرد. زیر لب تشکری کردم و وارد شدم. از چند پله بالا رفتم جلوی روم سالن بزرگی بود که توی اون تاریکی

فقط با یه رقص مشخص بود. فقط چندتا لامپ کوچیک توی پاگرد دم در بود و بقیه جاها تاریک.

اوه چه‌خبره این‌جا!؟ یه لحظه از اومدنم

پشیمون شدم؛ ولی نه تو دیگه اومدی همین یه شبه. داشتم به آدم‌های که اون وسط برای خودشون خوش بودن نگاه می‌کردم که هرکس مشغول کاری بود.

که دستی روی شونم نشست، هینی کشیدم و به طرفش برگشتم که دیدم همون پسره بود. اسمش چی بود؟!

پسره با لحن شرمنده‌ای و با صدای تقریباً بلندی گفت:

_ ببخشید اگه ترسوندمتون، آخه به‌خاطر صدای بالای آهنگ گفتم یه موقع نمی‌شنوید.

من هم مثل خودش به‌خاطر این‌که صدام رو بشنوه مجبور شدم بلند حرف بزنم.

_ نه خواهش می‌کنم.

لبخندی زد و گفت:

_ خیلی خوشحال شدم که اومدین، راستش فکر نمی.کردم که تشریف بیارید!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد دوباره گفت:

_ ای وای شما که هنوز لباس تن‌تونه! این‌قدر حرف زدم که به کل شما رو یادم رفت، بفرمایید از این ور.

رد نگاهشو گرفتم، سمت راست همون جایی که وایساده بودم یه جایی بود که چند تا پله می‌خورد و به سمت پایین می‌رفت. الیاس دم پله اول وایساد و گفت:

_ پله‌ها رو برین پایین اون‌جا می‌تونین لباس‌تون رو عوض کنین.

طبق حرفش پله‌ها رو پایین رفتم. اوو این‌جا رو! اتاق کوچیک مثل اتاق پرو درست کرده بودن.

معلوم دیگه کسی که همش تو خونش پارتی و مهمونیه باید هم یه همچین چیزی داشته باشه! بعد از این‌که لباس‌هام رو عوض کردم داخل کمدهایی که اون‌جا گذاشته شده بود قرار دادم. کیف و گوشیم رو از تو کمد برداشتم و کلید کمد رو داخلش گذاشتم.

یه نگاه تو آینه قدی به خودم کردم. ساده و شیک بودم. برگشتم بالا. خجالت می‌کشیدم که با این تیپ جلوی این همه آدم ظاهر شده بودم. از طرفی هم کسی رو جز الیاس نمی‌شناختم و نمی‌تونستم خودم سرگرم کنم. به سمت میز خوراکی‌ها حرکت کردم. حتی دلم نمی‌خواست دوست پیدا کنم. انگار بدجور با این تنهاییم جور شده بودم.

به میز پر از خوراکی نگاه کردم و چشم‌هایم برق زد. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد روی میز چیده شده بود.

یه دست به شکمم کشیدم و با خودم گفتم به به امشب از خجالت در می‌یام.

از هر کدوم یه‌کم ریختم. یه جای دنج نشستم و مشغول خوردن شدم، در همین حین به بقیه که کنار همدیگه شاد بودن و بی‌دقدقه می‌خندین نگاه می‌کردم.

بغضم گرفت از این همه تنهایی، از این همه بی‌کسی.

آخه چرا باید تقدیر من این باشه؟!

یعنی یه روز نشده که خوشحالی مردم رو ببینم و باعث بانی تموم این بدبختی‌هام رو نفرین نکنم.

بسه آیدا یه امشب رو قرار شد همه چیز رو فراموش کنی و فقط خوش باشی.

چشمم به میزی خورد که یه پسره پشتش بودو هرکس نوشیدنی می‌خواست اون‌جا می‌رفت. چند تایی صندلی هم پشت میز چیده شده بود تا اگر خواستی بتونی اون‌جا بشینی.

پشت میز نشستم و روبه پسره گفتم:

_ یه پیک هم به من بدین.

_ چی بدم؟

_ فرقی نداره.

یه لیوان که تهش رو مایع‌ای قرمز رنگ پر کرده بود جلوم گذاشت. داشتم مزه مزه‌اش می‌کردم که صدای آشنایی شنیدم. برگشتم سمتش. نه!

«مرسا»

با استرس و هیجانی که از یک هفته قبل به سراغم اومده بود، خودم رو روی تخت پرت کردم و رو به سانیا گفتم:

_وای سانیا! دارم از استرس می‌میرم!

سانیای همیشه ریلکس هم بیخیال کنارم نشست و گفت:

_ اوف تو هم! انگار تا حالا مهمونی نرفته!

با هیجان گفتم:

_ چرا رفتم؛ ولی خب مهبد گفته واسه امشب یه سوپرایز داره. واسه اون سوپرایزش هیجان دارم.

درحالی که داشت گوشیش رو چک می‌کرد، گفت:

_ این‌قدر بهش فکر نکن. حتماً یا درخواست ازدواج می‌خواد بده یا یه چیزی دیگه توی همین موضوعات.

گوشیش رو روی تخت گذاشت و ادامه داد.

_ پاشو بیا موهات رو درست کنم، کلی کار دارم.

مضطرب پرسیدم:

_ تو هم می‌یای دیگه؟

نگاه مهربون بهم انداخت و گفت:

_ آره من و ساشا هم می‌یایم. نگران نباش کنارتیم.

در حالی که پشت میز آرایشم می‌نشستم گفتم:

_ خوبه.

آرایش رو که قبلاً انجام دادم بودم. لباسم رو هم با کمک سانیا پوشیده بودم. حالا فقط مونده بود موهام که اون رو هم سانیا داشت برام درست می‌کرد. همین‌طوری که سانیا داشت موهام رو درست می‌کردم، من هم لاک‌ام رو می‌زدم.

موهام رو پشت سرم حالت گل داشت درست می‌کرد که در اتاق باز شد و مامانم با یه سینی که توش کیک و آبمیوه بود وارد اتاق شد.:

_ بفرمایید این هم از خوراکی.

سانیا در حالی که داشت موهام رو با گیره به سرم وصل می‌کرد، گفت:

_ مرسی زن‌عمو جون.

مامان درحالی که به سمت میز آرایشم می‌اومد تا سینی رو روش بذاره، گفت:

_ خواهش. سریع باشین دیر می‌شه ساعت روو دیدین؟

سانیا با از توی آینه اخمی برام کرد و طلبکارانه گفت:

_ والا این دخترت هی طولش می‌ده، به من چه؟

مامان بالای سرم وایساد و در حالی که من رو از نظر می‌گردوند رو به سانیا گفت:

_ بده من بقیه موهاش رو درست می‌کنم تو برو خودت آماده شو.

سانیا که از خدا خواسته بود با لبخند من رو به دست مامان سپرد و خودش رفت تا آماده بشه. مامان با هر تره‌ای از موهام که درست می‌کرد زیر لب غر می‌زد.

_حالا انگار عروسیش که این‌قدر به خودش می‌رسه.

پوکر از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

_ مامان جونم دارم می‌شنوم‌ها.

_دیگه دارم میگم که بشنوی. بزرگ شدی؛ ولی هنوز هم باید کارهات این و اون انجام بدن.

مظلوم از توی آینه نگاهش کردم که چشم غره‌ای حواله‌ام کرد.

همون ساینا داشت بدون هیچ غر زدنی موهام رو درست می‌کرد دیگه چه کاری بود اومدی از دستش گرفتی خب!

بعد چند دقیقه که کار من تموم شد، ساشا به سانیا پیام داد که دم در منتظر. از مامان خداحافظی کردیم و از ساختمون خارج شدیم. ماشین رو توی حیاط پارک کرده و بهش تکیه داده بود.

ساشا چشم غره‌ای بهمون رفت و گفت:

_ چه عجب خانم‌ها بالاخره تشریف فرما شدن!

سانیا طلبکار حرف ساشا رو پیش گرفت.

_ به مرسا بگو دو ساعت گیر ایشون هستیم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ خوبه دیگه حالا همتون بندازین گردن من!

به حالت قهر روم رو برگردوندم که ساشا لپم رو بوس کرد و گفت:

_ اذیتش نکن خواهرم رو دلت می‌یاد؟

صورت سانیا رو ندیدم؛ اما می‌تونستم حدس بزنم که صورتش رو در هم کشیده؛ چون با تیکه زیر لب زمزمه کرد.

_دل که هیچی جیگرمم می‌یاد.

به روی خودم نیوردم که شنیدم. حالا دارم برات ساینا خانم. ساشا تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ بیاین بریم که دیر شد.

سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که مهبد برای ساشا فرستادن بود رفتیم.

****

هرچی از ساعت مهمونی می‌گذشت استرس من هم برای سوپرایز مهبد بیشتر می‌شد. به همراه چند نفر دور هم نشسته بودیم و داشتیم صحبت می‌کردیم. خودم اون‌جا بودم اما ذهنم دنبال سوپرایز مهبد. سانیا که حالم رو فهمید دست گرمش رو روی دست سردم که از استرس می‌لرزید گذاشت و با نگاهش بهم گفت «آروم باش» لبخندی بهش زدم.

طولی نکشید که صدای موسیقی قطع شد و تموم نورها به مهبد که از بین جمعیت به سمت استیج می‌رفت افتاد.

میکروفون رو برداشت و بعد از صاف کردن صداش گفت:

_ دوستان توجه توجه یه چند دقیقه می‌خوام وقتتون رو بگیرم.

مبل ما رو به روی سکو بود؛ اما با این حرف مهبد همه که می‌خواستن ببین چی می‌گه جلوی ما وایساده بودن. با لبخندی مهربون نگاهش کردم. نگاهش رو از بین جمعیت به من دوخت. نفهمیدم لبخند بود یا پوزخند که تا من رو دید روی لب‌هاش جا خوش

کرد؛ اما مهبد که به من پوزخند نمی زنه. اون عشق منه، من هم عشق اون.

بعد از چند ثانیه که نگاهش روی من ثابت مونده بود شروع به صحبت کردن، کرد.

_ امشب این مهمونی رو فقط به‌خاطر معرفی عشق و زندگیم، تدارکات دیدم.

با شنیدن این حرف از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. عشقش زندگیش من رو می‌گفت. بدون توجه به پچ پچ‌های جمعیت به مهبدم چشم دوخته بودم.

این‌قدر خوشحال بودم که حواسم به هیچ‌کس نبود. فقط همه‌اش سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم.

سرم رو برگردوندم تا ببینم کیه؛ چون داشت دیگه کلافم می‌کرد. مسیح داداش مهبد بود که با جدیت همیشگیش نگاهم می‌کرد. هیچ‌وقت نمی‌شد از اون نگاه‌های طوسیش راز دلش رو کشف کرد.

بیخیال مسیح شدم و نگاهم رو به مهبد دادم.

_ و عشق من کسی نیست جز، فران.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ فران عزیزم بیا بالا.

دختری که پایین سن وایساده بود خوشحال بالا رفت و کنار مهبد من وایساد. مهبد هم اون رو توی آغوش گرفت.

ناباورانه به صحنه‌ی روبه روم نگاه می‌کردم. این، این امکان نداشت. عشق اون من بودم!

دنیا روی سرم تو یه لحظه خراب شد.

زندگیم نابود شد. اون همه آرزو و رویا پوچ شد رفت.

تو یه لحظه خودم و زندگیم رو باختم.

بدون ذره‌ای حرکت مات نگاهش می‌کردم.

فران الان عشق عشقم شده بود و من جز نگاه کردن کاری نمی‌تونستم بکنم.

حالا عشقم جلوش زانو زده بود و داشت حلقه دستش می‌کردم.

صدای دست و سوت‌های بلند مثل سوهان روی روحم خط می‌کشید.

یعنی تموم شد اون همه خاطره‌ی قشنگ

اون روزهای خوب؟!

بغضم گرفته بود؛ اما به همراه آب دهنم قورتش دادم. نمی‌خواستم اون‌جا خودم رو بیازم.

حلقه رو که دستش کرد بلند شد و دختر رو توی آغوشش کشید. اون آغوش فقط مال من بود! گفته بودی کس دیگه‌ای رو راه نمی‌دی!

صدای دست‌ها بالا رفت و همه بهشون تبریک می‌گفتن.

نگاهی به من کرد و با پوزخندی که دیگه الان به راحتی می‌تونستم تشخیصش بدم گفت:

_ هه فکر کردی تو رو انتخاب می‌کنم؟ نه تو فقط برای من یه دختر ساده بودی که فقط به‌خاطر پولش طرفش اومده بودن و بس.

همه نگاه‌ها روی من بود و صدای پچ پچ‌ها بالا رفته بود. نمی‌تونستم اون همه نگاه سرزندش بار رو تحمل کنم. بدون توجه به سانیا و

ساشا از روی مبل بلند شدم و از خونه خارج شدم. پشت درختی مخفی شدم و اجازه‌ی باریدن رو به اشک‌هام دادم.

«نیلا»

مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم:

_ نوید. داداشی جونم.

نوید که از دست التماس من خسته شده بود برسی که باهام مشغول درست کردن موهاش بود رو روی میز آرایش انداخت و با صدای بلندی گفت:

_ نه، یه بار گفتم نه، یعنی نه.

سرم رو پایین انداختم و با لحن که ناراحتی و دلخوری رو به رخ می‌کشید، گفتم:

_ باشه نبر، من هم بعد که برگشتی دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

به حالت قهر روم رو برگردوندم، کج روی مبل نشستم؛ اما از زیر چشم نگاهش می‌کردم. نوید تک خنده‌ای کرد و در حالی که به ژل زدن موهاش ادامه می‌داد، گفت:

_ باشه، حرف نزن بهتر.

می‌خواست حرص من رو دربیاره!

حرصی از روی مبل بلند شدم و رو به روش وایسادم و گفتم:

_ عه بهتر؟ پس دیگه پشت گوشت رو دیدی اون روی من هم دیدی.

با قدم‌های حرصی و محکم از اتاقش خارج شدم. برای این‌که نشون بدم قهرم در اتاقش رو محکم بهم کوبیدم و از پله‌ها پایین رفتم. وارد

آشپزخونه شدم و از داخل یخچال یه سیب برداشتم. با حرص روی صندلی میز غذا خوری نشستم و شروع به خوردن کردم.

نوید در حالی که دکمه پیرهنش رو می‌بست، خندون از پله‌ها پایین اومد.

وارد آشپز خونه شد و کنار من وایساد. همین‌طور که داشت با کرباتش کلنجار می‌رفت، گفت:

_ نیلا بیا این رو ببند، دیرم شد.

آخه یکی نیست بهش بگه تو که بلد نیستی کربات ببندی برای چی می‌بندی؟!

من هم بیخیال برو بابایی نثارش کردم و از کنارش رد شدم. روی مبل‌های که وسط سالن چیده شده بود نشستم. همون لحظه نوین خان هم از حموم تشریف فرما شدن و در حالی که موهاش رو با حوله خشک می‌کرد پرسید:

_ چی شده؟! چه خبر تونه باز؟!

نوید هم بیخیال درحالی که سعی در بستن کرباتش داشت و نگاهش روش بود، گفت:

_ گیر داده میگه من هم می‌یام پارتی، میگم نه، خانومم قهر کرده.

نوین پوزخندی زد و به تمسخر گفت.

_ پارتی که جای بچه‌ها نیست!

یه جایی نشسته بودم که روی دو نفرشون دید داشتم، حالا نوین هم کنار نوید وایساده بود. با حرص از جام بلند شدم و بی اعتنا بهشون

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. در و هم محکم بستم و روی تخت دراز کشیدم.

می‌دونم آخرش راضی میشن؛ اما خوب یه‌کم ناز بد نیست. چند دقیقه‌ای طول نکشید که تقه‌ای به در خورد. جوابی ندادم که نوید وارد اتاق شد. پشتم رو نوید کردم و خودم رو بخواب زدم که اومد کنار تختم نشست و گفت:

_ خواهری قهری؟!

سکوت کردم که با لحن دلخوری، گفت:

_ خیلی نامردی تو می‌دونی من دلم نمی‌یاد تو باهام قهر باشی، بعد این‌طوری می‌کنی؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ باشه، پاشو بپوش بریم؛ اما باید هرچی من بگم بپوشی هر کاری هم من می‌گم انجام بدی

با شنیدن این حرف، از فرط خوشحالی نتونستم تحمل کردم و از جام بلند شدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم. با لحن لوس، گفتم:

_ چشم داداشی.

سرم رو یه‌کم کج کردم جوری که چتری موهام توی صورتم ریخت و این‌طوری لوس‌تر به نظر می‌رسیدم. چند بار پلک هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

_ خوب چی بپوشم؟

خندید و سرش رو چندبار به طرفین تکون داد. سر کمدم رفت و یه لباس شب بلند صورتی گلبهی که از بالا تا رو شکمم نقره‌ای بود و یه

ربان صورتی می‌خورد و دامن بلند صورتی گلبهی داشت از بین لباس‌هام بیرون کشید، گفت:

_ این رو بپوش.

تحسین آمیز به لباسی که توی دستش بود نگاه کردم و گفتم:

_ خدایی خیلی خوش سلیقه‌ای.

لباس رو داد دستم و انگشت اشارش رو به حالت تحدید جلوی صورتم گرفت و گفت:

_ ده دقیقه دیگه حاضر پایین نبودی رفتم.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

_چشم.

نوید رفت بیرون، منم فوری لباسم رو عوض کردم و شروع به درست کردن موهام کردم. موهام رو حالت باز و بسته درست کردم و یه آرایش خیلی ملیح هم انجام دادم. یه مانتو بلند مشکی هم پوشیدم با یه شال گلبهی رنگ کیف دستی مشکیم رو هم برداشتم و سایلم رو گذاشتم توش. کفش‌های مشکی پاشنه هفت سانتی رو هم پوشیپم و از اتاق خارج شدم. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم، با صدای تقریبا بلند، گفتم:

_ آهای اهل خونه ما رفتیم.

نوین هم در جوابم بلند گفت:

_ داد نزن مامان این‌ها خونه نیستن.

به آخرین پله که رسیدم نوید هم از ترانس وارد سالن شد و گفت:

_ بریم؟

یه چرخ زدم تا لباسم رو نشون بدم و گفتم:

_ خوشگل شدم؟

نوید با عشق نگام کرد و گفت:

_ خوشگل بودی، خواهری.

این‌قدر ذوق کردم؛ اما با حرفی که نوین زد بدجور ذوقم کور شد.

نوین با لحن مسخره کننده‌ای گفت:

_ نه بابا خیلی عوضم نشدی. همونی بودی که هستی.

و یه شکلک در آورد و فرار کرد.

پشت چشمی نازک کردم و بدون توجه به نوین، دست نوید رو گرفتم و از خونه خارج شدیم.

نوید یه پسر مو و ابروقهوه ای، چشم ابی، دماغ متوسط، لب های درشت قلوه ای، و تا چال گونه که دل آدم بدجور براش می‌ره.

نوین یه پسر چشم و ابرو و مو های مشکی، یه ته ریش و سیبیل داره که بد جور جذابش می‌کنه یا به قول خودمون دختر کوشش می‌کنه، یه دماغ کوچک و لب‌های کوچیک قلوه‌ای.

کاملاً متفاوت،. من و نوید به مامانم رفته بودیم، نوین به بابام.

نوید و نوین جلو نشستن من هم عقب.

مثل همیشه تا رسیدن به محل مورد نظر با نوین کل کل کردیم. هیچ‌وقت نتونستم با هم دیگه کنار بیایم. یعنی اگه مف دو تا رو تنها

بذارن یه بلایی سر خودمون می‌یاریم. دست آخر هم با داد نوید هر دو ساکت شدیم و صاف توی جامون نشستیم.

بعد یک ساعت به محل مورد نظر رسیدیم. مهمونی توی یه خونه ویلایی که چه عرض کنم بهتره بگم کاخ بود. و صاحب‌های مهمون مسیح و مهبد پسرهای رفیق بابام بودن که با هم دیگه رفت و اومد خانوادگی داشتیم. از نگاه و توجه‌های بی حد و مرز مسیح می‌تونستم حدس بزنم که از من خوشش می‌یاد؛ اما هیچ‌وقت پا پیش نگذاشت.

نوید بوقی زد و نگهبان در رو برامون باز کرد. نوید ماشین رو داخل محوطه‌ی باز پارک کرد و سه تایی وارد سالن شدیم. از شلوغی زیاد پشیمون شدم و خواستم برگردم؛ اما دست نوید مه روی دستم نشست بهم قوت قلب داد.

مهربون نگاهش کردم و ازش تشکر کردم.

یعنی عشقم خدا نکنه ازدواج کنه وگرنه من دیونه می‌شدم.

برق توسط سقف‌های کناف کاری شده یکی درمیون روشن بود، که فضای روشن و تاریک ایجاد می‌کرد.

اول که وارد سالن می شدی پیش خدمت ها به سمت اتاق رختکن راهنماییت می‌کردن. دم در سمت راستش یه راه رو بود که انتهاش به چند تا اتاق خواب می‌رسید. با نوید و نوین به سمتش رفتیم. یه پیش خدمت اونجا وایساده بود. با دستش سمت راست رو نشون داد و گفت:

_خانم شما داخل این اتاق.

و رو به نوین و نوید، به روبه‌روی همون اتاق اشاره کرد و ادامه داد.

_ شما آقایون هم توی این اتاق می‌تونید لباس هاتون رو عوض کنید.

تشکری کردیم و داخل اتاق رفتم. مانتو و شالم رو در آوردم و رو چوب لباسی تو کمد دیواری که سمت روبه‌روی در ورودی بود گذاشتم. توی آینه نگاهی به خودم کردم، دستی به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم. با خروج شدن من نوین و نوید هم از اتاق بیرون اومدن.

با هم اون راهرو رو طی کردیم و وارد سالن شدیم.

نوید بهمون نگاه کرد و گفت:

_شما بمونید همین جا، من کار دارم.

اومدم مخالفت کنم؛ اما دیر شده بود و دیگه نوید رفته بود دنبال مسیح. من هم بازوی نوین رو چنگ زدم و گفتم:

_ تو نرو.

لبخند برادرانه‌ای که فکر نمی‌کردم بلد باشه زد و با لحن مهربون گفت:

_ تو رو ول کنم کجا برم؟!

من هم در جواب حرف نوین لبخند مهربونی روی لب‌هام جا خوش کرد.

با نوین رفتیم سر میز که یه سری خوراکی برامون آوردن و من هم خودم رو با خوراکی‌ها مشغول کردم. نوین هم فقط نگام می‌کرد. برای اولین بار کنار نوین بعد از سال‌ها احساس آرامش کردم.

تو حس و حال خودم بودم که مهبد همه رو صدا کرد و با صدای مهبد همه به جایی که وایساده بود چشم دوختن. وقتی از وجود حواس

همه مطمئن شد شروع به صحبت کردن کرد. بعد از کمی حرف زدن از یه دختر خواستگاری کرد.

همون موقع دختری دیگه گریه کنان جمع رو ترک کرد و مهمون‌ها با نگاه ترحم آمیزشون بدرقه‌اش کردن.

دلم برای اون دختر می‌سوخت. جلوی جمع خورد شده بود.

از وقتی وارد این‌جا شده بودیم حس خوبی نداشتم. دلشوره داشتم. بین جمع دنبال نوید می‌گشتم که دیدم پشت سر اون دختر، یه دختر و پسر دیگه هم خارج شدن و بعد از چند دقیقه باز مهمونی به روال برگشت و همه تو پیست رقص جمع شدن.

نوین کلافه پوفی کشید و گفت:

_ چه مضخرفه!

سرم رو تکون دادم.

_ آره واقعاً.

نوید از بین جمعیت بیرون اومد و رو به ما گفت:

_ شماها برین من کار دارم.

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

_چی کار؟!

نوید اخم‌هاش رو در هم کشید و گفت:

_ عزیزم کار دارم لطفاً برید.

از لحن جدیش یه حالی شدم. تا الان باهام این‌طوری حرف نزده بود!

نوین لبخندی برای ظاهرسازی زد و گفت:

_ باشه می‌ریم؛ ولی زود برگرد.

نوید هم لبخندی مهربون زد و چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

_ چشم.

سوییچش رو از جیب شلوارش درآوردم و به دست نوین داد و گفت:

_ این هم سوییچ، می‌رم لباس‌هاتون رو بیارم.

انگار داشتیم خودمون رو گول می‌زدیم. هیچ‌کس از این وضعیت راضی نبود؛ ولی برای خوشحالی همدیگه مجبور بودیم الکی قبول کنیم. قبول کنیم چیزی رو که بهمون تحمیل شده بود، قبول کنیم چیزی رو که مجبور به قبول کردنش کردنمون، قبول کنیم چیزی رو که برامون راهی دیگری نذاشته بودن.

محکم بغلم کرد انگار اونم فهمیده بود، بوسم کرد و گفت:

_ خداحافظ بهتری خواهر دنیا.

نگاش یه طوری بود. معلوم نبود چه حسی موج می زنه، ترس، نفرت، محبت، دلسوز، غم و یا....

دلم شور می‌زد دلم نمی‌خواست بمونه. با بغضی که سعی در جلو گیریش داشتم لبخندی زدم و گفتم:

_ خداحافظ شاهزاده‌ی رویاهام.

نوین هم دلگیر شده بود؛ ولی اون هم سعی در پنهان کرنش داشت. نوین قوی‌تر از من بود؛ ولی اون هم از قیافش داد می‌زد که دل نگرانه.

نوید دستم رو گرفت و گفت:

_بس کنین دیگه، دفعه آخر نیست که هم رو می‌بینیم.

اگه یه‌کم دیگه نوین هم حرف می‌زد اشکش در میومد.

برای فرار کردن از اون جو نوید رفت لباس هامون رو بیاره؛ اما خودش نیومد و لباس ها رو دست یه پیش خدمت داده بود. خواستم اعتراض کنم که چرا خود نوین نیورده لباس رو که خود دختره گفت:

_ آقا نوید گفتن هرچه زودتر این‌جا رو ترک کنید.

از شنیدن این حرف ترس توی وجودم رخنه کرد. خواستم چیزی بگم که نوین دستم رو کشید و از اون‌جا دورم کرد. برای موندن تقلا کردم؛ اما فایده‌ای نداشت؛ ولی نه این جدایی، جدایی ابدی که نبود من داداشم رو دارم. داداشم تنهام نمی‌ذاره. نه بگو این آخرین دیدارمون نبود، بگو این‌ها همه‌اش خواب بوده، بگو الان با صدات بیدارم می‌کنی و من هم غرغر می‌کنم.

«آیدا»

نه خدا این امکان نداشت!

گیج و منگ فقط نگاهش کردم. هنوز من رو ندیده بود. اشک توی چشم‌هام حلقه زد. ساسان روی نوشیدنیش زوم بود، سنگینی نگاهم رو که احساس کرد، سرش رو بالا آورد و گفت:

_ اووف خوشگل ندیدی ک.....

تا من رو دید ادامه‌ی حرفش رو خورد.

با چشم‌های اشکی و صدایی که می‌لرزید پریدم تو بغلش یه لحظه فکر کردم امن ترین جای ممکن بغل داداشمه.

_ دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت. نگفتی....

نتونستم ادامه‌اش رو بگم؛ چون من رو از بغلش بیرون کشید و چند قدم عقب رفت.

ناباورانه نگاهش کردم. اول فکر کردم من رو نشناخته، شروع کردم معرفی کردن خودم. اون هم با صدای لرزون که به خاطر اون اشک‌های لعنتی به وجود اومده بود.

_چی... چی کار می‌کنی ساسان؟!.... منم آیدا خواهرت... خواهری که تو اوج بی‌کسی و تنهایی ولش کردی و رفتی.

اشک می‌ریختم و حرف می‌زدم. با این‌که صدای آهنگ بالا بود؛ ولی آدم‌های اون اطراف همه سمت ما برگشته بودن.

درحالی که گریه می‌کردم سرش داد زدم و گفتم:

_ حالا عوض این‌که بگی خواهرمِ بذار بغلش کنم، بذار یکم از دردش رو باهاش تقسیم کنم، بذار یکم تنهایش رو بی‌کسیش رو ازش بگیرم. پسم می‌زنی؟! هه! مرسی! داداشی.

پوزخندی زدم و با پشت دستم اشک‌هام رو پس زدم و ادامه دادم.

_ هه! لغب داداش با ارزش‌تر اونِ‌که بشه رو آدمی مثل تو گذاشت.

واقعاً که تنهام! همچین وقت‌هایی یک هست که بیاد بغلت کنه، آرومت کنه و بگه یه وقت فکر نکنی تنهایی‌ها من هستم؛ اما من هیچ‌کس رو نداشتم.

اشک‌هام بی‌محا می‌ریختن. ساسان هم فقط نگاهم کرد.

انگار اصلاً براش مهم نبود که چی‌ها کشیدم، انگار واسش مهم نبود که الان بهش احتیاج داشتم، انگار دیگه واسش مهم نبودم، انگار دیگه واسش همه چیز تموم شده بود.

چند دقیقه وایسادم تا عکس و العملش رو ببینم؛ ولی اون بی‌تفاوت رفتار کرد. انگار به یه آدم بی‌ارزش نگاه می‌کرد. بدون هیچ حسی.

بسه هر چی حقارت بسه هرچی جلوی اون همه آدم خودم رو کوچیک کردم. با دو از اون‌جا دور شدم. رفتم پایین تا لباس‌هام رو بردارم. از هول و هیجان نمی‌تونستم حتی در کمد رو باز کنم و چند باری کلید از دستم روی زمین افتاد. اشکم رو با حرص پاک کردم و برای آخرین بار کلید رو از روی زمین برداشتم. این دفعه سعی کردم آروم باشم و این کار رو انجام بدم، کلید رو داخل قفل کردم و بالاخره در کمد رو باز کردم. لباس‌هام رو از توی کمد برداشتم و کلید رو توی همون کمد پرت کردم و به سرعت به خونه‌ام برگشتم. یه راست به سمت اتاق کوچیکم که تنها مرحم درد و تنهایم بود پناه آوردم.

دمرو روی تختم با همون لباس‌ها افتادم و به حال روزم اشک ریختم. این‌قدر اشک ریختم که نفمیدم کیِ خوابم برد!

فقط صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم. دستم رو روی سرم گذاشتم و مالش می‌دادم. آی چرا این‌قدر درد می‌کنه! داشتم فکر می‌کردم که خاطرات دیشب یادم افتاد و دوباره بغضم گرفت.

هه آخه این‌هم زندگی من دارم!

وای خدا ساعت چنده؟ داره دیرم می‌شه. به سرعت به سمت دسشویی رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم، اوه اوه زیر چشم‌هام بدجوری پف کرده بود.

آخه با این وضع که نمی‌شه رفت آموزشگاه! اوف. بعد از این‌که آبی به دست و صورتم زدم به آشپز خونه رفتم، نسکافه‌ای برای خودم درست کردم و به همراه کیک به اتاقم برگشتم. پنجره‌ی اتاق رو باز

کردم تا هوای اتاق عوض شه خونه غرق انرژی مثبت بشه. درحالی که برای رفتن به آموزشگاه حاضر می‌شدم نسکافه‌ام رو می‌خوردم. نوشیدنش یکم حالم رو خوب کرد. علی الخصوص وقتی بخار گرمش توی اون هوای نسبتاً سرد بهم می‌خورد. به کمدم نگاه کردم جز چند دست لباس که تکراری شده بودن چیز دیگه‌ای نداشتم.

چه‌قدر دلم می‌خواست مثل همه‌ی دخترها با دوست‌هام برم خرید؛ ولی کدوم دوست؟ همه‌شون تا دیدن بدبخت و بی پول شدم ولم کردن.

مهم نیست تنهایی می‌رم خرید، تنها زندگی می‌کنم و تنها می‌میرم.

لباس‌هام رو پوشیدم و کیف دستیم رو برداشتم، گوشیم رو داخلش گذاشتم.

کیف گیتارم رو هم از کنار تخت برداشتم و از خونه خارج شدم. سوار ماشینم شدم. سر کوچه که رسیدم نگاهی به در بسته‌ی ویلایی الیاس انداختم. پوزخندی روی لب‌هام جا گرفت. مثلاً دیشب اومده بودم خوش باشم! خوشی به من نیومده.

«آرسام»

پس چرا زنگ نمی‌زنه آخه!

توی حیاط روی تاب آهنی نشسته بودم و داشتم حرص می‌خوردم. با پام تاب رو تکون می‌دادم و چند دقیقه یکبار گوشیم رو از روی تاب برمی‌داشتم، صفحه‌اش رو روشن می‌کردم، به امید یه تماس یا پیام؛ اما هربار ناامیدتر می‌شدم.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و شلقیه‌ام رو ماساژ دادم.

با شنیدن صدای آرتا سرم رو بالا آوردم. آرتا بدون نفس گرفتن و پشت‌سرهم تند تند گفت:

_ اگه دلت خواست و از اون گوشی و دوست دخترهای گرامی‌تون دل کنیدین، پاشو بریم ناهار، مردم از گشنگی.

زیر لب غر زدم.

_ آرسام رو نمی‌بینن که همه‌اش داره رل می‌زنه، فقط میگن آرتا این نه آرتا اون نه!

غر زدن‌هاش زیادی ادامه پیدا کرد. تک خنده‌ای کردم و توی بغلم کشیدمش. موهاش رو بهم ریختم. آرتا هم همه.ش اعتراض می‌کرد.

_ ای نکن موهام رو آرسامِ خول دیونه، نکنم.

ولش کردم که صاف جلوم وایساد، گفتم:

_ تا تو باشی از این حرف‌ها نزنی. بچه تو هنوز دهنت بو شیر می‌ده واسه من از رل این‌ها میگی! ای خدا دلیل خلقت از این دهه هشتادی‌ها چی بود آخه؟ دق دادن ما دهه هفتادی‌ها؟

_ اولاً بچه خودتی من شونزده سالمِ، دوماً سرویس کردن دهن شما دهه هفتادی‌ها، سوماً غذا یخ کرد.

بعد هم با یه عشوه روش رو برگردوند که موهاش توی صورتم خورد.

آخ آرتا کاش تو دیگه وارد این بازی‌ها نمی‌شدی.

خواستم توی خونه برم که همون دم در گوشیم زنگ خورد.

نزدی نزدی الان باید زنگ می‌زدی!

نفس عمیقی کشیدم که از خشم درونم کم بشه و با آرامش گفتم:

_ سلام.

_ سلام آقای سعادت؟

_ بله خودم هستم

_ آقای مجد گفتن فردا برین پیششون.

_باش مرسی.

بدون خدافظی از سر خوشحالی تلفن رو قطع کردم. وای باورم نمی‌شد که درست شد.

بعد از دو ماه دوندگی بالاخره درست شد. خدا جون چاکرتم.

به سمت آشپزخونه که اول سالن قرار داشت رفتم. مامان و بابا پشت میز مشغول غذا خوردن بودن. لپ مامانم رو بوسیدم و گفتم:

_من قربون مامانم بشم.

لپ بابام رو هم بوس کردم و همین رو گفتم. بالای سرشون وایسادم. مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ آفتاب از کدوم ور در اومده که تو این‌قدر خوشحالی و مهتر ما رو هم دیدی؟!

بابا مشکوک‌تر از لحن مامان گفت:

_ نه خیر معلومه یه چیزی می‌خوای، بگو ببینم چی می‌خوای؟

با دل‌خوری در حالی که هنوز پشت سرشون وایساده بودم رو به بابا گفتم:

_ عه بابا من کی از شما چیزی گرفتم؟ همه‌ش که سعی کردم روی پای خودم وایسم.

به سمت مامانم برگشتم و ادامه دادم.

_ چیزی نیست، بده خواستم مامان و بابام رو ببوسم؟

بابا درحالی که روش رو به سمت بشقاب روی میزش برگردوند، گفت:

_ آره این رو راست میگی؛ ولی به نفع خودت هست چند سال دیگه یه چیزی برای خودت می‌شی.

آرتا چپ چپ نگاهم کرد. عجب‌ها حالا به این توضیح بده.

مامان برام غذا کشید، داشتم می‌خوردم که آرتا آروم دم گوشم، گفت:

_ اون که زنگ زد بت چی‌گفت که از این رو به اون رو شدی؟!

بله نگفتم! درحالی که داشتم قاشقم رو پر از برنج می‌کردم، گفتم:

_ هیچی چیزی مهمی نبود.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

_ جون خودت من هم باور کردم.

غذام رو که خودم به اتاقم رفتم. به آراد و کامیار پیام دادم و جریان رو گفتم، قرار شد که فردا باهم بریم دفتر پیش آقای مجد.

خدا جونم، خودت کمکمون کن. می‌دونم بنده خوبی برات تا الان نبودم؛ ولی از الان می‌خوام جبران کنم، قول می‌دم.

رفتم دسشویی وضوم رو گرفتم و به اتاقم برگشتم. جا نمازم رو از توی کشوی میز توالت در آوردم و کنار تخت پهن کردم و نمازم رو

خوندم. بعد از خوندن نماز جا نماز رو جمع کردم و روی تختم دراز کشیدم. ساعدم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

این‌قدر به کاری که می‌خواستیم انجام بدیم فکر کردم تا خوابم برد.

«مرسا»

***

«یک هفته بعد»

صدای مشت‌هایی که بی‌وقفه به در کوبیده می‌شد، گریه و زجه‌های من تنها اتفاق ممکن این چند وقت بود. از این ور در گریه‌ها و شیون‌های من از اون طرف زجه و زاری‌های مامانم.

مامان با صدایی که دیگه در نمی‌اومد گفت:

_ مرسا بسه تو رو جون هرکی دوست داری بسه تمومش کن.

لحظه‌ای سکوت کرد. منتظر جوابی از من بود؛ اما بار وقتی با سکوت من مواجح شد با صدایی که کنی بلندتر شده بود گفت:

_ یه هفته است از زندگیت زدی، بسه تو رو خدا بسه. دانشگاه، دوستات دور همه چیز رو خط کشیدی. اون ارزشش رو نداره.

با صدای بلند گفتم:

_ مهبد رو دوست داشتم که اون هم....

نتونستم ادامه‌ی حرفم رو بگم و صدای حق حق‌هام اوج گرفت.

من هم خسته بودم، از این وضعیت، از این زندگی. کسایی که یه ثانیه نمی‌تونستم ناراحتی‌شون رو ببینم توی این مدت داشتن به‌خاطر من داغون می‌شدن و من...

خودم هم خسته شده بودم. بسه. مامانم راست می‌گفت هرچی گریه و زاری کردم کافیه. دیگه تمومش می‌کنم.

از روی تختم بلند شدم. توی آینه قدی اتاقم چشمم به خودم خورد. از دیدن حالم پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. وضعیتم رو! چشم‌هام که به‌خاطر گریه‌های بی حد مرز، پف کرده بودن و توی گودی مخفی شده بودن.

کجاست اون چشم‌های تیله‌ای که همه حسرتش رو می‌خوردن؟!

کجاست اون صورت مثل برفم!؟

آقا مهبد این رسمش نبود که بیای عاشق کنی و بری!

با دادا گفتم:

_ این رسمش نبود!

برای این.که کمی آروم بشم مشتی به آینه زدم که جلوی روم فرو ریخت و هزار تیکه شد. توی همون تیکه‌های ریز و درشت نشستم، هیچ‌چی برام مهم نبود.

دیگه آب از سرم گذشته بود.

مامان شوک زده در حالی که دستگیره‌ی در رو پایین و بالا می‌کرد، با صدای که دیگه در نمی‌اومد گفت.

_ مرسا! این صدای چی بود؟! چی‌کار می‌کنی با خودت دخترم؟! در رو باز کن

بابا در حالی با ضربات محکم تر به در می کوبید گفت:

_ اون صدا چی بود؟ مرسا در رو باز کن.

سانیا دیگه نایی برای التماس کردن نداشت؛ اما همچنان داشت تلاشش رو می‌کرد.

_ مرسا ببین ما همه امدیم که کنارت باشیم. تنهات نمی‌ذاریم. درو باز کن بیا مثل همیشه بشینیم با هم حرف بزنیم.

دیگه شنیدن هیچ کدوم از این حرف‌ها آرومم نمی‌کرد.

مامان التماس گونه گفت:

_ شایان تو یه چیزی بگو، به حرفت تو گوش می‌ده.

شایان درمونده با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت:

_ چی بگم دیگه آخه!

صدا همه‌شون از گریه گرفته بود؛ ولی کافیه هر چی اشک‌شون رو در آوردم.

کافیه هرچی به‌خاطر اون عوضی اشک ریختم.

دستم رو روی خورده شیشه‌ها مشت کردم و سفت فشار دادم.

از بین انگشت‌هام خون جریان پیدا کرد؛ اما برام مهم نبود. اطرافم رو نگاه کردم. تیکه‌ای بزرگ پیدا کردم. تا حالا از خودکشی می‌ترسیدم. از هر چیزی که با رگ دستم برخورد می‌کرد یه حالی می‌شدم؛ ولی دیگه نه ترسی داشتم نه دلهره‌ای.

بینیم رو بالا کشیدم و شیشه رو روی رگم کشیدم و تمام...

مامان درمونده نالید.

_ یکی این در رو بشکنه دیگه حتی، حتی صدای گریه هاش هم نمی‌یاد.

صدای مامانم هم هر لحظه آروم و آروم تر میشد.

در رو شکستن و وارد اتاق شدن. لحظه‌ی آخر لبخندی زدم و چشم‌هام رو برای همیشه بستم.

«نیلا»

*****

ده روز گذشت؛ ولی هنوز خبری از نوید نبود. داشتم دیونه می‌شدم. ده روز بود که ندیده بودمش. داداشم از بعد اون پارتی لعنتی دیگه خبری ازش نبود.

توی اتاقم نشسته بودم و بالشم رو بغل گرفته بودم. از استرس ناخن‌هام رو می‌جویدم. هر روز نوین و بابا پیگیری می‌کردن تا نوید رو پیدا کنن. مامان هم یه ریز گریه می‌کرد؛ اما من تموم روز رو توی اتاقم چشم انتظار به در می‌دوختم.

مامان خودش هم حال چندان خوبی نداشت؛ اما باز هم با این حال همه‌اش نگران من بود.

_ نیلا بیا بیرون... بیا یه چیزی بخور... ضعف می‌کنی... اگه نوید بیاد...

بین حرفش زدم و با گریه گفتم:

_ اگه نوید بیاد، من هم می‌یام بیرون.

جلو آینه رفتم. سر و وضع‌ام رو! لحظه‌ای حالم از خودم بد شد. موهای ژولیده و پریشون بودن. بند تاپم از شونم پایین افتاده بود. صورتم شبیه میت شده بود.

اگه نوید بیاد من رو این شکلی ببینه قطعاً دعوام می‌کرد.

خواستم به خودم برسم که دادشیم میاد خوشگل باشم، عروسکش باشم. بشم همون نیلایی که دادشیم دوسش داره. سر کمدم رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

تقه‌ای به در خورد و صدای جدی نوین از پشت در به گوش خورد.

_ نیلا بیا پایین کارت دارم، مهمه.

بعد از گفتن این جمله صدای پاش بود که به گوش می‌رسید و خبر از رفتن می‌داد.

دلشوره گرفتم. سریع لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. وسط پله‌ها رسیده بودم که نوین رو کنار مرد غریبی که روی مبل نشسته بودن دیدم.

چند پله‌ی باقی مونده رو طی کردم و روی مبل یه نفر روبه روی نوین نشستم. انگار همه منتظر من بودن تا بحث رو شروع کنند. نگاهی به مامان و بابا که اون‌ها منتظر به اون مرد چشم دوخته بودن، نگاه کردم. نگاهم رو به نوین دوختم و گفتم:

_ سلام، چی شده؟

جواب سلامم رو با سر داد. غمی توی چهره‌اش نهفته بود و سعی می‌کرد نگاهش رو ازم بگیره تا غم رو نبینم.

چند دقیقه‌ای گذشت؛ اما باز هم سکوت حکم فرما بود. دندون قرچه‌ای کردم و گفتم:

_ می‌شه بگید این‌جا چه‌خبره؟

پسر جای نوین جوابم رو داد.

_ آروم باشید تا بگم.

دلشوره‌ام بیشتر شد. مگه چی می‌خواست بگه که به آرامش نیاز داشت؟! نکنه بلایی سر داداشم اومده؟ نه امکان نداره.

سکوت‌مون رو که دید خودش شروع به گفتن کرد.

_ راستش نوید... خب...

اه این مکث کردن‌هاش دیونم کرد. همیشه کسایی که من من می‌کردن بدم می‌اومد و حالا این آدم داشت همین کار رو می‌کرد. عصبی از جام بلند شدم. رو به روش وایساد و با صدای بلندی گفتم:

_ ما چند روزه داداشم رو ندیدم حال‌مون هم خوب نیست، لطفاً درست بگید که چی‌شده.

شرمنده نگاهم کرد که از کارم پشیمون شدم و سر جای قبلیم نشستم. بعد از چند دقیقه گفت:

_ ما ده روزه که دنبال نوید می‌گردیم. امروز...

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد.

_ یک ساعت پیش...

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_ آه بسه دیگه. جون به سرمون کردین، کامل بگین چی‌شده.

بابام هم که دیگه صبرش تموم شده بود گفت:

_ اگه خبری از پسرم دارین بگید.

پسر شرمنده به بابام نگاه کرد. عذر خواهی کرد و ادامه داد.

_ متاسفانه... امروز....

سرش رو زیر انداخت و تیکه تیکه گفت.

_ جسم بی‌جونش رو...

دیگه هیچی نمی‌شندیدم. اون گفت جسم بی جون؟ نه من اشتباه شنیدم. سرم تیر کشید و نفسم بند اومد.

با صدای بلندی گفتم:

_ چی؟! نه! دروغ می‌گی.

به نوین نگاه کردم. سرش رو پایین انداخت بود تا کسی اشک‌هاش نبینه.

_ مگه نه نوین؟ دروغ میگه نه؟

به مامان نگاه کردم، گریه می‌کرد و اسم پسرش رو صدا می‌زد. شونه‌های قدرتمند بابام می‌لرزید.

دستم رو روی گوش‌هام گذاشته بودم و سرم رو به طرفین تکون می‌دادم.

_ نه دروغ می‌گید، این امکان نداره.

لحظه‌ای نگاهم به چشم‌های قرمز نوین خورد. لبش رو به دندون گرفته بود تا مانع از حق حق‌هاش بشه. وقتی نگاه من رو دید، آروم سرش رو به معنی مثبت تکون داد.

تو یه لحظه زندگی روی سرم خراب شد.

سرم گیج رفت و دیدم تار شده بود؛ اما اهمیت ندادم و بدون توجه به بقیه به سمت اتاقم رفتم و در اتاق رو هم قفل کردم. پشت در نشستم.

تموم خشم و غمم رو با داد زدن خالی کردم.

_ خدا.

جیغ می‌زدم و اسم نوید رو صدا می‌زدم. دست خودم نبود؛ نمی‌تونستم نبود داداشم رو تحمل کنم. سرم رو بین دست‌هام گرفت.، گریه هام شدت گرفته بود. حالم دست خودم نبود. بی‌اهمیت به زجه‌های مامان که از بالا شنیده می‌شد.

التماس‌های نوین که سعی در آروم کردن‌مون داشت، بلند شدم و هرچی که دم دستم می‌اومد رو می‌شکستم. در یه کلمه دیونه شده بودم.

جیغ می‌زدم و هیچی دیگه برام مهم نبود.

«آیدا»

****

خسته از آموزشگاه خارج شدم. با سوییچ در ماشین رو باز کردم. کیف گیتارم رو صندلی عقب گذاشتم. در رو بستم. ماشین رو دور زدم و خواستم در رو باز کنم که صدام کردن.

_ استاد یه لحظه.

یکی از هنرجوهام بود که نفس نفس می‌زد و تا پارکینگ آموزشگاه دنبالم اومده بود. خسته تر از اونی بودم که بتونم جوابش رو بدم. روم رو سمتش برگردوندم و گفتم:

_ الان نه، هفته‌ی دیگه مشکلت رو حل می‌کنم. باید برم.

منتظر جواب ازش نشدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. دلم می‌خواست به اتاقم پناه ببرم و چند ساعتی رو استراحت کنم؛ اما کمتر از دو ساعت دیگه مهمونی شروع می‌شد و صداش نمی‌ذاشت راحت باشم.

توی کوچه پیچیدم که الیاس رو دم در دیدم. وا این، این‌جا چی‌کار می‌کنه؟!

ماشین رو جلوتر از در ورودی پارک کردم و پیادم شدم که خودش به سمتم اومد.

لبخندی مهربون زد و سلام کرد.

لبخندی برای ظاهرسازی زدم و جوابش رو دادم. لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

_ بابت اون روز واقعاً شرمندم. یه اتفاقی افتاد که مجبور شدم برم تهران. این یه هفته رو نبود که بیام عذرخواهی کنم.

من می‌گم چرا یه هفته از دستش راحتم. آقا تشریف نداشتن. ابرویی بالا دادم و پرسیدم.

_ عذرخواهی برای چی؟!

سرجاش تکونی خورد و گفت:

_ اون شب شما گذاشتین رفتین، حتماً اتفاقی افتاده دیگه که رفتین و هر چی که بوده توی خونه‌ی من اتفاق افتاده. من هم خودم رو مسئول می‌دونستم که بیام عذر خواهی کنم.

اوه چه جنتلمن! دستم رو داخل جیب مانتوم فرو بردم و گفتم:

_ نه ربطی به شما نداشت.

قدمی به سمت در ورودی برداشتم که با صداش مجبور شدم وایسم. اون چند قدم رفته رو برگشتم و روبه‌روش وایسادم.

_ اون شب که زود رفتین نشد درست ازتون استقبال کنم، اگه می‌شه.

کارتی سبز رنگ از توی جیبش در آورد و جلوم گرفت ادامه داد.

_ امشب بیاید که بتونم جبران کنم.

حوصله نداشتم. خواستم رد کنم که باد آوردی ساسان نظرم عوض شد. احتمالا اون هم بود و من نمی‌خواستم این فرصت رو از دست بدم. باید بهش می‌فهموندم که بدون اون هم می‌تونم.

لبخندی زدم و کارت رو ازش گرفتم و تشکری کردم که متعجب پرسید:

_می‌یاین دیگه؟

کارت رو توی کیفم گذاشتم و گفتم:

_ حالا ببینم چی می‌شه.

لبخندی زد و گفت:

_ پس فعلاً. شب می‌بینمتون.

منتظر هیچ حرفی از من نشد و رفت. اِوا این چش شد یهو؟! مگه من قبول کردم!

شونم رو بالا انداختم وارد خونه شدم.

آخ آیدا! مهمونی رو قبول کردی؛ اما به این فکر نکردی که چی می‌خوای بپوشی!

سر کمدم رفتم و بعد از نیم ساعت زل زدن به لباس‌هام که بیشترشوم یا تو خونه‌ای بودن یا بدرد مهمونی نمی‌خورد. بلر مشکی به همراه بلوز سفید برداشتم.

ساعت مشکی و کیف دستی مشکیم رو هم باش ست کردم.

بعد از این‌که دوش کوتاهی گرفتم تا بی حالی و خواب آلودگیم از بین بره به سمت میز آرایشم رفتم.

امشب باید خوشگل به نظر می‌رسیدم.

آرایشی ساده کردم و موهام رو هم صاف دورم ریختم.

لباسم رو پوشیدم. کفش‌هاب هالوژنی سفید مشکی رو هم پوشیدم. پالتوم رو تنم کردم و از خونه خارج شدم.

کارت رو نشون بادیگارد دم در دادم و داخل شدم.

این کارتی که بهم داده بود ویژه بود یعنی هر وقت که خواستم می‌تونم بیام مهمونی.

بعد از این‌که توی اتاق پرو لباس‌هام رو عوض کردم و بالا برگشتم. برنامه‌ها داشتم برای امشب، فقط دعا می‌کردم که ساسان هم باشه.

با عشوه شروع کردم به راه رفتن.

موهام امد جلو که با دستم دادمشون عقب، حدوداً بیشتر افراد داشتن نگاه می‌کردن.

خوبه همین رو می‌خواستم. درست همون‌طور که می‌خواستم همه چی پیش می‌رفت. سنگینی بیشتر نگاه‌ها رو روی خودم حس می.کردم، قشنگ می‌شد فهمید که دارن در مورد من حرف می‌زنن. یه گوشه وایسادم که همون موقع یه پسره جلو اومد.

یه دستش رو باز کرد دست دیگه‌اش رو روی سینه‌اش گذاشت و جلوم تعظیم کرد.

_ افتخار یه دور رقص رو می‌دین بانو؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

_ بله چرا که نه.

به همراه پسر وسط پیس اومدیم. پسر بدی نبود.

با این‌که تا حالا کلاً دو، سه بار اون هم فقط با ساسان رقصیده بودم؛ ولی رقصم خوب بود. تا به امشب دست هیچ پسری بهم نخورده بود؛ ولی حالا چی!

به‌خاطر در آوردن حرص ساسان مجبور به چه کارهایی شدم!

کمی همدیگه رو همراهی کردیم و هر کدوم طرفی رفتیم. سر میزی که نوشیدنی سرو می‌کردن، نشستم و گفتم:

_ یه ودکا لطفاً.

سری تکون داد و چند دقیقه بعد لیوانی جلوم گذاشت. لیوان رو برداشتم و گوشه‌اش وایسادم. در حالی که به بقیه نگاه می‌کردم نوشیدنیم رو می‌خوردم.

هنوز نصفش رو هم نخورده بودم که پسری دیگه جلو اومد.

پسره با لحن کشداری که مشخص بود مسته، گفت:

_ جون، چه دختر خوشگلی، افتخار می‌دی یه دور با هم برقصیم؟

جام رو روی یکی از میزها گذاشتم و باهاش همراه شدم.

در طول رقص نگاه سنگین یه نفر رو روی خودم حس کردم؛ ولی اهمیت ندادم؛ چون دلم می‌خواست امشب فقط خوش بگذرونم. همین.

موزیک تموم شد. خواستم ازش جداش بشم که دستم رو محکم گرفت و با همون لحنش گفت:

_ نه واقعاً عالی بودی، ازت خوشم اومد. اسم من فرشاده و تو؟

دستم رو بیرون کشیدم و بدون حرفی برگشتم که ساسان رو دیدم. پوزخندی زدم و سمت پسره برگشتم. با لبخندی که بیشتر جنبه‌ی ظاهرسازی داشت، گفتم:

_ من هم آیدام.

_ چه اسم قشنگی، مثل خودت زیباست.

کمی که حرف زدیم، خسته شدم. سر چیزی ناراحت شدم و از دستش فرار کردم و به دستشویی رفتم.

اوف چه کنه‌ای بودها! نگاهی به خودم کردم. خوشگل بودم پوستی سفید، لب‌های بزرگ صورتی، چشم‌های آبی و مو های طلایی.

رژ قرمزم رو تمدید کردم و خارج شدم. چند قدمی نرفته بودم که کسی به دیوار چسبوندم. دو تا دست‌هاش رو مابین بدنم گذاشت. نفس‌های عصبیش به صورتم می‌خورد. لحظه‌ای ترسیدم؛ ولی نه اونی که باید بترسه من نیستم.

ساسان عصبی از بین دندون‌های کلید شدش غرید:

_ چیه با پسرها می‌رقصی مش*روب می‌خوری هر*زه شدی!

با شنیدن هر*زه اون هم از زبون داداشم دلم گرفت. مثل یه کاغذ له شدم. بدون توجه به حالم ادامه داد.

_ اگه می‌خوای هر*زه بازی دربیاری خودم هستم، چرا با پسرهای غریبه.

از حرف‌هاش اشک توی چشم‌هام جمع شد. باورم نمی‌شد این همون ساسان باشه!

به زور دستم رو می‌کشید و دنبال خودش به پیست رقص می‌کشوند. هرچی هم تقلا واسه جدا شدن ازش می‌کردم بی‌فایده بود.

به زور تو پیست آوردم و باهغم می‌رقصید. وقتی که خوب حالش رو کرد، ولم کرد.

سیلی توی گوشش زدم و با چشم‌های خیس اشک توی صورتش زل زدم.

_ تو فکر کردی کی هستی که باهام این جوری رفتار می‌کنی هان؟! من آیدا راد یه دختر کاملاً آزادم هرکاری دوست داشتم می.کنم و به تو هم هیچ ربطی نداره. من، تو رو اصلاً در حد خودم نمی‌بینم که بخوام باهاش حرف بزنم.

پوزخندی زدم و از اون.جا رفتم. تو شوک حرف‌هام بود. باورش نمی‌شد که این جوری باهاش حرف بزنم؛ ولی از این به بعد همین بود.

برای دقایقی رو توی حیاط رفتم و وقتی

عصبانیتم فروکش کرد هم برای دل خودم هم برای این‌که بیشتر حرص ساسان رو در بیارم به پیست رقص برگشتم و تنهایی می‌رقصیدم.

****

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت و جای من تو اون مهمون‌ها هر روز بیشتر از قبل می‌شد.

الیاس بهم نزدیک می‌شد و برعکس ساسان دورتر می‌شد. هر وقت که بهم نزدیک می‌شد خودم ازش دور می‌شدم.

گوشه‌ای وایسادم و داشتم شربت می‌خوردم که الیاس سمتم اومد.

_ آیدا!

بهش چشم دوختم.

_ بله؟

سرش رو پایین انداخت و با من من گفت:

_ راسش... چیزه... می‌دونی

برای گفتن حرفش تردید داشت. تکیه‌ام رو میز دادم و گفتم

_ بگو راحت باش.

با حرف من جرأت پیدا کرد. نفس عمیق کشید و گفت:

_دنبالم بیا لطفاً.

به حرفش گوش کردم و دنبالش راه افتادم. به سمت گوشه‌ای از ویلا که زیاد تو دید نبود و دورش مثل حصار چیده شده بود رفت. پسری حدوداً ۲۸_۲۹ ساله روی مبل های چرم مشکی نشسته بود.

الیاس پسر رو صدا زد.

_ کسری!

کسری پرسشگرانه الیاس رو نگاه کرد که الیاس گفت:

_ من نمی‌تونم، خودت بهش بگو.

بعد از تمام حرفش روی مبل کناری کسری نشست. استرس گرفتم. یعنی چی می‌خواست بگه؟ توی خودم جمع شدم.

کسری با چشم به مبل تک نفره روبه‌روش اشاره کرد و گفت:

_ بشین.

بعد از چند دقیقه که توی سکوت سپری شد، کسری گلوش رو صاف کرد و گفت:

_ حدوداً یه دو، سه ماهی هست که توی مهمونی‌ها می‌بینمت. ازت خوشم اومده. دختر باجربزه و زرنگی بنظر می‌رسی. ما یه گروه پر جمعیت هستیم که پر از آدم های با جربزه و نترسی مثل توعه.

نمی‌گم بهت احتیاج داریم؛ ولی اگه بیای به نفع خودته، زندگیت عوض می‌شه. از وضع مالیت خبر دارم، اگه بیای توی گروه به هر چی که آرزو داشتی؛ ولی بهش نرسیده بودی می‌رسی. حالا تصمیم با خودته، خواستی بیا، نخواستی هم برای ما فرقی نداره.

حرفی زد که هیچ‌کس توان رد کردنش رو نداشت. پول، مقام، رسیدن به هدف و آرزویی هایی که هیچ‌وقت بهشون نرسیدم.

من کسی رو نداشتم که بخوام به‌خاطر اون ترسی داشته باشم. خودم بودم و خودم؛ پس قبول می‌کنم و خودم رو به دست زمان می‌سپارم. توی جام جابه‌جا شدم و پرسیدم:

_ فقط یه سوال، کار این گروه چیه؟!

کسری پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

_ اگه نظرت مثبت باشه، خودت وقتی وارد گروه شدی متوجه می‌شی.

ترسیدم. مگه گروه‌شون چی بود که نمی تونست بگه؟!

الیاس تکیه‌اش رو از مبل گرفت و به سمت جلو خم شد و گفت:

_ زود تصمیم نگیر، بیشتر فکر کن، شاید نظرت عوض شد. شمارم رو که داری؟ خبرش رو بهم بده.

با این حرف الیاس لبخندی روی لبم نشست. حداقل می‌تونستم کمی فکر کنم.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_ باش فکرهام رو می‌کنم خبرش رو می‌دم.

منتظرم حرفی نشدم و به سالن برگشتم.

«مرسا»

*****

«دوماه بعد»

زنده موندم؛ اما داغونم. نجاتم دادن؛ ولی این نجات نبود! چرا آخه نذاشتین بمیرم؟!چرا نذاشتین از این زندگی راحت شم؟!چرا نذاشتین برای همیشه از هرچی درد و غصه اتفاق بده راحت بشم؟! چرا؟!

خسته بودم بیشتر از دفعه، بیشتر از هر موقع.

یه هفته که بیارستان بستری بودم نشد؛ اما توی این دوماه که خونه بودم دو، سه بار دیگه دست به خودکشی زدم.

این‌قدر حالم بد بود که دیگه مامانم قرص و چیزهایی شکستتنی و یا هر چیزی که بشه باش خودم رو راحت کنم، از خونه جمع کرده.

شده بودم یه مرده متحرک که فقط نفس می کشید؛ ولی چه نفس کشیدنی! وقتی تو هر ثانیه که نفی می‌کشم، دلم می‌خواد یهو نفسم بند بیاد و راحت بشم.

نگاهی به خودم انداختم. چی مونده بود از اون دختر شاد و شیطونی که همه دوستش داشتن؟!

کجاست اون دختری که اگه یه لحظه با کسی حرف نمی‌زد، دیونه می شد؟!

کجاست اون دختری که همه‌اش گوشی به دست بود و از خودش عکس می‌گرفت.

مثل روح شده بودم. رنگ و رخی دیگه برام نمونده بود.

کجاست اون دختری که همه‌اش در حال خودن بود؟! توی این مدت فقط در حد دو الی سه قاشق فقط غذا می‌خوردم.

مامان اوایل خیلی سعی می‌کردم بهم غذا بده؛ ولی اون هم دیگه خسته شده و به حال خودم رهام کرد.

اون هم بریده بود، توی این مدت پیر شدن مامان بابام رو دیدم. شکستن‌شون رو دیدم؛ ولی هیچ کاری نتونستم بکنم.

شده بودم یه افسرده به تموم معنا که کارش فقط زل زدن به نقطه‌ای نامعلوم بود و گاهی هم با به یاد آوردن خاطرات گذشته اشک ریختن.

«نیلا»

****

میخواستن داداش عزیزم رو جونم رو خاک کنن. روی صندلی نشسته بودم و دو نفر از دخترهای فامیل نگهم داشته بودن تا جلو نرم. دستم رو از بین حصار دست‌هاشون بیرون کشیدم و خودم رو کنار بدن کفن پوش شده‌ی انداختم و داد زدم.

_ نه.

تن صدام با هر کلمه آروم و آروم تر می‌شد.

_ نذارینش تو رو خدا. خواب الان پامی‌شه؛ ولی، ولی اگه شما زیر اون همه خاک بذارینش چه‌طوری پاشه؟!

زجه می‌زدم و حرف‌هام رو به زبون می‌آوردم. دیونه شده بودم نمی‌تونستم حرف هاشون رو باور کنم. شده بودم مثل بچه‌ای با وجود حقیقت باز روی حرفش پافشاری می‌کنه. با خودم تکرار می‌کردم که این‌ها همه‌اش دروغ و داداش من زنده است.

سعی داشتن بلندم کنن؛ اما من همه رو پس زدم و کنار نوید زانو زدم. ملافحه سفیدی رو که روش انداخته بودن تا سردش نشه رو کنار زدم و با بعضی که بدجور راه گلم رو چنگ انداخته بود، داشتم باهاش حرف می‌زدم.

_ داداشی پاشو مگه نمی‌گفتی همیشه باهامی، پاشو به این‌ها ثابت کن که می‌خواستی گول‌شون بزنی.

ببینم رو بالا کشیدم و ادامه دادم.

_ پاشو مثل وقت‌هایی که اذیتت می‌کردم یا کار اشتباهی انجام می‌دادم، تنبیهم می‌کردی و باهام قهر می‌کردی الان هم بلندشو و بگو قهر کرده بودم برای همین جوابت رو نمی‌دادم. پاشو بگو نیلا دیگه از این کارنا نکن و به حرفم گوشم بده.

پاشو به جون خودم گوش می‌دم به حرفات، گوش می‌دم، اصلاً...

بغضم رو به همراه آب دهنم قورت دادم و ادامه دادم.

_ اصلاً هر چی تو گفتی، تو فقط پاشو.

روی قفسه.ی سینه‌اش می‌زدم و حرف می‌زدم.

_ پاشو تو رو خدا پاشو، پاشو ببین دارم گریه می‌کنم، ببین ناراحتم.

از نوید داداشم، همه کسم جدام کردن. تقلا برای جدا شدن می‌کردم و داد می زدم.

_ ولم کنید، دارن داداشم رو خاک می‌کنن اون زندس. اون‌ها اشتباه می‌کنن.

تموم توانم رو جمع کردم و و گریه کنان داد زدم:

_ ولم کنید.

جز گریه کردن کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌اومد.

زیر درختی دور از داداشم نشستم و چند نفری مراقبم بودن تا آروم بشم.

همه باهام حرف می‌زدن و سعی می‌کردن آرومم کنن؛ ولی من هیچی نمی‌شندیدم. فقط صدای حرف‌هاش، خنده‌هاش، همه‌ی خاطرات نوید مثل یه فیلم از جلوی چشم‌هام رد می‌شدن و من به یادشون اشک می‌ریختم.

داداشی تو که قول داده بودی تنهام نمی‌ذاری پس چه زود تنهام گذاشتی!

این رسمش نبود، چرا وسط کار ولم کردی چرا؟!

سوزشی رو توی دستم احساس کردم. به طرف مخالفم برگشتم، ببینم چی شد که جلوی چشم‌هام سیاهی رفت و از هوش رفتم.

«آراد»

با کامیار سعی در منصرف کردن آرسام داشتیم؛ اما آرسام تصمیمش رو گرفته بود و هیچ جوره منصرف نمی‌شد؛ ولی ما باز هم ناامید نشدیم و سعی در منصرف کردنش داشتیم.

نگاهش کرد و دلسوزانه گفتم:

_ آرسام ببین یه کاریه که رفتنش با خودته؛ ولی برگشتنت با خداست. مطمئنی می‌خوای همچین کاری بکنی؟!

آرسام کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

_ وای آراد چند بار می‌گی آره مطمئنم. شماها نمی‌خواین بیاین نیاین زورتون که نکردم؛ ولی من می‌خوام برم.

کلافه پوفی کشیدم و روی مبل خودم رو پرت کردم.

کامیار تکیه‌اش رو از مبل گرفت گفت:

_ این چه حرفیه، یه کاری رو باهم شروع کردیم تا تهش با هم می‌ریم. من که باهات می‌یام.

خدایا خودت آخر عاقبت‌مون رو بخیر کن. کارها بعد از چندین ماه دوندگی بالاخره جور شد. بیشتر وقتمون صرف این شد که از ماجرا باخبر بشیم؛ ولی خب ارزشش رو داشت و الان به اون چیزی که می‌خواستیم رسیدیم؛ اما تازه این شروع بازی بود.

آرسام نگاهم کرد.

_ آراد داداش اگه حتی یه درصد راضی به این کار نیستی، من مجبورت نمی‌کنم که بیای.

توی جام جا به جا شدم و گفتم:

_نه بابا این چه حرفیه به قول کامی کاریه که با هم شروع کردیم و تا تهش هم با هم هستیم.

کامیار ریلکس پاش رو روی اون پاش انداخت، انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش بحث بود و اون هم مخالفت این کار.

_ شما رو نمی‌دونم؛ اما من بدجور کنجکاوم بدونم هم خونه‌هامون کی هستن. شما چه‌طور؟

آرسام توی سر کامیار زد و گفت:

_ ما به چی فکر می‌کنیم تو به چی!

«نیلا»

چشم‌هام رو باز کردم. جوری درد می‌کردن که انگار سالیان سال بسته بودم.

نگاهی به اطرافم کردم. همه جا سفید بود. یادم نمی‌اومد کجام.

دستم رو تکون دادم که سوزش حس کردم. به دستم نگاه کردم، سرم بهش وصل بود. سرم چرا؟ مگه چی‌شده؟

من کجام؟ فکر کردم تا اتفاقات رو به‌خاطر بیارم. با یاد آوری‌شون قلبم درد گرفت.

هوایی برای نفس کشیدن پیدا نمی‌کردم. پشت سر هم نفس‌های عمیق کشیدم تا تنفسم منظم شد.

باز یاد نوید افتادم و اشک ریختم. لحظه‌ای که اون پسر گفت داداشم فوت کرده از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

زخم دستم تازه بود؛ اما خوب شده بود؛

ولی زخم دلم چی؟ اون کی قرار بود خوب بشه؟

زندگی بدون نوید رو بلد نبودم، بلد نبودم؛ چون همیشه مثل کوه پشتم بود و هیچ‌وقت نذاشت تنها بمونم؛ ولی حالا..

صدای باز شدن در من رو به خودم آورد.

به در چوبی نگاهی انداختم. نوین وارد اتاق شد و بالای سرم وایساد و حالم رو پرسید.

روم رو ازش گرفتم و به سمت مخالف نوین که پنجره اتاق قرار داشت زل زدم که نوین با بغضی که سعی در مهار کردنش داشت، گفت:

_ نگاهم نمی کنی؟ یعنی من این‌قدر بدم! یعنی من اگه جای نوید...

بدون این‌که نگاهش کنم بین حرفش زدم و در حال که منظره‌ی بیرون رو نگاه می‌کردم، گفتم:

_ بس کن.

ساکت شد. اون تقصیری نداشت. مشکل احساسات من بود، مشکل من بودم که نمی‌تونستم مرگ نوید رو تحمل کنم.

لبه‌ی تخت نشست و آروم روی سرُم که روی دست چپم وصل بود، دست کشید

بابغض گفت:

_ خواهری آروم باش. به خدا اون هم راضی نیست خودت رو داغون کنی. سه روز تمام این‌جا بودی. توی این سه روز بابا هزار سال پیر شد. مامان هم که....

سریع توی جام نشستم و به نوین نگاه کردم و گفتم:

_ مامان چی؟

سکوت کرد. تن صدام رو بلندتر کردم و گفتم:

_ گفتم مامان چی‌شده؟

سرش رو بین دست‌هاش گرفت بود و به زمین نگاه کرد. نگاهش کردم از همون نیم‌رخ صورتش حالش مشخص بود.

اون هم داغون بود. کم چیزی نبود خانواده‌مون از هم پاشیده شده بود.

با صدای آروم پرسیدم:

_ اتفاقی برای مامان افتاده؟

با شنیدن صدام نگاهش رو به من دوخت. لبخندی دل گرم کننده‌ای زد و گفت:

_ نه خدا رو شکر؛ اما...

لحظه‌ای سکوت کرد. من هم چیزی نگفتم تا خودش راحت‌تره بتونه حرفش رو بزنه.

_ دکتر گفت تا....

توی گفتن حرفش تردید داشت؛ چون بریده بریده حرف می‌زد.

_ گفت تا مرض سکته رفته.

لحظه‌ای احساس کردم دیواره‌ها روی سرم خراب شدن. نوید کجایی ببینی زندگیمون نابود شده.

اشک‌هام راهشون رو برای باریدن پیدا کرده بودن و بی‌وقفه می‌ریختن.

دلم حواش رو کرده بود. با بغضی که راه گلوم رو گرفته بود گفتم بریده بریده گفتم:

_ می‌شه بریم پیش نوید؟

از حرفم تعجب کرد. خواست مخالفت کنه. برای نرفتن به مزار بهونه بیاره که

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و خودم گفتم:

_ لطفاً برای آخرین بار قول می‌دم دیگه گریه نکنم قول.

نفس عمیقی کشید. به سمتم برگشت

تو چشم‌هام نگاه کرد. لبخندی برای ظاهرسازی زد و گفت:

_ باشه می‌ریم.

حرفی از قول نزد می‌دونست طاقت ندارم و قولم رو می‌شکنم. نگاهم توی تک تک اجزای صورت نوین چرخید. چشم‌هاش پر از غم بود. ریش‌هاش بلند شده بود، انگار سال‌های زیادی بود که اصلاح نکرده بود. نوین هیچ‌وقت مشکی نمی پوشید؛ اما حالا...

هنوز روی تخت نشسته بودم که نوین آروم سرم رو نوازش کرد و بعدم محکم بغلم کرد. یه بغل برادرانه و پر از عشق و غم. بغلش بو عشق می‌داد، بو حسرت.

سرم رو روی شونه‌های مردونش گذاشتم.

نوید نبود؛ اما بازهم برادرم بود. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام پر از عطر تنش کردم.

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های و آروم به سمت مزار نوید که نزدیک خیابون بود رفتم. کنار قبرش نشستم. دلم نمی‌خواست زیر قولم بزنم؛ اما این روزها اشکم دم مشکم بود. روی خاک سردش دست کشیدم. نگاهم به تابلوی بالای سر خاک خورد. «نوید سلطانی، نام پدر: حمید تاریخ تولد: هفت، پنج، هزار و سیصد و شصت و هشت تاریخ وفات: بیست، شش، هزار و سیصد و نود و شش»

یادم به شب مهمونی که دیدار آخرمون بود، افتاد. کاش من هم اون.جا کنارش می‌موندم، کاش نوید رو تنها نمی‌ذاشتم، کاش مثل همیشه لج بازی می‌کردم و با نوین برنمی‌گشتم.

هیچ‌وقت اون‌شب رو فراموش نمی‌کنم.

انگار بهش الهام شده بود که قراره اتفاقی بیفته و آخرین شبه.

با شنیدن صدای پایی به طرفش برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. نوین بود. نگاهم کوتاهی بهش انداختم و باز روم رو به سمت مزار داداشم برگردوندم. نوین هم کنارم نشست. بهش تکیه دادم و سرم رو روی شونش گذاشتم.

با صدای آرومی که ناراحتی و بغض توی گلوش رو به رخ می‌کشید، گفت:

_ راحت باش می‌تونی بزنی زیر قولت.

نفس عمیقی کشیدم. به یاد صورت همیشه خندونش، دست‌های گرمش، آغوش امنش هر موقع بهش احتیاج دارم بی‌دریغ برام باز بود، افتادم.

قطرات اشک روی گونه‌ام می‌ریخت و هیچ تلاشی برای مخفی کردنشون نکردم.

سرم رو از روی شونه‌ی نوین برداشتم و

خاک سردی که روی نوید گرفته بود رو بغل کردم. با صدای آرومی شروع به حرف زدن، کردم:

_ داداشی چرا رفتی؟ چرا تنهامون گذاشتی؟ من بدون تو چی‌کار کنم؟

اشک‌هام روی خاک می‌ریختن. صدام با هر کلمه آروم‌تر شد.

_ هر کاری داشتم هر کجا می‌رفتم با تو بودم. الان بدون تو چیکار کنم؟

نوین من رو از خاک جدا کرد و دست گل رز قرمز رنگی رو که توی راه خریده بودیم رو روی خاک گذاشت. داداشم قرمز دوست داشت. دسته گل رو برداشتم و آروم آروم گل‌هاش رو پر پر کردم و روی مزارش ریختم. خاک با رو گل‌برگ‌های قرمز پر شده بود. اخی از بین لب‌هام خارج شد. چه آرزوهایی براش داشتم. می‌خواستیم براش زن بگیرم. داداشم ناکام از این دنیا رفت. به نوین نگاه کردم.

سرش پایین بود و با گل‌برگ‌ها ور می‌رفت و زیر لب چیزی می گفت، بیشتر حالت زمزمه بود؛ چون من فقط تکون خوردن لب هاشو می‌دیدم.

احتمالاً داشت فاتحه می‌خونده. من هم بعد از خوندن فاتحه، توی دلم با خدا صحبت کردم. خدایا بهم قدرتی بده که بتونم دوباره زنده بشم، درسته همون آدم قبلی نمیشم؛ اما بازهم سنگینی باری که رو شونه‌ی خودم و بقیه هست رو کم کنم

خدا جون من دیگه توان از دست دادن عزیزانم رو ندارم.

باید مثل داداش‌هام قوی باشم و زندگی خودم و بقیه‌ی خانواده‌ام رو نجات بدم.

**

عصبی مشتم رو روی میز کوبیدم که همه‌ی نگاه‌ها افراد اون‌جا به سمتم چرخید.

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم، شمرده شمرده گفتم:

_ داداش من کی رو کشته؟

تن صدام رو پایین آوردم و مظلومانه ادامه داد.

_ همه‌اش من رو از سر خودتون باز

می‌کنید، خب یه کلمه بگید قاتل داداش من کیه.

لحظاتی سکوت کردم تا شاید اون‌ها چیزی بگن؛ اما وقتی دیدم منشی سرهنگ بدون هیچ حرفی پشت میزش نشسته و بهم نگاه می‌کنه، درمونده گفتم:

_ بعد از اون همه اتفاق و بر ملا شدن حقایق، فکر کنم حق‌مون باشه که بدونیم قاتل داداشم کیه؟

عصبی بودم. دروغ پشت دروغ. فکر نمی‌کردم نوید چیز به این مهمی رو از من پنهون کنه! توی این چند وقت از بس فکر کرده بودم، زود جوش و عصبی شده بودم و فوراً نسبت به هر اتفاقی واکنش نشون می‌دادم.

سر درد و سرگیجه داشتم و نمی‌تونستم روی پام وایسم. دست‌هام شروع به لرزیدن کردن. خودم رو به دیواری رسوندم و بهش تکیه

دادم و چشم‌هام رو بستم. صدای سربازی که خطاب به نوین حرفی زد رو شنیدم.

_ جناب سروان... خواهرتون.

چشم‌هام رو باز کردم. نوین هراسون از اتاق سرهنگ خارج شد و خودش رو بهم رسوند. نگران دستش رو روی بازوم گزاشت و گفت:

_ خوبی؟

من رو توی اتاق راه نداده بودن و این بیشتر عصبیم می‌کرد.

با صدای آرومی گفتم:

_قرص.

بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا روی مبل‌های اداره نشوندم. فوراً از داخل کیفم بسته قرص رو در آورد، به سمت میز رفت و لیوانی برداشت و از پارچ کنارش، آب ریخت. من هم تموم مدت بی‌حال نشسته بودم و سرم رو به پشتی مبل تکیه داده بودم و نوین رو نگاه کردم. لیوان و قرص رو بهم داد و نگران رو مبل کنارم نشست و گفت:

_ چرا با خودت این‌جوری می‌کنی؟

قرص رو توی دهنم گذاشتم و لیوان رو سر کشیدم. روم رو سمت نوین برگردوندم و تو چشم‌های مشکیش نگاه کردم و گفتم:

_ پس می‌گی چی‌کار کنم؟!

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ بشینم نگاه کنم که قاتل داداشم راست راست تو خیابون‌ها بگرده؟

توی چشم‌های خیره شدم ادامه دادم.

_ نوین قاتل داداشمون کیه؟! جان من بگو.

نگاهش رو از من گرفت و گفت:

_ قسم نده.

از جاش بلند شد و در حالی که توی اتاق راه می‌رفت کلافه دستش رو توی موهاش کشید و گفت:

_ نمی‌دونم جناب سرهنگ میگه؛ چون قاتل برادرته احساسی رفتار می کنی؛ به‌خاطر همین بهم نمیگه که کیه.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم. تا ندونم قاتل داداشم کیه از این جا بیرون نمی‌رم.

نوین پشت سرم راه افتاد. اون هم اندازه‌ی من می‌خواست که قاتل داداشمون کیه.

چند تقه به در اتاق سرهنگ زدم که صداش رو از پشت در شنیدم.

_ بفرمایید.

در رو باز کردم و با نوین وارد اتاق شدیم. نوین رو به سرهنگ سلام نظامی داد.

سرهنگ هم در جواب نوین «آزاد»ی گفت که نوین صاف سرجاش وایساد. سرهنگ نگاش رو از نوین گرفت و به من چشم دوخت و گفت:

_ سلام. شما باید نیلا خانم باشید درسته؟!

از جاش بلند شد. میز کارش رو دور زد و روبه روی من وایساد و گفت

_ همونی که کل اداره رو روی

سرش گذاشته.

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

_ سلام. بله متأسفانه؛ اما من داغدارم و نمی‌تونم آروم بگیرم.

سرهنگ با صدایی که سعی در ایجاد آرامش داشت گفت:

_ ببین دخترم...

وسط حرفش پریدم و عصبی گفتم:

_ ببخشید وسط حرفتون می‌پرم؛ ولی من برای این کار مصمم. چه قبول کنید چه نه، من احساسی رفتار نمی‌کنم؛ چون احساسی ندارم. می‌توانم این کار رو غیر قانونی انجام بدم؛ اما به‌خاطر نوید

گفتم اول به شما بگم؛ چون می‌دونم علاقه‌ی خاصی بهتون داشته. الان هم یا می‌گید قاتلش کیه و باهم پیگیری می‌کنیم.

مکث کوتاهی کردم ادامه دادم.

_ یا هم خودم انجامش می‌دم و شماها دیگه ردی از من نمی‌بینید.

چه‌قدر دروغ می‌گفتم! من فقط اسمش و تجهیزاتتون رو می‌خوام؛ اما به روش خودم انتقامم رو می‌گیرم. فقط اسم رو بفهمم دیگه ردی از من پیدا نمی‌کنن.

سرهنگ چند دقیقه‌ای فکر کرد و بالاخره مهر سکوت رو شکست.

_ باش دخترم میگم؛ اما باید تعهد بدید.

مجبور بودم فعلاً هرچی که میگن رو قبول کنم تا به هدفم برسم.

_ البته تعهد هم می‌دم، فقط شما بگید که قاتل داداشم کیه؟!

سرهنگ مردد به نوین که پشت سر من وایساده بود نگاه کرد، نمی‌دونم تو نگاه نوین چی‌دید که با تردید و گفت:

_ قاتل مهبد و مسیح شاکری هستن.

«مرسا»

بعد چند ماه از خونه خارج شدم. خسته شده بودم از اون خونه و نگاه‌های ناراحت و ترحم آمیز آدم‌هاش.

خسته شده بودم از بس نشستم و با یاد آوری خاطرات اشک ریختم. از دیدین بام پوزخندی روی لب‌هام نشست. از بس بهش فکر کرده بودم. ببین کجا رفتم!

تموم وجود فقط اسم مهبد رو می‌شنیدن.

رفته بودم بام. جایی که همیشه با مهبد می‌رفتم.

خاطراتمون از جلو چشمم رد شد.

«رفته بودیم بام، لبه پرتگاه می‌دویدم.

مهبد معترض صدام می‌زد.

_ مرسا !وایسا، وایسا من هم بیام.

لحظه‌ای سرم گیج رفت. نزدیک بود بیوفتم که مهبد گرفتم. نفس راحت کشیدم و گفتم:

_ هیچ‌وقت دستم رو ولم نکن.

از بغلش خارج شدم. دستم رو محکم گرفت و گفت:

_ تو ازم دور نشو من همیشه باهاتم.

توی چشم‌های نافذش نگاه کردم . گفتم:

_اگه یه روز خواستم همه چیز رو تموم کنم، چیکار می‌کنی؟

لبخندی اطمینان بخش زد و گفت:

_این‌قدر دنبالت می‌یام تا خودت خسته بشی و برگردی. من یا مال تو ام یا هیچ‌کس. این رو مطمئن باش.

وقتی که حرف می‌زد برق توی چشم‌های می‌درخشید. نگاه خاصی که لبریز از عشق من بود.

دست‌هام دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم. سرم رو روی ضربان قلبش که با ریتم قلب من منظم شده بود گذاشتم و گفتم:

_قول بده هیچ‌وقت هم رو تنها نمی‌ذاریم.

_ قول می‌دم تو چی؟!

توی چشم‌هاش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

_من هم قول می‌دم.»

از مرور خاطرات پوزخندی روی لب‌هام جا گرفت. زیر قولش زد. عشقش تموم شد. تموم اون حرفای عاشقانه که توی گوشم زمزمه می‌کرد، تموم اون دوست دارم‌ها، تموم اون متن‌های عاشقانه که توی تلگرام و واتساپ برام می‌فرستاد، تموم اون نفسم‌های کشداری که تایپ می‌کرد، اون زندگیم گفتن‌هاش.

یعنی همه و همه دروغ بودن؟!

با صدای بلند زجه می‌زدم.

_ چرا مـن آخه؟!

روی زانوهام افتادم. گریه کردم و اسم خدا رو صدا زدم. با هر جیغی که می‌زدم تن صدام پایین‌تر می‌اومد.

با تصمیمی آنی از روی زمین بلند شدم. آره این دفعه دیگه این زندگی رو تمومش می‌کنم.

قدمی به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شدم. خواستم واسه همیشه از این دنیا و آدم های بی معرفتش خداحافظی کنم و برم که یکی دستم رو گرفت و به عقب کشیدم. باز کسی پیدا شد و نذاشت راحت بشم و دوباره به این زندگی کوفتی برم گردوند. چرا آخه!

همراه کسی که من رو کشیده بود روی زمین افتادم. همچنان گریه می‌کردم. انتظار این رو نداشتم که یه غریبه من رو نجات بده. از روی دختری که من رو نجات داده بود، بلند شدم و بهش چشم دوختم. همسن و سال‌های خودم بنظر می‌رسید. قیافه‌اش آشنا بود؛ اما اون لحظه وقت فکر کردن به این‌که کی هست رو نداشتم.

از زیر چشم‌های پف کردش معلوم بود اون هم حال بهتری از من نداره.

«نیلا»

بدون مقصد توی خیابون‌های تهران می‌گشتیم. دیگه نمی‌دونستیم به کجا باید سر می‌زدیم تا پیداش کنیم.

نوین در حالی که نگاهش به خیابون بود، گفت:

_ کجا برم؟

کلافه و خسته سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم:

_ نمی‌دونم، خسته شدم.

اون هم حالی بهتر از من نداشت. با صدایی خسته، گفت:

_ من هم همین‌طور، بریم غذا بخوریم بعد بریم خونه. مامان نگران می.شه.

_ باشه، بریم.

لحظه‌ای سکوت کردم با یاد آوردی خاطرات گذشته گفتم

_ بریم بام.

نوین مشتاقانه حرفم رو قبول کرد و گفت:

_ موافقم، خیلی وقته نرفتیم.

توی صداش غم بیداد می‌کرد. دلم برای نوید تنگ شده بود. قبلاً زیاد با خانواده‌ام بام می‌رفتیم. از مرور خاطرات لبخند تلخی روی لبم نشیت. چه‌قدر خوش بودیم! دوما ماه گذشت و من هنوز باور نکرده بودم.

دو ماه از رفتن داداشم گذشت؛ اما هنوز فکر می‌کنم که روزی برمی‌گرده.

اگه نوید نیاد شاید یه روز من رفتم پیشش. آهی کشیدم که نوین با لحنی دلگیر گفت:

_ آه نکش خواهری، دلم می‌گیره!

به‌خاطر این‌که دل نوین نگیر مطیع گفتم:

_چشم.

تو این چند وقته رابطم با نوین بهتر شده بود. غمگین بودم؛ اما داداشم بود نمی‌خواستم ناراحت بشه.

چند مین گذشت بالاخره رسیدیم بام.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد.

پیاده شده. هوا سرد بود؛ اما من احساس نمی‌کردم. نفس عمیقی کشیدم. دست‌هام داخل جیب کانتون فرو بردم و به سمت لبه‌ی بام حرکت کردم.

صدای گریه دختری توجه‌ام رو جلب کرد.

به سمتش چرخیدم. دختری با لباس‌های تیره لبه‌ب بام روی زمین نشسته بود و زجه می‌زد. ناگهان بلند شد و به سمت لبه ی بام حرکت کرد.

انگار می‌خواست خودکشی کنه. برای نجات به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و به عقب برش‌گردوندم. همون دختری بود که دنبالش می‌گشتم، همونی که کل تهران رو به.خاطرش پا زدیم.

با هم روی زمین افتادیم. دختره همچنان گریه می‌کرد. بالاخره به خودش اومد.

با عجز ناله بهم نگاه کرد و گفت:

_ چرا نجاتم دادی؟ چرا نذاشتی راحت شم؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارین چرا؟!

توی صدایش عجز و ناله بی‌داد می‌کرد.

نگاهی به پشت سرم کردم. نوین هنوز تو شوک بود. همه چی تو صدم ثانیه رخ داده بود. پشت سر نوین کسی رو دیدم. به چشم‌ام

شک داشتم، به‌خاطر اون همه گریه کردن تارهای دیدم رو از بین برده بود و دور رو تار می‌دیدم؛ ولی نه انگار خودش بود. مهبد بود!

دختر رو کنار زدم و از روی زمین بلند شدم و به رفتم طرفش. حواسش به من نبود، پشت سر نوین وایساده بود و تموم حواسش پی دختری بود که اسمش رو نمی‌دونستم؛ ولی می‌دونستم اون هم ضربه دیده‌ست.

به سمتش قدم برداشتم. چیزی نمونده بود بهش برسم که متوجه‌ی حضورم شد و رنگش پرید. عقب گرد کرد که فرار کنه. به سمتش دویدم تا بهش برسم که سوار ماشینش شد و از جلوی چشم‌های من غیب شد. دنبالش تا جایی رو دویدم تا شاید بهش برسم؛ اما جلوی پام رو ندیدم و زمین خورم. خواستم بلند بشم و باز دنبالش برم که نوین بالای سرم رسید.

هیجان گفت:

_ چی‌شد؟ دنبال کی دویدی؟

در حالی که نفس نفس می‌زدم، گفتم:

_ مهبد!

نوین با شنیدن اسم مهبد عصبی شد. دستش رو مشت کرد و دندون‌هاش رو روی هم سابید. دستم رو به زمین زدم و بلند شدم. نوین پشتش رو به من کرد و کلمات نامفهومی زمزمه کرد. دستی توی موهاش کشید. به طرفم برگشت و گفت:

_ این‌جا چی‌کار داشته یعنی؟!

در حالی که خاک‌های پشت مانتو رو می تکوندم، گفتم:

_ نمی‌دونم.

لحظه‌ای ذهنم به دختره رسید؛ چون همه‌اش به اون نگاه می‌کرد. با چشم به دختر اشاره کردم و گفتم:

_ شاید با اون دختره کار داشته.

رد نگاهم رو دنبال کرد. دختره روی زمین نشسته و پشتش به ما بود.

_ نیلا نکنه این همون کسی که ما دنبال‌شیم؟!

در حالی که نگاهم روش ثابت مونده بود گفتم:

_ آره، من هم همین احتمال رو می‌دم.

با قدم‌های آروم به سمتش حرکت کردم. بالای سرش وایسادم و مثل اون به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوختم. از اون‌جا تهران کوچیک به نظر می‌رسید. انگار تموم شهر زیر پات بود. نگاهم رو به چند نفری که اون‌جا بودن انداختم. با هم دیگه پچ پچ می‌کردن. حتماً داشن در مورد ما حرف می زدن. روم و از اون‌ها گرفتم و

روی شونه ی دختر زدم. سرش رو با تعجب به سمتم برگردون. هنوز قطرات کوچیک اشک روی گونه‌هاش خود نمایی می‌کرد. متعجب نگاهم کرد.

_ شما؟!

نفس عمیقی کشیدم و سر اصل مطلب رفتم.

_ می‌خوای از مهبد انتقام بگیری؟!

چشم‌هاش از فرط تعجب گشاد شد. هول زده پرسید:

_ تو مهبد رو از کجا می‌شناسی؟!

حال و حوصله این سوال‌ها رو نداشتم. بیخیال سوالش شدم و گفتم:

_ جواب من رو بده می‌خوای ازش انتقام اون اشک‌ها و روزهای طلف شده‌ی زندگیت رو که مسببش اون مهبد عوضیِ رو بگیری یانه؟!

لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

_ البته، اما...

بین حرفش پریدم و گفتم:

_ بلند شو باید بریم.

از جاش بلند شد و با تعجب پرسید:

_کجا؟! من شما رو نمی‌شناسم، کجا با شما بیام؟!

حال و حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم و این دختر هم داشت با سوال‌هاش بیشتر حوصلم رو سر می‌برد. نگاه خسته‌ام رو بهش دوختم و گفتم:

_به نظرت الان تو حالی هستم که برات توضیح بدم؟ یه کلام اگه می‌خوای انتقام بگیری بیا وگرنه برو همون خود کشیت رو بکن.

واینسادم که واکنشش رو ببینم، به سمت نوین حرکت کردم. هنوز سنگینی نگاه اون آدم‌های اطراف رو روی خودم حس می.کردم. اگه می‌دونستن ما چه سختی‌هایی کشیدیم هیچ‌وقت این‌طوری نگاه‌مون نمی‌کردن؛ اما انتقام تک تک روز ها رو می‌گیرم، انتقام قطره قطره خون داداش عزیزم رو می‌گیرم.

انتقام قطره قطره اشک‌های خودم و خانوادم رو می‌گیرم.

به سمت نوین حرکت کردم. وقتی حال آشفته‌ام رو دید نگران پرسید:

_ چی‌شد؟

_ حالم خوب نیست.

لحظه‌ای سکوت کردم و ادامه دادم.

_ میگه نمی‌شناستمون. حوصله‌ی توضیح ندام، تو اگه می‌خوای باهاش حرف بزن، من می‌رم تو ماشین.

_ باش.

سویچ ماشین رو گرفتم و به طرف پارکینگ رفتم. در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم. سرم رو به روی پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

چهره‌ی مهبد که چه‌طور محو اون دختر شده بود جلوی چشمم نقش بست و باز من رو یاد داداشم انداخت. یاد مراسمش و گریه‌های من، زجه های مامان، خانواده‌ی از هم پاشید شده‌مون. حال بد خانوادمون و ...

دلم می‌خواست به یه خواب عمیق فرو برم. خوابی که تموم خستگی‌هام رو از بین ببره؛ اما نمی‌شد. از بعد مرگ نوید تا الان تا می‌خوابم فقط کابوس می‌بینم. از خواب می‌پرم و دیگه نمی‌تونم بخوابم. تا چشم‌هام رو می‌بندیم یاد مرگ نوید می‌افتم.

صدای در ماشین من رو از دنیای خودم بیرون کشید. چشم‌هام رو باز کردم. نوین سوار شد. از آینه جلو به دختره نگاه کردم. انگار نوین تونسته بود راضیش کنه؛ ولی توی چهرش اضطراب و نگرانی موج می‌زد. نوین نگاهی به من کرد و گفت:

_ چیزی نمی‌خوای؟

نگاهم رو از دختر گرفتم به نوین دادم. با صدای آرومی گفتم:

_ نه فقط لطفاً برگردیم خونه.

به حالت زمزمه ادامه دادم.

_ تموم خاطرات خوبم خراب شد.

دختره مضطرب پرسید:

_ می‌شه بپرسم چی‌شده؟

مکثی کرد و ادامه داد.

_ چرا می‌خواین انتقام بگیرید؟

«نه» کوتاهی گفتم که اون هم سکوت رو ترجیح داد و دیگه سوالی نپرسید.

چند دقیقه تو ماشین سکوت حکم فرما بود که نوین از توی آینه به دختر نگاه کرد و گفت:

_ شما با مهبد اومده بودین بام؟!

از تو آینه بهش نگاه کرد تا عکس العملش رو نسبت به این حرف نوین ببینم.

دختره با شندین این حرف تعجب کرد؛ ولی به ثانیه نکشید که تعجب جاش رو به عصبانیت داد و گفت:

_ معلومه که نه! چه‌طور؟!

نوین در حالی که حواسش به رانندگی بود گفت:

_ اون‌جا بود.

دختره متعجب «چی!» گفت.

مثلا به روبه‌روم نگاه می‌کردم؛ ولی از آینه‌ی جلو حواسم پی مرسا بود.

_انگار هنوز دلش گیره که چشم از تو برنمی‌داره. احتمالاً اومده بود تا تو رو از دور ببینه.

تن صداش رو پایین‌تر آورد، گفت:

_من؟!

زیر لب زمزمه وار چیزی می‌گفت و آروم اشک می‌ریخت. معلوم بود هنوز هم دوسش داره. تا رسیدن به خونه سکوت کردیم. قرار شد اون یکی دختره رو هم پیدا کنیم. آخر هفته بریم دنبالش و بعد سه تایی بریم قرارگاه. مرسا رو رسوندیم و خودمون هم به خونه برگشتیم.

چه‌قدر اون روزها توی خونه صدای خنده و شادی موج می‌زد؛ اما با رفتن نوین شادی هم از این خونه پرکشید.

دیگه هیچ‌کس مثل قبل نبود. خونه مون محل آرامش‌مون نبود.

اصلاً اشتهای غذا خوردن نداشتم حتی نمی‌تونستم تظاهر به خوردن هم بکنم.

هرچی به نوین اصرار کردم که بیرون چیزی بخوره؛ اما اون قبول نکرد و گفت خونه چیزی می‌خوره.

وقتی رسیدیم خونه مامان این‌ها داشتن غذا می‌خوردند. در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفتم با صدایی بلندی که مامان این‌ها بشنون، گفتم:

_سلام. من می‌رم می‌خوابم خسته‌ام.

مامان صدای من رو که شنید از سالن بیرون امد و روبه روم وایساد و گفت:

_ کجا؟ بیا ناهار بخور.

توی ذهنم دنبال بهونه بودم. نوین در حالی که کفش هاش رو از پاش در می‌آورد، گفت:

_ بیرون خوردیم، خیلی دوندگی کردیم خسته شدیم. بهتر نیلا بره استراحت کنه.

مامان لبخندی زد و گفت:

_ باشه.

خوشحال از این‌که مامان بیخیال شده و از پله‌ها بالا رفتم. نوین هم پشت سرم اومد. خواستم وارد اتاقم بشم؛ اما پشیمون شدم. به سمت نوین برگشتم و گفتم:

_ ممنون.

نوین ابرویی بالا داد و گفت:

_ چرا؟!

لبخندی مهربونی زدم و گفتم:

_ با وجود این‌که گرسنه‌ات بود؛ اما دروغ گفتی.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ واقعاً نجاتم دادی.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_ کاری نکردم.

سرم رو تکون دادم و پارت اتاق شدم. بدون عوض کردن لباس‌هام روی تخت درازِ کشیدم که به ثانیه نکشید از فرط خستگی خوابم برد.

«مرسا»

وارد خونه شدم. نگاهی به ساختمون خونه‌مون که بین باغ طویلی ساخته شود، بود انداختم.

به طرف پشت ساختمان رفتم. کیفم رو روی تاب گذاشتم و خودم هم روش نشستم.

در حالی که تاب می‌خورم به حرف‌ها و اتفاقات اخیر فکر می‌کردم.

این پسره کی بود؟ اون دختره یهو از کجا پیداش شد؟! اونم همون موقع‌ای که من می‌خواستم از اون مهبد عوضی انتقام بگیرم؟!

مهبد اون‌جا چی کار می‌کرد؟! داشتم گیج می‌شدم هیچ چیز با هم جور در نمی‌یومد!

سرم رو بین دست‌هام گرفتم. بدترین چیز ممکن این‌که ندونی هدفت چیه، کارت چیه، بدترین چیز این‌که سردرگم باشی. من هم از این حس بدم می‌اومد. از این بی‌هدفی و پوچی احساس بدی دارم.

به اتفاقات گذشته و آینده‌ی نامعلوم فکر می‌کردم که صدا مامانم متعجب به گوشم رسید.

_مرسا!

سرم رو بالا آوردم. پرسشگرانه نگاهش کردم.

_ تو این‌جا چی.کار می‌کنی؟! لباس بیرون تنته! کجا بودی؟ خوبی؟

لبخندی برای ظاهرسازی زدم و گفتم:

_ آره مامانم خوبم. چیزی نیست فقط از خونه خسته شده بودم، گفتم برم بیرون، همین.

منتظر عکس العملی از مامان نموندم، از رو تاب بلند شدم و کیفم رو هم برداشتم. به طرف اتاقم رفتم. بعد از این‌که لباسم رو عوض کردم به طبقه‌ی پایین برگشتم.

تعجب تو چهره‌ی مامانم بی‌داد می‌کرد. حق هم داشت بعد از دو، سه ماه از خونه زده بودم بیرون. درسته اون دختر سابق نبودم؛ ولی داشتم سعیم رو می‌کردم تا بتونم رو پاهام وایسم، تا بتونم انتقامم بگیرم.

مامان توی آشپزخونه مشغول غذا درست کردن بود، من هم مثلا داشتم تلوزیون می‌دیدم و میوه می‌خوردم؛ ولی فقط خدا می‌دونست که فکر و ذکرم کجا بود.

اوف این‌طوری نمی‌شه باید با یکی حرف بزنم؛ ولی کی؟ آهان. کی بهتر از ساشا؟ گوشیم رو برداشتم و بهش پیام دادم.

«سلام»

چند دقیقه بعد جواب داد «سلام» با چندتا ایموجی تعجب «مرسا خودتی؟»

«آره ساشا باید باهات حرف بزنم، خیلی بهت احتیاج دارم.»

«باشه فعلاً کار دارم. اتفاقاً من هم باید باهات حرف بزنم، خودم بهت خبر می‌دم.»

«باش، فقط زود» «باش. فعلاً» «فعلاً»

گوشی رو روی مبل گذاشتم. کمی آروم شدم. از بچگی دوست زیاد نداشتم فقط سانیا، ساشا و آنو بودن که اون هم از وقتی اومدیم

ایران شد فقط سانیا و ساشا دختر و پسر عموهای عزیزم شدن دوست و همدم تنهایی‌های من.

بابا اومد با هم سه تایی شام خوردیم بعد از دو، سه ماه بالاخره دور هم جمع شده بودیم. شاید من توی فکر بودم؛ ولی همین که از اتاق خارج شده بودم برای مامان و بابام یه دنیا بود.

*****

تو اتاق، پای لپ‌تاپم بودم و داشتم عکس‌های قدیمی‌مون رو که با مهبد گرفته بودیم می‌دیدم.

با دیدن هر عکس پوزخندم عمیق‌تر می‌شد. چه روزهایی بود! چه‌قدر خوب بود، چه‌قدر خوش بودیم با هم دیگه، چه‌قدر می‌گفتیم و می‌خندیدیم. هی!

تقه‌ای به در خورد که بعد از اجازه دادن من وارد اتاق شد. به در نگاه کردم ساشا توی چهار چوب در وایساده بود و با همون نگاه و لبخندهای مهربون و خاص همیشگیش «سلام» کرد.

چه‌قدر این لبخندها بهم آرامش و امید می‌داد.

از روی تخت بلند شدم به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم. از بغلش جدام کرد، روی مبل نشوندم و خودش هم روبه روم نشست. دستم رو گرفت و گفت:

_ خوبی؟!

چشم‌هام رو باز و بسته کرده و گفتم:

_ خوبم، تو رو که دیدم بهتر هم شدم.

با شنیدن این حرف من لبخندش عمیق‌تر شد. چشم‌های مشکیش مثل لب هایش می‌خندیدن.

_خوبه خدارشکر، خوب چی‌کارم داشتی؟!

از روزهای حال بدم هیچ‌کس هیچی نمی‌گفت و من چه‌قدر از این بابت متشکرشون بودم، علی الخصوص ساشا که همه جوره پشتم بود.

توی گفتن حرفم تردید داشتم، نمی‌دونستم بگم یا نگم. اگه بگم چه‌طور باید از چی شروع کنم! ولی بالاخره گفتم:

_ خب مهبد، من و مهبد...

با این‌که تصمیم گرفته بودم به ساشا بگم ؛ولی خیلی تو حرف زدم من من می‌کردم؛ اما ساشا بدون هیچ حرفی یا تغییر در حالت صورتش با همون لبخند مهربونش منتظر بود که من حرف بزنم. انگار اون هم فهمیده بود که چه‌قدر حرف زدن برام سخته که سکوت کرد تا من خودم رو جمع و جور کنم.

نفس عمیقی کشیدم، مقدمه چینی رو کنار گذاشتم و سر اصل مطلب رفتم.

_ مهبد بهم بد کرد.

چشم‌هام روو بستم و ادامه دادم.

_ می‌خوام ازش انتقام بگیرم.

زیر چشمی به ساشا نگاه کردم، شوکه شده بود.

با تعجب و گیجی گفت:

_ یعنی چی مرسا؟! نمی فهمم اصلاً چجوری می‌خوای این کار رو انجام بدی؟!

صاف توی جام نشستم و حرف‌های دیروز اون دختره و پسره رو بهش گفتم.

با شنیدن حرف‌هام عصبی بلند شد، پشتش رو به من کرد. دستش رو تو موهاش کشید. روش رو به سمتم برگردوند و از بین دندون‌های کلید شده‌اش، عصبی گفت:

_ تو چی گفتی؟!

متعجب شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ قبول کردم، فکرشون خوب بود.

عصبی چیزهایی زمزمه کرد که هیچی نفهمیدم.

بدون خدافظی از خونه خارج شد.

متعجب کارهاش بودم. مگه من چی گفتم که این‌طوری عصبانی شد؟!

«آیدا»

نمی‌دونستم چه‌طوری یا از کجا نیلا من رو پیدا کرده بود؛ اما این رو می‌دونستم که بدجور تحت تاثیر حرف‌هاشون قرار گرفته بودم و راهی جز موافقت کردن نداشتم؛ اما باز هم نمی‌دونستم کاری که می‌خوایم انجام بدیم درسته یا نه!

یعنی آتش درونم که هر روز شله‌ور تر می‌شد رو این کار می‌تونست خاموشش کنه یا نه؟! یعنی می‌تونه کمی آرومم کنه؟

یا غم و غصه‌هام رو کم کنه؟!

از بس فکر کرده بودم، احساس می‌کردم داشتم دیونه می‌شدم.

نگاهی به اطرافم کردم. من رو آورده بودن یه جایی مثل اداره پلیس؛ اما همه لباس‌هاشون شخصی بود نمی‌دونستم کجام. فقط می‌دونستم الان توی اتاق اداری هستم که یه دست مبل پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ ساده و یه میز عسلی بزرگ ما بین مبل‌های که حالت گرد چیده شده بودن و چند تایی کمد فلزی که گوشه.ی اتاق چیده شده بود، وسایل اتاق بود.

نیلا از در ورودی که روبه‌روی من قرار داشت وارد شد و گفت:

_ خوب فکرهات رو کردی؟! قبول می‌کنی؟

با شک و تردید گفتم:

_چه‌جوری می‌تونم بهتون اعتماد کنم؟!

خنده‌ای که بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت:

_ دختر جون من اگه قرار بود بلایی سرت بیارم راه‌های بهتری هم بود.

هنوز هم دنبال یه دلیلی بودم تا بتونه قانع بشم.

_باشه ،اما...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، بین حرفم پرید و گفت:

_ اما و اگر نداره جوابت یا آره است یا نه قاطع بگو کدومش؟

صدای در اتاق به گوشم رسید.

واقعاً تصمیم گیری سخت بود. اگه، اگه این‌ها هم بخوان ازم سوعه استفاده بکنن چی می‌شه؟! من که دیگه طاقتش رو نداشتم.

نیلا سرفه‌ای کرد تا گلوش صاف شه و گفت:

_ بفرمایید تو.

در توسط یه دختر هم سن و سال‌های خودم باز شد و دختره وارد شد. به من اشاره کرد و خطاب به نیلا گفت:

_ ایشونه؟

نیلا در حالی که بهش نگاه می‌کرد گفت:

_ آره خودشه.

دختر روی مبل کنارم نشست و با لحن ملایم و دوستانه گفت:

_ ببین عزیزم اون‌ها هر چه‌قدر هم که بهت نزدیک باشن باز هم برات دشمنن، نه تنها برای تو بلکه برای همه‌ی دنیا دشمن حساب می‌شن، پس قبول کن؛ چون مطمئن باش یه روزی تو رو هم ول می‌کنن و تو مثل کشتی تو گل می‌شینی.

پوزخندی زدم و روم رو به سمت مخالفش گردوندم و گفتم:

_ من خیلی وقته که تو گِل نشستم.

روم رو به سمتش برگردوندم و ادامه دادم.

_ اما خوب از دور این‌جوری به نظر نمی‌رسه.

نیلا جدی گفت:

_ خوبه حداقل فهمیدی که همه‌مون رو به خاک سیاه نشوندن و حالا وقتش رسیده که ما اون‌ها رو به خاک بشونیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_قبوله، حالا باید چی‌کار کنم؟

نیلا پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

_ چی‌کار کنی نه چی‌کار کنیم. الان می‌گم.

نیلا به کسی پیام داد که دو تا پسر پارت اتاق شدم. اون‌ها هم روبه‌روی ما نشستن

و شروع به حرف زدن درمورد نقشه‌شون کردن. توی این مدت فقط به خانواده‌ام فکر کردم. یعنی الان می‌تونستم انتقامم رو بگیرم؟! انتقام بی‌کس کردنم رو، گرفتن اون روزهای خوبم رو که این‌ها واسم زهرش کردن. یعنی می‌شد؟

یکی از پسرها گفت:

_ خب متوجه شدین باید چی‌کار کنید؟

اون دوتا تایید کردن من هم به تبعیت از اون‌ها تایید کردم؛ اما اصلاً هیچی از حرف‌هاشون نفهمیدم!

*

«مرسا»

از اون قراره سه نفره‌ای که توی اداره گذاشته بودیم، چند روزی گذشت و امروز قرار شد بریم رستوران تا با هم خونه‌های جدیدمون آشنا بشیم.

نیلا در رستوران رو باز کرد و خودش اول وارد شد بعد هم من و آیدا پشت سرش وارد شدیم. رستوران نسبتاً شلوغی بود. سالنی بزرگ که پر بود از میزهایی که یا افرادی دورش نشسته بودن و یا خالی از هر چیزی بودن.

نیلا چشمم دور سالن می‌گشت که گفتم:

_ فکر نکنم اومده باشن.

با این حرفم نگاهم کرد و گفت:

_ باش، بیاین یه جا بشینیم تا بیان.

_ بریم بیرون بشنیم.

نیلا حرفم رو تایید کرد. ته سالن حالت ترانس داشت و چندتا میز و صندلی هم اون‌جا بود. رفتیم بیرون، همون‌طور که گفته بودم کسی بیرون نبود و جای دنجی برای حرف زدن بود. تم رستوران قهوه‌ای طلایی بود و این باعث جلا و زیبایی بیشتر می‌شد.

تا اومدن اون هم خونه هامون کسی صحبت نکرد و هر کس برای خودش به فکر و کاری مشغول بود.

نیلا که سرش تو گوشیش بود، آیدا هم داشت به محوطه گل کاری شده‌ی رستوران نگاه می‌کنم من هم توی فکر بودم. ساشا یه بیوگرافی جدید واسه هرکدوم‌مون گفته بود.

یه اسم جدید یه فامیلیه دیگه یه آدم دیگه و یه زندگی دیگه.

من مرسا رستمی شدم پناه رادمنش، نیلا سلطانی تبدیل شد به نفس کیانفر ، آیدا راد شد، رویا ملکی.

از وقتی قرار شد از مهبد این‌ها انتقام بگیریم خیلی حالم بهتر شده بود.

درسته کلی بدبختی کشیدیم تا بتونیم این کار رو انجام بدیم، علی الخصوص نیلا که هم من رو باید پیدا می‌کرد، هم آیدا رو از شمال می‌کشوند تهران و متقاعد کردن کسی واسه هر کاری کار سختیه؛ ولی خب با وجود این همه سختی ارزشش رو داشت.

ارزش این‌که مهبد و گروهش رو به زمین بزنیم. نمی‌دونستم نیلا و آیدا کی بودن، یا چرا می‌خواستن از مهبد و گروهش انتقام بگیرن. فقط این رو می‌دونستم که هر سه‌مون ازشون ضربه خورده بودیم. مخصوصاً نیلا که خودش باعث شد این گروه شکل بگیره.

حتی نمی‌دونسیم باید منتظر کی باشیم دخترن یا پسر؟! چند نفرن!؟

اوف حوصلم سر رفت. بذار حالا که بیکاریم دخترا رو آنالیز کنم.

نیلا یه دختر ساده؛ اما زیبا بود. یه دختر خوش اندام و خوش پوش.

نیلا یه دختر چشم ابرو و مو مشکی، لب‌های درشت صورتی دماغ متوسط.

مانتو و شلوار مشکی با شال چند رنگ که تلفیقی از رنگ‌های سرمه‌ای و قرمز و زرد بود، پوشیده بود.

آیدا یه دختر زیبا و خوش هیکل خوش پوشه درست مثل ما. یه دختره ریزه میزه با موهای طلایی، چشم‌های آبی، ابروهای قهوه‌ای، لب‌های درشت صورتی، دماغ کوچیک. لباسش هم یه شلوار لی آسمانی و یه مانتو کوتاه مشکی و شال مشکی.

من هم یه دختر چشم تیله‌ای موهای قهوه‌ای، دماغ متوسط که به فرم صورتم زیبایی خاصی می‌داد، لب‌های کوچیک صورتی.

شلوار جین سرمه‌ای، مانتو تو دل باز سرمه‌ای با یه تاپ سفید و که روش ستاره‌های سرمه‌ای کار شده با کفش‌های سفید و یه شال سفید.

سنگینی نگاه کسی رو خودم احساس کردم. به عقب برگشتم که دیدم سه تا پسر داشتن با هم حرف میزدن.

بیخیال روم.رو برگردوندم و با انگشت‌هام مشغول بازی کردن شدم که یکی از پشت سرم گفت:

_ ببخشید!

به سمت صدا برگشتیم.

نیلا نگاهی به پسرها کرد و با تعجب گفت:

_ بفرمایید!؟

یکی از پسرها در جواب سوال نیلا گفت:

_ خانم کیانفر؟

با این حرف پسر، تعجب نیلا بیشتر شد.

_ بله خودم هستم.

پسره که مطمئن شد درست اومده به دوست‌هاش اشاره کرد که اون‌ها هم سر میز ما نشستن. از این حرکت‌شون تعجب کردم، به دخترها نگاه نکردم که عکس العمل‌شون رو ببینم؛ ولی مطمئنم اونا هم تعجب کرده بودن. نمی‌دونستم قراره با سه تا پسر هم خونه و همکار بشیم!

متعجب نگاشون می‌کردم که یکی‌شون گفت:

_ سلام. احتمالاً شما هم خونه‌های جدید ما هستید، درسته؟

نیلا اخم‌هاش رو در هم کشید و گفت:

_ درسته.

شروع به حرف زدن درمورد کار کردن.

من که حرف‌های اون‌ها رو از بر بودم و واو به واو حرف‌هاشون رو می‌دونستم قراره چی‌بگن شروع کردم به آنالیز کردن پسرها.

سه تا پسر خوش تیپ و خوش هیکل بودن.

یکی‌شون چشم‌های آبی با ته‌ریش و سبیل. موهای بور. لباسش هم یه بلیز آبی فیروزه‌ای با شلوار سفید بود.

یکی دیگه‌شون پسری چشم مشکی با ته ریش و سیبیل مشکی چ لب‌های درشت قلوه‌ای بود که بلیز سرمه‌ای با شلوار مشکی به تن داشت.

پسره آخری هم پسری چشم آبی، موهای مشکی، دماغ متوسط. مثل اون دوتا خوش تیپ و خوش هیکل بود.

لباسش هم تیشرت جذب بنفش با یه شلوار جین مشکی.

داشتن درمورد کار حرف می‌زدن که اون پسر اخریه گفت:

_ بهتر نیست اول یه چیزی بخوریم بعد خودمون رو معرفی کنیم تا بیشتر با هم آشنا بشیم؟

نیلا سرش رو تکون داد و گفت

_ من هم با حرف...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ ببخشید اسمتون رو نمی‌دونم.

پسره با یه لحن خاصی که آدم رو شیفته‌ی حرف‌هاش می‌کرد، گفت:

_ کامیار، کامیار بهداد هستم.

_ آهان بله، من هم با حرف آقای بهداد موافقم.

پسر اولیه، گفت:

_ باش.

گارسون رو صدا زد و همه سفارش دادن.

آیدا با صدایی آرومی که توی این چند روز ازش دیده بودم، گفت:

_ اگه ممکنه تو طول غذا خوردن کسی درمورد کار حرف نزنه.

نیلا حرف آیدا و تایید کرد و در جواب حرف آیدا فقط یه « باشه» گفت.

غذاهامون رو آوردن به گفته‌ی آیدا

کسی سر غذا حرف نزد و همه مشغول خوردن غذاهامون شدیم.

«آیدا»

وای چه‌قدر حرف می‌زدن!

برای منی که چند سال تنها بودم و جز صدای آبشارها و صدای آواز خوندن پرنده‌ها صدای دیگهای به گوشم نرسیده بود خیلی بود.

اصلاً عادت به این همه سر و صدا نداشتم. با تایید کردن حرف آقا کامیار توسط نیلا یکم جرات حرف زدن پیدا کردم و نظرم رو دادم که خب خدا رو شکر از نظرم استقبال کردن و کسی مابین غذا خوردن صحبت نکرد.

غذاها رو آوردن ما هم شروع به خوردن کردیم؛ اما باز هم صداهایی بود که مزاحم سکوت بین‌مون می‌شد. بالاخره این‌جا یه مکان عمومی بود و پر از آدم‌های مختلف. در طول غذا صدای حرف زدن اطرافیان که بیشتر حالت پچ پچ داشت و برای من نامفهموم بود به گوش رسید و یا صدای قاشق و چنگال‌هایی که با بشقاب برخورد

می‌کردن، به گوش می‌رسید؛ ولی از همه مهمتر این بود بود که سر میز ما سکوت آرامش بخشی حکم فرما بود و چه‌قدر دلم واسه این سکوت تنگ شده بود!

نگاهی به بقیه‌ی افرادی که قرار بود باهاشون هم خونه بشم انداختم.

به نظر آدم‌های خوبی اومدن؛ ولی خوب اعتماد کردن بهشون برای منی که داداش خودم هم ولم کرده بود سخته، چه برسه به این‌که بخوام باهاشون زندگی کنم.

سخت بود برام تا با خودم کنار بیام، این که به نفع خودم و خیلی های دیگر است؛

اما بالاخره این افکار و دودلی‌ها به این ختم شد که من هم یه زخم خورده‌ام و چه بسا یه آدم زخمی نیاز به درمان داره و درمان من هم اینه «انتقام از گروه بلک» دیگه همه کامل غذا هاشون رو خورده بودن.

کاش کمی بیشتر طول می‌کشید تازه داشتم از این سکوت لذت می بردم.

یکی از پسرها به گارسن اشاره کرد و اون‌ها هم اومدن و میز رو جمع کردن.

جمع کردن میز که تموم شد یکی از پسرها رو به گارسن گفت:

_ ممنون اگر ممکنه صورت حساب رو بیارید.

گارسن هم که به پسر جوون بود حرف پسره رو تایید کرد گفت:

_ چشم قربان الان می‌ارم.

رفت. بعد از این‌که صورت حساب رو آورد. همون پسره خواست حساب کنه که نیلا مانع شد و گفت:

_ نیازی نیست شما حساب کنید مال ما رو خودمون حساب می‌کنیم.

اما پسره در جواب نیلا چیزی نگفت، فقط چپ چپ بهش نگاه کرد و صورت حساب رو پرداخت کرد. وقتی که گارسن رفت یه از بطری روی میز کمی آب داخل لیوان ریخت و خورد و رو به ما با همون لحن جدی گفت:

_ خوب بهتره که شروع کنیم.

نیلا در جواب پسر سوالی نگاهش کرد و پرسید:

_در چه مورد؟

پسره بوره جواب داد.

_ زندگی و دلیل هرکسی که این‌جاست به خودش مربوطه، یه بیوگرافی کوتاه و مختصر از خودتون بگید. چیز زیادی لازم نیست بگیم، همین در حد اسم، فامیل و سن بقیش شخصیه.

مکث کوتاهی کرد و اول خودش شروع کرد

_ من آرسام سعادت بیست و شش ساله.

پسر دومیه:

_ آراد بزرگوار بیست و شش سالمه.

پسر سومیه:

_ من هم که قبلاً خودم رو معرفی کردم؛ ولی خوب بازهم، کامیار بهداد.

نگاه‌های منتظرشون روی ما بود. که نیلا گفت:

_ نفس کیان‌فر بیست و یک سالمه.

مرسا:

_ پناه رادمنش بیست سالمه.

چون کمی خجالتی بودم با هزار بدبختی و من من اسمم رو گفتم.

_ رو...یا...رویا... مل... کی.

مرسا نگاهی به من کرد و وقتی دید. اون‌ها از حرف من چیزی متوجه نشدن خودش گفت.

_ این دوستمون هم اسمش روياست، رویا ملکی.

«آهان»ی گفتن.

آرسام تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و گفت:

_ یکی از شماها یه شماره برای هماهنگی به من بدین و فکر می.کنم که برای امروز کافی باشه.

نیلا در جواب حرف ارسام گفت:

_ بله برای امروز کافیه. من شمارم رو می‌دم.:

_ ممنون. بگید سیو می‌کنم.

نیلا شماره‌اش رو گرفت و اون هم سیو کرد. آرسام درحالی که از جاش بلند می‌شد گفت:

_ اوکی مرسی، فعلاً خدافظ.

نیلا هم به احترام‌شون بلند شد و گفت:

_فعلاً.

با بقیه هم خداظفی کردیم. اون‌ها رفتن و ما هم بعد از خوردن قهوه به هتل برگشتیم.

«آرسام»

برگشتیم هتلی که این چند روز اقامت داشتیم. آراد باهمون لباس‌های بیرون خودش رو پرت کرد رو مبل و گفت:

_ خب خب به‌خاطر این‌که تو اون خونه بشه با اون دخترها زندگی کرد باید باهاشون محرم بشیم، یه ازدواج سوری انجام بدیم. نظرتون؟!

من هم بدون عوض کردن لباس‌هام روی مبل قهوه‌ای رنگ روبه‌روش نشستم. ابرویی بالا دادم و گفتم:

_ خوب آره. حالا منظور تو چیه؟

آراد تو جاش نشست و گفت:

_ منظورم این‌که زودتر سریع هر کدوم یکی بردارین. رویا مال من.

مگه میوه است که هر کدوم یکیش رو انتخاب کنیم! عجب!

کامیار اعتراض‌گونه در حالی که کنار من می‌نشست، گفت:

_ نه خیر قبول نیست قرعه می‌کشیم اسم هرکس در اومد اون مال طرف می‌شه.

رو به من ادامه داد.

_ نظرت؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ برای من که فرقی نداره.

از روی مبل بلند شدم. آراد رو کنار زدم و طاق باز روی تخت خوابیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم. کامی اعتراض گونه، گفت:

_ آرسام اذیت نکن دیگه بیا.

به‌خاطر این‌که دست از سرم بردارن، گفتم:

_شما بردارین هر کدومشون که اضافه موند مال من.

از بس مامانم گیر می‌داد که هر روز کجا میری چرا هی میری و می‌یای چرا یهو میری. دیوونم کرد. قرار شد دیگه تا وقتی که کارهای خونه و بقیه چیزها جور بشه هتل بمونیم.

الان حدوداً الا دو، سه روزه که هتلیم. البته به‌خاطر کار هم مجبور بودیم که این‌جا بمونیم.

فضای اتاق هتل یه فضای مستطیل شکل بود. از در ورودی که وارد می‌شدی یه راهرو روبه‌روت بود. بعد از طی کردن راهرو طرف چپش کمد دیواری و طرف راستش یه دست مبل قهوه‌ای رنگ، روبه روی مبل تخت‌های یه نفره و هر تخت با یه میز عسلی جدا می‌شد. ته سالن هم یه پنجره بزرگ و کنارش هم سرویس حمام و دستشویی قرار داشت.

چند دقیقه‌ای گذشت که صدای آراد در اومد.

_ آرسام بیا یه برگه بردار.

اوف غرغر کنان از جام بلند شدم.

بغل آراد رو یه مبل دو نفره نشستم.

کامی سه تا برگه انداخت و هر کدوم یکی برداشتیم. بازش کردم نوشته بود پناه!

کمی فکر کردم تا یادم اومد کدوم بود.

دختر خوشگل و خوش تیپی بود؛ ولی یه جوری بود، انگار توی نگاهش غمی بزرگ جا خوش کرده بود. یا شاید هم من این طوری فکر کردم. بیخیال به من چه ربطی داره اصلاً.

«آراد»

برگه رو باز کردم. اسم نفس به چشمم خورد. نفس دختری مغرور و سفت و سخت که تو همون نگاه اول به چشم می‌خورد. خوشگل بود، مثل اون دو تا؛ ولی یه تفاوت داشت؛ اون هم توی چشم‌هاش بود. چشم‌های های نافذ مشکیش که مثل سیاهی شب بود و آدم رو بدجور توی خودش غرق می‌کرد. محو فکر کردن به نفس شده بودم که صدای کامیار رو شنیدم. با لحنی که توش شادی و شیطنت بود، گفت:

_ خب خب چی‌کار می‌کنین دو ساعته! زیر لفظی می‌خواین؟ بگین بینم کی به کیه؟

آرسام که از اولش براش مهم نبود، بیخیال برگه رو روی میز انداخت و گفت:

_ پناه!

برگه رو توی دستم مچاله کردم و گفتم:

_ نفس!

کامی با همون لحن قبلش، گفت:

_ خب خب من هم که معلومه دیگه، رویا خانمم شد.

آرسام خودش رو روی تخت پرت کرد و گفت:

_ واقعاً نمی‌فهمم که چرا این‌قدر شما ذوق می‌کنین؟! فکر کنم یادتون رفته که چرا این‌جا هستیم؟!

کامی به مبل تکیه داد و جدی گفت:

_ نه داداش، ما یادمون نرفته. هدف و مقصد هم مشخصه؛ ولی خوب...

با لحنی که توش شیطنت موج می‌زد و مثلاً سعی در عوض کردن جو داشت ادامه داد.

_ سه تا دختر خوشگل سه تا پسر خوشگل‌تر دیگه می‌خوان ازدواج کنن و هم خونه باشن و...

آرسام چشم غره‌ای به کامیار رفت و از جاش بلند شد. لباس‌هاش رو با یه شلوار اسلش سرمه‌ای و تیشرت نارنجی عوض کرد و باز به تخت برگشت. روش رو به سمت مخالف ما کرد و خوابید.

نمی فهمم چرا آخه یهو این‌طوری شد؟!

آرسام یه پسر شاد و شیطون که دیقه به دیقه‌اش با دختر جماعت بوده، حالا یهو سر یه موضوع که اصلاً به اون مربوط نبوده باید این‌قدر تغییر کنه؟!

نمی‌فهمم واقعاً! یه جای کار مشکل داره. یه چیزی با هم جور در نمی‌یاد؛ ولی می‌فهمم. البته همه‌مون تغییر کردیم؛ اما آرسام بیش از حد تغییر کرده.

کامیار هم از این همه تغییر تعجب کرده بود. نگاهی به من انداخت که شونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداختم. از روی مبل بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

حولم رو از توی کمد لباس‌ها برداشتم و به حموم رفتم. کامیار هم رفت توی گوشیش.

«آیدا»

ترس مثل خوره به جونم افتاده بود و فکر این‌که آخر این بازی چی می‌شه رهام نمی‌کرد.

حدود یک سال توی گروه.شون بودم و هنوز هم به‌خاطر انتقام قرار بود بمونم.

از کارهای کثیفشون خبر دار شدم و ازشون متنفر شدم. از داداشم متنفر شدم، از هرکسی که تو اون گروهه. مثل این‌که توی تقدیر من از اول تنهایی خورده بوده.

بعد از دو، سه سال برگشته بودم تهران و دلم هوای مامان بابام رو کرده، بود.

لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. دم رزوشن وایسادم. دختره داشت با تلفن حرف می‌زدم. تلفن رو قطع کرد، لبخندی زد و گفت:

_ بفرمایید؟

_ می‌شه برام یه تاکسی بگیرید؟

_ بله حتماً.

با دستش به طرف مبل‌های روبه‌رو اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید بشنید ماشین رسید خبرتون می‌کنم.

_ باش ممنون.

چند مین منتظر موندم تا خبرم کرد. از هتل خارج شدم. سوار ماشین شدم و گفتم که بهشت زهرا می‌خوام برم. در طول راه فقط از پنجره به بیرون نگاه کردم. تهران توی این چند سال خیلی عوض شده بود. نمی‌دونم شاید هم من این‌طوری فکر کردم و مثل این شلوغی و آلودگی همیشگی بوده. توی خیابونی که دو طرفش قطعه بود پیاده شدم. باد می‌وزید و شالم رو عقب کشید. با دستم شال رو درست کردم و به اطرافم نگاه کردم؛ چون وسط هفته بود، خلوت بود.

وای که چه‌قدر این‌جا بزرگه! من که فقط قطعه‌اش رو اونم به زور یادم می‌یاد. از چند نفر سوال کردم که گفتن توی هر قطعه کانکسی قرار دادن که با سرچ کردن اسم کسی که فوت شده، می‌تونی جای دقیقش رو بفهمی.

بعد از این‌که پیداشون کردم سر قبرشون رفتم. دسته گل مریمی که توی راه خریده بودم رو کنار قبر گذاشتم و خودم هم دو زانو روی قبر کناری نشستم. دستی روی عکسشون کشیدم، چه‌قدر خاکی و کثیف شده بودن.

مامان و بابام توی قبر دو نفره به خاک سپرده شده بودن.

از روی قبر بلند شدم. بطری پیدا کردم و بعد از این‌کخ از شیر آبی که گوشه قطعه قرار داشت پرش کردم، برگشتم. قبر رو شستم و دسته گل رو روش گذاشتم.

جز تعداد انگشت شماری ادم که برای خاک کردن عزیزشون اومده بودن و صدای شیعون و گریه‌هاشون به گوش می‌رسید، کس دیگه‌ای نبود.

بدون توجه به اطرافم با مامان بابام سلام و احوال پرسی کردم.

سلام مامانم سلام بابایی خوبین؟ دختر کوچولوتون، آیدا اومده.

ببین دخترتو بابا، ببین به چه حال روزی افتادم ببین باهام چیکار کردن.

شماها رو کشتن، هرچی داشتیم و نداشتیم ازمون گرفتن، ساسان! پوزخندی زدم و ادامه دادم. ساسان نه دیگه جناب پیام خان رو هم قاطی خودشون کردن و من رو هم طرف خودشون کشیدن.

مامانی پسرتم اومد پیشتون، دیدیش؟ این.قدر مواد زد که اوردوز کرد و اونم مرد.

تنها شدم. یه الیاس پشتم بود که اون هم غیبش زده. می‌خوام بیام پیشتون دلم واسه وقتایی که چهار تایی کنار هم بودیم تنگ شده؛ ولی یه کار نیمه تموم دارم، باید انتقام شماها رو بگیرم، باید انتقام اون روزهای خوبی رو که می‌تونستیم باهم داشته باشیم؛ ولی اون‌ها ازمون گرفتن رو بگیرم. وقتی گرفتم با خیال راحت می‌یام پیشتون قول می‌دم.

توی دلم با مامان بابام حرف می‌زدم.

نزدیک سه سال حرف‌هام مثل یه توده‌ی سرطانی توی گلوم بزرگ می‌شدن و حالا باید با حرف زدن خودم رو خالی می‌کردم. کلی حرف ناگفته داشتم، کلی اتفاق بود که اون‌ها بی‌خبر بودن و من باید بهشون می‌گفتم.

گفتم از خودم گفتم، از این‌که از کجا به کجا رسیدم، از الیاس گفتم، از ساسان گفتم، از همه گفتم.

به خودم که اومدم شب شده بود و هوا تاریک شده بود. ترسی به وجودم رخنه کرد. من به تنهایی و تاریکی عادت داشتم؛ ولی وسط بهشت زهرا ترسناک بود. همون جا نشسته بودم که یهو صدایی اومد.

کسی صدام کرد. ترسیدم، هوای تاریک اون هم توی قبرستون خلوت. یه لحظه فکر کردم خواب می‌بینم یا روحی چیزیه؛ اما باز اسمم رو صدا کرد. با ترس برگشتم عقب. پشت سرم الیاس وایساده بود. با دیدن الیاس ترس چند لحظه پیشم از بین رفت و جاش رو به تعجب داد.

بعد از این همه وقت این‌جا چی کار می‌کرد؟! چی بهش بگم؟

خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم که عادی رفتار کنم. با مامان و بابا خدافظی کردم و بی‌توجه به الیاس از کنارش رد شدم که صداش به گوشم رسید.

_کجا؟!

محل بهش ندادم، اون چند قدمی که من طی کرده، بودم رو اون هم طی کرد. دستم رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند. مجبور بودم نقش بازی کنم که برام مهم نیست، برام بی ارزشِ، برام هیچ فرقی با بقیه نداره؛ اما نمی‌شد فقط خدا می‌دونست که توی این چند وقت چه‌قدر به الیاس وابسته شده بودم.

سخت بود واسم که توی چشم‌هاش نگاه کنم. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم. طلبکارانه گفتم:

_ بعد از این همه مدت اومدی چی بگی؟! دست از سرم بردار.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و راه افتادم که صدام کرد. توی صداش التماس بود.

_ آیدا صبر کن، به قرآن توضیح می‌دم.

وایسادم. تاحالا قسم نخورده بود، تاحالا بهم دروغ نگفته بود؛ ولی باز هم خودم رو نباختم و روبه روش دست به سینه وایسادم.

_ منتظرم.

با من من شروع به حرف زدن کرد.

_من، آیدا من، مجبور بودم، مأموریت بودم. گیرم انداخته بودن ببین.

دستش رو جلو آورد. توی اون تاریکی شب دست باندپیچی شده‌اش معلوم بود.

با دیدن دستش ناراحتی و عصبانیت چند دقیقه پیشم رو فراموش کردم و نگران پرسیدم:

_ چی شده؟!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ گروگان گیری شد، گرفتنمون، درگیر شدیم تیر خوردم.

سکوت کرد وقتی دید من هم سکوت کردم، خودش گفت:

_ باور کن نمی‌تونستم بیام، بیمارستان بستری بودم وگرنه می‌اومدم.

توی دلم پوزخندی زدم. داداشم، هم خونم، محرمم اینق‌در واسم دلیل نمی‌آورد که الان الیاس برام آورد تا ببخشمش. نگرانی و دلهره توی چشم‌هاش معلوم بود.

اون چشم‌های مثل سیاهی شبش یه جوری بود مثل همیشه بود. معصوم بود. مثل پسر بچه‌های چهار، پنج ساله که کار اشتباهی کردن و حالا می‌خوان از مادرشون عذرخواهی کنن، نگاهم کرد. بغض راه گلم رو گرفت. غمگین بودم دلم برای ساسان تنگ شده بود، دلم یه آغوش می‌خواست که خودم رو توش پنهان کنم و بی محا گریه کنم. بی‌هوا خودم رو تو آغوشش رها کردم و شروع به گریه کردن، کردم. فعلاً امن ترین جای ممکن برام، بغل الیاس بود.

تنها کسی که توی این چند وقت مثل برادر کنارم بود و حواسش بهم بود.

شاید الیاس تنها کسم بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد. چشم‌هام خیس اشک شده بود؛ ولی توی بغلش آروم شدم. بغلش مثل یه برادر آرامش برام داشت.

از بغلش بیرون اومدم، لبخندی مهربون روی لب‌هاش بود. نگاهم کرد با شستش آروم اشک‌های مزاحمی رو که جدیداً فقط منتظر یه تلنگر بودن تا بی‌محا ببارند رو پاک کرد.

با لحنی مهربون و دلگرم کننده، گفت:

_ قول می‌دم تنهات نذارم خواهری.

به‌خاطر تاریکی شب نمی‌تونستم حالت صورتش رو ببینم؛ ولی از این حرفش لبخندی روی لب‌هام خودش رو مهمون کرد. با دیدن لبخند من، لبخندش عمیق‌تر شد و گفت

_ همیشه بخند.

لحظه‌ای سکوت کرد. روبه‌روم روی صندلی که کنار قطعه‌ها بود نشست و بدون مقدمه‌ای رفت سر اصل مطلب.

_ آیدا! من می‌دونم چرا الان تهرانی، از همه چی خبر دارم. درسته نبودم؛ ولی باز هم از دور حواسم بهت بود. من هم باهاتون هستم. تا آخرش بهت کمک می‌کنم اطلاعات کافی که بدردتون بخوره دارم.

روش رو ازم گرفت و به سمت مخالف من نگاه کرد و گفت:

_ فکر کن من هم می‌خوام از اون عوضی‌ها انتقام بگیرم.

تو جمله آخرش، صداش ناراحت بود.

رفتم سمتش. صورتش رو با دستم به سمت خورد برگردوندم، توب اون تاریکی برق اشک توی چشم‌هاش دیده می‌شد. صداش زدم که فقط نگاهم کرد. نگران پرسیدم:

_ چی شده، چرا انگار ناراحتی؟!

دو تا دست‌هاش رو روی بازوهام گذاشت و گفت:

_ چیزی نیست ولش کن بیا بریم شبِ خطر ناکه، بهتر بیشتر از این این‌جا نمونیم.

معلوم بود که نمی‌خواد در موردش حرف بزنه. من هم دیگه سوالی نپرسیدم، از جامون پاشدیم سوار ماشین الیاس که تو خیابون پارک شده بود شدیم. به سمت هتل حرکت کرد. تو طول راه انگار ذهنش درگیر بود؛ ولی درگیر چی رو نمی‌دونستم. دیگه کم و بیش شناخته بودمش می‌دونستم اگه نخواد چیزی رو نگه نمی‌گه؛ پس من هم سکوت رو ترجیح دادم.

دم هتل وایساد، پیاده شدم که صدام کرد.

برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت:

_ همه جوره پشتتم، هر چیزی خواستی به خودم بگو، باهات در تماسم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ باش مرسی.

در جوابم لبخندی زد و گفت:

_ خواهش.

وقتی این‌طوری بهم لبخند می‌زد انگار همه چی حله بود. بهم امید و اعتماد به نفس می‌داد.

خودش نمی‌دونست که حتی همون لبخندهاش چه‌قدر بهم احساس امنیت می‌ده. احساس برادری که همه جوره پشتِ خواهرشِ.

داداشم که مثل یه غریبه باهام رفتار کرد.

شاید اگه یه غریبه بودم بهتر تحویلم می‌گرفت؛ ولی الیاس از همون اول همه جوره باهام بود.

با الیاس خداحافظی کردم و بالا رفتم. در اتاق و زدم که نیلا در رو باز کرد.

با صدای آرومی سلام کردم که نیلا جواب داد. مرسا سرش توی گوشیش بود.

من‌که وارد شدم سرش رو بالا آورد و آروم سلام کرد.

برق اشک رو توی چشم‌هاش می‌دیم.

تو این یه هفته که با بچه‌ها بودم اولین باره بود که توی چشم‌های مرسا دقت می‌کردم. الان چشم‌هاش یه جوره عجیب بود یه رنگ طوسی که حاله‌ی سفید روش افتاده بود.

چه‌قدر الان چشم‌هاش معصوم بود؛ کاش می‌دونستم چرا نیلا و مرسا این‌جا هستن؛ ولی حیف.

***

«نیلا»

روی تخت نشسته بودم و مشغول مطالعه‌ی کتابی بودم که پیامی برام ارسال شد. کتاب رو بستم و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم. پیام از یه شماره‌ی ناشناس بود. تعجب کردم این خطم جدید بود و فقط مال مأموریت بود و کسی شماره‌اش رو نداشت. پیام رو باز کردم.

«سلام خانم کیان‌فر، سعادت هستم.

لطفاً با بقیه صحبت کنید تا زمانی رو برای رفتن به محضر معلوم کنیم. گرچه تا آخر هفته باید انجام بشه. منتظر تماستون هستم. فعلاً.»

چند باری پیام رو خوندم تا متوجه منظورش شدم. محضر چرا؟ چی داشت می‌گفت؟! سریع شمارش رو گرفتم. بعد از چند بوق گوشی رو برداشت.

_ بله بفرمایید؟

از بین دندون‌های کلید شدم غریدم.

_ این پیام‌تون یعنی چی آقای سعادت؟!

نفس عصبی کشیدم و ادامه دادم _محضر و این‌ها چیه دیگه؟!

از صدای عصبی من دخترها هم تعجب کرده بودن و حیرت زده من رو نگاه می‌کردن. پناه با تعجب پرسید:

_ چی می‌گه؟!

دستم رو به اشاره سکوت جلوش گرفتم که یعنی فعلاً چیزی نگو. اون هم سکوت کرد. سعادت با لحنی که سعی در آروم کردن من داشت، گفت:

_ آروم باشید خانم کیان‌فر.

عصبی گفتم:

_ چه‌طوری آروم باشم آخه؟!

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم:

_ من توضیح می‌دم آروم باشید.

آیدا لیوان آبی بهم داد. یه قلوپ به زور خوردم و گفتم:

_ می‌شنوم.

پناه به با چشم به گوشی اشاره کرد و گفت

_ بذار رو اسپیکر ما هم بشنویم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و

گوشی رو روی اسپیکر زدم. روی میز گذاشتم که دخترها هم اومدن دور میز نشستن.

_ خیلیه خوب می‌شنوم، فقط امیدوارم دلیل منطقی برای این کارتون داشته باشین!

مثل این‌که گوشی اون‌ها هم روی بلند گو بود؛ چون صداهایی می‌اومد.

_ ببنید خانم کیان‌فر به دلیل شرعی و قانونی ماها به هم نامحرم هستیم. برای شما رو نمی‌دونم؛ ولی برای ما یه مشکله و تا وقتی که این مشکل حل نشه ما نیستیم.

به دخترها نگاه کردم. اون‌ها هم عصبی شده بودن.

جرعه‌ای از آب خوردم و گفتم:

_ حالا باید چی‌کار کرد؟!

_ هر کدوم از شما دخترها با یکی از ما ازدواج سوری می‌کنید.

عصبی غریدم.

_ شما واقعاً فکر کردین کی هستین که این‌طوری حرف می‌زنید هر چی من هیچی نمی.گم شما حرف خودتون رو می‌زنید. یه جوری حرف می زنید انگار ما از دین و مذهب چیزی سرمون نمی‌شه؟ بعداً این‌قدر هنوز بدبخت نشدیم که بخوایم با شما ازدواج کنیم. منتظر جوابی ازش نشدم و تلفن رو قطع کردم. آخ نوید کجایی که دارن خواهرت رو شوهر می‌دن! عصبی از روی مبل پاشدم. فعلاً تنها چیزی که آرومم می‌کرد یه دوش آب گرم بود. پناه نگران اسمم ذو صدا زد.

_ نیلا!

در حالی که به سمت حموم می‌رفتم، گفتم:

_الان نه، بعداً حرف می‌زنیم.

وارد حموم شدم و زیر دوش رفتم. وای که چه‌قدر یه دوش ادم رو آروم می‌کنه. آخیش.

بعد از یک ساعت بالاخره از حموم دل کندم و بیرون رفتم. قیافه مضطرب آیدا و مرسا رو دیدم. انگار یه چیزی رو می‌خواستن بهم بگن؛ ولی توی گفتنش تردید داشتن. خودم حرف رو پیش کشیدم. روی مبل روبه‌روشون نشستم و گفتم:

_ خب می‌شنوم.

آیدا با چشم و ابرو به مرسا اشاره کرد که مرسا گفت:

_ ام، ام چیزه، می‌دونی.

آه حوصلم سر رفت.

_مرسا بگو حوصله این من من ها رو ندارم.

_باش. راستش با ساشا و نوین حرف زدم گفتن که...

_چی گفتن؟!

داشت بدجور با این من من کردن‌هاش عصبیم می‌کرد.

چشم‌هاش رو بست و یه نفس پشت سر هم گفت:

_ گفتن که حق با پسرهاس و باید به حرف‌شون گوش کنیم.

_چی؟!

همچین داد زدم که جفتشون ترسیدن.

_ من هم با تو موافقم؛ ولی، ولی فعلاً چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

با بغض ادامه داد.

_ شنیدی که گفتن یا ازدواج یا نیستن.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_نه من باید با خود نوین حرف بزنم این‌طوری نمی‌شه.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی نوین رو گرفتم که بعد از چندتا بوق برداشت.

_ بله؟

همین که صداش رو شنیدم پوکیدم.

_نوین این‌ها یعنی چی! مرسا چی می‌گه؟! یعنی چی که ما باید به حرف اون پسرها گوش بدیم؟!

داشت اشکم در می‌اومد دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم.

_ بگو این‌ها دروغه.

با صدایی که سعی در آورم کردن من داشت گفت:

_نیلا جان عزیزم، آروم باش یکم.

روی تخت نشستم و پشتم رو به دخترها کردم. نمی‌خواستم اشک‌هام رو ببینند.

_الان اگه آروم شدی بگو که برات توضیح بدم.

_آرومم بگو.

_ببین عزیزم درسته کلی آدم از دست اون گروه بلک در آزارن؛ ولی خب کسی جرات نمی‌کنه با اون گروه در بیفته به جز شما شش تا. از گروه ما هم هیچ‌کس نمی‌تونه وارد این بازی بشه، ما نمی‌تونیم

ریسک کنیم، گوش بده، یه ازدواج سوریه دیگه همه چی‌تون هم که جداست فقط یه محرمیت سوریه.

در جواب حرف‌های نوین سکوت کردم.

_ خواهری قبوله دیگه؟!

یهو دلم ریخت. یاد نوید افتادم اون خواهری گفتن‌هاش، اون محبت‌هاش و اون حرف‌هاش نیلا تو به‌خاطر گرفتن انتقام نوید این‌جایی، پس این ازدواج که چیزی نیست. نفس کشیدم و اون بغض لعنتی رو قورت دادم و با اعتماد به نفس و غرور گفتم:

_من این کار رو شروع کردم و تا تمومش نکنم ولش نمی‌کنم، این مشکل کوچیک که چیزی نیست بزرگ‌تر از این‌هاشم من رو از کارم منصرف نمی‌کنه.

نوین خنده‌ای کرد و گفت:

_آی باریکلا خواهر گلم شدی همون نیلای اول. پس همه چی حله دیگه؟!

_ آره خیالت راحت الآن هم باهاشون هماهنگ می‌کنم قرار محضر رو می‌ذارم.

_ باش برو من هم برم دیگه فعلاً. می بوسمت.

_ من هم، خدافظ.

_ خدافظ.

«کامیار»

از خواب بیدار شدم. دور رو برم و نگاه کردم. اوف ساعت چنده؟

ساعت مچیم رو از پاتختی برش داشتم.

ساعت ده و پنج دقیقه بود، نگاهی به آرسام و آراد انداختم که هنوز خواب بودن. بالشم رو صاف کردم و خواستم باز بخوام که یادم افتاد امروز قرار بود بریم محضر و داماد بشیم. اوه اوه چه داماد هایی!

بالش رو برداشتم اول زدم تو سر آراد که بغلم خوابیده بود و بعد آرسام که اون ور آراد بود. آراد گیج پاشد دوروبرش رو نگاه کرد، آرسام هم غرغر می‌کرد.

سرشون داد زدم و گفتم:

_ا بسه پاشید دیگه، بابا مثلاً قرار بود امروز بریم محضرها.

آراد همون طوری که گیج خواب بود و توی جاش نشسته بود داشت و چشم‌هاش رو می‌مالید، گفت:

_ محضر؟ واسه کی؟! کی قراره خودش رو بدبخت کنه؟!

با بالش یبار دیگه زدم تو سرش که مغزش سر جاش بیاد. آراد در حالی که سرش رو می‌مالید، گفت:

_ آخ چرا می‌زنی؟! بچه که زدن نداره!

وای خدا خودت یه صبری به من بده بتونم امروز این‌ها رو نکشم! حرصی نگاهش کردم و گفتم:

_ به‌خاطر این‌که مخت سر جاش بیاد.

آرسام انگار به خودش اومده بود. سریع بلند شد و توی جاش نشست و گفت:

_ اوه اوه ساعت چنده؟!

دور و برش به دنبال گوشیش می‌گشت که من واسش ساعت و گفتم:

_ ده و نیم.

همین‌طوری که با هول و ولا از جاش پامی‌شد تا آماده بشه، گفت:

_ وای پاشین بریم یکی هم به اون دخترها زنگ بزنه بگه یکم دیرتر می‌یایم.

آراد مثل این‌که ویندوزش بالاخره بالا اومده بود و درحالی که داشت از جاش بلند می‌شد و رو تختی رو صاف می‌کرد گفت:

_ یعنی حاضرم شرط ببندم که اون‌هاهم الان دارن خواب هفت پادشاه می‌بینن.

پشت سر همدیگه حموم رفتیم. به دخترها هم زنگ زدیم، قرار شد ساعت دو بعد از ظهر دم محضر باشیم. به هزار بدبختی تونسته بودیم که وقت محضر بگریم، می‌گفتن اجازه والدین واجبه بعد شاهد واسه ثبت عقد می‌خواد و نمی‌دونم آزمایش ندادین و این حرف‌ها، به هزار جور حرف و پول و رشوه تونستیم راضی‌شون کنیم. البته اگه ساشا نبود که هیچ کدوم از این کارها پیش نمی‌رفت، حالا بماند که چه‌قدر به‌خاطر این ایده‌ی آرسام به ما غر زد.

آرسام شلوار جین دودی با بلیز سفید، کت آبی با کفش‌های اسپرت سفید پوشید ساعتش رم دست کرد.

آراد کت و شلوار مشکی، بلیز سفید و کفش‌های کالج مشکی پوشید.

من هم شلوار لی با یه بلیز آبی آسمونی و کت سرمه‌ای با کفش‌های کالج قهوه‌ای پوشیدم.

از اتاق خارج شدیم. آخ خدا رو شکر بالاخره قراره از این هتل راحت بشیم.

اومدیم و سوار ماشین آراد شدیم و آراد به سمت محضر راه افتاد.

تو راه بودیم که گوشی آراد زنگ خورد.

نیک نگاهی به گوشی انداخت و داد به من. آرسام هم که عقب سرش تو گوشیش بود. جواب دادم.

_بله بفرمایید؟

یه دختره عصبی گفت:

_ آقای بزرگوار کجایین دیر شد، نمی‌خوای بیاین؟

وای خدا به داده شوهرش برسه این کدوم شونه الان؟!

نگاه به صفحه‌ی گوشی کردم به اسمی سیو نشده بود. «نزدیک هستیم»ی گفتم و تماس رو قطع کردم.

سوالی ذهنم رو درگیر کرد. این‌ها شماره آراد رو از کجا آوردن؟ آرسام شماره‌اش رو داده بود به دخترها که!

چمن دقیقه بعد ماشین دم محضر توقف کرد. از ماشین پیاده شدیم اوه اوه قیافه ها رو! با یه من عسل هم نمی‌شد خوردشون.

البته یکیشون نسبت به اون دو نفر بیخیال تر بود. این چی بود اسمش؟!

داشتم فکر می‌کردم که یکی‌شون طلبکار جلو اومد و گفت:

_ به به آقایون چه عجب قدم رنجه فرمودین و اومدین!

اون یکی دختره در ادامه حرف دختره طلبکارانه ادامه داد.

_ می‌خواستین نیاین دیگه.

آرسام اخم‌هاش رو در هم کشید و گفت:

_ اگه ناراحتین برمی‌گردیم.

دختر دومیه دستش رو به سمت خیابون دراز کرد و گفت:

_ بفرمایید مگه جلوتون رو گرفتیم؟!

اعصابم بدجور دیگه خورد شده بود. یکی آرسام می.گفت یکی اون‌ها. آراد هم که ریلکس وایساده بود نگاهشون می‌کردم. انگار داشت فیلم می‌دید و فقط یه تخمه کم داشت اون وسط. عصبی بین حرف هاشون پریدم و کشدار گفتم:

_اَه بسه دیگه!

با تن صدایی آروم‌تر ادامه دادم.

_ بیاین بریم بالا.

اون دو تا که بدجور قیافه گرفته بودن.

آرسام هم اخم‌هاش در هم گره خورده بود. آراد هم انگار نه انگار، اون یکی دختره خیلی آروم بود چه‌طور دوست این‌هاست! اصلاً زمین تا آسمون با هم فرق دارن!

از پله‌ها بالا رفتیم. محضر طبقه‌ی سوم یه ساختمان پنج طبقه بود.

رفتیم بالا. شناسنامه ها رو از همه‌شون گرفتم و دو به دو دادم به محضر دار.

به جز ما شش نفر چند تا زوج دیگه هم داخل محضر بودن. ما شش نفر هم هر کدوم‌مون یه گوشه‌ای از سالن منتظر نشسته بودیم.

«آراد»

اوه اوه عجب غلطی کردم! عجب شانسی دارم من! جیغ جیغوش افتاد به من!

هی کاش واقعاً قرار بود ازدواج کنیم اون وقت شاید این‌جا یه جور دیگه به دلم می‌نشست.

نگاهم به رویا که روی صندلی نشسته بود با انگشت‌هاش بازی می‌کرد خورد. دختر به ظاهر ساکت و مظلومی بود. چه‌قدر معصومیت توی نگاهش بود. خوش به حال کامی حداقل طرفش جیغ جیغو نیست.

محضر دار در حالی که نگاهش روی شناسنامه‌ها بود، گفت:

_ آقای کامیار بهداد و خانم رویا ملکی بفرمایید.

بالاخره نوبت ما شد انگار.

تو چهره‌ی رویا یه تعجب بزرگ بود انگار چیز دیگه.ای انتظار داشته و البته اون دو تا هم همین‌طور متعجب بودن.

رویا روی صندلی که جلوش سفره‌ی عقد چیده شده بود نشست. استرس داشت، انگار مردد بود.

عاقد خطبه‌ی عقد رو جاری کرد. به‌خاطر این‌که بیشتر از این ضایع بازی نشه نفری پنصد تا سکه مهر کردیم.

کامی این‌ها که تموم شد نوبت ما شد.

اوه اوه یکی بیاد چشم‌های این نفس رو جمع کنه! روی صندلی‌ها نشستیم. همچین پاشنه‌ی کفشش رو کوبید روی پام که از صورتم از

مچاله شد. فقط آرسام حال من رو دید که اون هم از خنده قرمز شده بود.

صبح کن یه حالی ازت بگیرم.

یهو به خودم اومدم که عاقد، گفت:

_ آقای آراد بزرگوار خانم جواب دادن، از طرف شما هم وکیلم؟

از درد اصلاً حال حرف زدن نداشتم فقط یه جمله کوتاه گفتم:

_ بله حاج آقا.

عاقد که پیرمردی بود لبخندی زد و گفت:

_ مبارکه. پاشین اون دو تا رو هم بخونم تموم شه.

از جامون بلند شدیم لحظه‌ی آخر نفس نگاهی بهم کرد که فاتحه‌ام رو خوندم.

«آرسام»

دلم می‌خواست همون وسط خودم رو یا اون دختره‌ی پر ادعا رو بکشم. همچین واسه من قیافه می‌گیره انگار کیه؟! یه جوری هم با لحجه‌ی انگلیسی حرف می‌زنه یکی دونه میگه پروازش الان نشسته. اه اه چه‌قدر از این دخترهای لوس بدم می‌یاد! خیلی ازش خوشم می‌باد صاف هم روبه‌روی من نشسته!

داشتم حرص می‌خوردم که چشمم به نفس خورد و دیدم با آراد چی‌کار کرد.

صورت آراد از درد مچاله شد و به قرمزی می‌زد. با دیدن این صحنه تموم حرص خوردن‌های چند دقیقه پیشم رو فراموش کردم.

توی افکار خودم بودم که صدای عاقد اومد

_ آقای سعادت تشریف بیارین.

پناه جلوتر از من راه افتاد. من هم از روی صندلی بلند شدم. همچین با غرور راه می‌رفت و عشوه می‌ریخت که نگم برات.

ای خدا خودت کمکم کن من این رو جا اون عوضی‌ها نکشم.

حیف که ساشا کلی تاکید کرد که با دخترها جر و بحث نکنیم و کاری به کار همدیگه نداشته باشیم، وگرنه داشتم براش. بله رو که گفتیم ظرف عسل و دادن دست‌مون، جوری عاشقانه نگاهم کرد که یه لحظه شک کردم این ازدواج سوریه. هنگ نگاهش می‌کردم که پوزخندی زد و با عشوه پشت چشمی نازک کرد و روش رو برگردوند.

ای وای آرسام خودت رو باختی!

پوزخندی زدم. دختر خانم خودت بازی رو شروع کردی، آدمی نیستم که جلوی دختر جماعت کم بیارم.

آرسام نیستم اگه این دختر رو سر جاش نشونم. بچرخ تا بچرخیم جوجه خانم.

از محضر خارج شدیم. دخترها سمت ماشین‌شون رفتن. خواستن سوار بشن که فکری به ذهنم رسید. به آراد چشمکی زدوم و که خودش گرفت و سویچ ماشینش رو برام پرت که توی هوا گرفتم. رو به پناه جدی و محکم گفتم:

_ پناه خانم شما با من تشریف می‌یارید.

حدوداً سوار شده بود که با این حرف من با تعجب از ماشین پیاده شد. ماشین نفس رو دور زد و اومد روبه‌روی من که کنار ماشین آراد وایساده بودم. وایساد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ من؟!

اشاره‌ای به خودش کرد و ادامه داد.

_ برای چی باید با شما بیام؟!

اون روی شیطونم بالا اومد. چشمکی زدم و گفتم:

_ فکر کنم زنم هستین و این‌که نیازه.

جمله‌ی آخر رو با جدیت گفتم که دختره مجبوراً قبول کرد.

آراد و کامی هم از لحنم تعجب کردن، حق هم داشتن تاحالا این‌طوری با هیچ دختری حرف نزده بودم.

با تعجب و ترسی که سعی در پنهان کردنش داشت؛ ولی زیاد موفق نبود؛ چون قیافش داد می‌زد به سمت ماشین خودشون رفت و کیفش رو برداشت. از عصبانیت در ماشین نفس رو محکم بست که صدای نفس دراومد.

نفس عصبی گفت:

_ آروم در بودها.

نه به نفس و نه به بقیه محل نذاشت و با حرص و عصبانیت به سمت ماشین آراد اومد. انتظار داشت براش در رو باز کنم که من هم لحظه‌ی آخر پوزخندی بهش زدم. ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

اون هم بعد چند ثانیه سوار شد و با حرص در ماشین رو بست.

لبخندی پیروزمندانه روی لب‌هام جا گرفت.

«مرسا»

چی؟! مگه این پسره دیونه است که همچین حرفی بهم زد؟!

انگار یادش رفته که ازدواج ما سوریه! بدجور ترسیده بودم؛ ولی سعی در پنهان کردنش داشتم. آی نکنه بزنه به سرش و بلایی چیزی سرم بیاره! حالا هرچی هم ساشا به این‌ها اعتماد داشته باشه، باز هم دلیل بر این نمی‌شه که نترسم.

داشت ریلکس به دوست‌هاش نگاه می‌کرد. هر چی وایسادم تا آقا کاری انجام بده یا چیزی بگه؛ ولی دیدم نه خیر من هم از حرصم در ماشین نیلای بدبخت رو محکم بستم.

آی کجاست اون مرسای لوس و لجباز!

بالای سر در وایسادم می‌خواستم از حرصش هم که شده برم عقب بشینم؛ ولی تردید داشتم بین این که جلو بشینم یا عقب؟!

که دیدم آقا پوزخندی بهم زد و ماشین رو دور زد و سوار شد. پوزخند دیگه آخه براچی می‌زنه؟

من هم در جلو رو باز کردم. سوار شدم و در رو محکم بستم. به جهنم می‌خواد چی کار کنه مثلاً؟! من که پشتم به ساشا گرمه.

ماشین رو روشن کردو راه افتادیم.

کمی راه رو طی کردیم. انتظار داشتم حرفی بزنه یا کاری انجام بده؛ ولی دیدم نه خیر از این بشر آبی گرم نمی‌شه.

اولش خواستم با شایان یا مهرشاد حرف بزنم تا یکم هم خودم آروم شم هم اعصاب این پسره رو خورد کنم، که یادم اومد توی مأموریت

هستیم و اجازه‌ی تماس با خانوادمون رو نداریم. آه چه‌قدر تو همین چند روز دلم برای همه‌شون تنگ شده بود. تا حالا این‌قدر از هیچ کدومشون دور نبودم.

ناراحت نگاهم رو به خیابون دوختم. چه‌قدر این خیابون‌ها برام عوض شده بود. چه‌قدر این خیابون ها رو با مهبد طی می‌کردیم.

لحظه‌ای به خودم اومدم و دیدم دارم با یاد آوردی گذشته اشک می‌ریزم. نه نباید این‌جا کسی اشک‌هات رو ببنه.

نگاهی به آرسام کردم دیدم حواسش به جاده است، من هم سریع اشک روی صورتم رو پاک کردم و سرم رو تکیه دادم به صندلی ماشین.

تو حال خودم بودم که احساس چیز داغی را روی دستم حس کردم. نگاهم به سمت دستم رفت که دیدم دست این پسره رو دستمه.

خواستم دستم و بیرون بکشم که سفت‌تر گرفت و نزدیک لب‌هایش برد و یه بوسه روش زد. مور مور شدم، چه‌قدر این کارها برام آشنا بود.

بغضم گرفت. دوباره خواست این کار رو بکنه که دستم رو بیرون کشیدم و با صدایی که بیشتر به زمزمه شباهت داشت گفتم:

_ نه، نکن لطفاً

روم رو باز به سمت خیابون برگردوندم. این دفعه مانع خروج اشک‌هام نشدم و آروم و بی‌صدا اشک ریختم.

نمی‌دونم قصدش از این کارها چی بود؛ ولی بدجور داغونم کرد. کمی که گذشت ماشین توقف کرد. ناگهان با توقف ماشین از دنیای فریبنده‌ی مهربد خارج شدم و به دنیای واقعی برگشتم.

آرسام پوزخندی زد و گفت:

_ از اون قصر رویاهات بیا بیرون دختر کوچولو، به زندگی واقعی خوش اومدی حالا هم پیاده شو رسیدیم.

بعد بدون توجه به من پیاده شد.

چی خیال می‌کرد این پیش خودش که باهام این‌طوری رفتار می‌کرد؟!

پیاده شدم. جلو روم یه خونه وسط یه باغ بود، یه جای دور، یه جای خارج از شهر، یه جایی خالی از شلوغی‌های تهران.

توی این چند وقت حدوداً اسم‌هاشون رو یاد گرفته بودم. دم در ورودی ساختمون وایساده بودیم. کامیار نگاهی به پسرها کرد و گفت:

_ کلید دست کدومتونه؟

آراد در جواب سوال کامیار گفت:

_ دست منه.

کامیار حرصی آراد رو نگاه کرد و گفت:

_ د خوب در رو باز کن منتظر کارت دعوتی؟ یا فرش قرمز؟!

آراد لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ فرش قرمز.

کامیار خواست چیزی بهش بگه که با چشم غره‌ی آرسام چیزی نگفت و فقط چشم غره‌ای به آراد رفت.

آراد در و باز کرد و ما وارد خونه شدیم.

خونه ساده و کوچک بود. از در که وارد می‌شدی طرف چپ خونه یه دست مبل راحتی هشت نفره چیده شده، یه میز پر از دستگاه و کامپیوتر و دو، سه تا صندلی هم کنارش، طرف راست خونه هم یه دست میز ناهار خوری. آشپزخونه، سه تا خواب هم روبه روی در ورودی قرار داشت.

همه وسط سالن وایسادیم و به خونه نگاه کردیم. آراد روش رو به سمت ما برگردوند، کف دست‌هاش رو بهم مالید و گفت:

_ خب خب، از اون‌جایی که می‌بینید سه تا خواب داره و هر خواب یه تخت دونفره، پس مجبوریم جفت جفت اتاق برداریم.

نفس دست من و رویا ر کنار خودش کشید توی چشم‌های آراد نگاه کرد و گفت:

_ نه خیر ما دخترها با هم شما پسرها هم با هم.

ما سه تا کنار هم بودیم و پسرها هم کنار هم روبه‌روی ما قرار داشتن.

آرسام با لحنی مسخره کننده‌ای گفت:

_ وای لطفاً بذارین ما کنارتون باشیم.

وای آخه چه‌قدر این پسر می‌تونه پرو باشه! نفس خودش رو نباخت و گفت:

_ همین که هست می‌خواین بخواین نمی‌خواین هم دیگه چاره‌ای جز قبول کردن ندارین.

من و آیدا ریلکس نگاه کردیم؛ اما آرسام و آراد بدجور جوش آورده بودن.

آراد پوزخندی زد و گفت:

_ هه پرو هستین‌ها!

این دفعه من هم جوشی شدم و عصبی جواب آراد رو دادم.

_ ببخشید؛ ولی مثل این‌که شماها یادتون رفته ماها چرا این‌جا ایم! اگه یادتون رفته بگین تا یادآوری کنم!

آرسام هم جبهه گرفت:

_ نه خانم محترم یادمون نرفته؛ اما...

کامیار بین حرف آرسام پرید و با صدای بلندی، گفت:

_ بسه. اِ هی یکی دخترها میگن یکی شما، یکم بزرگ شین! تخت‌ها دو نفره‌ست؛ اما من همین امروز زنگ می‌زنم و شیش تا تخت یک نفره سفارش می‌دم. فعلاً هم دو به دو بریم داخل اتاق‌ها و وسایل هامون رو بچینیم تا تخت.

بعدم عصبی خودش ساک لباس‌هاش رو از روی زمین برداشت و داخل اولین اتاق رفت. همه به مسیر رفتن کامیار نگاه کردیم. ما هم جفت جفت یه اتاق برداشتیم. اتاق اول سمت راست که کامیار رفته بود توش شد مال کامیار و آیدا. اتاق دوم یا اتاق وسط شد مال نیلا و آراد. اتاق سوم که آخرین اتاق بود، شد برای من و آرسام. خدایا خودت صبر بده من بتونم این رو تحملش کنم فقط. اون هم با این پوزخندهای مسخره‌ای که همه‌اش روی لب‌هاش جا خوش کرده. هر سه اتاق یک جور چیدمان شده بود و فقط در رنگ پرده، رو تختی و کاغذ دیواری با هم دیگه متفاوت بودن. از در اتاق که وارد می‌شدی سمت چپ کمد دیواری قرارِ گرفته بود. روبه‌روی کمد میز توالت، گوشه‌ی اتاق هم سرویس بهداشتی قرار گرفته بود. بغل میز توالت

یه کاناپه سه نفره و یه عسلی کوچک و آخر اتاق هم یه تخت دو نفره قرار داشت. تم اتاق ما قرمزو مشکی، تم اتاق نیلا این‌ها مشکی، طوسی و رگه‌هایی از نقره‌ای، تم اتاق آیدا این‌ها هم سفید طلایی بود.

چمدونم رو روی تخت گذاشتم، داشتم لباس‌هام رو از داخل چمدون در می‌اوردم که صدای در اومد. نگاهی به پشت سرم انداختم. آرسام توی چهار چوب در دست به سینه وایساده بود. محلش ندادم و به کارم ادامه دادم که خودش اومدم روی کاناپه نشست و شروع به حرف زدن کرد:

_ از اون‌جایی که مجبوریم با هم، هم اتاق باشیم، پس باید از تموم وسایل‌های که توی اتاقه شریکی استفاده کنیم.

روم رو به سمتش برگردوندم و مثل خودش که دست به سینه نشسته بود، من هم دست به سینه جلوش وایسادم و گفتم:

_ آره، منظورت حالا چیه؟!

تو جاش جابه‌جا شد.

_ منظورم این‌که کمد دیواری‌ها سه تاست که خوب وسطیش چون قفسه داره بیشتر برای وسایله، کمد آخری مال من اولی مال تو وسطی هم دو تا قفسه بالا مال من دو تاش مال تو.

بفرما چه نیومده آقا واسه من امر و نهی می‌کنه! اصلاً وایسا بینم این‌که بعد از من توی اتاق اومد، پس کی این کمدها رو دیده؟! توی فکر بودم که صداش رو شنیدم.

_ خوب چی شد، قبوله؟

_ آره قبوله.

سوالی نگاش کردم و با تعجب پرسیدم:

_ فقط تو کی وقت کردی که اتاق رو نگاه کنی؟!

چشمکی زد و در حینی که از جاش پامی‌شد تا بیرون بره گفت:

_ دیگه دیگه.

رفت بیرون. من هم متعجب همون جا وایساده بودم. عجب! بیخیال آرسام شدم و کارم رو ادامه دادم. داشتم وسایلم‌رو داخل کمد می‌چیدم که در توسط کسی زده شد.

_ بفرمایید.

سرم رو از تو چمدون بیرون آوردم تا ببینم کیه بعد از اجازه‌ی من نیلا داخل چهار چوب در ظاهر شد. مانتو صورتی رنگی که داشتم به چوب لباسی آویزون می‌کردم رو از دستم گرفت و روی تخت انداخت و گفت:

_ ولش کن این‌ها رو بعد بیا بچین، پسرها شام گرفتن، تا سر نشده بیا بخوریم.

_ باشه، برو تو من هم الان میام.

_ باش.

نیلا رفت، من هم زیپ چمدونم ذو بستم و کنار تخت گذاشتمش و از اتاق خارج شدم. شام چلو گوشت و چلو کباب بود. از اونجایی که خیلی بد غذا بودم چیز زیادی نتونستم بخورم.

هی چه‌قدر الان اگه خونه خودمون بودم سر این‌که چرا همچین غذایه غر می‌زدم و قهر می‌کردم تا اون غذایی که می‌خوام رو برام تهیه کنن؛ اما این‌جا فرق داره این‌جا نمی‌شه از این کارها کرد!

این‌جا نباید یه دختر لوس و لجباز باشم.

این‌جا همه چیر فرق داشت، اینجا باید عوض شد، این‌جا نباید اون آدمی که قبلاً بودی باشی، این‌جا زندگی جور دیگه‌ای معنی می‌شد.

آخر شب شده بود، همه رفتن بود داخل اتاق‌های خودشون. من هم کمک نیلا و آیدا آشپزخونه رو تمیز کردم و توی اتاق‌مون رفتم.

عه عجب‌ها نگاه این بشر رو انگار نه انگار من هم این‌جام! یه راست رفته تو تخت خوابیده.

من هم کم نیووردم و روی تخت نشستم، به تاج تخت تکیه دادم و بالشم رو روی پام گذاشتم. گوشیم رو برداشتم و شروع کردم به گشت و گذار؛ ولی زیر چشمی به آرسام نگاه می‌کردم، پسر خوشگلی بود. علی الخصوص چشم‌های آبیش که آدم رو بدجور جذب خودش می‌کرد. شاید اگر مهبد توی زندگیم نبود دلم رو می‌برد و باهاش دوست می‌شدم؛ ولی...

آخ مهبد ببین باهام چیکار کردی.

دلم گرفت از این همه تنهایی، از این عشق بی‌فرجامی که همه سعی در گفتنش داشتن؛ ولی من عاشق که این چیزها سرم نمی شد. هی!

دلم مثل بچه‌های پنج ساله آغوش مامان و بابام رو می‌خواست، این اولین شبی بود که این‌قدر ازشون دور بودم.

بالش رو روی تخت گذاشتم و هندسفیری و گوشیم رو برداشتم تو حیاط رفتم. روی صندلی‌های کنار استخر نشستم.

نگاهی به آسمون سیاه کردم. ابرها جلوی دید اسمون رو گرفته بودن. انگار آسمون هم مثل من بغض کرده بود و ابرهای جلوی

بارشش رو گرفته بودن. هندسفیری رو وصل کردم و یه آهنگ پلی کردم. تکیه‌ام رو به صندلی دادم و به آهنگ گوش کردم.

«آهنگ کاش نبودم از احمد سلو»

«کاش نبودم کاش همون اول ازت خواسته بودم.

پا نذاری رو من و این غرورم کاشکی از چشم تو افتاده بودم.

کاش نبودم من به اون عشقت گرفتار نبودم رو صدای خندت حساس نبودم

انقد اون چشمای تو خاص نبودن ناز نبودن یکی مثل من چشماش هر شب از عشقت بارید یکی مث اون دوست نداره ولی دوسش داری اشکم در اومد وقتی صدای خندت اومد

تو یه عاشق رو کشتی دیگه اون رو از دست دادی

یکی مثل من چشم‌هاش هر شب از عشقت بارید

یکی مثل اون دوست نداره؛ ولی دوسش داری

اشکم در اومد وقتی صدای خندت اومد

تو یه عاشقو کشتی دیگه اونو از دست دادی»

با آهنگ اروم و بی محا اشک می‌ریختم.

***

«نیلا»

یک هفته از اومدنمون توی این خونه می‌گذشت؛ ولی هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کرد و هرکس تا الان برای خودش بود؛ ولی بسه دیگه هرچی وقت طلف کردیم، ما برای انتقام این‌جایم نه خوش گذرونی.

لیوان چایم‌رو که دیگه تموم شده بود رو روی میز کوبیدم و از آشپزخونه به سمت سالن رفتم. کم و بیش اسم‌هاشون رو یاد گرفته بودم، آرسام پا لپ‌تاپش بود، کامیار پا گوشیش، آیدا هم یه برگه جلوش بود و خطوطی نامفهموم و بی‌انتهایی روش می‌کشید، پس مرسا و آراد کجان؟

دستم رو به کمرم زدم و با صدای بلندی که به جیغ شباهت بیشتری داشت گفتم:

_ همه جمع شین، می‌خوام حرف بزنم.

همه‌شون از حرکت ناگهانی من جا خوردن. آراد با هول ولا از اتاق خارج شد و گفت:

_ چی شده چه‌خبره دزد اومده؟!

نگاش کردیم از هولش لباسش رو درست نکرده بود و زیرپوش و تیشرتش نصفش تو شلوارش بود نصفیش بیرون.

نگاه ما رو که دید با دستش سرش رو خواروند و با تعجب گفت:

_ چی شده؟!

آرسام با خنده‌ای که سعی در محو کردنش داشت گفت:

_ داداش فکر کنم از هولت یادت رفته لباست رو درست کنی و....

دیگه نتونست ادامه بده و پوکید از خنده، آراد هم خجالت زده سرش رو انداخت پایین و برگشت توی اتاق. اوخی بچه جلو ما خجالت کشید. بعد از چند دقیقه آراد ب اعتماد به نفسی که انگار اصلاً اتفاقی نیوفتاده از اتاق خارج شد؛ ولی همچنان آرسام این‌ها می‌خندیدن. آراد چشم غره‌ای بهشون رفت و کنارشون رو مبل سه نفره نشست. رو کردم سمت پسرها و گفتم:

_ بسه دیگه هرچی که خندیدین، پناه کوش؟ باید حرف بزنیم.

با نگاه پرسگرانه نگاه‌شون کردم که رویا گفت:

_ فکر کنم تو حیاطه، می‌رم صداش کنم.

رویا رفت که پناه رو صدا کنه. روی مبل یه نفره نشستم. پناه و رویا هم که اومدن رو مبل دو نفره نشستن. خب همه اومدن دیگه. کمی سکوت کردم تا بتونم حرف هام رو جمع بندی کنم و کنار هم بچینم‌شون. بعد از چند دقیقه شروع کردم.

_ از اون‌جایی که همه می‌دونیم حالا هرکس بنا به دلایل شخصی خودش، این‌جا دور هم جمع شدیم تا از یه گروه که هر کدوم به نوعه خودشون بهمون ضربه زدن انتقام بگیرم، خب هرکدوم‌تون بگین ببینم چه کاری می تونین انجام بدین؟

در طول حرف زدن من بچه‌ها همه‌شون بدون هیچ حرفی مشتاق فقط به حرف‌های من گوش کردن.

آراد شروع کرد.

_ من کمی هک بلدم، آرسام هم رشته‌اش شیمی بوده و می‌تونه بمب و مواد منفجره درست کنه. کامی هم مهندس الکترونیک داره و می‌تونه ردیاب و این چیزها رو کنترل کنه.

نگاهی به دخترها کردم، که اول پناه گفت:

_ من چون رشته‌ام کامپیوتر بوده هک و امنیت سیستم بلدم، گریم هم بلدم.

نگاهم به طرف آیدا سوق دادم، که محکم گفت:

_ من هم که جاسوس تونم.

قشنگ می‌شد فهمید که پشت چهره‌ی مظلوم و معصوم آیدا یه دختر زرنگ و نترسه، از این فلفل نبین هاست؛ ولی خوب اون هم به‌خاطر مشکلاتش تبدیل به همچین آدمی شده، درست مثل من و مرسا.
همه منتظر به من نگاه می‌کردن که من هم بگم. من هم محکم و با غرور تمام گفتم:

_ من هم که مدیر گروهم.

همه سکوت کردیم که آرسام سکوت رو شکست.

_ از کی می‌خوایم شروع کنیم؟

نگاهی به مرسا کردم تا ببینم چی می‌گه، اون هم جواب داد.

_ از فردا شروع می‌کنیم، اول باید یه سری اطلاعات ازشون جمع کنم و بدونم چه‌قدر دوربین داره و سیستم‌هاشون چه‌قدر قوی هستن.

آراد نگاهی به مرسا کرد و گفت:

_ با این‌که زیاد در این زمینه تجربه ندارم؛ اما می‌تونم کمکت کنم.

مرسا سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه خوبه.

_خب فعلاً تا پناه می‌یاد این کارها رو انجام بده آزاد هستین؛ ولی لطفاً از موقع شروع عملیات قید کارهای شخصی تون رو بزنید.

از روی مبل بلند شدم تا برم که با صدای آرسام پشیمون شدم و برگشتم طرفش.

_ نفس خانم؟

طرفش برگشتم و گفتم:

_ بله؟

آرسام با لحن عصبی گفت:

_ بهتره زیاد مغرور نشید به خودتون که مدیر این گروهید، اولاً اگر شما مدیر هستن برای خودتون و اون دو تا.

و با چشماش به مرسا و آیدا اشاره کرده.

_ مدیر هستین و هیچ ربطی به ما ندارید، دوماً ما همه‌مون می‌دونیم که چرا این‌جایم و اگر الان این‌جا هستیم این یعنی قید خیلی چیزها رو زدیم نیاز نیست شما به ما یا آوری کنید.

عصبانیت از چهره قرمز شده‌اش و چشم‌های به خون نشسته‌اش معلوم بود.

درحین حرف زدن آرسام کامیار و آراد سعی در آروم کردن آرسام داشتن که بیشتر از این نگه؛ ولی آرسام به حرفشون گوش نمی‌کرد و ادامه حرفش رو می‌گفت. که بالاخره آراد یه چیزی گفت که آرسام سکوت کرد.

_ جان نگار بسه.

این یه جمله آراد کافی بود تا آرسام سکوت کامل بکنه، فقط عصبی دستی به ته ریشش کشید و از خونه زد بیرون.

کامیار هم رفت دنبال آرسام، ولی آراد رفت تو اتاق.

من هم وارد آشپزخونه شدم و چند تا مشت آب به صورتم زدم تا کمی آروم بشم و بتونم حرف‌های آرسام رو تحمل کنم.

«آیدا»

توی این مدت که اومدیم این‌جا هیچ خبری از الیاس نداشتم فقط یه پیام داد بود که «هر وقت خواستین شروع کنید به من خبر بده.»

باید امروز می‌دیدمش. ذهنم بدجور درگیر بود، باید باهاش حرف می‌زدم.

بعد از تموم شدن حرف بچه‌ها، آرسام که رفت بیرون کامیارم به دنبالش، آراد هم رفت تو اتاقشون بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شد و رفت بیرون. آراد که رفت تو حیاط به ده دقیقه نرسید که هر سه برگشتن. صدای قه قه زدن‌هاش توی خونه پیچیده بود. اصلاً انگار نه انگار همین نیم ساعت پیش با نیلا دعوا کرده بود. مرسا هم به اتاقش و با لپ‌تاپش برگشت. لپ‌تاپ رو روی میز گذاشت روبه آراد گفت:

_ آقا آراد اگر ممکنه بیاین تا یکم درمورد کار باهم صحبت کنیم.

آراد نگاهی به پسرها کرد و گفت:

_باشه حتماً.

آراد و مرسا پشت همون میزی که روش کامپیتر و مابقی سیستم‌ها بود نشستن و مشغول حرف زدن شدن.

آرسام و کامیار هم درمورد نمی.دونم چه موضوعی بحث می‌کردن، نفس هم تو اتاقش بود.

بین اون‌ها حوصلم سر رفت، از روی مبل بلند شدم و به اتاق رفتم. موبایلم رو از روی پاتختی برداشتم و شماره‌ی الیاس رو گرفتم. چند تا بوق خورد که رد تماس داد. حتماً نمی تونسته حرف بزنه. روی تخت نشستم. همون روزی که کامیار گفته بود تخت.ها رو جدا

می‌کنه زنگ زد و سفارش داد. دو، سه روز بعدش هم تخت‌ها رو آورده بودن. اون تخت‌های دونفره هم داخل انباری گذاشتن.

چند دقیقه بعد از این‌که من به الیاس زنگ زدم، خودش تماس گرفت. عادی جوابش رو دادم.

_ بله.

_ سلام خوبی؟ ببخشید نمی‌تونستم حرف بزنم، الان در خدمتم.

چه‌قدر این پسر خوب بود! چه‌قدر آرامش توی حرف‌هاش موج می‌زد وقتی که بامن حرف می‌زد.

_ مرسی من هم خوبم. تو خوبی؟

_ ممنون من هم خوبم. چه‌خبر؟

نگاهی ناخن‌هام کردم و گفتم:

_ گفتی خواستیم...

بین حرفم پرید و گفت:

_ آهان باشه خودم فهمیدم.

همین طوری که با انگشت‌هام بازی می‌کردم، گفتم:

_می.شه یه جا قرار بذاریم ببینمت؟ خیلی بهت احتیاج دارم.

تو لحن جمله‌ی آخرم نیاز موج می‌زد. خودش فهمید که چه‌قدر بهش احتیاج دارم. با لحن مهربونی گفت:

_ باشه عزیزم بعد از ظهر ساعت پنج بیا کافه.

با این حرفش لبخندی روی لبم جا گرفت.

_ باش پس تا بعد از ظهر.

_ آدرس رو برات می‌فرستم.

_ باش ممنون.

هر موقع با الیاس حرف می‌زدم آرامش به روحم تزریق می‌شد. یه آرامشی که تا چند روز حالم خوب بود وکسی نمی‌تونست ناراحتم کنه. آرامشی که کسی نمی‌تونست اون حال خوبم رو از بین ببره.

تا بعد از ظهر خودم رو با گوشی سرگرم کردم. نزدیک ساعت چهار بود که شروع کردم آماده شدن. یه مانتو که یه پیراهن سفید و یه سارافان سرمه‌ای که تو دلش بسته میشه و گل های مشکی داشت با یه شلوار جین دمپاکش سرمه‌ای، یه شال سفید و سرمه‌ای سرم کردم. کرم پودر، رژ آجری هم زدم و با یه ریمل آرایشم رو کامل کردم و از اتاق خارج شدم.

نیلا و مرسا داشتن تو لپ‌تاپ چیزی می‌دیدن.

صدام رو صاف کردم و خطاب به نیلا گفتم.

_ من باید برم بیرون کار دارم.

نفس با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ کجا؟

در حالی که به سمت در خروجی می‌رفتم گفتم:

_ اومدم می‌گم الان باید برم.

پشتم به نفس بود و نتونستم حالتش رو ببینم. تنها در جواب حرفم «باشه»ای گفت.

از توی جا کفشی کنار در کفش هام رو برداشتم. داشتم می‌پوشیدم که مرسا گفت:

_ فقط حواستم باشه کسی تعقیبت نکه.

بند کفش‌های اسپرت سرمه‌ایم رو بستم و لحظه آخر نگاهی به دخترها که روی مبل‌ها نشسته بودن انداختم و گفتم:

_ باشه حواسم هست، خداحافظ.

جواب خداحافظیم رو دادن. من هم سوار ماشین خوشگلم شدم و به طرف کافه‌ای که آدرسش رو برام فرستاده بود حرکت کردم.

در طول راه به گفته‌ی مرسا همه‌اش مراقب بودم تا کسی تعقیبم نکنه.

جلوی کافه نگه داشتم. خیلی کم خیابون‌های تهران یادم بود، به‌خاطر همین تا اومدم برسم دم کافه ساعت پنج و نیم شده، بود.

در کافه رو باز کردم، با چشم به دنبال الیاس می‌گشتم که پشت یه میز ته کافه پیداش کردم. کافه‌ی خلوتی بود به جز ما چند نفر دیگه اون‌جا بودن.

سر میز قهوه‌ی سوخته‌ای که الیاس قبل از من روش نشسته بود رفتم و در حالی که صندلی رو عقب می‌کشیدم سلام کردم. الیاس با شنیدن صدای من سرش رو از گوشیش بلند کرد و با خوش رویی جوابم رو داد.

_ سلام عزیزم، خوش اومدی.

_ مرسی. ببخشید دیر کردم به هزار مکافات آدرس رو پیدا کردم.

گوشی رو خاموش کرد و روی میز گذاشت و گفت:

_ نه طوری نیست من هم خیلی وقت نیست که رسیدم.

بعد از کمی حال و احوال پرسی، جریان صبح رو بهش گفتم، اون هم فقط گوش کرد.

_ الیاس!

با اضطراب نگاهش کردم، الیاس با لبخندی هیچ‌وقت از روی لبش کنار نمی‌رفت، گفت:

_ جانم؟

در گفتن حرفم تردید داشتم، مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ به بچه‌ها بگم که تو هم تو این کار کمک‌مون می‌کنی؟

لبخند جاش رو به اخم‌های در هم شده داد و گفت:

_ نه آیدا فعلاً چیزی نگو، احتمال این‌که لو بریم زیاده.

_ باشه.

کمی از آب پرتقالی که گارسن موقع حرف زدن برام آورده بود، خوردم.

یه سوال بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود؛ ولی می‌ترسیدم ازش بپرسم و ناراحت بشه. چند بار خواستم بگم؛ اما بیخیال شدم که خود الیاس لیوان قهوه‌اش رو روی میز گذاشت و گفت:

_ گوش می‌دم.

از حرکت ناگهانی الیاس شوکه شده، بود. با تعجب سرم رو بالا آوردم گفتم:

_ بله؟!

لیوان قهوه‌اش رو از روی میز برداشت. جرعه‌ای نوشید و ریلکس، گفت:

_ اون چیزی که ذهنت رو درگیر کرده، بپرس.

خاک تو سرت آیدا که این‌قدر ضایعه‌ای.

از خجالت سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت.هام شدم. با این‌که خود الیاس گفته بوده بود سوالم رو بپرسم؛ ولی باز دودل بودم که بپرسم یا نه، ولی وقتی قیافه مصممش رو که دست به سینه به صندلی تکیه داده بود و منتظر بود که من سوالم رو بپرسم، دیدم دل رو زدم به دریا. چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم و تند تند و پشت سر هم، بدون نفس کشیدن، گفتم:

_ تو چرا می.خوای از این‌ها انتقام بگیری؟!

چشم‌هام رو باز کردم تا ببینم عکس و العمل الیاس چیه. به وضوح عوض شدن رنگ صورتش معلوم بود. ای خدا عجب غلطی که کردم پرسیدم! چهره‌اش قرمز شده بود، دستش رو از اون حالت دست به سینه در آورد و دست‌های مشت شده‌اش رو کنارش قرار داد. چشماش رو بست و چندتا نفس عمیق کشید. شرمنده سرم رو انداختم پایین که صداش به گوشم رسید، وقتی دیدم داره شروع به تعریف کردن می‌کنه سرم رو بالا آوردم و مشتاق به الیاس چشم دوختم و گاهی هم از آب پرتقالم می‌خوردم.

_ یه سری حرف‌ها رو نمی‌تونی به کسی بگی، یه سری اتفاقات تعریف کردن نداره، می‌شه یه راز گوشه‌ی قلبت و یه قفل هم خودت بهش می‌زنی تا مبادا باز شه و یادت بره، تا مبادا فراموش کنی و هدفت یادت بره.

با هر حرفش از پرسید چنین سوالی شرمنده‌تر می‌شدم. خواستم اعتراض کنم که دیگه ادامه نده که دستش رو جلوم گرفت و گفت:

_ نه آیدا خسته شدم از سنگینی این قفل، بذار بگم، بذار واسه یه بار هم که شده تعریفش کنم.

سرش رو پایین انداخت و با صدای آروم‌تری ادامه داد.

_ شاید این حالم رو عوض کنه.

چند تا نفس عمیق کشید و شروع کرد.

_ حدوداً شش، هفت سال پیش بود که خواستگار برای خواهرم اومد.

خواهرش! ولی الیاس که تو این یکی دو سال تا حالا اسمی از خواهرش نیوورده بود! ترجیح دادم سکوت کنم و بین حرف هاش نپرم تا بتونه قشنگ تعریف کنه. بغضی راه گلوش رو گرفته بود و حرف زدن رو براش سخت می‌کرد.

_ بابام نظر هیچ‌کس رو نپرسید. اون موقع‌ها من هم فقط نوزده، بیست سالم بود، هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم، به زور خواهر دسته گلم رو به اون پسره دادن.

با هر کلمه که می.گفت بغضش بیشتر می‌ش؛، اما الیاس سعی در جنگیدن با اون بغض داشت. بی محا و بدون تردید حرفش رو ادامه می‌داد.

_ پسره هم که تا با خواهرم ازدواج کرد، اولین کاری کرد خواهرم رو از ما دور کرد. حدوداً سال به سال می‌دیدیمش، هر دفعه هم که می‌دیدمش می‌گفت خوبه؛ ولی داغون بود، صورت و بدنش هر روز کبود بود، هر روز ضعیف‌تر می‌شد، به بابام اعتراض می‌کردیم و

می‌گفتیم که این پسره خوب نیست و الهام رو اذیت می‌کنه؛ ولی اون محل نمی‌ذاشت و می‌گفت مشکل از الهامِ نه اون پسره. الهام بدبخت هم وقتی می‌دید بابام محلش نمی‌ذاره همه‌اش می‌گفت، خوبم و از زندگیم راضی‌ام و این جور چیزها که ما ناراحت نشیم. تا این‌که یه روز با رفیق‌هام رفتیم شمال...

به این‌جا که رسید دیگه نتونست ادامه بده. عذر خواهی زیر لب گفت و سرش رو پایین انداخت. اولین بار بود که اشک الیاس رو می‌دیدم. دستش رو توی دستم گرفتم و نوازشش کردم. از گارسن که مشغول گرفتن در در خواست مشتری بود، لیوان آبی خواستم.

گارسن بطری آب و لیوانی رو روی میز گذاشت و گفت:

_بفرمایید. چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟

_ نه ممنون.

گارسن رفت، داخل لیوان آب ریختم و به الیاس دادم تا بخوره. تشکری زیر لب کرد که در جوابش مهربون نگاهش کردم و لبخندی زدم. کمی که آروم شد باز شروع به تعریف کردن، کرد.

_ توی شمال یه جایی رو یکی از همون اهالی بهمون معرفی که پارتی می‌گرفتن. با بچه‌ها رفتیم مهمونی‌شون، دل‌مون شیطنت می‌خواست، به ساقی همون مهمونی گفتیم که به سلیقه‌ی خودش برامون دختر آماده کنه. اونا هم انجام دادن. هر کدوم‌مون داخل یه اتاق رفتیم، وقتی وارد اتاق شدم...

سکوت کرد. یاد آوری اون خاطرات بدجور حالش رو بد کرده بود. بطری آب رو برداشت و جرعه‌ای آب داخل لیوان ریخت و خورد.

_ خواهرم الهام با یه لباس خواب باز روی تخت خوابیده بود.

وای! نه! بدجور از حرفش شوکه شده بودم. چه‌طور ممکنه بود؟! اون دختر شوهر داشته بعد... وای خدا.

الیاس نگاهم کرد. توی نگاهش برق اشک دیده می‌شد، توی نگاهش عجز و ناله داد می‌زد.

_ آیدا! دیونه شدم وقتی دیدمش، اون شب هر دومون بغل هم گریه کردیم. گفت شوهرش مجبورش می‌کرده که این کار رو بکنه، اون عوضی...

دستش رو که روی میز بود، مشت کرد. رگ‌های گردنش بدجور خودنمایی می‌کردن.

_ قسمم داد به کسی چیزی نگم، بعد از اون شب هم خودکشی کرد. اون عوضی هم به راحتی همه چیز رو فراموش کرد. کلی دنبالش گشتم تا فهمیدم اون عوضی آدم‌های گروه بلک بوده. به بدبختی تونستم خودم رو توی اون گروه جا کنم؛ ولی وقتی که تونستم وارد اون گروه بشم دیگه خبری از اون عوضی نبود.

باورم نمی شد، بدجور تو شوک حرف هاش بودم. اون‌ها دیگه چه آدم‌هایی بودن؟! آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد.

_ اون‌ها دنبال آدم‌های بدبخت بودن. خانواده تو رو نابود کردن و دنبال تو بودن تا مثل خودشون بشی، وقتی زندگی تو رو فهمیدم خودم رو سمتت کشیدم. اولش فکر کردم تو هم مثل اون‌هایی؛ اما وقتی دیدم نه تو هم ضربه دیدی تصمیم گرفتم کمکت کنم و نذارم یکی دیگه مثل الهام بشه. اون داداشت رو خریدن و بدجور گیرش انداختن، یه کاری باهاش کردن که از تو به راحتی گذشت.

خدایا من چی‌ها می‌شنیدم! هضم کردن این همه حرف برام سخت بود. هوای اون‌جا برام سنگین بود، نفسم بالا نمی‌اومد. کیفم رو از

روی صندلی کنارم برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. بدون توجه به صدا زدن‌های الیاس که اسمم رو صدا می‌زد تا وایسم، از کافه خارج شدم و سوار ماشینم شدم. همین‌طور که اشک می‌ریختم، رانندگی می‌کردم.

**

«مرسا»

تموم شب رو بیدار بودم و داشتم امنیت سیستم‌ها رو برسی می‌کردم. حدسم درست بود هیچ جوره راه نفوذ نداشتم.

خوبه که آیدا بود وگرنه دیگه هیچی. از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم. همه توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بودن. تنها جای خالی اون میز شش نفره کنار آیدا بود. در حینی که به همه سلام و صبح بخیر می‌گفتم کنار آیدا نشستم.

نیلا بلند شد و لیوان چایی برام ریخت و داد دستم. آروم زیر لب تشکر کردم که اون هم مثل خودم آروم «خواهش می‌کنم»ی لب زد. نیلا کنارم نشست و گفت:

_ خب چی‌کار کردی؟

لقمه‌ی نون پنیر رو که درست کرده بودم و رو داخل دهنم گذاشتم و قلوپی از چاییم خوردم. نگاهی به بقیه انداختم. تقریباً صبحانه‌شون تموم شد بود. درحالی که لقمه بعدی‌ام رو می‌گرفتم گفتم:

_ امنیت سیستم‌هاشون خیلی بالاست و هیچ راه ورودی نیست؛ ولی شما نگران نباشید من یه نقشه دارم.

خدا رو شکر دیگه نه نیلا و نه بقیه بچه‌ها چیزی نپرسیدن و من با خیال راحت صبحانه‌م رو خوردم.

همه بعد چند از چند دقیقه از آشپزخونه خارج شدن و فقط من مونده بودم. من هم که صبحانم رو کامل خوردم ظرف‌های کثیف صبحانه رو داخل سینگ ظرفشویی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

روی مبل‌ها نشسته بودن و داشتن درمورد کار حرف می‌زدن. بالا سرشون وایسادم و به سمت لبتاپ‌ها اشاره کردم و گفتم:

_ بیاین پای سیستم‌ها تا براتون نقشه رو توضیح بدم.

کامیار رفت و از آشپزخونه چندتا صندلی آورد و بچه‌ها روش نشستن. من پشت سیستم بودم. سمت راستم نیلا بود و سمت چپم آیدا بالای سرم هم آراد وایساده بود.

بچه‌ها بدون حرفی مشتاق به من نگاه می.کردن تا شروع کنم.نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

_ خوب از اون‌جایی که این گروه خیلی سر سخت هستن و همیشه از پلیس‌ها یه قدم جلو ترن، امنیت سیستم‌های قوی دارن.

کم و بیش این اطلاعات رو ساشا بهم داده بود.

_ تونستم با چند تا برنامه یه کاری انجام بدم که هرچی رو سیستم‌هاشون می‌یاد واسه لپ‌تاپ من هم بیاد فقط...

مکث کوتاهی کردم که نیلا پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

_فقط چی؟

نفسم رو بیرون دادم و حرفم رو ادامه دادم.

_ فقط این‌که یه مشکل هست، برای این‌که این برنامه فعال بشه باید...

یه فلش جلو روی آیدا گرفتم و ادامه دادم.

_ رویا باید این فلش رو به یکی از سیستم‌های فعال اون‌جا وصل کنه تا این برنامه فعال بشه.

چون نگاهم رو رویا بود، قشنگ عوض شدن رنگ صورتش رو دیدم. ترس توی وجودش بدجور جا خوش کرد.

ترس هم داشت؛ ولی این کاری بود که شروع کرده بودیمش و باید حتما تمومش می‌کردیم.

نیلا کمی فکر کرد و بعد ریلیکس گفت:

_ خوبه، فقط دوربین‌ها چی؟! اگر موقع وصل کردن کسی رویا رو ببینه چی؟ شرمنده نگاهی به بچه‌ها کردم و گفتم:

_ تا سیستم‌ها دستم نیاد من هیچ‌کاری نمی‌تونم انجام بدم.

چند دقیقه‌ای سکوت حکم فرما بود همه تو فکر بودن تا شاید راهی پیدا کنن که آیدا این سکوت رو شکست و با لحنی که انگار داره یه خبر مهمی رو به ما می‌ده، گفت:

_ خودم یه نقشه دارم.

نیلا مشتاق و هیجان زده به آیدا نگاه کرد و گفت:

_ خوبه، نقشت چیه؟

آیدا در جواب سوال نیلا مضطرب، گفت:

_ فقط بهم وقت بدین.

این دفعه من جای نیلا حرف زدم و گفت:

_ چند روز؟

با همون لحن قبلیش، گفت:

_ نمی‌دونم یه چند روز وقت بدین تا بتونم این کار رو انجام بدم.

نیلا خواست چیزی بگه که آیدا نذاشت حرفش رو بزنه و خودش گفت

_ ولی سعی خودم رو می‌کنم که هرچه زودتر انجامش بدم.

نیلا به گفتن «باشه»ای اکتفا کرد.

وسط توضیح‌های من گوشی آراد زنگ خورد و رفت بیرون هنوزهم برنگشته بود! نیلا نگاهی به پسرها که تا الان فقط نظاره‌گر گفت و گوی میون ما بودنن، گفت:

_ شما نظری ندارین؟

آرسام در جواب سوال نیلا طلبکارانه گفت:

_ ببخشید مثلا درمورد چی باید نظر بدیم؟!

نفس خواست جواب این تند گویی آرسام رو بده که همون موقع در سالن توسط آراد باز شد و آراد نفس نفس زنان وارن شد.
دست‌هاش رو روی میز گذاشت و نگاهش رو به سرامیک‌های کف خونه داد. چند تا نفس عمیق کشید، کامیار هم از روی میز یه لیوان آب برای آراد ریخت و داد دستش و گفت:

_ بیا داداش آب بخور نفست بالا بیاد.

آراد آب رو خورد، نفس‌هاش که منظم شد رو به پسرها گفت:

_ آرسام، کامیار بدویین بپوشین باید بریم.

کامیار با تعجب در حالی که بالای سر آراد وایساده بود، گفت:

_ کجا؟!

آراد در حالی که خودش به سمت اتاق مشترک‌شون می‌رفت، گفت:

_ شماها بپوشین توی راه بهتون می‌گم.

یعنی کجا می‌خواستن برن که این‌قدر عجله داشتن؟!

کامیار متعجب به آرسام نگاه کرد تا بفهمه آرسام از ماجرا خبر داره یا نه. آرسام هم شونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداخت.

کامیار رفت توی اتاق تا لباس هاش رو عوض کنه. دم در وایساده بودم. آرسام لبخند حرص درآری که بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت:

_ می‌شه بری کنار می‌خوام برم تو اتاق.

پوکر نگاش کردم و از جلوی در کنار کشیدم و با چند قدم خودم رو به مبل‌هایی که روبه‌روی در اتاق قرار داشت و نیلا داشت تلوزیون نگاه می‌کرد رسوندم. کنارش روی مبل دو نفره جا دادم، آیدا هم همون موقع گوشیش رو برداشت و رفت بیرون.

_ نفس!

پرسشگرانه نگاهم کرد که خودم شروع کردم. در طول حرف زدن نیلا بدون نگاه کردن به من مشغول تماشای تلویزیون بود.

_ می‌دونی این پسرها کجا می‌خوان برن؟!

روش رو از تلوزیون گرفت و متعجب به من نگاه کرد و گفت:

_ وا به ما چه که کجا می‌رن؟!

توی گفتن حرفم تردید داشتم. کم و بیش می دونستم توی این مأموریت کسی حق کارهای شخصی رو نداره و لزوماً هرچی که هست مربوط به عملیاته.

با من من رو به نیلا که هر لحظه برای شنیدن جوابم مشتاق‌تر می‌شد گفتم:

_خو، خب، خب گفتم....

نیلا که از این من من کردن‌های من خسته شده بود، خواست چیزی بگه که همون موقع پسرها آماده از جلومون رد شدن و اصلاً نگاهی هم به ما نانداختن.

پسرها که رفتم نفس با حرصی که تو صداش مشهود بود گفت:

_وای پناه چی می‌خوای بگی درست بگو خب.

سرم رو پایین انداختم و با صدایی آروم گفتم:

_هیچی فقط گفتم شاید به‌خاطر مأموریت رفتن.

ریلکس روش رو سمت تلوزیون برگردوند و درحالی که راز بقا نگا می‌کرد، گفت:

_ نه فکر نمی‌کنم برای مأموریت باشه؛ چون اگر برای اون بود، به من هم باید می‌گفتن.

«باشه»ای زیر لب گفتم و از اون‌جا پاشدم. تو اتاق رفتم. همین که وارد اتاق شدم بوی عطر سرد آقا آرسام مشام رو پر کرد.

قشنگ ادکلان رو روی خودش خالی کرده! پوفی کشیدم و پنجره‌ی اتاق رو باز کردم تا کمی هوا عوض بشه. بعد هم لباس‌هام رو آماده کردم و یه دوش کوتاه گرفتم.

«آیدا»

یه هفته از اون روزی که پناه اون فلش رو بهم داده بود می‌گذشت. توی این یه هفته با الیاس کلی فکر کردیم. هر روز منتظر بودیم تا یه اتفاقی بیفته تا ما بتونیم اون فلش رو به سیستم وصل کنیم؛ اما هیچ جوره جور نمی‌شد تا بالاخره امروز موقعیتش فراهم شد. الیاس نگاهی بهم انداخت و با صدایی آروم جوری که فقط من بشنوم، گفت:

_ تو این‌جا بمون، من الان می‌یام، باشه؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و همون‌جا پشت دیوار اتاق وایسادم. تو یه قرارگاه‌های اصلیشون توی تهران رفته بودیم؛ ولی فقط این‌جا زیر شاخه‌ها بودن. هیچ‌وقت اصل کاری‌ها این‌جا نمی‌اومدن.

قرار بود الیاس توی چایی این پسره حسام که بیشتر اطلاعات و اتفاقات از زیر نظرش رد می‌شد یه معجونی بریزه که باعث اسحال و استفراغ می‌شد و این چند دقیقه که حسام می‌رفت سرویس بهداشتی برای ما زمان می‌خرید تا کارمون رو انجام بدیم.

چند دقیقه بعد حسام با عجله از اتاقش زد بیرون، پشت سرش الیاس خارج شد و به من اشاره کرد که برم داخل اتاق.

استرس داشتم و این استرس روی پاهام و حرکاتم تاثیر گذاشته بود، جوری که نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم تا به سمت اتاق برم. الیاس حرصی نگاهم کرد و وقتی دید که از من آبی گرم نمی‌شه

خودش نگاهی به اطرافش کرد و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و داخل اتاق کشیدم. خودش هم دم در وایساد تا کشیک بده که کسی وارد نشه.

از استرس دست‌هام می‌لرزید، موقع وصل کردنش دو، سه باری فلش از دستم افتاد. برای بار چهارم از روی زمین برداشتم و به لپ‌تاپ وصلش کردم.

فلش رو که وصل کردم، الیاس وارد اتاق شد و پشت سرش و درو بست و آروم گفت:

_ آیدا چی‌کار می‌کنی؟! د بدو الان این پسره پیداش میشه‌ها!

در حالی که داشتم به لپ‌تاپ ور می‌رفتم با صدایی آروم، گفتم:

_ باشه هولم نکن، الان تموم می‌شه.

بالاخره بعد از چند دقیقه مرگ آور تموم شد. فلش رو از لپ‌تاپ جدا کردم و با الیاس خارج شدیم. نه تنها از اون اتاق بلکه از اون قرارگاه بیرون رفتیم. از راهرو رد شدیم و به سمت در خروجی دویدیم. همین که پام به حیاط رسید و مطمئن شدم که در معرض دید کسی نیستیم تونستم نفسی از سر آسودگی بکشم.

الیاس با چهره‌ای نگران و صدایی ترسیده حالم رو پرسید:

_ خوبی آیدا؟

بریده بریده، گفتم:

_ آر...آره...خوبم.

با چشم‌هاش به در خروجی که ماشینش جلوش پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

_ سوار شو می‌رسونمت.

جلوی الیاس شروع به قدم برداشتن کردم. برام در سمت شاگرد رو باز کرد تا سوار بشم، همزمان با سوار شدن من در رو بست و ماشین رو دور زد و سوار شد. کمی که از اونجا دور شدیم الیاس با لحن مضطربی حالم رو پرسید:

_ آیدا فقط دوربین‌ها رو می‌خواید چی‌کار کنید؟!

با صدای تحلیل رفته که لبریز از نگرانی بود، ادامه داد.

_ اگر فیلم ها رو ببیند همه چی تمومه.

خیره به آسفالت‌هایی که زیر چرخ‌های بی رحم ماشین لگد می‌شدن، با اعتماد به نفسی که نمی‌دونستم منشأاش چی بود گفتم:

_ پناه گفته بود که با وصل کردن فلش به سیستم، به شبکه‌هاشون دسترسی پیدا می‌کنه و حذف کردن اطلاعات و جایگزینی فیلم روز قبل کاری نداره براش.

با شنیدن حرف‌هام از ترس و استرسش کمی کاسته شد؛ اما باز با نگرانی جوابم رو داد.

_ نمی‌دونم، فقط امیدوارم همه چی حل بشه.

با وجود این اتفاقات من هم نگران شده بودم و با ترسی که مثل خوره به جونم افتاده بود، گفتم:

_ من هم.

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم‌های خسته‌ام رو به چند دقیقه‌ای آرامش دعوت کردم. تا رسیدن به ویلا الیاس هم سکوت

کرد، تنها صدای موسیقی کلاسیک فضای ساکت ماشین رو می‌شکست.

فکر و احساسم در ستیز عاقبت بازی که راه انداخته شده بود، شده بودن؛ موفق می‌شیم یا می‌بازیم؟

_ آیدا!

از فکر و خیالتم به دنیای واقعی پریدم و با استرس، پرسیدم:

_ بله چی شده؟!

لبخندی زد و گفت:

_هیچی، پاشو رسیدیم.

با تعجب و گیجی به اطراف نگاه کردم. آره انگار رسیده بودیم به ویلایی که قرار بود اتفاق‌های عجیبی توش رخ بده.

از الیاس تشکر کردم و با هم خداظی کردیم و من از ماشین پیاده شدم.

الیاس موند تا برم تو ویلا بعد بره، لحظه آخر وسط‌های ویلا باهاش بای بای کردم که خیالش نسبت بهم راحت شد و رفت.

بدون توجه به اطرافم فقط سمت اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم و از این افکار مسخره و بیهوده خلاص بشم.

فقط لحظه آخر صدای مرسا رو شنیدم که صدام زد.

_ رویا وایسا.

بدون اهمیت دادن به صدا زدن‌های مکرر مرسا راهم رو از اتاق کج نکردم و در پاسخش با صدای بلند گفتم:

_ الان نه، خیلی خستم بعداً لطفاً.

منتظر جوابی از مرسا یا هیچ‌کس دیگه‌ای نشدم و وارد اتاق شدم و پشت سرم در رو قفل کردم. لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

«نیلا»

همه با تعجب به رفتن آیدا نگاه کردیم. وا این چرا این‌طوری کرد؟!

آرسام نگاهی به من و مرسا که کنار هم نشسته بودیم کرد و با طعنه گفت:

_ خوب رویا خانم هم که رفتن استراحت کنند.

با تحکم ادامه داد.

_ موضوع رو بگیم؟

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ بله بفرمائید.

آرسام رو کرد به کامیار و گفت:

_ کامیار تو جریان رو توضیح بده.

پوکر به آرسام نگاه کردم.خسته نباشی خوب از اول کامیار حرف می‌زد دیگه تو چرا حرف زدی!

کامیارم مطیع حرف آرسام رو قبول کرد.

_ باشه داداش.

سرفه‌ای مصلحتی کرد و شروع به توضیح دادن کرد.

_ خب ما متوجه شدیم که یکی از زیر شاخه‌های مهم گروه بلک توی دانشگاه درس می‌ده، البته این استاد و تدریس و دانشگاه همه‌ش الکیه و پشت این بازی‌ها کلی اتفاق های دیگه می‌یفته.

عجب آدم‌های بودن این‌ها دیگه! به درس و دانشگاه هم رحم نمی‌کنن!

مرسا سوالی پسرها رو نگاه کرد و گفت:

_ خوب ما الان باید چی‌کار کنیم؟!

این دفعه آرسام جدی و محکم شروع به توضیح دادن کرد.

_ این‌طوری که ما فهمیدم تنها همون یه نفر نیست که توی اون دانشگاه عضو گروهه، یه جوری یه اکیپ به عنوان استاد، دانشجو و معاونین هستن؛ ولی خوب ما هنوز دقیق نمی‌دونیم که کی‌ها عضو گروه هستن.

مکثی کرد که فرصت رو غنیمت شمردم و سریع گفتم:

_ حالا ما باید چی‌کار کنیم؟

_ ما باید به عنوان دانشجو وارد اون دانشگاه بشیم که هم از اون نقشه‌های شومشون خبردار بشیم، هم بتونیم جلوشون رو بگریم تا اتفاق بدی نیفته.

چند دقیقه‌ای سکوت حکم فرما بود و هرکس به فکری بود.

واقعاً این‌ها چجوری آدم‌هایی بودن! با احساسات اون دخترهای بدبخت بازی می‌کردن و بعد نسبت به شکل و قیافه هر کدوم از دخترها به جایی می‌فرستادنشون.

یکی که شکل، قیافه و هیکل خوبی داشت می‌شد مدلینگ یا رقصنده، جلوی این مردهای عوضی پولدار حالا یا تو ایران یا کشورهای دیگه. یکی دیگه که قیافش بد نبود ولی هیکل خوبی داشت رو ازش هر نوع سو استفاده‌ای می‌کردن، و اون کسی هم که نه قیافه داشت و نه هیچ سودی براشون داشت، ازش به عنوان حمل مواد استفاده می‌کنن و یا اعضای بدنشون رو قاچاق می‌کردن.

این‌ها فقط یه قسمت از کارهای گروهشون بود. بغضم گرفت، آخه آدم چه‌قدر می‌تونه بی‌رحم باشه؟ هنوز باورم نمی‌شد که داداش عزیزم با این‌ها مجبور بوده کار کنه!

مرسا سکوت رو شکست و با صدایی که معلوم بود اون هم حالش زیاد خوب نیست و رگه‌های ناراحتی توش موج می‌زد، گفت:

_ خوب حالا از کی باید بریم تو این دانشگاه؟!

من که نمی‌تونستم حرف بزنم؛ می‌ترسیدم حرف بزنم، بغضم بشکنه و دیگه هیچی. خوبه حداقل مرسا بود.

آراد با همون لحنی که وقتی راجب کار با هم صحبت می‌کردیم و جدی بودیم و تمام حواس‌مون به بحث و کار بود، گفت:

_ دیگه یسری کارهایی داره که باید انجام بشه، علاوه‌بر اون باید روزهایی باشه که همه باشیم و دیگه هیچ نگرانی بابت هیچ کدوم‌مون نباشه.

آرسام در ادامه‌ی حرف آراد گفت:

_ حالا بازهم خبر میدن، فعلاً ما گفتیم که آمادگیش رو داشته باشین.

پناه در جواب حرف ارسام آروم گفت:

_ آهان، باشه.

به چند دقیقه نرسید که هرکس جای رفت. وارد آشپزخونه شدم. لیوانی از توی جا ظرفی برداشتم؛ شیر رو باز کردم؛ لیوان رو پر از آب کردم و یه نفس سر کشیدم که شاید همراه آب اون بغض لعنتی هم پایین بره. صندلی پشت میز رو عقب کشیدم و روش نشستم و لیوان خالی آب رو روی میز گذاشتم.

هیچ کدوم از رفتارهای پناه رو درک نمی‌کردم! با این‌که اون هم از همه چی خبر داشت؛ ولی به روش نمی‌آورد که اون گروه همچین آدم‌های هستن و داره یه همچین اتفاق‌های بدی رخ می‌ده.

کمی که آروم شدم از جام بلند شدم. لیوان رو شستم و داخل جا ظرفی گذاشتم و خارج شدم. باید درمورد مأموریت با پناه حرف می‌زدم.

به سمت اتاقش رفتم و چند تقه به در زدم که صداش اومد.

_ بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم. پناه روی تختش نشسته بود و سرش تو لپ‌تاپش بود. یه کاسه پر از پفک هم کنارش بود و چند دقیقه یه بار یه پفک از کاسه برمی‌داشت و می‌خورد. کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

_ داری چی‌کار می‌کنی؟!

همون‌طور که سرش توی لپ‌تاپش بود و داشت پفک می‌خورد، گفت:

_ دارم فیلم دوربین‌های مدار بسته رو چک می‌کنم.

با این حرفش یاد آیدا افتادم و پرسیدم:

_ فیلم آیدا رو پاک کردی؟

_ آره همون موقع پاک کردم، الان هم یه کاری کردم هیچ جوره نشه فیلم‌ها رو ریکاوریش کرد.

تشکرانه نگاهش کردم، وقتی سنگینی نگاه من رو حس کردم سرش رو بالا آورد. وقتی نگاه من رو دید لب و چشم‌هاش خندیدن.

_ مرسی واقعاً.

با همون لبخند روی صورتش، گفت:

_ نه بابا این چه حرفیه، انجام وظیفه است.

در جواب پناه نگاه مهربونی بهش کردم.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ الان فیلم‌های کی رو داری می‌بینی؟!

همین‌طوری که مشغول دیدن بود گفت:

_خوبی این سیستم این‌که آنلاین می‌شه دیدشون و حدوداً تا شش ماهم حافظه دارن که فیلم‌ها رو نگه دارن. فیلم‌های قبل رو روی یه فلش ریختم تا بعداً تو یا بقیه ببینین.

در حالی که به صفحه لپ‌تاپ نگاه می‌کردم، گفتم:

_ اون فلش رو بده به من فیلم‌ها رو نگاه می‌کنم.

باشه‌ای گفت. لپ‌تاپ رو روی پای من گذاشت و از تخت به سمت میز آرایش رفت و از توی اولین کشوش یه کیف کوچیک در آورد. در کیف رو باز کرد و یه فلش در آورد. سر جاش برگشت و روی تخت چهار زانو نشست. لپ‌تاپ رو روی پای خودش گذاشت و فلش کوچیک آبی رنگی به من داد و گفت:

_ بیا فیلم‌های این شش ماه اخیر توی این‌جاست.

فلش رو ازش گرفتم و توی جیب شلوارم گذاشتم و جوری که هر دومون روی لپ‌تاپ دید داشته باشیم نشستم و با پناه مشغول دیدن اون‌جا شدیم.

تو قرارگاهشون که الان ما بهش وصل بودیم که کار خاصی نکردن، حدوداً مثل یه شرکت بود که هرکس کار خودش رو انجام می‌داد.

بعد از چند ساعت دیدن پناه حرصی لپ‌تاپ رو کنار گذاشت و از تخت پایین رفت روبه‌روم وایساد، عصبی یه دست توی موهای بلندی که دم اسبی بسه بود کشید و روبه من، گفت:

_ نه این‌ها به جز این‌جا معلومه چند جایی دیگه هم دارن که احتمالاً کارهاشون رو اون‌جا انجام می‌دن باید اون‌جاها رو هم پیدا کنیم.

کمی به حرفش فکر کردم، راست می‌گفت تو این چند ساعت که اتفاق خاصی نیوفتاده بود. از روی تخت بلند شدم، دستم رو روی بازوی پناه گذاشتم و گفتم:

_ پیگیری می‌کنم، حالا فعلاً بیا بریم شام.

نگاهی بهم کرد و گفت:

_باش برو تو من هم می‌یام.

«باشه»ای گفتم و به سمت در رفتم. بازش که لحظه آخر صدای پناه رو شنیدم.

_ کمکی چیزی خواستی تعارف نکن؛ حتماً بگو.

به سمتش برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:

_ باش.

وارد آشپزخونه شدم که دیدم آیدا پای گاز وایساده. با تعجب به سمتش رفتم و کنارش وایسادم و گفتم:

_ چی‌کار می‌کنی؟!

همین‌طوری که مشغول هم زدن مخلفات داخل ماهیتابه بود، گفت:

_ خونه‌ی خودم حوصلم که سر می‌رفت، غذا درست می‌کردم. الان هم گفتم بذار غذا درست کنم.

معلوم بود حالش خوب نیست و با این کار سعی در فراموش کردنش داشت.

لبخندی زدم و گفتم:

_ دستت درد نکنه حالا چی برامون درست می‌کنی؟!

_ماکارانی.

به سمت مواد ماکرانی که روی گاز بود رفتم و یه ناخنک کوچیک زدم که با اعتراض آیدا مواجه شدم. خندیم و دستم رو به حالت تسلیم بالا آوردم و گفتم:

_ باش، ببخشید.

همون موقع مرسا هم وارد آشپزخونه شد. غذا رو که آیدا درست کرده بود، من و پناه هم میز رو چیدیم. پسرها رو هم صدا کردیم و شش تایی شام رو خوردیم.

«مرسا»

ذهنم در گیر بود، فردا اولین جلسه رفتن به دانشگاه بود. تو فکر بودم و حواسم به اطرافم نبود. وارد اتاق شدم و یه راست به سمت تختم رفتم. به تاج تخت تکیه دادم و چهار زانو نشستم. بالش کناریم

رو برداشتم و روی پام گذاشتم، دستم رو زیر چونم و آرنجم رو روی بالش گذاشتم.

به چند ثانیه نرسید که صدای آخ یه نفر اومد. با تعجب به سمت صدا که طرف چپم بود برگشتم. اِوا این کیِ اومد این‌جا! آرسام در حالی که داشت با دستش پشت سرش رو می‌مالید و من رو نگاه می‌کرد، طلبکارانه، گفت:

_ هان؟! چیه چرا نگاه می‌کنی؟!

متعجب پرسیدم:

_ چی شدی؟! اصلاً کیِ اومدی؟!

پوزخندی زد و با لحن نیمه عصبی، گفت:

_ اگر یکم کمتر خیال پردازی می‌کردی، من رو به این گندگی می‌دیدی که این‌جا نشستم.

مکث کوتاهی کرد و یه تای ابروش رو بالا انداخت، سوالی نگاهم کرد و ادامه داد

_ بعد تو چرا بالش من رو برداشتی؟!

اوه اوه چه سوتی دادم! بالشش رو برداشتم اون هم به امیدی بالشش اومده بود عقب و سرش خورده بود به تاج تخت. با خودم گفتم حالا خوبه تاج تخت از این مدل نرم‌هاست مگه نه که هیچی.

من هم خودم رو نباختم و مثل خودش طلبکارانه، جوابش رو دادم:

_ خب من از کجا باید می‌دونستم که خونه‌ای؟!

لحن صدام از اون حالت طلبکارانه به مسخره کردن در اومد. پوزخندی زدم و ادامه دادم.

_ حالا همیشه با اون رفیق‌هات بیرون بودی! بعداً مگه امشب تخت مال من نیست؟! پس جناب عالی این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

اومد جوابم رو بده؛ اما پشیمون شد و با حرص دست‌هاش رو مشت کرد و نفس عمیق کشید. به دقیقه نرسید که با حرص بالش رو از زیر دستم کشید؛ که چون آرنجم زیرش بود و ناگهانی این کار رو کرد افتادم.

پوزخندی زد بالش رو برداشت و با حرص رفت روی کاناپه پرتش کرد و روش خوابید و پشتش رو به من کرد. من هم بالش خودم رو برداشتم و نشستم.

تخت‌ها از صدقه سر کامیار دو تا تخت یه نفره شده بود؛ اما خوب چون بیشتر شب‌ها این پسره نبود و من هم زیاد تو جام غلت می‌خوردم تخت‌ها رو بهم چسبونده بودم.

باز یاد فردا که قرار بود بریم دانشگاه افتادم و استرس گرفتم. حالا این ها رو بیخیال فردا چی بپوشم؟! باز رفتم تو فکر که با صدای آرسام به خودم اومدم و نگاهش کردم. سوالی و یکم عصبی پرسید:

_ شنیدی چی گفتم؟!

با تعجب گفتم:

_ چی نه؟! میشه دوباره بگی؟

یه اوفی گفت. خوب نشنیدم بودم عجب ها! شیطونه میگه اصلاً خودم رو باید می زدم به نشنیدن و جوابش رو نمی دادم! با لحن نسبتاً آروم تر به لحن قبلش گفت:

_ گفتم فردا اولین فرصت باید تخت ها رو جدا کنی من دیگه نمی تونم رو کاناپه بخوابم.

و بعد باز سرگرم لبتابش شد. این کی لبتابش رو برداشت!

یه جوری میگه من دیگه نمی تونم رو کاناپه بخوابم انگار تا حالا چند بار رو کاناپه خوابیده!

جوری یهو از جام پاشدم که آرسام با تعجب سرش رو از لبتابش بلند کرد و نگاهم کرد.

سرم و دستم رو تکون دادم و گفتم:

_ چیه؟!

یکم مکث کردم تا چیزی بگه: اما وقتی دیدم چیزی نمی گه و گیج و منگ فقط من رو نگاه می کنه دستم رو به کمرم دادم. حرصی نگاهش کردم و گفتم:

_ مگه نگفتی تخت رو جدا کنم دارم همین کارو می کنم دیگه.

آرسام دیگه حرفی نزد و باز هم سرش رو کرد تو اون لبتاپش. خیلی دلم می خواست بدونم چی توی اون لبتاپش داره که بیست و چهار ساعتِ سرش توشه؟!

یکم زور زدم تا بتونم تخت‌ها رو از هم جدا کنم؛ اما واقعاً سنگین بود و نمی شد تکونش داد.

اون روز هم به بدبختی تخت ها رو کنار هم قرار داده بودم.

دستم رو زدم به کمرم طلبکارانه به آرسام نگاه می کردم که بعد از چندمین بلاخره آقا سنگینی نگاه من رو حس کردن و نگاهم کردن.

سرش رو به معنی چیه تکون داد.

حرصی به تخت با چشم هام اشاره کردم و گفتم:

_ این تخت ها سنگینن نمی تونم تنهایی جابه جا شون بکنم، یه کمک بکنی بد نیست.

یه نگاه از اون خر خودی ها بهم کرد و گفت:

_ ببخشید پس اون روز که تخت ها رو بهم چسبوندی سنگین نبودن؟

یه اوفی کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

_ خوب، خوب اون روز سبک بودن الان سنگین شدن، حالا کمک میدی یا نه؟!

یه اوفی کشید و حین اینکه از جاش بلند می شد لباسش مرتب کرد، اومد کمک هم تخت ها رو جدا کردیم. تخت من جاش شد طرف راست اتاق، بخاطر این که زیاد قلت می خورم تخت رو به دیوار چسبوندم و میز عسلی رو سمت چپش گذاشتم. تخت آرسام کنار دیوار سمت چپ اتاق شد، فقط آرسام میز عسلی رو سمت دیوار گذاشت و بعد تخت شو، و کاناپه هم وسط اتاق گذاشتیمش.

آرسام برق اتاق رو خاموش کرد و به سمت تختش رفت. من هم روی تخت نشستم و آباژور کنار تخت رپ روشن کردم. گوشیم روو از کنار آباژور برداشتم و نتش رو روشن کردم. آرسام در حالی که داشت بالشش رو صاف می‌کرد تا بخوابه گفت:

_ اون گوشی رو بذار کنار بگیر بخواب فردا کلی کار داریم، باید زودتر آماده بشیم.

بعد روش رو به سمت دیوار کرد و خوابید.

با همون نور کم آباژور هم می‌تونستم تک تک کارهاش رو ببینم.

از حرص شروع کردم توی دلم به آرسام چیز گفتم. ایش پسره‌ی پرو، ای بگم چی بشی یکی نیست به خودش بگه این‌هارو!

خودش بیست چهار ساعته سرش توی گوشیش هست‌ها!

درحالی که داشتم حرص می‌خوردم گوشیم رو خاموش کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتمش. روم رو به سمت دیوار کردم و گرفتم خوابیدم.

****

_پناه! پناه پاشو پناه خانم!

پناه خانمش رو با حرص گفت.

اوهو پناه خانم! چه مودب! لای چشم‌هام رو باز کردم تا ببینم کی داره من رو صدای می‌زنه. ایش این‌که ارسامه! چه مودب شده واسه من!

با صدای گرفته که ناشی از خواب بود گفتم:

_ بیدارم.

دستی به چشم‌هام کشیدم و از بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

آرسام هم وقتی که مطمئن شد بیدارم رفت بیرون. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت کمد دیواری رفتم. لباس و حوله برداشتم و به حموم رفتم. دوش کوتاهی گرفتم و از اتاق خارج شدم. چند قدمی که تا آشپز خونه راه و بود رو طی کردم، بچه ها داشتم صبحانه می خوردن. نیلا و آیدا در سکوت صبحانه شون رو می‌خوردن؛ اما پسرها مشغول حرف زدن بودن که بیشتر شبیه زمزمه بود و واضح نمی‌شد متوجه حرف‌هاشون شد.

_ سلام صبح بخیر.

همه با خوش رویی جوابم رو دادن.

نیلا خواست پاشه تا برام چایی بریزه که مانع‌اش شدم و گفتم:

_ نمی‌خواد بشین خودم می‌ریزم.

چشم‌هاش رو به معنی تایید باز و بسته کرد و گفت:

_ باش.

لیوانی از توی جا ظرفی برداشتم و به سمت گاز رفتم. قوری رو از روی کتری برداشتم و برای خودم چایی خوش رنگی ریختم. تنها جای خالی کنار نیلا بود. پشت میز مستطیل شکل شش نفره طرح چوبی نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

صبحانه رو خوردیم. پسرها رفتن بیرون ما هم میز رو جمع کردیم.
نیلا اومد میز و جمع کنه مانع شدم و گفتم:

_ من ظرف‌ها رو جمع می‌کنم تو اگه ممکنه بشورشون.

_ باشه.

آیدا مخالفت کرد و گفت:

_ من خودم جمع می‌کردم.

اومدم جواب بدم که نفس گفت:

_ نمی‌خواد تو برو آماده شو ما هم الان جمع می‌کنیم.

آیدا سرش رو تکون داد و از آشپزخونه خارج شد.

ظرف‌ها رو جمع کردم و داخل سینگ ظرفشوری گذاشتم.

نیلا رفت کنار تا من دست‌هام رو بشورم.

_ من دیگه این‌ها رو می‌شورم تو برو آماده شو.

_ باشه.

رفتم تو اتاق؛ ولی خبری از آرسام نبود! احتمالا توی یه اتاق دیگه است. خودم رو روی تخت پرت کردم. اه اصلاً حال ندارم برم دانشگاه!

سر کلاس‌های خودم هم فقط به عشق مهبد می‌رفتم؛ اما حالا چی؟!

آهی کشیدم، هی مهبد! هرچی که اتفاق می‌فته تهش به تو ختم می‌شه. درحال کلنجار رفتن با خودم بودم که آرسام وارد اتاق شد. نگاهی به من کرد و به سمت کمدش رفت. بلیز طوسی و شلوار جین مشکی برداشت و به سمت حموم رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

من هم فقط نگاهش کردم. با رفتن آرسام من هم از جام بلند شدم و سر کمد لباس‌هام رفتم. بهشون نگاه کردم تا لباس مناسبی پیدا کنم.

برج آبان ماه بود و هوا کم و بیش سرد. به‌خاطر این‌که هم هوا سرد بود و هم دانشگاه به لباسم روز اولی گیر نده و مشکلی پیش نیاد، سعی کردم لباس سر و سنگین انتخاب کنم. نگاه کلی به لباس هام انداختم. این‌ها که همه‌ش کوتاهه! پوفی کشیدم و لباس‌ها رو زیر و رو کردم. بالاخره یه مانتو نسبتاً بلند طوسی، شلوار کتون نود مشکی و کفش‌های اسپرت سفید از تو کمدم در آوردم.

آرسام لباس پوشیده خوشگل و خوش تیپ از حموم خارج شد. نگاهی به من که هنوز حاضر نشده بودم کرد و با تعجب گفت:

_ تو که هنوز حاضر نشدی!

لباس‌هام رو نشون دادم گفتم:

_ الان حاضر می‌شم.

_ باش من می‌رم بیرون زود حاضر شو دیر می‌شه.

_ باشه.

آرسام از اتاق خارج شد من هم لباس هام رو پوشیدم، یه کیف کولی مشکی هم از تو کمد برداشتم و بند و بساطم رو ریختم توش.

جلوی آینه وایسادم و آرایش ملایمی کردم. رژ صورتی و یه ریمل زدم.

توی آینه که خودم رو نگاه می‌کردم صورت مهبد و آرسام جلوی صورتم نقش بست هر دوشون خوش هیکل و خوش تیپ بودن؛ اما مهبد کجا و آرسام کجا! هیچ‌کس مهبد من نمی‌شه! هه هنوز هم دارم به اون فکر می.کنم و میم مالکیت روش می‌ذارم.

اووف. سرم رو تکون دادم تا از فکر و خیال‌های مبهم بیرون خارج بشم. ریمل زدنم رو کامل کردنم و رفتم بیرون، بقیه هم تا چند دقیقه بعد اومدن.

نفس یه شلوار لی با یه مانتو طرح لی و کیف و کفش اسپرت مشکی و مقنعه مشکی پوشیده بود.

رویا هم یه مانتو کرم که خط‌های آبی کاربونی توش کار شده بود با یه مقنعه مشکی و شلوار آبی کاربونی، با کفش‌های آبی پوشیده بود.

آراد هم یه پیراهن بنفش بادمجونی با شلوار جین مشکی و کفش‌های اسپرت مشکی.

و کامیار هم یه تیشرت سفید با شلوار و کفش مشکی.

به به همه هم که تیپ زدیم، تو دانشگاه تورمون نکنن خیلیه. عجب اعتماد به نفسی دارم‌ها.

سکوت بینمون رو نفس شکست و گفت:

_ الان ما به چه اسمی قراره وارد دانشگاه بشیم؟! و رشته مون چیه؟!

آرسام جواب داد:

_ اسم که اسم‌های خودمونه، رشتمون پزشکیِ.

وای نه من از از این رشته متنفرم! وای خدا خودت کمکم کن.

اومدیم تو حیاط و دخترها سوار ماشین من شدیم و پسرها هم سوار ماشین آراد.

آراد جلو می‌رفت و من هم پشت سرش.

اوف بدجور کلافه بودم آخه پزشکی؟! رشته دیگه‌ای نبود؟ عجب‌ها! سیستم رو روشن کردم و اولین آهنگ، آهنگ حرصی از پازل بند بود که توی ماشین پیچید.

«دیگه باید بری اگه حال دلمون بده آخه

مگه این رابطه چه گلی به سرمون زده

بیا دیگه باور کن بینمون هیچ حسی

نیست این تاثیر داروی بی حسی نیست

ما زبون همو بلد نشدیم آخر نیست

غمت شاید نکنی باور

مرگ یه بار شیون ی بار

سخته ولی برو منو راحت بذار

نشد که بشه خب نخواستی بشه

مگه قلب من دیگه تا کجا میکشه

مرگ یه بار شیون یه بار

سخته ولی برو منو راحت بذار

نشد که بشه خب نخواستی بشه

مگه قلب من دیگه تا کجا میکشه»

توی تموم راه فقط صدای موزیک‌هابی که پشت سر هم برای خودشون پلی می‌شدن فضای ساکت ماشین رو می‌شکستن.

رسیدم دانشگاه، وارد پارکینگ دانشجوها شدیم، پارکینگ پر بود از ماشین‌های لوکس و مدل بالا. اوه چه خبره این‌جا؟!

ماشین و کنار ماشین آراد پارک کردم و پیاده شدیم. شش نفرمون کنار هم توی پارکینگ وایسادیم.

نفس خواست چیزی بگه که کامیار نذاشت و خودش با هول و ولا گفت:

_ اوه اوه بدویم کلاس شروع شد، تأخیر بخوریم بدختیم.

کامیار به سمت ساختمون دانشگاه دوید و اون دوتا هم هم پشت سرش دویدن.

ورودی دانشگاه دو قسمت می‌شد یه قسمت پارکینگ که پشت ساختمون دانشگاه بود و یه قسمت که به حیاط دانشگاه راه داشت و بعد هم ساختمون بزرگ دانشگاه.

اون‌ها که رفتن ما هم نگاهی بهم کردیم که چی‌کار کنیم. نفس درمونده گفت:

_ مثل این‌که دیر شده بدوین ما هم بریم.

نه خیر انگار چاره‌ای دیگه نیست!

ما هم به سمت در پشت ساختمون دویدیم. نیلا گوشیش رو در آورد و شماره کلاس رو از داخل گوشیش به ما گفت:

_ بچه‌ها طبقه دوم کلاس شماره شصت.

وای اینجا آسانسور هم که نداره!

با تموم توانمون به سمت کلاس میدویدیم، جوری که وقتی رسیدیم دم کلاس هر سه مون دیگه نفسی برای رو پا وایسادن نداشتیم.

دستم رو روی پاهام گذاشتم و پشت سر هم نفس نفس می‌زدم. کمی که حالم بهتر شد، به حالت قبلی برگشتم و ایستاده به اطرافم نگاهی انداختم. صدای استاد پیر مرد بد اخلاق، که برای تاخیر پسرها درحال باز خواست کردن اون‌ها بود.

با لحن عصبی و رو به پسرها گفت:

_ این چه وضعه اومدن سر کلاسه؟! آخه این هم شد کلاس؟! به شماها هم میگن دانشجو!

هر کلمه‌ای که می‌گفت تن صداش بالا تر می‌رفت. به پسرها چیز می‌گفت.

همین طور که به غرغر کردنش می‌پرداخت. چشمش به ما افتاد که پشت پسرها دم در کلاس وایساده بودیم، چند ثانیه‌ای مکث کرد و دوباره عصبی تر از قبل شروع به نق زدن کرد:

_ بفرما من داشتم این پسرها رو واسه دیر اومدن‌شون تنبیه می‌کردم و فکر می‌کردم بی‌انظباط‌های کلاسم...

با اشاره دستش به پسرها اشاره کرد و گفت:

_ این‌ها هستن! نگو از اون‌ها بدتر هم هست.

باز چند ثانیه چیزی نگفت تا کمی نفس بگیره و گفت:

_ نه خیر این جوری نمی‌شه.

خواست پسرها رو کنار بزنه تا از کلاس بیرون بیاد که آرسام گرفتش، نگاه بدی به آرسام کرد که آرسام زیر لب یه «ببخشید» گفت و ولش کرد. بعد هم گفت:

_ استاد ببخشید، جلسه اول بود، قول می‌دیم دفعه بعد انشالله زودتر بیایم.

آراد پشت حرف آرسام گفت:

_ آره استاد رفیقم راست می‌گه قول می‌دم این دفعه اول و آخرمون باشه که دیر می‌یایم.

واقعاً دلیل این همه التماس نمی‌فهمیدم. تهش سر کلاس این پیرمرده که اسمش رو هم نمی‌دونستم نمی‌یومدیم دیگه.

استاد بعد از حرف آراد دستی به ریش‌هاش کشید و با لحن تفکرانه، گفت:

_ پس شما همون تازه واردها هستین؟

خسته نباشی واقعاً.

از اون وقت تاحالا داره سرمون نق می‌زنه تازه میگه لیلی زن بود یا مرد! یعنی قشنگ قیافم پوکر شده بود، فقط خدا به دادم رسید پشت آرسام بودم و کسی روی من دید نداشت؛ ولی من قشنگ رو همه‌شون دید داشتم.

یعنی اگه مجبور نبودیم و همه این‌ها سوری نبود الان بابام حکم اخراج استاد رو رو صادر کرده بود.

استاد بعد چند دقیقه که داشت فکر می‌کرد و با صدایی که نسبت به اون موقع آروم‌تر شده بود از جلوی در کنار رفت و گفت:

_ فعلاً بیاین سر کلاس بشنید تا بعد تکلیفم رو باهاتون روشن کنم.

در حالی که به طرف میزش می‌رفت تا بشینه ادامه داد.

_ کلاس من قانون داره این طوری که نمی‌شه!

توی کلاس رفتیم. استرس داشتم؛ ولی الان وقت استرس داشتن نبود؛ چون دیر رفته بودیم جا کنار هم نبود و تو هر ردیف شاید یه صندلی خالی بود.

ما مجبور شدیم هر شش نفرمون یه نقطه‌ای از کلاس بشنیم.

ته کلاس آخرین صندلی که طرف چپش دیوار بود و طرف راستش یه دختر دیگه نشسته بود، نشستم.

اوف، سر کلاس‌های خودم هم حواسم به درس نبود دیگه چه برسه به الان که همه چی سوریه، اون همم پزشکی اه.

گوشیم رو از توی جیب رویی کولم در آوردم و شروع کردم بازی کردن.

کمی که از کلاس گذشت احساس سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرم رو بلند کردم که دیدم این استاده بالای سرم وایساده و بدجور به خونم تشنه است. صورتش قرمز بود، کم مونده بود دود از کلش بلند بشه.

از قیافش بدجور خندم گرفته بود، خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگریم که نخندم؛ اما نتونستم و آخرش لبخندی زدم.

هیچی دیگه با این لبخند من بدتر جوش آورد و محترمانه از کلاس بیرونم کرد. دستش رو به سمت در گرفت و عصبی گفت:

_ دیر که می‌یاین، سر تدریس من هم که با گوشیتون بازی می‌کنید، پرو بازی هم در می‌یارید.

ولوم صداش رو بلند تر کرد محکم و کشدار گفت:

_ بیرون.

همچین بیرون رو محکم گفت که کل کلاس ترسیدن و داشتن من رو نگاه می‌کردن. هه فکر کرده حالا وایمیسم ازش عذر خواهی می‌کنم!

کولم رو از روی صندلی برداشتم با جدیت و غرور تمام از کلاس خارج شدم؛ ولی ای کاش نمی‌رفتم.

از در که بیرون رفتم کمی از طول راه رو طی کردم تا به پله‌ها برسم و بیام تو حیاط که...

هنوز راه زیادی نرفته بودم که سرجام میخ کوب شدم. آب دهنم رو قورت دادم و سریع یه جا قایم شدم تا من رو نبینه.

هه هنوز با دیدنش ضربان قلبم رو هزار می‌ره! آخ مهبد تو با من چیکار کردی؟!

می دونستم این دانشگاه مال آدم های اونه؛ اما نمی دونستم خودش هم به این جا رفت و آمد داره!

همین طوری همون جا کنار دیوار سر خوردم روی زمین نشستم، چند دقیقه نگذشته بود که صدای پا شنیدم. از اونجایی که تو این ساعت دانشگاه خلوته و همه سر کلاسن پس شک کردم که شاید مهبد باشه. یواشکی جوری که من رو نبینه نگاه کردم، بله خودش بود که از پله ها بالا اومده بود هر ثانیه بیشتر به من نزدیک می شد و با هر قدمش ضربان قلب من بیشتر می شد، به طوری که می ترسیدم صدای قلبم رو مهبد بشنوه.

نفهمیدم چطور از جام بلند شدم و رفتم پشت ستونی که اون نزدیک بود قایم شدم.

از بغلم رد شد چند قدم جلو تر از من سر جاش وایساد، هر لحظه می ترسیدم برگرده سمتم و من رو ببینه و همه چی لو بره. بعد از رفتنش نفس حبس شدم و خارج کردم. همین طوری همون جام سر خوردم روی زمین نشستم و به راهی که عشقم رفته بود نگاه می کردم. چقدر عوض شده بود، هه مثل اینکه جدایی بهش ساخته. خوش تیپ تر و خوش هیکل تر شده بود. عشقم، هه عشقم! برعکس من حالش خوب بود برعکس اشک و گریه های من اون می خندید، برعکس تلخی های زندگی من اون زندگیش رو روال بود.

بینمو بالا کشیدم. هه این اشک های مزاحم باز که پیداشون شد. مرسا بسه چقدر میخوای براش اشک بریزی؟! یه دستمال از توی کولم برداشتم و باهاش بینم رو تمیز کردم. اشک هام رو پاک کردم و از سرجام بلند شدم. با دستم پشت مانتوم رو تکوندم و دادم. از پشت اون ستون بیرون اومدم، باز با دیدنش تموم فکر و ذکرم شده بود مهبد، همین طوری که به مهبد و اتفاق های گذشته و آینده‌ی

نامعلوم فکر می کردم. از پله ها یکی یکی اومدم پایین، همین طوری با هر پله کی طی می کردم. دستم رو هم روی نرده های پله می کشیدم و میومدم پایین.

یهو به خودم که اومدم دیدم تو حیاطم.

به طرف سلف که طرف راست حیاط دانشگاه بود حرکت کردم، یه قهوه سفارش دادم و به سمت یکی از میز های خالی سلف اومدم و پشت صندلی نشستم.

لیوان قهوه رو به لبم نزدیک کردم، عاشق بوی تلخ قهوه بود بهم آرامش میداد.

مشام رو پر از بوی تلخ قهوه کردم و ذهنم رو خالی از هر اتفاق بد.

یکم از قهوم خوردم، داغ بود؛ اما داغیش رو احساس نمی کردم، به جاش یه حس خوبی فقط داشتم .

قهوه‌ام رو از لبم دور کردم بهش نگاه کردم، چقدر این قهوه شبیه زندگی منه، همون قدر تلخ تلخ همون قدر تیره تیره.

تو حال و هوای خودم بودم که واسم پیام اومد. با صدای پیام به خودم اومدم. گوشیم رو از روی میز برداشتم، صفحه‌اش رو روشن کردم. پیام از طرف نیلا بود

_ کجایی؟

براش تایپ کردم. «تو سلفم».

به چند دقیقه نرسید که لشکرانه به طرف سلف و بعد میزی که من روش نشسته بودم حمله کردن.

آرسام عصبی دست‌هاش رو روی میز کوبید و گفت:

_ می‌فهمی چی‌کار کردی؟!

با دادی که آرسام زد توی خودم جمع شدم، با این‌که داشتم تو چشم‌های آبی آرسام که الان با رگه های قرمز مخلوط شده بود، نگاه می‌کردم؛ ولی می‌تونستم سنگینی اون چند نفری که تازه وارد سلف شده بودن رو روی خودمون حس کنم.

آراد و کامیار سعی در آروم کردن آرسام داشتن؛ اما آرسام اون‌ها رو پس زد و عصبی رو به من گفت:

_ گند زدی به تموم نقشه‌هامون خانم پناه رادمنش.

اسمم رو همچین محکم گفت که بقیه هم ترسیدن؛ اما من فقط مثل دفعه قبل داشتم به اون چشم‌هاش نگاه می‌کردم. چشم‌هاش شده بود کوه آتشفشان در حال فوران. اون صورت سفیدش هم، قرمز شده بود و رگ‌های گردنش بدجور خودنمایی می‌کرد.

همین مات و مبهوت نگاش می‌کردم، نمی‌دونستم چرا لال شده بودم! انگار به تموم اعضای بدنم یه قفل صد کیلویی زده بودن که هیچ کاری جز نگاه کردن نمی‌تونستم بکنم. شاید این حالت به‌خاطر این بود که تاحالا کسی باهام این‌طوری حرف نزده بود!

عصبی داد زد:

_ باتوام.

با صدای دادش به خودم اومدم و گفتم: _ هان؟! چی گفتی؟!

با این حرف من منفجر شد، دستش رو آورد بالا تا بزنه تو گوشم که توی خودم جمع شدم و چشم‌هام رو بستم، هر لحظه انتظار این رو داشتم که داغی سیلی که می‌خواست بزنه رو روی گونه‌های حس

کنم؛ اما نزد! چشم‌هام رو باز کردم که دیدم عصبی دستی تو موهاش کشید و بعدم از سلف بیرون رفت.

کامیار هراسون دو قدم به سمت آرسام رفت و گفت:

_ آرسام وایسا، آرسام!

وقتی دید آرسام بدون اعتنا به حرف کامیار از سلف بیرون رفت به سمت آراد اومد و نگران، گفت:

_ د آراد یه کاری بکن.

آراد هم معلوم بود بدجور از دست من یا آرسام عصبیه، حرصی روش رو به ما کرد و گفت:

_ بذار تنها باشه خودش آروم می‌شه.

نگاهی به جمع کرد و روبه اون چند که اون‌جا بودن که چند تاشون از دانشجوها بودن و دو نفرشون هم از همون اهالی سلف بودن کرد و گفت:

_ من واقعاً بابت این اتفاقی که افتاد از همه عذر می‌خوام، یه مشکل خانوادگی بود، بفرمایید به کارتون برسید.

بعدهم رو کرد به ما دخترها که روی صندلی نشسته بودیم و گفت:

_ پاشید بریم.

از کافه به سمت پارکینگ اومدیم، اومدم سوار ماشین بشم که چشمم به ماشین آراد خورد، آرسام عقب نشسته بود سرش رو روی صندلی عقب گذاشته و بود چشماش بسته بود.

همین طوری داشتم به آرسام نگاه می کردم که با صدای نفس که داشت اسمم رو صدا می زد به خودم اومدم.

_ پناه....پناه.

پرسگر نگاهش کردم که با چشم به ماشین اشاره کرد و گفت:

_ سوارشو بریم دیگه.

_ باش.

سوار ماشین شدم، نفس جلو نشست و رویا عقب. در حین رانندگی سعی کردم تموم حواسم رو به رانندگیم بدم و به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم.

رسیدیم ویلا بچه ها از ماشین پیاده شدن من هم ماشین رو پارک کردم و اومدم تو خونه.

هیچ کس تو سالن نبود، اومدم تو اتاق، در اتاق رو باز کردم که دیدم آرسام داره لباس عوض می کنه، پشتش به من بود و من رو نمی تونست بینه، اولین بار بود که آرسام رو توی همچین موقعیتی می دیدم،

بدن ورزشکاریش بدجور خود نمایی می کرد.

باز محو آرسام شدم که سنگینی نگاهی رو حس کردم، به خودم اومدم دیدم داره با تعجب من رو نگاه می کنه.

عصبی تیشرت سبز ش رو از روی تختش چنگ زد و درحالی که از اتاق بیرون می رفت پوشیدش.

اومدم چیزی بگم؛ اما دیگه آرسام از اتاق رفته بود بیرون.

بیخال مرسا برای چی می خوای بهش توضیح بدی؟! بخاطر کاری که انجام داده بودم پشیمون نبودم اصلاً که بخوام توضیح بدم.

لباس هام رو با یه ساپورت مشکی و تونیک صورتی که بلندیش تایه وجب زیر باسنم میرسید عوض کردم، یه شال مشکی هم انداختم رو سرم و از اتاق اومدم بیرون.

جَو خونه بدجور ساکت بود، یا شایدم همشون با من مشکل دارن و کسی جلوی من حرفی نمی زد.

اومدم تو آشپز خونه کمک دخترها میز و چیدیم، هیچ کس هیچی نمی گفت؛ اما نگاه هشمون پر بود از حرف های ناگفته.

ساکت کتلت هایی که نیلا درست کرده بود رو خوردیم، بعد از ناهار با آیدا میز و جمع کردیم، نیلا که رفت تو اتاقش، پسرها هم از خونه بیرون رفتن؛ ولی کجا رو نمی دونستم.

اومدم تو اتاق، دلم گرفته بود، با کسی باید حرف می زدم؛ اما کی؟! با کی حرف بزنم آخه؟!

یهو یادم به سانیا افتاد. از رو تخت پاشدم، گوشیم رو از روی میز آرایش برداشتم و شماره سانیا رو گرفتم. بعد چندتا بوق برداشت.

با صدایی هیجان انگیز گفت:

_ وای مرسا.

با شنیدن صداش یادم افتاد که چقدر دلم براشون تنگ شده، بغضم بیشتر شد.

با صدایی که سعی داشتم بغضم نشکنه اسمشو صدا زدم:

_ سانیا.

صداش نگران شد و با نگرانی گفت:

_ جان سانیا خواهری، چی شده فدات شم؟!

یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم ادامه حرفمو بزنم.

_ هیچی دلم براتون تنگ شده زنگ زدم صدات رو بشنوم.

انگار با این حرفم یکم قانع شده بود، صداش از اون لحن نگران به لحن ناراحت تبدیل شد و گفت:

_ ما هم دلمون برات تنگ شده، آخه خونه بدون خانم خوشگله جاش بدجوری خالیه.

از یاد آوری خاطرات خوب گذشته یه لبخند اومد روی لبم، کمی آروم شدم، روی تختم نشستم و شروع کردم با سانیا از هر دری حرف زدن. از خانوادم گفت، از حالشون بعد من گفت، گفت و گفت؛ اما من چیزی نگفتم. چون سانیا می‌دونست نمی‌تونم چیزی بگم چیزی نپرسید.

گوشی رو قطع کردم، کمی آروم شده بودم؛ اما حرف زدن با سانیا یادم آورد که چه‌قدر دلم واسه خانواده‌ام تنگ شده.

گوشیم رو روی عسلی گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم، توی ذهنم پر از فکر بود، پر از اتفاق های افتاده و نیوفتاده. این‌قدر فکر کردم کی نفهمیدم کی خوابم برد.

* * *

از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم، گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و صفحه‌اش رو روشن کردم که ساعت هفت عصر رو نشون می‌داد. اوه چه‌قدر خوابیدم! بدجور لب‌هام خشک شده بود، از اتاق خارج شدم. همه‌ی چراغ‌های خونه به جز آباژورهای کنار مبل خاموش بودن. تعجب کردم، پس بقیه کجان؟!

برق‌ها رو روشن کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. لیوانب از روی جاظرفی برداشتم و از شیر آب پرش کردم و یه نفس سر کشیدم. داشتم لیوان رو می‌شستم که صدای در رو شنیدم.

لیوان رو تو جا ظرفی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

آیدا وسط سالن وایساده بود و سرش تو گوشیش بود.

_ سلام.

با شنیدن صدام به طرفم برگشت. با تعجب پرسیدم:

_ پس بقیه کجان؟!

گوشیش رو خاموش کرد و همین طوری که به سمت مبل‌ها می‌رفت گفت:

_ پسرها که از ظهر تا حالا رفتن نیومدن، نفس هم باید تو اتاقش باشه.

_ باش ممنون.

به سمت اتاق مشترک نفس و اراد رفتم و چند تقه به در زدم که صداش اومد:

_ بفرمایید.

صداش عادی نبود. در اتاق رو باز کردم پشتش به من بود و روی تختش نشسته بود و داشت باغ رو نگاه می‌کرد.

_ نفس!

همون طوری که پشتش به من بود جواب داد:

_ بله؟

_ اگه می‌شه بیا بیرون باید باهات حرف بزنم.

_ باش برو من هم الان می‌یام.

«باش»ای گفتم و از اتاقش بیرون رفتم. روی مبل دو نفره نشستم، آیدا هم رو مبل یه نفره نشسته بود چ سرش تو گوشیش بود. مطمئن بودم که نفس یه طوریش بوده. صورتش رو ندیدم؛ اما صداش، اون صدای همیشگی نبود من مطمئنم.

چند دقیقه بعد صدای مثل همیشه محکم و مغرور شنیدم:

_ خوب می‌شنوم.

به سمت صدا برگشتم، نفس پشت سرم وایساده بود، نگاهی به مبل روبه‌رو کردم و رو به نفس گفتم:

_ می‌شه بشینی باید حرف بزنیم. لطفاً.

با لحن طلبکارانه‌ای همین طوری که به سمت مبل روبه‌روی من میومد تا بشینه گفت:

_ آره اتفاقاً باید حرف بزنیم.

عصبی ادامه داد.

_ فقط امیدوارم دلیل منطقی واسه این کار ظهرت داشته باشی.

هه تو عمرم تاحالا این‌قدر تحقیر نشده بودم که امروز شدم.

همین طوری سرم پایین بود داشتم به پارکت‌های کف خونه نگاه می‌کردم که

صدای نفس رو شنیدم.

_ خوب می‌شنوم.

الان من چی می‌گفتم؟ می‌گفتم آخه کسی تا حالا جرأت نکرده بود به من توهین کنه، حالا امروز... اوف.

نمی‌دونستم باید چی بگم. با من من شروع کردم به تبرعه کردن خودم.

_ من... من واقعاً معذرت می‌خوام.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ می‌دونم که اشتباه کردم؛ ولی...

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ ولی من نمی‌تونستم وایسم تا هر چی که می‌خواد به من توهین کنه.

نیلا از این حرف آخرم جوش آورد. از جاش بلند شد و عصبی شروع کرد سر من جیغ و داد کردن.

_ یعنی چی این حرف‌ها؟!

با هر کلمه صداش بالاتر می‌رفت.

_ فوقش دو تا چیزت می‌گفت تو هم یه عذرخواهی می‌کردی دیگه!

دیدم نه خیر خیلی خانم داره تند می‌ره، من اومدم عذرخواهی کنم؛ اما اون چی؟!

مثل خودش از جام پاشدم و جلوی روش جبهه گرفتم. عصبی شروع کردم به حرف زدن.

_ هه ببین من مثل شماها نیستم که عادت به این چیزها داشته باشم، من...

اومدم بقیش رو بگم که با جیغ رویا هیچی نتونستم بگم.

رویا عصبی از جاش بلند شد، کشدار و عصبی گفت:

_ بسه دیگه!

یکم لحن صداش آروم تر شد و رو به نفس گفت:

_ حالا پناه یه اشتباهی کرده دیگه تموم شد، تو هم بیخیال شو دیگه نفس.

همین طوری نفس نفس می‌زد و این‌ها رو می‌گفت. اولین بار بود که رویای آروم رو این طوری می‌دیدم!

پوفی کشید و رو مبل خودش رو پرت کرد. من و نفس هم نگاهی به هم کردم و سر جامون نشستیم.

چند دقیقه هیچ‌کس هیچی نگفت. سوالی بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود، یکم که اوضاع آروم شد و پرسیدم:

_ بچه‌ها.

با شنیدن صدام هر دوشون سرشون رو بالا آوردن و به من نگاه کردن.

_ من ظهر تو سلف دانشگاه هر لحظه منتظر بودم که آرسام من رو بزنه چی‌شده یهو پس؟!

در جواب سوال من آیدا با همون صدای آروم همیشگیش، گفت:

_ آره اومد بزندت؛ اما آراد جلوش رو گرفت.

«آهان»ی گفتم که نفس گفت:

_ رویا تو بیا کمک من میز رو بچنیم، پناه توهم پسرها رو صدا کن.

با حرف آخر نیلا تعجب کردم و پرسیدم:

_ مگه تو می‌دونی پسرها کجان که برم صداشون کنم؟!

همین طوری که به سمت آشپزخونه می‌رفت، گفت:

_ آره برو پشت ویلا یه دره، در رو باز کن برو پایین می‌بینیشون.

تعجب کردم! مگه پشت ویلا یه همچین جایی داشت؟ اولین بار بود که می‌شنیدم این خونه همچین چیزی داره!

تو اتاق رفتم و از تو کمدم یه سویشرت مشکی درآوردم و پوشیدم توی حیاط رفتم.

باد بدی می‌اومد، زیپ سویشرتم رو بستم تا کمی از این سوز و سرما در امان باشم. دست‌هام توی همین چند ثانیه بدجور یخ کرده بود، دست‌هام رو جلوی دهنم بردم و توشون ها کردم تا کمی گرم بشن و بتونم در مقابل اون هوای سرد مقاومت کنن.

طبق حرف نفس رفتم پشت ویلا.

یه در آهنی بود، تعجب کردم چه‌طور من تاحالا این‌جا رو ندیده بودم؟!

یه راه پله اون‌جا بود که یه راهش به سمت بالا می‌رفت و یه راهش به سمت پایین. از پله‌ها پایین رفتم. راه پله چ‌ها با لامپ‌های کوچیک روشن بود.

چندتا پله مستقیم بود و بعد چندتا هم سمت چپ می‌خورد. ته پله‌ها یه در آهنی نیمه باز بود، با دستم بقیه درو باز کردم، از چیزی که جلو روم می‌دیدم بدجور تعجب کردم، یه هینی بلند کشیدم، واقعاً این‌جا معرکه بود!

یه سالن بزرگ بود، به اندازه کل خونه!

هرچی که جلوتر می‌رفتم، بیشتر تعجب می‌کردم!

یه قسمت از سالن، سالن تیراندازی بود، به سمتش رفتم چند تا کلت اون‌جا بود. بدجور محو اون‌جا شده بودم که صدای سرفه یکی رو شنیدم، از ترس یکی از اسلحه‌ها رو برداشتم و بدون این‌که ضامن کلت رو بکشم به روی شخصی که پشتم بود گرفتم. وقتی دیدم آراد پشتم هست کمی آروم شدم و اسلحه رو پایین بردم.

آراد ریلکس دست به سینه جلوم وایساده بود و نگاهم کرد.

_ اولاً می‌تونم بپرسم این‌جا چیکار می‌کنی؟ دوماً.

اسلحه رو که توی دستم گرفته بودم رو ازم گرفت و به قسمت آخر کلت اشاره کرد گفت:

_این رو اول باید بکشی تا از روی ضامن خارج بشه و بشه باهاش شلیک کرد.

دهنم بدجور بسه شده بود، این این‌ها رو از کجا می‌دونست؟! بدجور شوکه شده بودم. چند دقیقه سکوت کرده بودم که گفت:

_ سوال‌هام جواب نداشت؟!

با این حرفش به خودم اومدم و تازه یادم اومدم که چرا اون‌جا بودم. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_ شام حاضره نفس گفت بیام صداتون کنم.

از حرفم تعجب کرد و به حالت زمزمه گفت:

_ نفس از کجا فهمیده ما این‌جایم؟!

ولی چون نزدیک بهم بود شنیدم. سرش رو از روی سرامیک‌های کف زمین بلند کرد و گفت:

_ باش تو برو بالا من هم الان آرسام و کامی رو صدا میکنم می‌یایم.

داشت می‌رفت که صداش کردم، برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد.

_ راستش این‌جا بزرگه و من نمی‌دونم که چه‌طوری باید راه خروج رو پیدا کنم.

قیافش پوکر شد؛ ولی بعد از چند ثانیه سرش رو به طرفین تکون داد گفت:

_ باش دنبالم بیا.

لبخند برای ظاهرسازی زدم و گفتم:

_ باش.

پشت سرش راه افتادم که من رو به سمت در خروجی رسوند. به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

_ برو بالا، ماهم الان می‌یایم.

_ باش ممنون.

«خواهش»ی گفت و رفت. من هم از پله‌ها بالا رفتم و یک راست به سمت اتاق رفتم. سویشرتم رو در اوردم و رفتم تو آشپزخونه کمک دخترها.

«نیلا»

این‌طور که من فهمیده بودم کارهای دانشگاه با آرسام بود، باید حتما درمورد کلاس‌ها ازش سوال می‌پرسیدم.

از جام بلند شدم تا پیش آرسام برم؛ اما صدای شر شر آب باز مثل دفعه‌های قبل خود نمایی می‌کرد. آراد رفته بود حموم و صدای آب می‌اومد. الان اگر نوید بود، می‌گفت:

_ مگه اردکی که همه‌اش تو آبی؟!

لبخند تلخی که بیشتر شبیه پوزخند بود از مرور خاطرات گذشته روی لب‌هام جا خوش کرد. هی چه روزهایی بود!

از پارچ روی میز عسلی کنار تخت یه لیوان آب ریختم و خوردم تا آروم بشم. کمی که بهتر شدم و شدم همون نیلای جدی که توی این چند ماه شخصیتش شکل گرفته بود، برگه‌های مربوط به دانشگاه رو از روی میز آرایش برداشتم و از اتاق به سمت اتاق مرسا و آرسام که کنار اتاق ما قرار داشت رفتم. چند تقه به در اتاق.شون زدم که صدای بم و جدی آرسام به گوش رسید.

_ بفرمائید.

دستگیره در رو توی دستم گرفتم و اون رو به سمت پایین کشیدم. در که باز شد اون رو به سمت داخل اتاق هول دادم

اولین چیز که به چشمم خورد مرسا بود که روی تخت نشسته بود و سرگرم لپ‌تاپش که روی پاهاش گذاشته بود، شده بود. معلوم نبود مشغول چه کاری بود.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم، مرسا هم فقط وقتی من وارد اتاق شدم نیم‌نگاهی بهم انداخت تا ببینه کیه و باز زوم روی لپ‌تاپش شد و تند تند چیزهایی تایپ کرد.

داشتم به مرسا نگاه می‌کردم و اتفاق‌های امروز رو مرور می‌کردم، الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم اون‌قدری هم که ما تند رفتیم و دعواش کردیم حقش نبود؛ ولی اون هم زیاد روی کرد. اگر اون استاد گند دماغ می‌رفت پرس و جو می‌کرد و پرونده‌های ما رو گیر می‌آورد همه چی لو می‌رفت و این بازی شروع نشده تموم می‌شد. محو مرسا و مرود اتفاقات بودم که آرسام سرفه‌ای مصلحتی کرد تا مثلا صداش رو صاف کنه و گفت:

_ نفس خانم.

نگاهم رو از از مرسا گرفتم و به منشأ صدا نگاهی انداختم. آرسام منتظر به من خیره شده بود رو دیدم.

آرسام روی تختش نشسته بود و منتظر به من چشم دوخته بود تا دلیل رفتنم به اتاق رو بگم.

سکوتم که طولانی شد ابروهای نیمه پهنش رو بالا فرستاد، جوری که موجی بین خط ابروهاش جا خوش کرد.

با نگاهی کنجکاوگونه انگشت اشاره‌اش رو به طرف سینه‌ی خودش کرد و پرسید:

_ فکر کنم با من.

با چشم به مرسا اشاره کرد و ادامه داد.

_ یا پناه کار داشتین که این موقع شب تشریف آوردین این‌جا.

با تموم شدن جمله‌اش نگاهم رو به ساعت دیواری‌های رنگ شده‌ی سفید به دنبال ساعت چرخوندم که پشت سرم نصب شده بود دیدیمش، اوه راست می‌گفت! ساعت ساده‌ی دایره شکل مشکی

رنگ ساعت دوازده شب رو نشون می‌داد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_ بله دیر وقته حواسم به ساعت نبود، غرض از مزاحمت خواستم بپرسم زمان کلاس‌ها چه روزهایی و چه ساعتی است؟ فردا هم کلاس داریم؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_ نه.

_ اوکی. روز کلاس‌ها؟

یه کم تو جاش جابه‌جا شد و گفت:

_ نه قرار شده هفته‌ای دو یا سه جلسه کلاس برداریم.

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد.

_ فعلاً یک‌شنبه و سه‌شنبه‌ست، حالا شاید بعداً تغییر کنه.

«باشه»ای در جوابش گفتم و خواستم از اتاق بیام بیرون که با صدای مرسا که اسمم رو صدا کرد برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم. صفحه‌ی لپ‌تاپش رو بست و کنارش گذاشت، نگاهم کرد و گفت:

_ یه کاری انجام دادم؛ ولی الان دیر وقته. فردا یادم بنداز تا حتماً بگم.

یعنی چه کاری بود که این‌قدر مهمه؟!

سرم رو به سمت آرسام چرخوندم نگاهش کردم و آروم پرسیدم:

_ چی می‌تونه باشه؟!

اما انگار آرسام هم بی‌خبر بود؛ چون با لحنی سرزنشگر خطاب به مرسا پرسید:

_ ببخشید چه کاری بدون هماهنگی با گروه انجام دادین؟!

مرسا نگاه بیخیالی به آرسام انداخت، پوزخندی با گوشه‌ی لبش گفت:

_ نیازی نبود که شما و بقیه رو در جریان بذارم.

صورتش رو رو به طرف من که جلوی در مسخ بحثشون بودم چرخوند، انگار می‌خواست حرفی بزنه تا آرسام هم بشنوه.
یه‌جورهایی منظورش من بودم؛ اما طرف حرفش با آرسام بود.

_ کاری که انجام دادم به نفع همه‌ست، فقط تو فردا یادم بنداز که بگم.

آروم «باشه»ای زیر لب گفتم و دستگیره‌ی فلزی طلایی رنگ که با در قهوه‌ای هارمونی خاصی داشت گذاشتم و در اتاق رو باز کردم، از اتاق به مقصد اتاق خودمون بیرون رفتم.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. آراد جلوی میز آرایش مشغول خشک کردن موهاش با حوله دستی کوچک سبز رنگ بود.

آخه الان چه وقت حموم رفته؟! اون‌هم تو این سرمای آبان ماه نمی‌گه سرما می‌خوره! اصلاً به من چه، بذار هرکاری دلش می‌خواد انجام بده. بیخیال از کنار آراد رد شدم و به سمت تختم که آخر اتاق بود رفتم؛ شال قهوه‌ای رنگم رو از سرم در آوردم و کنار تخت گذاشتم و گرفتم خوابیدم.

با تابیدن نور خورشید به داخل اتاق، چشم‌هام رو باز کردم. به پنجره که پرده‌های سفید که رگه‌های طوسی نقره روش کار شده بود نگاه

کردم. پرده‌ها گوشه‌ی پنجره بسته شده بودن و به نمای سرسبز حیاط زیبایی می‌بخشیدن.

روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم. به ساعت دیجیتالی روی دیوار سفید رنگ روبه‌روم نگاه کردم که ساعت هشت و نیم صبح رو نشون می‌داد. بعد از رفتن به دستشویی و شستم دست و صورتم به سمت کمد دیواری‌های مشکی که کنار در اتاق قرار داشت رفتم. از توی کمد ساپورت مشکی و بلیز بافت زرشکی رنگ که روش گل‌های مشکی چاپ شده بود رو انتخاب کردم و خواستم برم حموم که چشمم به آراد خورد. همون جا وایسادم و بهش نگاه کردم.

طاق باز روی تختش خوابیده بود و ساعد دست چپش رو روی سرش گذاشته بود.

بعد از چند دقیقه بیخیال نگاه کردن شدم، رفتم حموم و یه دوش کوتاه گرفتم و برگشتم.

آراد تازه بیدار شده بود و روی تختش درحالی که روش سمت مخالف من بود نشسته بود و با گوشیش حرف می‌زد.

دست راستش که خالی بود رو بالا برد و پیشونیش رو مالید و گفت:

_ باشه، درستش می‌کنم.

نمی‌دونم طرف بهش چی‌گفت که عصبی از جاش بلند شد و در حالی که سرش رو می‌مالید گفت:

_ یه بار گفتم باشه درستش می‌کنم، دیگه چرا...

خواست بقیه‌اش رو بگه که با من چشم توی چشم شد و پشیمون شد. فقط آروم یه «حلش می‌کنم» گفت و تماس رو قطع کرد.

بدجور رگ‌های گردنش متورم شده بودن.

نگاهی من کرد، نمی‌دونم توی نگاهم چی دید که روش رو ازم گرفت و رفت سمت پنجره اتاق و از پشت شیشه‌های بسته به درخت‌های بید مجنون که به حالت زیبایی کنار هم چیده شده بودن، نگاه کرد.

یعنی کی بود؟! چی بهش گفته بود که آرادی که همیشه سعی در آروم کردن بقیه داشت رو الان این قدر عصبی کرده بود؟!

سشوار رو به پریز کنار میز آرایش زدم و داشتم موهام رو خشک می‌کردم؛ اما زیر چشمی به آراد نگاه می‌کردم.

برای بار چندم باز گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و تماس رو مثل دفعه‌های قبل رد کرد. بالاخره دل از اون پنجره و نما گرفت و به سمت دستشویی رفت.

قشنگ معلوم بود بدجور ذهنش درگیره؛ولی درگیر چه کاری رو نمی‌دونستم.

من هم دیگه کارم تموم شده بود. از اتاق بیرون رفتم، آیدا توی آشپزخونه مشغول چیدن میز بود و پشتش به من بود.

_ سلام صبح بخیر.

با صدام به طرفم برگشت و با خوش رویی جوابم رو داد.

_ سلام صبح توهم بخیر.

همون موقع کامیار هم اومد، درحالی که پشت میز می‌نشست بهمون سلام کرد و ما هم جوابش رو دادیم.

آیدا برای صبحانه روی میز پنیر، نون بربری تازه، خیار و گوجه، چایی و آب پرتغال چیده بود.

آیدا سینی که توش به تعداد نفرات لیوان چایی بود رو روی میز گذاشت و گفت:

_ بقیه رو هم صدا کنین بیان صبحانه بخورن.

من هم پشت میز کنار آیدا نشستم. کامیار لقمه نون و پنیرش رو قورت داد و گفت:

_ من صداشون کردم الان می.یان.

_ باشه.

لقمه‌ی اول رو توی دهنم گذاشتم که مرسا هم اومد. به همه سلام کرد و کنار من نشست و مشغول صبحانه خوردن شد.

آیدا هم از داخل سینی یه لیوان چایی به مرسا داد. با این که سرم پایین بود و مشغول خوردن بودم؛ اما می‌تونستم جز به جز کارهای بچه‌ها رو ببنیم.

_ سلام صبح بخیر. از همگی عذر می‌خوام بابت تاخیرمون.

با صدای آرسام سرم رو بالا آوردم. آرسام روبه.روی من و آراد هم رو به روی مرسا نشسته بود.

کامیار با چشم‌هاش به آراد اشاره کرد و رو به آرسام لب زد که «چی شده؟!»

آرسام هم زمزمه کرد «هیچی» و دوباره مشغول خوردن شد.
قیافه‌ی هر دوشون داغون بود، قشنگ می‌شد فهمید که یه اتفاق بدی رخ داده.

آروم با آرنج به پهلوی مرسا که کنارم بود زدم؛ پرسشگرانه نگاهم کرد. آروم زمزمه کردم.

_ چیزی شده؟!

شونه‌اش رو به معنی نمی‌دونم بالا انداخت. من هم دیگه حدوداً بیخیال شدم.

تقریباً صبحانه‌ی همه تموم شده بود که مرسا گفت:

_ بچه ها راستش...

همه توی حال و هوای خودمون بودیم که با صدای مرسا به طرفش برگشتیم و نگاهش کردیم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ بچه ها راستش دیروز...

یکم مکث کرد؛ ولی این دفعه کامل رفت سر موضوعی که می‌خواست مطرحش کنه. سرش رو بالا آورد و شروع کرد.

_ دیروز یه سری اتفاق افتاد که مقصرش من بودم و همه‌تون از این اتفاق ناراحت شدین.

کمی سکوت کرد که من از این سکوت های بی‌جا خسته شدم و با حرص گفتم:

_ خب؟!

نگاهی به من و بعد به جمع کرد و در حالی که با پته‌ی شال گل‌بهی رنگش بازی می‌کرد، گفت:

_ خب این‌که من یه کاری کردم که دیگه نگرانی بابت اون پرونده و دانشگاه نداشته باشین.

با این حرفش تعجب توی صورت همه بیداد کرد، یعنی چی‌کار کرده؟!

آرسام با تعجب پرسید:

_ یعنی چی؟! چی‌کار کردی درست توضیح بده.

پلک‌هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

_ باشه... از اون جایی که دانشگاه پیشرفته یا به قول معروف آپدیت هست، چیزی به اسم اتاق بایگانی ندارن، اتاقش رو دارن؛ ولی زیاد ازش استفاده نمی‌شه به جاش یه سایت هست که برای اساتید دانشگاهه و پرونده‌های دانشجوها اون‌جا ارسال می‌شه.

لیوان آب پرتقالش رو که کمی توش بود رو برداشت و نوشید و گفت:

_ دیروز وقتی حساسیت شما رو دیدم تحقیق کردم و متوجه شدم که این سایت وجود داره؛ سایت رو دیروز ویروسیش کردم تا نشه واردش شد، یکم که سرم خلوت شد یه بیو و یه پرونده کامل دانشجویی هر شش نفرمون وارد سایت دانشگاه کردم.

با هر حرفش بیشتر تعجب می.کردم، حقا که بهش می‌شه گفت مخ کامپیتر نگاه چه کرده! توی نگاه همهه‌مون شرمندگی بود؛ اما من و آرسام بیشتر ناراحت و شرمنده بودیم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ واقعاً معذرت می‌خوام، یکم تند رفتم باید فرصت جبران بهت می‌دادم.

بعد از اتمام حرفم یه نگاه به مرسا کردم، یه لبخند جوری چال گونش بدجور خود نمایی می‌کرد زد و گفت:

_ طوری نیست پیش می‌یاد؛ ولی دفعه بعد نه تنها به من بلکه به تموم آدم‌های اطرافتون این فرصت رو بدین که شاید بتونن اشتباه‌شون رو جبران کنند.

بعد هم از روی صندلی بلند شد و صندلی رو پشت میز گذاشت و از آشپزخونه خارج شد. بعد از رفتن مرسا هیچ‌کس حرفی نزد فقط آرسام هم پشت مرسا رفت و بعد چند دقیقه آراد و کامیار هم خارج شدن.

من و آیدا هم میز رو جمع کردیم و هر کدوم به کاری سرگرم شدیم.

من رفتم توی اتاقم و مشغول دیدن فیلم‌های اون فلش که مرسا چند روز پیش بهم داده بود شدم. تا شاید مدرکی برای پیش بردن کار به دست بیارم.

«مرسا»

حدوداً دو هفته پیش بود که پسرها اومدن و تاریخ امروز رو دادن و گفتن که قراره یه مهمونی مهم توی گروه بلک تشکیل بشه و ما هم تونستیم وارد این مهمونی بشیم. با این حرفشون از اون روز همه بدجور استرس گرفته بودیم؛ ولی خوبیش این بود که امشب ساشا و داداش نیلا یعنی نوین و چندتایی دیگه مأمور مخفی که نمی.دونستم کی‌ها هستن اون‌جا بودند.

توی این سه، چهار ماهی که این‌جایم کم و بیش با دخترها جور شده بودم.

قرار شد اول پسرها رو از خونه بیرون کنیم بعد شروع کنیم به آماده شدن.

نیلا شیطون نگاه‌مون کرد و درحالی سعی داشت با دندون‌هاش جلوی خنده‌اش رو بگیره، گفت:

_ خب خب دخترها یک، دو، سه که گفتم با هم بیرون می‌کشونیم‌شون.

هر سه با هم ریز خندیدم. پسرها هر کدوم داخل اتاق‌ها بودن و ما هم هر کدوم‌مون پشت در اتاق خودم‌ون وایسادیم و یه وسیله‌ی شکستنی دستمون داشتیم.

نیلا اول به من بعد به آیدا نگاه کرد و با لبخند دندان نمایی، جوری که فقط ما بشنویم، گفت:

_ حاضرین؟

من و آیدا آروم، گفتیم:

_ بله.

هر سه همزمان با هم وسایل که شامل بشقاب، گلدان و... بود رو پرت کردیم روی زمین. با شنیدن صدای شکستن اجسام پسرها با هول و بلا از اتاق‌ها خارج شدن. حالا ما از قبل به زور خنده‌مون رو نگه داشته بودیم با دیدن وضع لباس پسرها هم بدتر شد.

آرسام که دگمه‌های پیراهن طوسی رنگش باز بود.

آراد با شلوارک مامان دوز اومده بود بیرون. آخه کی تو دی ماه توی اوج سرما شلوارک می‌پوشه!

کامیار هم که انگار تازه از حموم خارج شده بود؛ چون هم قطرات آب روی موهاش بود هم متوجه نشده بود که چی پوشیده!

از خنده رو به کبودی رفته بودم. دیگه نتونستم بیشتر اون خودم رو نگه دارم و پوکیدم از خنده، از خنده‌ی من اون دو تا هم طاقت نیاوردن و خندیدن.

با خندیدن ما تازه پسرها سه شون افتاد که چه‌خبره! اول آرسام اخم‌هاش رو توی هم کشید و با قیافه حق به جناب به ما نگاه کرد و بعد اون دوتا.

تا اومدن بابت کارمون اعتراضی کنن، ما زودتر حمله کردیم و هر کدوم یه جور سعی در بیرون کردنشون داشتیم.

آرسام بدجور سنگین بود یعنی در توان من نبود که بتونم جابه‌جاش کنم و با هر بار تلاش برای جابه‌جا کردنش یک سانتی متر به زور تکون می‌خورد.

هر سه شون بابت این کارمون اعتراض کردن. آراد با اعتراض گفت:

_ اِ چی‌کار می‌کنی، نفس ولم کن افتادم!

آرسام اعتراضی گونه گفت:

_ چی‌کار می‌کنید این چه وضعشه!

کامیار با لجبازی که سعی در توقف کردن داشت:

_ د نکن دختر.

به بدبختی البته با کمک خودشون از خونه بیرون‌شون کردیم.

در سالن رو آیدا بست و مثل وقتایی که دستت خاکی می‌شه و می‌خوای خاک‌های دستت رو بتکونی، دست‌هام رو تکوندم و هر سه زدیم قدش.

باهم و همزمان گفتیم:

_ ایول.

از خونه خارج شدیم. پشت ویلا یه در آهنی نقره‌ای رنگ بود. در رو باز کردم پشت در یه پاگرد بود که پله‌ها رو به دو سمت ختم می‌کرد. یکی یه سمت زیرزمین می‌رفت که بعد از چند وقت متوجه شدم که همچین چیزی هست و با بچه‌ها مشاهده کردیم یه باشگاهی درست کرده بودن، هر قسمت چیزی گذاشته بودن، یه قسمت وسایل ورزشی، استخر، سالن تیراندازی و...

یه سمت هم به اتاق زیر شیروانی ختم می‌شد. از پله‌ها بالا رفتیم در کوچیک چوبی قهوه‌ای رنگ رو بازش کردم، جلوی روم یه اتاق نسبتاً بزرگ مستطیل شکل بود که توش پر از وسایل گریم و انواع و اقسام لباس‌های مجلسی و اسپرت اون‌جا بود. روبه‌روی در کمدهای دیواری شکلاتی قرار داشت که لباس‌ها توش بودن. طرف راست اتاق مبل راحتی قهوه‌ای دو نفره و یه نفره که جلوش هم یه میز عسلی متوسط قهوه‌ای که روش چند تا مجله‌ی مد بود قرار داشت. سمت چپ اتاق هم دوتا میز آرایش و کنار میز هم یه ویترین که توش لوازم آرایشی، گیره‌ها، اتومو و... قرار داشت. ته اتاق هم یه جا واسه اتاق پرو درست کرده بودن. می‌شه گفت یه پا آرایشگاه بود برای خودش، واقعاً دست سازمان درد نکنه که یه همچین مکانی در اختیار ما گذاشته.

همین طوری که به وسایل رو میز آرایش که چندتایی برس‌های مختلف بود، نگاه می‌کردم به دخترها گفتم:

_ هرکدوم تون یه دست لباس برداره تا آرایش رو شروع کنم.

روم رو به سمت بچه برگردوندم و دست‌هام رو به پشت، روی میز آرایش گذاشتم. آیدا خودش رو رو کاناپه پرت کرد با لحنی معترض و غر مانند گفت:

_ حالا واجبه امشب بریم؟! من واقعاً استرس دارم.

نیلا پشتش به ما بود و درحالی که به رگال لباس‌ها نگاه می‌کرد تا یکیش رو انتخاب کنه، گفت:

_ دیگه مجبوریم چاره‌ای نداریم.

به سمت ما برگشت و با لبخندی که سعی در آروم کردن ما داشت، گفت:

_ نگران نباشید همه جوره امشب پشتمون به بچه‌ها گرمه.

آیدا برای نیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ بله دیگه اگه من هم مثل شماها توی اداره پارتی داشتم که الان هیچ نگرانی نداشتم.

کلافه از جر و بحث‌های آیدا و نیلا، تقریباً با صدای بلندی، گفتم:

_ بسه.

حالت قبلم رو حفظ کردم و با اخم و جدیت تمام به آیدا نگاه کردم و گفتم:

_ آیدا پاشو یه دست لباس انتخاب کن، اول باید تو رو درست کنم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ چرا اول من؟!

اومدم جوابش رو بدم که نیلا زودتر از فرصت استفاده کرد و جوابش رو داد.

_ به‌خاطر این‌که قراره اول شما بری اون‌جا؛ مثلا جز اون‌ها هستی.

آیدا حرصی با گفتن «اوف»ی بلند شد و به سمت کمدهایی که کنار مبل‌ها قرار داشت رفت و یه دست لباس برداشت و رو به ما گفت:

_ چه‌طوره؟

به نشانه‌ی تأیید سرم رو تکون دادم.

نیلا هم گفت:

_ قشنگه.

لباسش یه تاپ نیم تنه‌ی مشکی که روش مانجاق دوزی شده بود و یه دامن مشکی از جنس کرپ که بلندیش تا روی زمین کشیده می‌شد و حالت کلوش داشت.

به سمت میز آرایش رفتم و در حالی که صندلی مخصوص زرد رنگ رو عقب می‌کشیدم تا آیدا روش بشینه، گفتم:

_ بشین تا اول آرایشت کنم.

آیدا به‌خاطر این‌که جزی از اون‌ها بود نیازی به گریم نداشت و با یه آرایش ساده کارش حل بود؛ چون پوستش سفید بود نیازی به کرم پودر نداشت؛ اما من باز هم یه کرم براش زدم. سایه رو از جلوی آینه برداشتم، از توی آینه نگاهی به نیلا کردم، داشت با گوشیش ور می‌رفت.

بیخیال نیلا شدم و به کارم ادامه دادم.

سایه‌ی طلایی و مشکی، ریمل و خط چشم مشکی، رژ گونه گل‌بهی هم براش زدم، کارم رو با یه رژ جیگری و براق کننده تموم کردم.

از تو آینه به شاهکارم نگاهی کردم عالی شده بود. آیدا هم از کارم راضی بود، همین طوری که تو آینه به خودش نگاه می‌کرد، بهش گفتم:

_ پاشو لباست رو بپوش تا موهات رو درست کنم.

_ باشه.

از جاش پاشد و به سمت اتاق پرو قهوه‌ای شکلاتی که ته اتاق بود رفت.

به سمت مبل‌ها رفتم و روش نشستم. نیلا هم یه لیوان قهوه بهم داد و گفت:

_ خسته نباشی خانم آرایشگر.

و تهش یه چشمک چاشنی حرفش کرد.

کمی از قهوه خوردم و گفتم:

_ مرسی.

قهوه‌ام تموم شد که آیدا از اتاق پرو بیرون اومد، عالی شده بود اون لباس خیلی خوب به تنش نشسته بود.

یه چرخ زد که دامن لباسش باز شد و گفت:

_ چه‌طور شدم؟

نیلا اول یه لبخند قدر دان رو به من زد و بعد رو به آیدا گفت:

_ عالی شدی.

آیدا یه تعظیم کرد و رفت روی صندلی چوبی قهوه‌ای طلایی نشست.

من هم از جام بلند شدم و بالای سر آیدا رفتم و درحالی که داشتم موهاش رو به بازی گرفته بودم، گفتم:

_ نیلا به نظرت چه‌طور درست کنم؟ ساده خوبه؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم وایساد و درحالی چشم‌هاش بین موهاش و لباسش در گردش بود و گفت:

_ ساده نه.

نگاهش رو من داد و گفت.

_ شینیون بلدی؟

_ آره بلدم.

درحالی که به سمت مبل‌ها می‌رفت، گفت:

_ پس همون شینیون درست کن.

شروع کردم به درست کردم موهای آیدا، نیلا هم داشت لاک می‌زد. کار آیدا تموم شد. به سمت میز عسلی رفتم و یه لیوان قهوه دیگه برای خودم ریختم. تنها چیزی که باهاش می‌شد همه چیز رو فراموش کنم فقط قهوه بود. در حینی که داشتم قهوه رو مزه مزه می‌کردم روی مبل‌ها نشستم. آیدا هم اومد کنار ما نسشت و گفت:

_ خب من الان برم یا بمونم؟

گوشیم رو از روی میز برداشتم و به ساعت روش نگاه کردم. گوشی رو سر جاش گذاشتم و گفتم:

_ هنوز زوده بشین.

همون موقع یه پیام براش اومد. نمی‌دونم کی بود یا چی براش فرستاده بود؛ ولی وقتی پیام رو خوند یه لبخند اومد روی لب‌هایش. درحالی که داشت جواب طرف رو می‌داد گفت:

_ می‌یان دنبالم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_ اولا کی بود؟! دوما کیِ می‌یاد؟!

با صدای که لرزش درونش مشهود بود؛ ولی سعی داشت مشخص نشه، گفت:

_ ام راننده‌شون قراره بیاد دنبالم و یه یکی دو ساعت دیگه.

یهو نیلا که انگار مسئله مهمی یادش اومده، گفت:

_ یعنی چی راننده‌شون می‌باد؟! آدرس این‌جا رو اگر یاد بگیرند که همه چی تمومه!

آیدا هول کرد و گفت.

_ نه نه... اون کسی که می‌یاد مطمئن هست خیالتون راحت.

نیلا «امید وارم»ی گفت و باز مشغول نگاه کردن به لباس‌ها شد.

این دفعه نوبت آیدا بود که بره تو گوشیش. من که دیگه از گوشیم که همه‌اش دستم بود هم زده شدم.

نیلا یه پیرهن سفید که بلندی تا زانوش بود و آستین سه ربع بود. چین چینی بود و تو کمرش کش می‌خورد و کمر باریک نیلا رو بیشتر به چشم می‌یوورد انتخاب کرد.

روی میز رو تمیز کردم تا جلوی دستم باز بشه. نیلا روی صندلی نشست.

صورت نیلا برنزه بود. براش کرم سفید کننده زدم. یه لنز آبی به رنگ دریا از بین لنزها انتخاب کردم و براش گذاشتم. سایه‌ای از تلفیقی رنگ‌های سفید، طلایی و نقره‌ای زدم. بعد هم یه خط چشم پهن کشیدم تا چشم‌هاش درشت تر به نظر برسه. یه ریمل براش زدم که مژه‌های رو موج دار هم مثل موج‌های دریا کرد. یه مداد همرنگ لب‌های صورتیش دور لب‌هاش کشیدم که لب‌هاش بزرگ‌تر به نظر بیاد.

دستم رو به سمت رژ جیگری که واسه آیدا زده بود بردم تا بر دارم و برای نیلا بزنم که نیلا مخالفت کرد و گفت:

_ نه... یه صورتی مات بزن.

مطیع فقط یه «باشه» گفتم و یه رژ صورتی مات براش زدم. داشتم رژ گونه‌ی آجری رنگش رو می‌زدم که گوشی آیدا زنگ خورد. از تو آینه داشتم نگاهش می‌کردم؛ تماس رو رد کرد و درحالی که پالتوش رو می‌پوشید گفت:

_ بچه‌ها می‌خوام برم.

نیلا روش رو به سمت آیدا کرد و گفت:

_ باشه. مواظب خودت باشه.

کیفش رو برداشت و درحالی که به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

_ باشه فعلاً.

در حالی که داشتم رژ گونه رو م زدم رو گفتم:

_ خدافظ.

آیدا که رفت، آرایش صورت نیلا هم تموم شده بود. فقط باید موهاش رو درست می‌کردم.

به سمت روشویی که ته اتاق بود رفتم و درحالی که دست‌هام رو می‌شستم، گفتم:

_ موهات رو چه‌طور درست کنم؟

نیلا درحالی که هنوز روی صندلی نشسته بود گفت:

_ فقط ساده فر کن که دورم بریزم.

_ باشه.

دستگاه بابلیس رو از توی ویترین کنار میز آرایش در آوردم و به برق زدم و شروع کردم به فر کردن موهاش.

کار فر کردن که تموم شد دوتا قسمت نازک از بالای گوشش برداشتم و با یه گل سر سفید به هم وصلشون کردم.

آخر کار هم یه براق کننده روی موهاش زدم. بالای سرش دست به سینه وایسادم گفتم:

_ چه‌طوره؟

از تو آینه نگاهش کردم؛ برق خوشحالی و تحسین تو چشم‌هاش معلوم بود. با یه ذوقی که باعث خوشحالی من هم شد، گفت:

_ وای عالیه!

با این حرفش لبخند روی لبم عمیق تر شد و باعث شد تموم خستگی‌هام از بین بره. چشمکی زدم و گفتم:

_ خواهش قابلی نداشت.

نگاهی به ساعت گوشیم کردم. ساعت شیش و نیم بود. اوه اوه زیاد وقت نداشتیم. نیلا شروع کرد به جمع و جور کردن اتاق، من‌هم مشغول آرایش کردن خودم شدم.

یه کرم پودر تیره که تقریباً پوستم رو برنزه می‌کرد زدم. سایه‌ام تلفیقی از رنگ های صورتی، نقره‌ای و مشکی و از اون‌جایی که چشم‌های من تیله‌ای بود نیازی به لنز نداشتم.

تو آینه نگاهی به چشم‌هام کردم. چشم‌های تیله‌ایم با اون سایه مشکی به سیاهی شب شد بود و رگه‌های نقره‌ای و صورتی مثل حاله‌هایی روش قرار گرفته بودن. کارم رو با یه رژ قرمز جیغ تموم کردم. به سراغ لباسم که از قبل روی مبل گذاشته بودم رفتم و برداشتم. لباسم یه پیرهن صورتی که بلندیش تا زانوهام بود و از بالا تا دو وجب زیر کمرش گل‌های صورتی کوچیک کار شده بود و تو کمرش یه کمربند می‌خورد. درحال بستن زیپ لباسم بودم که صدای نیلا اومد.

_ آماده‌ای؟

_ آره.

کفش‌های نقره‌ایم رو پوشیدن و از اتاق پرو خارج شدم. نیلا اومد چیزی بگه که با دیدن من بیخیال شد و مات من شد. یه دور زدم و با ذوق گفتم:

_ چه‌طورم؟

چند بار پلک‌هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

_ وای مرسا عالی شدی!

یه لبخند زدم که چال گونه‌ام رو به نمایش می‌ذاشت. حال بچه‌ای رو داشتم زمانی که لباس نو می‌پوشه و مامانشون ازشون تعریف می‌کنن. چه‌قدر اون لحظه بچه ذوق می کنه! من‌هم دقیقاً همون حال رو داشتم.

_ نمی‌خوای موهات رو درست کنی؟

به سمت آیینه رفتم و گفتم:

_ نه فقط یه گیره می‌زنم.

موهام لخت بود و نیازی به سشوار یا هر چیز دیگرای نبود. فقط یه گیره که گل نقره‌ای روش بود زدم. داشتم جلوی آیینه چتری‌هام رو درست می‌کردم و نیلا هم داشت پالتوی قهوه‌ای رنگش که پشت گردنش خز رو می‌پوشید و به طرف در می‌رفت، گفت:

_ تاکسی گرفتم زود بیا پایین.

_ باشه.

نیلا رفت پایین. جواهراتی که قبلاً ساشا بهمون داده بود رو انداختم. درون هر جواهر دوربین و میکروفون کار شده بود که هر سه مون موظف بودیم استفاده کنیم. ساپورت و پالتوی مشکیم رو پوشیدم. شال صورتیم رو هم سرم کردم. روی مچ دست راستم یه تتوی ستاره کار شده بود، به خاطر این‌که کسی متوجه این ستاره نشه و هویتم لو نره یه دستکش که از جنس پارچه‌ی لباسم به رنگ مشکی بود و فقط ساق دستم رو می‌پوشند رو دستم کردم. کیف دستی کوچیک نقره‌ای که داخلش موبایلم رو گذاشته بودم رو برداشتم و از اتاقک زیر شیروانی به سمت در خروجی پایین رفتم.

****

محل قرار جایی بود که می‌خواستن مهمونی برگزار کنن. از ماشین پیاده شدیم. چند قدمی به سمت در ورودی رفتیم که یکی زد روی شونه‌ام. هینی کشیدم و برگشتم عقب که ساشا رو دیدم. انگشت اشاره‌اش رو روی بینیش گذاشته و گفت:

_ هیس آروم!

دیدم. نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و گفتم:

_ ترسیدم! این چه طرز اعلام حضوره آخه؟!

اخم‌هاش رو تو هم کشید و با لحن دلخوری گفت:

_ اولاً سلام، دوماً می خواستم بی سر و صدا صداتون کنم. اگر می دونستم این کار رو می کنی همون صدات می کردم!

به داداشم نگاه کردم، چه قدر قشنگ شده بود. یه بلیز سفید با کت و شلوار مشکی پوشیده بود و اون چشم‌های مشکی و ته ریش و موهای مشکی که با ژل درستش کرده بود و... خیلی جذاب تر از هر وقت دیگه‌اش کرده بود.

بدون توجه به اطرافم که کجام و الان برای چی این‌جا هستیم لپ‌های ساشارو بو*س کردم و خورم رو توی آغوشش مخفی کردم که اون‌هم بعد از چند ثانیه دستش رو دور کمرم حلقه کرد. هوا تاریک بود و ماهم توی کوچه پشتی ویلا بودیم و زیاد توی اون کوچه رفت و اومد نمی کردن. ساشا دم گوشم با همون لحن همیشگیش که بدجور آدم رو آروم می کرد گفت:

_ آروم باش خواهری، نگران هیچ چیز هم نباش خودم همیشه کنارتم.

بینی‌م رو بالا کشیدم و دلخور گفتم:

_ ولی تو توی این سه چهار ماه حتی یه بارهم بهم سر نزدی!

من رو از خودش جدا کرد و اشک‌هایی که نمی دونم کی راه شون رو برای باریدن پیدا کرده بودن رو با انگشت شستش پاک کرد و گفت:

_ به‌خاطر خودت بود.

_ به خاطر خودت، به خاطر امنیت خودتون بود.

یه کم مکث کرد و یه خنده‌ی زوری روی لبش نشوند و ادامه داد.

_ ببین خودت جنبه نداری که، به خاطر همین سراغت نمی‌یام.

بین گریه هام خندیدم که گفت:

_ آفرین خواهر من، فقط بخند خوشگلم.

با کف دستم اشک هام رو پاک کردم.

به اطرافم نگاه کردم نیلا و نوین نبودن!

با تعجب به ساشا نگاه کردم و گفتم:

_ پس نیلا و نوین کجان؟!

دستم رو توی دست هاش گرفت و درحالی که من رو به سمت ویلا می برد گفت:

_ وقتی شما تو بغل من درحال گریه و زاری کردن بودین اون ها رفتن.

_ آهان.

به در ورودی رسیدیم. چند دقیقه یک‌بار یه ماشین لوکس از اون در وارد یا خارج می شد. به اتاقک نگهبانی رسیدم. ساشا یه کارت جلوی شیشه‌ی اتاقک که نگهبانش یه مرد میانسال بود گرفت و اون هم بعد از دیدن کارت به ما خوش آمد گفت و به سمت در ورودی ساختمون راهنماییمون کرد.

دو تا راه رو به روی در بود، یه راه که برای ماشین ها بود، یه راه به سمت دیگه هم به سمت در ورودی می رفت.

کف زمین موزائیک ها مربع شکل بود که بین هر موزائیک با چمن کار شده بود و دو طرف راه توسط لامپ ها روشن بود. به خاطر اون کفش های ده سانتی متری هر قدمی که می رفتم تق تق صدا می کرد. دستم رو دور بازوی ساشا حلقه کردم. که طرفم برگشت و یه لبخند به روم پاشید.

با این که حیاط بزرگی داشت ولی صدای موزیک شون تا وسط های حیاط به گوش می رسید. معلوم نیست به کی یا بهتره بگم به کیا پشت‌شون گرمه که هم انقدر راحت مهمونی برگزار می کنند هم اینکه تاحالا هیچ پلیسی نتونسته دستگیرشون بکنه!؟

به ساختمون ویلا رسیدیم. به ویلای روبه رومون که دوبلکس و سقف شیب دار به رنگ های قرمز و قهوه‌ای بود نگاه کردم.

بادیگاردی که دم در وایساده بود. در رو برامون باز کرد. ساشا هم جلوم خم شد و گفت:

_ اول شما بفرمائید مادمازل.

با این کارش تموم اون استرس و اظطراب رو فراموش کردم و یه دیونه نثارش کردم. کار همیشه گیش بود. هربار که می دید من یا

سانیا ناراحتیم یه جوری سعی می کرد که ما رو از اون فکر و فضا دور کنه.

رفتم داخل ویلا. جلوی روم یه راه رو بود که طرف راستش یه آیینه قدی بود. خودم رو توی آیینه نگاه کردم. لوازم آرایشی هام ضد آب بود و آرایشم خراب نشده بودن.

ساشا اومد پشت سرم وایساد و شیطون از توی آینه نگاهم کرد گفت:

_ نترس خانم شما همه جوره خوشگلید.

روم رو به سمتش برگردوندم و با یه اعتماد به نفسی که خودم هم نمی دونستم منشأ از کجاست گفتم:

_ اون که بله.

اونم مثل خودم گفت:

_ بر منکرش لعنت.

و تهش یه چشمک چاشنی بامزه گیش کرد.

نگاهش رو به سمت سالن که یه سری درحال رقصیدن، یه سری درحال حرف زدن و یا نوشیدن و خوردن خوراکی ها بودند، گردوند و گفت:

_ بریم.

_ بریم.

راهرو کوتاهی که تابلوهای از شاهکار هنری روی دیوارهاش نصب شده بودن رو طی کردیم و به سالن رسیدیم.

ساشا با چشم هاش بین جمعیت زیاد به دنبال نوین و نیلا می گشت که پشت میزی وسط سالن پیداشون کرد. با سرش اشاره‌ای به سمتشون کرد وگفت:

_ وسط سالن رو نگاه کن. پیداشون کردی؟

رد نگاه ساشا رو گرفتم و دیدمشون و در جوابش گفتم:

_ آره.

مرموز نگاهم کرد گفت:

_ خب پس تو برو پیش بچه ها من هم می‌یام.

با تعجب به حرفی که زد چشم هام از تعجب گشاد شد. سرم رو به سرعت به سمتش چرخوندم و گفتم:

_ چی؟ کجا؟

پالتوم رو که از بدو ورودمون به داخل ویلا روی دستم انداخته بودم رو از روی دستم برداشت و گفت:

_ می رم پالتوت رو توی اتاق بذارم.

و در بین جمعیت افراد مهمونی غیب شد. می‌دونستم که لباس بهونه است؛ اما نتونستم متوجه بشم که چه‌کار می‌خواست انجام بده.

تنها ایستادن بین این افراد رو صلاح ندونستم و به سمت میز سفید و گرد که پایه‌ی بلندی که نوین و نیلا از قبل پشتش ایستاده بودن پا تند کردم.

از بین هر میزی که می گذشتم حد فاصله بینشون برای رد شدن یه نفر بیشتر نبود.

کنار میزشون ایستادم و روبه نوینی و کنار نیلا ایستادم بود و گفتم:

_ سلام، خوبین؟

نوین با لبخندی که چروک دور چشم پدیدار شدند زد و خیره به چشم هام گفت:

_ ممنون. حال شما خوبه؟

_ ممنون به خوبیتون.

یه چند ثانیه بین مون سکوت بود؛ اما نوین هنوز به چشم هام خیره بود؛ گویی می خواست کشف بزرگی انجام بده.

_ مرسی، ساشا کو؟

_ نمی دونم، گفت می ره پالتوم رو توی اتاق بذاره.

از چشم های رمز گشایی شده اش نمی شد چیزی خوند اما حس کردم یه چیزهایی می دونه. فقط به یه کلمه آهان اکتفا کرد و سکوت رو ترجیح داد.

نگاهم رو از نوین گرفتم، به نیلا نگاه کردم نمی دونم توی چشم هام چی دید که یه لبخند دلگرم کننده زد و زمزمه کرد:

_ آروم باش همه چی درست پیش می‌ره. با وجود نیلا و ساشا یه کم آروم می شدم اما باز هم دلیل بر این نمی شد که هیچ استرس یا دلهره ای بابت این‌جا بودنمون نداشته باشم. به سالنی که رقص نور ها در رنگ های مختلف بر صورت آدم هایی که در فضای گرد شکل با آهنگ های پاپ خارجی مشغول رقص بودند و یه مجسمه‌ی بزرگ

سفید هم وسط سالن جا خوش کرده بود گردوندم. دور پیست هم به فاصله‌ی هر نیم متر یه میز سفید رنگ پایه بلند بود. یه طرف خونه هم که طرف راست من قرار داشت با مبل های راحتی به رنگ طوسی پوشیده بود.

دقایقی به محیط اطراف خیره شده بودم که با صدای شاد ساشا به طرفش برگشتم که با لبخندی گشاد گفت:

_ سلام سلام.

_ تو...

نوین اومد حرفی بزنه که ساشا بین حرفش پرید و گفت:

_ چیزی خوردین یا نه؟

نیلا که تاحالا سکوت رو ترجیح داده بود گفت:

_ نه.

ساشا با تعجب ساختگی پرسید.

_ آ چرا پس؟!

ادامه‌ی حرفش رو با لحن طنز داری گفت:

_ صاحب مهمونی آشناست غریبی نکنید.

با این که این حرفش شوخی بود و برای عوض شدن جو گفته بود؛ اما من بدجور دلم از این شوخی گرفت.

هی آشنا! با هربار شنیدن اسمش فقط می گم چی شد که این طوری شد؟! چرا ما به این‌جا رسیدیم! چرا باید اون زندگی شیرین

تبدیل به یه قهوه‌ی تلخ بدون شیر و شکری بشه که حتی نشه بهش نگاه کرد!

ولی باز ته تموم این افکارِ بیهوده می شه یه کوچه ی بن بست ته افکارم.

_ مرسا... مرسا!

با صدای ساشا که همزمان داشت شونه های برهنه ام رو تکون می داد به خودم اومدم.

_ بله؟!

با تعجب پرسید.

_ کجایی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ هیچ جا.

حالم رو درک نمی کردم. می‌دونستم حالم خرابه؛ ولی دلیلش رو نمی دونستم.

دلم بد جور برای خانواده‌ام تنگ شده بود و توی این جمع غریب بد خواهان عطر تن مامان و بابام بود که فقط می تونست آرومم بکنه.

بدون هیچ عکس العملی فقط به بچه ها نگاه می کردم. صدای موزیک به طور کر کننده ای زیاد بود و ما مجبور بودیم برای هر کلمه حرف هنجره مون رو پاره کنیم تا طرف متوجه حرف بشه.

نوین رو به نیلا یه چشمک زد و گفت:

_ بانو افتخارِ یه دور رقص میدین؟

نیلا اومد جواب بده که ساشا نذاشت و خودش گفت:

_ قرار شد مرسا با تو نیلا هم با من یادت رفته؟!

توی لحنش خبری اون شوخ طبعی چند دقیقه پیش نبود کاملا جدی بود. نمی دونم من این طور حس می کردم یا نه واقعاً حرف هاشون بوی رمز و نامفهموم بودن داشت!

نوین انگار که یه چیز مهم به یاد آورده باشه با یه هیجانی گفت:

_ آخ آره به کل یادم رفته بود.

یعنی چی من مال نوین!؟

با تعجب و گیجی که منشأش نفهمیدم منظورشون بود گفتم:

_ یعنی چی؟ این کار ها واسه چیه دیگه؟!

ساشا در حالی که لیوان آب آلبالوش رو یه نفس سر می کشید.

_ دیگه خواهر من از بالا دستور اومده.

اصلاً قانع نشدم یعنی چی که از بالا دستور اومده؟! هیچ وقت نمی تونم با این که یکی به هم به گه چی کار بکن یا چی کار نکن کنار بیام.

نیلا که تا حالا فقط به گفت و گوی میان ما گوش می داد با تعجب پرسید:

_ این دیگه چه جورشه آخه؟!

و تنها واکنش نوین شونه های بود که به معنی ندونستن به بالا پرتاب شد.

یه کم از شربت اب آلبالوم خوردم تا حرارت درونم کم بشه. در آخر هم بر خلاف حرف ساشا من با ساشا و نیلا هم با نوین توی پیست رقص رفتیم.

و پیروز این میدون من و نیلا شدیم

آهنگ ملایمی پخش شده بود فضا یه جور حس و حال عاشقونه داشت، افراد دو به دو درحال رقص تانگو بودند.

تنها چراغ که اون‌جا روشن بود فقط رقص نورها بودن و تعداد کمی لامپ های کوچیکی که در سقف کناف کاری شده بودند.

به دنبال چهره‌ای آشنا به افراد نگاه می کردم؛ اما هیچ کس که دفعه قبل دیده باشم پیدا نکردم. همه برای تازه بودند.

آیدا کجاست؟! حتی آیدا هم نمی تونستم در اون بین پیدا کنم. کلافه و سردرگم از گشتن میان آدم ها، در حالی که با آهنگ حرکت می کردیم دم گوش ساشا زمزمه کردم.

_ آیدا نیست! نمی تونم پیداش کنم نکنه اتفاق بدی براش افتاده؟!

از زیر یه نگاه به جمع کرد و مثل خودم به هم نزدیک شد و دم گوشم زمزمه کرد.

_ نگران نباش پیداش می کنیم.

_ باشه.

دست خودم نبودم اما هرکس حتی ساشا هم که به هم نزدیک می شد اذیت می شدم و یاد مهبد می یفتادم.

با تعجب به نوین که حالا کنارم ایستاده بود نگاه کردم؛ اما نوین لحظه ای از ساشا و مرسا غافل نمی شد. نمی دونم تو نگاه ساشا چی دید که بدون نگاه کردن به صورتم گفت:

_ بیا بریم، این دوتا هم میان.

از اون کوچه ی تاریک و خوفناک که جز یه لامپ منشأ نور دیگه ای نداشت و پشت ویلا قرار داشت به سمت ویلا حرکت کردیم. حیاط بزرگ بود و مسافت راه زیاد و من می خواستم از این موقعیت استفاده کنم تا این سه ماه حرف های ناگفته، دلتنگی و.. رو الان با وجود نوین رفع کنم؛ ولی نمی تونستم دلیلی برای باز کردن این بحث پیدا کنم تا این‌که یاد رفتار های مشکوک ساشا و مرسا افتادم.

_ نوین.

بدون این‌که نگاهش رو از اون نقطه‌ی نامعلوم روبه‌روش بگیره آرامش محضی که صداش بود گفت:

_ بله؟

می دونستم اگر بخوام مِن و مِن کنم و دنبال کلمه های قلنبه سلنبه بگردم تا نوین بهم توجه کنه، جوابم رو نمی ده پس سوالم رو پرسیدم.

_ بین مرسا و ساشا چیزی هست؟

بدون این‌که به من نگاه بکنه و نگاهش هنوز هم به اون نقطه ای نامعلوم که در روبه‌رو قرار داشت، گفت:

_ نه دختر عمو پسر عموان، یه جورایی مثل خواهر و برادرند.

از این حرف نوین تعجب کردم.

اگر... اگر ساشا و مرسا خیلی باهم جورن، پس چرا به مرسا نگفت که بیاد انتقام بگیره و آقای فرهمند از من خواست که با مرسا حرف بزنم؟ بدجور این سوال مثل خوره ذهنم توی مغزم بود و تا جوابی براش پیدا نمی کردم آروم نمی شدم.

سوالم رو به زبون آوردم که نوین مثل دفعه‌ی قبل همون طور که نگاهش به روبه‌رو بود؛ اما این‌بار با لحنی دلنشین تر و آروم تر جوابم رو داد.

_ به خاطر این که ساشا نمی خواست مرسا وارد این بازی‌ها بشه. اون روزی هم که فهمید من و تو بهش گفتیم اومد سازمان رو روی سرش گذاشت که چرا رفتیم با مرسا حرف زدیم و بهش همچین پیشنهادی دادیم. یعنی نگرفته بودنش من و آقای فرهمند رو می کشت!

اون‌قدر هم نگران شماها بود که مبادا اتفاقی براتون بیفته! آخر هم واسه‌ی هر شش نفرتون یه بادیگارد شخصی گذاشت.

بادیگارد!؟ با گیجی درحالی که داشتم با خودم حرف می زدم زمزمه کردم.

_ بادیگارد کجا بود؟! پس... پس چرا من متوجه نشدم؟!

نوین که انگار تمام حواسش به من بود تا ببینه چی می‌گم، با شنیدن حرف من گفت:

چون از دور حواسش بهتون بوده و هیچ وقت اجازه‌ی نزدیک شدن _ به جز مواقع خاص رو نداره تاحالا ندیدیش.

گیج شده بودم. از هیچ کدوم حرف ها سر در نمی آوردم!

آخه چرا ساشا نمی خواست که وارد این گروه بشه؟! اصلاً اون که از قبل از وجود همچین گروهی خبر داشته چه‌طور گذاشته که به مرسا ضربه بزنند؟!

نمی‌فهمیدم و بدجور گیج شده بودم.

رفتارهای مرسا هم جوری نبود که بشه چیزی ازش متوجه شد. سرم از اون همه‌ی سوال‌های بی جواب درحال انفجار بود.

درحال کلنجار رفتم با خودم بودم که به در ورودی ساختمون رسیدیم.

بیخیال اون سوال‌های بی سر و ته شدم و باز توی جلد نفس سلطانی فرو رفتم.

قبل از ورود به سالن یه نگاه به نوین کردم که بلاخره آقا سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاهم کرد. آروم لب زد:

آروم باش همه چی درست پیش می ره _.

و دست‌هام رو توی دست‌های گرمش جا داد.

اراد

پارتیش مثل بقیه پارتی‌ها نبود که می رفتیم. جوش برام سنگین بود. شاید به‌خاطر این‌که هیچ کس رو نمی‌شناختم، یا شایدم بیش از حد تصوراتم شلوغ بود. نمی‌دونم شاید هم به‌خاطر اینکه اولین مهمونی بود که به عنوان یه پلیس یا بهتر بگم مأمور مخفی وارد می شم.

از بالا دستور اومده بود که امشب باید تموم حواسمون رو به آدم ها باشه، تا مورد مشکوکی دیدیم ثبت و ضبط کنیم.

ولی من فقط با حسرت به سینی های مشروب که توسط خدمه ها از جلوم رد می شدن نگاه می کردم.

درحالی که سرم رو به سمت آرسام که سمت چپم و کامیار رو به روم بود نشسته بود می چرخوندم با غرغر و صدای بلندی که صدا به صدا برسه گفتم:

_ اه حالا که یه پیک چیزی نمی شه!

آرسام برزخی نگاهم کرد و مثل خودم با صدای بلند گفت:

_ آراد جان، داداشم این دفعه چندمه که داری این رو می‌گی؟!

یه نفس حرصی کشید و از بین دندون های جفت شدش ادامه داد.

_ یه امشب رو تحمل کن فردا هرچی خواستی خودم برات می‌یارم که بخوری.

همون موقع صفحه گوشیش روشن شد.

با کلافگی اوفی کشیدم و دوباره صورتم رو سمت پیست رقص برگردوندم و محو افراد و فضا شدم؛ آهنگ های خارجی پشت سر هم با صدای بلندی جوری که صدا به صدا نرسه پخش می‌شدن و یه

سری افراد توی پیست با اون آهنگ‌ها می رقصیدن. آرسام با عجله روبه من و کامیار کرد و با هول گفت:

_ من الان می‌یام.

با تعجب به مسیری که آرسام طی کرده بود نگاه کردم. این یهو کجا رفت؟!

آرسام توی اون جمعیت انبوه غیب شد و من نگاهی به کامیار که روبه‌روم بود کردم. داشت به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد. رد نگاهش رو گرفتم چند تا جوون که سه تا خانم و پنج تا مرد بودن کنار هم وایساده بودن و داشتن حرف می زدن، اما نتونستم بفهمم که مقصد نگاه کامیار کجا هست!

چند بار نگاهم بین کامیار و کسانی که اون سمت ایستاده بودن جابه‌جا اما بازم به بنبست خوردم.

دستم رو جلوش تکون دادم و اسمش رو صدا می زدم.

_ کامیار... کامیار؟

با صدام به خودش اومد. گیج نگاهم کرد و گفت:

_ بله؟!

_ کجایی؟

باز سرش رو به طرف اون افراد برگردوند و گفت:

_ همین جا.

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

_ معلومه.

انگار اصلاً هیچ کدوم از حرف های من رو متوجه نمی شد! انگار توی یه دنیای دیگه بود، یه دنیایی خارج از دنیای فعلی ما. چون هر چه‌قدر باهاش حرف زدم متوجه نشد. اصلاً حواسش به حرف هام نبود. همش نگاهش روی اون نقطه‌ای بود که نتونستم کشفش کنم. از اون طرف پیست چهره‌ی آشنایی دیدم. یکم روش زوم شدم که فهمیدم ساشا هست. آرسام که هنوز نیومده بود و معلوم نبود کجا غیب شده، کامیار هم که توی خودش بود.

چند قدمی به سمت ساشا حرکت کردم که دیدم دست یه دختر گرفت به سمت پیست حرکت کردند. قیافه دختره معلوم نبود، و نتونستم بفهمم که آشناست یا غریبه.

هه ناخواسته یه پوزخند روی لب هام نشست،به ما میگه امشب کاری نکنید اما خودش! چند قدم رفته رو برگشتم و سرجایش قبلیم روی صندلی پایه بلند مشکی نشستم.

ویلا رو دو قسمت کرده بودند یه قسمت میز بدون صندلی که به جاش دور سالن مبل چیشده شده بود و یه قسمت میزهای سفید با صندلی‌های مشکی گذاشته بودند.

با کنجکاوی سرم رو به اطراف چرخوندم؛ پس چرا من امشب دخترا رو نمی‌بینم مگه قرار نبود اونا هم باشند!؟

تو افکار خودم بودم که دیدم کامیار از جلوی چشمام با دست های مشت شده به سمت جایی یورش برد. نفهمیدم چی شده فقط خودم رو با دو به دنبال کامیار دیدم. و همش اسمش رو بلند بلند صدا می‌زدم.

_ کامیار... کامی... کامیار وایسا.

با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم. همین که بازوش رو گرفتم و به سمت خوردم برش گردوندم با چهره‌ی قرمز و چشمایی به خون نشسته‌ش نگاهم کرد. عصبی بازوش رو از دستم بیرون کشید و به نقطه‌ای نگاه کرد و به سمتش حرکت کرد.

تنهاش نذاشتم و بازم دنبالش رفتم. همش به‌خاطر نداشتن تعادل و حواس دقیق که زودتر به کامی برسم و جلو گیری از هر اتفاقی بکنم، به افراد می خوردم و تنها کاری که می تونستم انجام بدم این بود که زیر لب فقط بگم ببخشید.

قسمتی که نسبت به بقیه جاها خلوت تر بود یقه‌ی لباس یه پسر که بلوز سفید و شلوار جین مشکی پوشیده بود رو گرفت و به دیوار چسبوندش. با این کار کامی چشمای پسره از تعجب گرد شده، خواست اعتراض بکنه که من وارد عمل شد.

هم خلوت بودن این قسمت هم صدای بلند موزیک باعث این می شد که کسی صدای ما رو نشنوه.

دستش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم و سرش داد زدم.

_ ولش کن داری چیکار می کنی؟!

خواست دستش رو از دستم در بیاره اما نتونست. از بین دندون های چفت شدش شمرده شمرده گفت:

_ و...ل...م...ک...ن.

ولش نکردم. این بار با زور بیشتری دستش رو بیرون کشید و جوری که دست های خودش هم قرمز شده بودند به سمت پسره برگشت و یقه‌اش رو با عصبانیت توی مشتش گرفت که پسره با چشمای گرد شده از تعجب بهش زل زده بود.

پسره همش اعتراض می‌کرد اما صدای اعتراض هاش بین اون سرو صدا ها به گوش نمی رسید. اما با این کار کامی با صدای بلند تر درحالی که سعی داشت دست های چفت شده رو از یقه‌اش جدا کنه اعتراض گونه گفت:

_ ولم کن آقای محترم چیکار می‌کنی؟!

اشتباه گرفتی داداش ولم کن...!

اما کامیار به هیچ کدوم از حرف های اون پسر غریبه اهمیت نمی‌داد.

یه چند نفری نمی‌دونم چطوری اما اون‌جا سر و کلشون پیدا شد و همراه من سعی در جدا کردن کامیار از اون پسر داشتن اما اون همه رو پس می‌زد و کار خودش رو می کرد.

کامیار عصبی همون طور که یقه پسره رو گرفته بود سرش داد زد.

_ عمداً به دختر مردم تنه می‌زنی بعد می‌گی ببخشید!؟

کامیار

داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم تا شاید یه سرنخی چیزی پیدا کنم. اما همه چی بطرز عجیبی عادی بود! اگر نمی‌دونستم که این مهمونی توسط چه کسانی اداره می‌شه و پشتش چه خبره می‌گفتم اینم یه مهمونی هست مثل مابقی مهمونی ها.

داشتم به بقیه‌ی مهمون ها که بدون هیچ دغدغه‌ای خوش بودند نگاه می‌کردم. چهره‌ی آشنایی توجهم رو جلب کرد. به چشم هام شک داشتم یعنی اون رویا بود!؟ نه امکان نداره که رویا باشه.

اما اون رویا بود که دست‌هاش دور دست‌های یه غریبه حلقه شده بود.

اما اون رویا بود که با نگاه نافذش داشت پسره رو نگاه می کرد و گاه و بی‌گاه لبخند هایی می‌زد.

همه چی مثل روز روشن بود که اون روياست اما من انگار سعی در گول زدن خودم داشتم. از اون دنیا انکار بیرون اومدم. آره این رویا بود.

ولی من گیج شده بودم. این‌جا چه خبره؟! رویا چرا باید کنار یه سری آدم غریبه باشه؟! چرا باید اون‌طور به اون پسر غریبه نگاه کنه؟! اون آدم ها کی بودن ؟!

درک اون چیزی که می دیدم برام سخت بود! دونه های عرق از روی پیشونیم روی دستم چکید. به آراد نگاه کردم حواسش به من نبود آرسام هم که کلا نبود، تند یه دستمال از توی جیب شلوار پارچه ای مشکیم در آوردم و عرق های روی پیشونیم رو پاک کردم. اما اون عرق های سرد نه تنها تموم نشدن بلکه هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شدند.

رویا و اون افراد غریبه به فاصله‌ی حدوداً سه متری از ما دور بودند. اون روی من دید نداشت اما من جایی بودم خیلی واضح روی تک به تک حرکات رویا و اون پسر دید داشتم و تمام حواسم پی این دو نفر بود. و با هر حرکت غیر منتظره ازشون نفس های عمیق می کشیدم.

پسره یه نگاه عاشقانه بهش انداخت و رویا هم در جواب اون نگاه یه لبخند زد و سرش رو روی شونه های پسره گذاشت.

با این کارشون بدجور عصبی شدم و جواب این نگاه های عصبی دست هایی بود که زیر میز به دور از چشم هرکس مشت می شدن.

دست های رویا از دور بازوهای پسر به دور کمرش انتقال یافت.

نتونستم تحمل کنم خواستم برم سراغشون و تمام حرص و عصبانیتم رو سرشون خالی کنم اما پشیمون شدم.

پشیمون شدم چون می رفتم چی می گفتم؟! می گفتم کی هستم؟! می گفتم برای چی این‌طوری جوش آوردم؟!

پشیمون شدم چون خودم هم نمی دونستم چم شده! فقط می دونستم که رویا یه نگاهی داره که هربار با اون نگاه هاش به هم نگاه می کنه بدجور آروم می‌شم و دلم نمی‌خواست که کسی به جز من شاهد اون نگاه های آرامش بخشش باشه.

حواسم از تموم اتفاق های اطرافم حتی از آراد و آرسام هم به کل پرت شده بود و فقط روی اون نگاه های عاشقانه‌ای که بین رویا و اون پسر رد و بدل می‌شد زوم شد.

با هر نگاهشون از درون آتیش می گرفتم. اما حتی اگر آب می‌خوردم هم نمی‌تونست اون آتیش درونی‌ام رو خاموش بکنه و بلکه بدتر با دیدن هر حرکت شون شعله ور تر می‌شد.

نمی دونم چه اتفاقی افتاد فقط دیدم که رویا یه دستش رو روی پیشونیش گذاشت و تعادلش رو ازدست داد. که با اون یکی دستش شونه‌ی پسره رو چنگ زد.

وقتی این صحنه رو دیدم توی جام نیم خیز شدم و خواستم سمتش برم و رویا رو بگیرم اما اون پسره چون بهش نزدیک تر بود زودتر از من گرفتش با کمک دختری که کنارشون وایساده بود بردنش. من هم به حالت قبلم برگشتم و دستای مشت شده و اخم های توهم گره خورده ام تنها کار برای آروم کردن خشمم بود. نگاهم رو از اون جمع پنج نفره برنداشتم تا اینکه پسره اومد. حواسم پی پسره بود که تکون خوردن دست یه نفر رو جلوم حس کردم. سرم رو به طرف صاحب دست برگردوندم، آراد رو دیدم که داشت اسمم رو صدا میزد و دستش رو جلو روم تکون می‌داد. با این کارش یکم به خودم اومدم اما هنوز تموم حواسم به اون پسره بود. نگاهم رو از آراد گرفتم و به اون پسر غریبه نگاه کردم. از اون جمع دور شد و داشت به طرف پله ها که سمت چپ ما قرار داشت می‌رفت که ناخواسته به یه دختر تنه زد.

منم که همش دلیل یه بهونه بودم. برای این‌که بتونم تموم حرص و عصبانیتم رو سرش خالی کنم، اینم شد دلیل برای اینکه بتونم حالش رو جا بیارم. بدون توجه به اطرافم با قدم های بلند به سمتش رفتم. چشمام سرخ شده بودن و من بجز اون پسر هیچی نمی‌دیدم دست هارو مشت کردن تا وقتی که گرفتش اون مشت رو توی صورتش پیاده کنم. صدای سابیده شدن دندون هام رو اون سروصدا واضح می تونستم بشنوم. پشت سرهم نفس های حرصی می‌کشیدم تا بلکه آروم بشم اما هیچ فایده ای نداشت. وقتی که آراد هم پا پیچم شده بود و همش می خواستم که من رو با آروم کنه. با خشونت دست آراد رو پس زدم، پسر شروع به حرف زدن کرد. کار هام دست خودم نبود، اصلا متوجه‌ی حرف‌های پسره نمی‌شدم. حرف هایش برام گنگ بود. سرش داد زدم و شروع کردم به گفتن حرف‌های بی ربط.

خودت رو به دختر مردم میزنی بعد می‌گی ببخشید!... تو خجالت _ نمی‌کشی به دختر مردم دست درازی می‌کنی؟!

با حرفم سکوت کرد و با هر کلمه از حرف هام چشماش از تعجب گرد تر می‌شد.

دستش رو به سمت یقش برد تا دستم رو پس بزنه اما وقتی دید نمی تونه با یه آرامش عجیبی گفت:

_ آقای محترم ولم کنید دارید اشتباه می‌کنید!

دست هارو محکم تر گرفتم و عصبی از از قبل ادامه دادم:

_ عجب! کارت رو می‌کنی بعد حاشا هم می‌کنی مردتیکه؟!

خودم هم نمی‌دونستم چی دارم میگم. فقط می‌خواستم حرص و اعصابانیتی که چند دقیقه پیش داشتم. رو سرش خالی کنم.

پسره با این حرف عصبی شد. و این رو می‌شد از رگ‌های متورم شده‌ی شقیقه هاش فهمید. نفسش رو به بیرون فوت کرد و مثل دفعه قبل سعی کرد آورم صحبت کنه.

_ داداش داری اشتباه می کنی یقه رو ول کن.

اومدم جوابش رو بدم که یه نفر اومد من رو از پسره جدا کنه. ولی من بدون این‌که ببینم کیه به عقب پرتش کردم و در جواب حرف پسره با کله توی دماغش زدم. جوری که یکی از من خورد یکی از دیوار.

آه و ناله‌ی پسره بلند شد و با این کارم چند نفر به سمت عقب علم دادن. انگشت شستم رو گوشه‌ی لبم کشیدم و نکاه آخرم به صورت

پسره دوختم که دیدم خون از دماغ پسره راه افتاد و صورت و لباسش پر از خون شد.

آرسام

سر میز با آراد و کامیار نشسته بودم که صفحه‌ی گوشیم روشن شد. روی گوشیم اسم ساشا خودنمایی می‌کرد. تا خواستم جواب بدم تماس قطع شد و یه پیام برام فرستاد.

_ سلام بیا تو حیاط پشت ساختمان منتظرتم.

یه "باشه الان می‌یام" براش تایپ کردم.

پالتوی مشکی رنگم رو از روی صندلی برداشتم و از پسرا دور شدم. دم در پالتوم رو پوشیدم و از در بیرون رفتم.

صدای موزیک تا حیاط هم می‌رسید و صدای جیرجیرک ها در بین اون هیاهو گم شده بود.

جلوی ساختمون توسط لامپ ها روشن بود اما پشت ساختمون لامپی روشن نبود. گوشیم رو از جیب شلوارم درآوردم و چراغ قوه‌ش رو روشن کردم تا بتونم جلوی راهم رو ببینم.

پشت ساختمون یه آلاچیق بود ساشا اون‌جا منتظرم وایساده بود. نزدیکش شدم و باهاش دست دادم. گفتم:

_ سلام داداش.

دستم رو توی دستای یخ زدش فشارد داد و با عجله نگاهی به اطراف کرد و گفت:

سلام خوبی؟ _

ممنون تو خوبی؟ _

ممنون خوبم. _

دست هام رو جلوی دهنم آوردم و داخلشون ها کردم تا ین کم دست هام در جلوی اون سوز و سرما گرم بشن.

بهتره بریم سر اصل مطلب. _

با سرم اشاره به هوا کردم و ادامه دادم.

هوا هم سرده بهتره زیاد این‌جا نمونیم. _

دست هاش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

باشه می‌رم سر اصل مطلب... ببین امشب خیلی مهمه چون قرار _ اوله نباید هیچ کار غیر اخلاقی بکنیم. یه بار گفتم یه بار دیگه هم می‌گم باید تمام حواستون به اطراف باشه؛ قراره امشب یه محموله معامله بشه. از افراد ماهم تو این معامله هستند پس مطمئن باش که افراد مهم گروه هم امشب هستن. امشب ریسکه اگر یه اشتباه بکنیم همه چی تمومه. نباید امشب کسی از ما کار خطایی بکنه باشه؟

مطیع فقط باشه ای گفتم تا بقیه‌ی حرفش رو بزنه و بتونم از این سرما که به مغز و استخوان ها هم سرایت کرده بودن خلاص بشم.

هرچیز مشکوکی هم که دیدین فیلم و یا عکس بگیرید. _

سرم رو به معنی باشه چند بار بالا پایین کردم که فکر نکنم تو اون تاریکی دیده باشه. گفتم:

باشه، حله حواسم هست. _

:داشت می رفت که گفتم

یه سوال؟ _

:سر جاش وایساد و برگشت و پرسید

!چی؟ _

:یکم من من کردم و گفتم

.ام.. چرا... چرا امشب حمله نکنیم مدرک هم که سر معامله داریم _

:نزدیک تر اومد و چند ضربه به صورتم زد و گفت

.هنوز مونده این چیزها رو یاد بگیری جناب سعادت _

.بعد هم من رو با یه دنیا سوال‌های بی جواب تنها گذاشت

چند دقیقه‌ای همون جا وایسادم. هوا سرد بود، اما من هیچ سرمایی حس نمی‌کردم.

مثل دفعه‌ی قبل نور گوشیم رو روشن کردم و خواستم برگردم که یه چیزی من رو به ایستادن وادار کرد. اول فکر کردم اشتباه می‌کنم. درست تیری بود تو تاریکی اما من ترجیح دادم اون تیر رو شلیک کنم.

به سمت جایی که توجه‌ام رو جلب کرده بود حرکت کردم. نور گوشیم رو هم روبه‌روم گرفتم تا بتونم جلوم رو ببینم.

می‌دونستم اون‌جا حتماً دوربین داره اما برام مهم نبود. ته حیاط قسمتی از چیزی شبیه یه در دیدم. اما جلوی در با شاخ و و برگ ها پوشیده شده بودن. معلوم نبود اصلاً که این جا دری هست. من هم یه لحظه نور گوشیم به دسته طلایی رنگ خورد و از خودش نور ایجاد کرده بود. به اطرافم نگاه کردم، خدا رو شکر هیچ کس نبود. قلبم بدجور به قفسه‌ی سینه می کوبید دستم روی قلبم گذاشتم تا یه کم

آروم بگیره. خواستم بیخیال بشم و برگردم ولی با خودم گفتم شاید پشت اون در خبر هایی باشه که این طور پوشنده بودنش. به در نزدیک شدم با یه دستم نور گوشیم رو روی در تنظیم کردم با یه دست دیگه‌ام شاخ و برگ های که جلوی راهم گرفته بودن رو کنار زدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با ناامیدی دستگیره رو چرخوندم که در کمال تعجب دیدم در باز شد!

در رو باز کردم جلوی روم پله های بود که به پایین می رفت. اول فکر کردم انباری هست اما اون حس کنجکاویم نمی‌ذاشت که بیخیال بشم.

در نیمه باز رو کامل باز کردم. با باز کردن در لامپ ها به صورت قطاری به طور خودکار روشن شدن، یه لحظه ترسیدم که شاید کسی اون‌جا باشه. پشت دیوار کنار در مخفی شدم که اگر کسی بود بره.

بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم هیچ کس نیست وارد شدم. بوی نم کاهگل ها مشامم رو پر کردن بود. از پله ها پایین رفتم، تموم سعیم رو می‌کردم تا بی سر و صدا جلو برم. خودم رو به دیوار های کاه گلی نزدیک کردم تا فضای کمتری رو اشغال کنم و یکی یکی پله ها رو پایین رفتم. ته پله ها به یه در چوبی ختم شد. دستگیره نقره‌ای رو پایین کشیدم در با صدای بدی باز شد. از صدای در ناخواسته

چشمام ها رو روی هم فشوردم بعد چند ثانیه چشم هام رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

اتاق در سیاهی فرو رفته بود. دستم رو روی دیوار به دنبال کلید برق کشیدم. پیداش کردم و اون رو لمس کردم.

اتاق کاملاً روشن شد. از چیزی که جلوی روم می‌دیدم بدجور شوکه شده بودم.

یه میز چوبی مشکی بزرگ وسط اتاق بود. به سمت میز حرکت کردم. روی میز چند تا عکس بود که به هر عکس یه تیکه روزنامه که اسم و فامیل شون بود بزرگ زده بود کشته شدگان، منگنه شده بود.

یکی از عکس ها که مربوط به یه پسر جوون بود رو برداشتم و با کنجکاوی شروع به خواندن روزنامه‌ی وصل شده کردم.

ساسان راد بر اثر مصرف زیاد مواد.

کنارش بزرگ نوشته شده بود. مرگ مشکوک. پشت عکس رو نگاه کردم نوشته بود ساسان راد (پیام کیانی) اعضای گروه بلک.

یعنی چی؟! یعنی این ساسان عضو گروه بوده؟! پس اگر عضو بودن چرا کشتنش؟!

بدجور گیج شده بودم! یعنی اینا به خودی هم رحم نمی‌کردن!

دستی بین موهای ژل زدم کشیدم و به بقیه اتاق نگاه کردم.

پشت سرم که می‌شد ته اتاق یه تابلو بود شبیه تابلو های اعلانات بود. که روش چند تا عکس که توی همه‌ی عکس ها یه فرد مشخص بود با پونز هر کدوم از عکس ها یه جای از تابلو چسبونده شده بود. وسط تابلو هم چندتا اسم که مالکشون رو نمی شناختم زده شده

بود. وسط اون اسم ها هم یه عکس از یه مرد میان سال که تو تموم عکس ها بود و بزرگ بالاش زده بود همایون تاجیک! این همایون کیه؟! عکس رو از روی پنل برداشتم و با حالتی متفکر روی عکس خیره شدم. سرم رو از روی عکس بلند کردم و به نقطه ای نامعلوم نگاه کردم.

یه چیز رو نمی تونستم بفهمم! چرا باید یه باند به اون بزرگی همچین ریسکی بکنه و یه همچین مدارک مهمی به جا بذاره! اونم تو این ویلایی که این همه رفت و آمد توش هست؟!

یاد حرف ساشا افتادم که گفته بود:

_ هر چیز مشکوک دیدین عکس و فیلم بگیریم.

گوشیم رو از توی جیب پالتوم در آوردم و از تمام اون مدرک عکس و فیلم گرفتم و زود از اون اتاقک بیرون رفتم.

از در اصلی خارج شدم که صدای خش خش برگ ها که توسط پای آدمی یا آدم های له میشدن اومد.

تو اون تاریکی پشت یه درخت قایم شدم.

تو اون تاریکی پشت درختی قایم شدم.

صدای دوتا پسر رو شنیدم که یکی داشت با اون یکی دعوا می‌کرد.

_ د آخه واسه‌ی چی گیج بازی درمی‌یاری؟! تو آخرشم خودت رو با این کار هات به کشتن می‌دی! ببین کی بهت گفتم!

اون یکی پسره شرمنده گفت:

_ خوب حواسم نبود.

تن صداش رو بالا برد عصبی گفت:

_ حواسم نبود یعنی چی؟ می‌دونی اگر آقا بفهمه همچین چیز هایی نگه می‌داری چه بلای سرت می‌یاره؟

پسره با لحنی بی تفاوت گفت:

_ نه نمی‌دونم... مثلا می‌خواد چیکار بکنه؟!

با لحن عصبی بلند گفت:

_ ای بدبخت یه بلایی بدتر از مرگ!

تو اون تاریکی نمی تونستم چهره هاشون رو ببینم. اما از حرف های این دوتا ترس شدیدی به تک تک سلول های تنم نفوذ کرد تا اونی که این مدارک رو جمع کرده بود

_ تو که می‌دونستی امشب مهمونی اینجاست حداقل امشب جمع شوند می کردی!

با این حرف پسره یکی از سوال های توی ذهنم کم شد. آهان پس آقا بدون اجازه برای خودش با اون عکس ها کلکسیون شخصی درست کرده.

پسره بی‌تفاوت تر از قبل گفت:

_ بیخیال دیگه تموم شد.

هه چه تموم شدنی! تازه شروع شده آقا پسر. و صدای تیک در آخرین صدایی بود که شنیدم.

از پشت درخت یه نگاه به اطراف کردم. چیزی معلوم نبود اما از سکوت فهمیدم که اوضاع امنه و کسی اون‌جا نیست.

آروم جوری که کسی شک نکنه وارد ویلا شدم. پالتوم رو درآوردم و داخل یکی از اتاق های طبقه‌ی بالا گذاشتم. داشتم از پله ها پایین می اومدم که دیدم کامیار یقه‌ی یه پسری رو گرفته. به سمتش رفتم و تقریباً با صدای بلندی گفتم:

_ کامیار صبر کن!... کامیار وایسا داری چی‌کار می‌کنی؟!... کامیار ولش کن.

هرچی صداش می‌کردم اما انگار اون هیچ کدوم از حرف هام رو متوجه نمی‌شد. آراد هم درمونده درحالی که انگشت شستش روی لب خونیش بود یه گوشه وایساده و نظاره گر این دعوا بود.

عصبی رفتم سمتش بازوش رو توی دست هام گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و توی صورتش غریدم.

_ تو چرا بیکار وایسادیم این جا؟! پس چرا کاری نمی‌کنی؟!

ریلکس نگاهم کرد و گفت:

_ چی‌کار کنم؟ من که نتونستم آرومش کنم.

به لبش اشاره کرد و ادامه داد.

_ نگا تهش هم این شد،حالا ببین تو می‌تونی آرومش کن؟

پوفی کشیدم و برزخی به آراد که حالا باز ریلکس به دعوا نگاه می کرد، نگاه کردم.

چند باری دیگه سعی کردم که کامیار رو به آرامش دعوت بکنم، اما وقتی دیدم اصلا هیچ کدوم از حرف هام رو نمی‌شنوه دستش رو گرفتم تا از اون‌جا دورش کنم که پرتم کرد روی زمین.

یهو دیدم همه‌ی افرادی که اون‌جا بودن از جمله اراد، کامیار رو کشیدن و از اون‌جا دورش کردم.

خواستم بلند بشم که درد بدی توی ستون فقراتم درد بدی پیچید و من مجبور شدم سر جام بشینم. از درد چشم هام بسته شد، وقتی که حالم بهتر شد چشمام رو باز کردم که دیدم دست یکی به سمتم دراز شده.

_ پاشو.

به صاحب دست نگاه کردم یه پسر جوون بود. قیافش آشنا بود اما اون موقع هنوز نمی‌شناختمش؟! دستش رو گرفتم و بلند شدم. زیر لب یه "ممنون" گفتم.

_ کاری نکردم چیزیت که نشد؟

درحالی که پشت لباسم رو می‌تکوندم گفتم:

_ ممنون. نه چیزیم نیست.

باشه گفت و رفت. من هم رفتم سراغ کامیار که برده بودنش توی حیاط.

مرسا

قصد باز کردن پلک هام رو داشتم اما از شدت سر درد انگار یه وزنه‌ی چند تنی بهش وصل کرده بودن و مانع از باز شدن پلک هام شدن. برای بار چندم بود که امتحان می کردم بلاخره این بار تونستم چشم هام رو به سختی باز کنم.

توی جام نیم خیز شدم و به اطرافم نگاه کردم. توی اتاق خونه‌ی خودمون بودم!! ولی... ولی من که دیشب... اتفاقات دیشب در ذهنم مرور شد.

«داشتم با نوین وسط پیست می‌رقصیدم، که یکی بازوم رو چنگ زد و من رو به طرف خودش برگردوند.

روبه روم آرسام با چشمایی که بیشتر شبیه کوه آتشفشان بود تا اون امواج آروم دریا وایساده بود.

با اون نگاهش لبخندی که تا چند ثانیه قبل روی لب هام بودن محو شدن.

آب دهنم رو قورت دادم. نمی تونستم بفهمم آرسام چطوری من رو با اون گریم شناخته! با دیدنش بدجور جا خوردم.

از بین دندون های قفل شدش شمرده شمرده گفت:

_ بهتره خودت دنبالم بیای وگرنه مجبور می‌شوم به زور ببرمت.

بازوم رو سفت گرفته بود. بدجور درد داشت، قیافم از درد جمع شده بود اما با دندون هام لب هام رو گاز گرفتم تا مانع خروج هر کلمه ای بشه.

خواستم مخالفت کنم و دستم رو بیرون بکشم که محکم تر گرفت. این بار ناخواسته به حالت زمزمه ناله کردم.

_ آروم... درد گرفت.

به حرفم اهمیت نداد و بازوم رو محکم تر گرفت، سرش رو به گوشم نزدیک کرد و دم گوشم با حرص زمزمه کرد.

_ می‌یای یا به زور ببرمت؟

حالش خوب نبود. معلوم بود که مست کرده. و این رو وقتی حرف می‌زد و بوی الکل توی صورتم می‌خورد فهمیدم.

چندتا دگمه‌ی بالای پیراهن سفید رنگش باز بود و بدن ورزشکاریش و بود. بدجور خود نمایی n گردنبندی نقره‌ای رنگی که حرف اول اسم می‌کرد.

از یه طرف می‌ترسیدم باهاش برم و بلایی سرم بیاره، از یه طرف هم می‌ترسیدم که باهاش نرم و شر به پا کنه.

به طرف نوین که پشت سرم بدون هیچ حرکتی وایساده بود برگشتم.

چون بازوم تو دست آرسام بود نتونستم کامل برگردم سمتش و فقط نیم‌رخ تونستم بشم. تموم ترس و دلهره‌ام رو توی چشمام ریختم و با التماس نگاهش کردم.

اما اون بدون هیچ واکنشی فقط خشک و بی احساس نگاهم کرد و زیر لب گفت:

_ باهاش برو.

اشک تو چشمام جمع شد. تنها کورسوی امیدم هم خاموش شده بود.

دیگه درد بازوم که حالا ندید می‌تونستم بگم کبود شده بود برام مهم نبود.

زخم قلبم عمیق تر و درد ناک تر بود.

باز جلوی کلی آدم خورد شده بودم، باز شکستم، باز قلبم تکه تکه شده بود.

آرسام می‌رفت و من هم بدون این که کنترلی روی حرکاتم داشته باشم دنبالش کشیده می‌شدم.

دلم می‌خواست وایسم و یه سیلی بزنم توی گوشش اما توان این که عکس العملی نشون بدم رو نداشتم، انگار به تموم اعضای بدن قفل وصل کرده بودن و من برای انجام هرکاری به باز شدن اون قفل نیاز داشتم، اما کلید اون قفل دستم نبود.

نمی‌دونستم من رو کجا داشت می‌برد. فقط وقتی به خودم اومدم که به یه دیوار سرد چسبوندم، سردی دیوار روی تک تک استخوان هام حس می‌کردم.

دستش رو برای چند دقیقه‌ای از روی بازوم برداشت، به بازوم نگاه کردم یه پوزخند ناخواسته روی لب هام اومد. همین طور که فکر می‌کردم کبود شده بود، اما دیگه دردی نداشت یا شایدم درد قلبم اون قدر زیاد بود که من دیگه درد بازوم رو حس نمی‌کردم.

بازوم رو ول کرد و پشتش رو به من کرد. یه چند دقیقه گذشت و من هنوز بی حرکت با چشمای که هر لحظه احتمال بارش داشت اون‌جا وایساده بودم.

به زور جلوی خودم رو گرفته بود تا اشکم در نیاد و بیشتر از اون خورد نشم.

دستی بین موهای ژل زدش کشید و عصبی تر از قبل به سمتم برگشت. از تک به تک اجزای صورتش آتش خشم می‌بارید.

با دست راستش چونم رو گرفت و یه کم سرم رو بالا برد تا روبه‌روی صورت خودش قرار بگیره. عصبی درحال که سعی داشت جلوی خودش رو بگیره تا کار اشتباهی انجام نده توی صورتم غرید:

_ خیلی دوست داری دست به دست بین پسرا بچرخی نه؟! خیلی دوست داری یه دور با همه‌ی پسرا باشی نه؟!

نه آخر رو محکم و بلند و کشدار گفت.

با حرف آخرش نگاهم رو ازش گرفتم و یه قطره اشک از چشمام جاری شد. اشکم دردم غمم و ... مال درد صورتم نبود فقط مال درد قلبم بود.

محکم تر از قبل سرم رو به سمت خودش برگردوند.

یه کم تن صداش رو پایین تر آورد، ابرو هاش رو بالا داد و گفت:

_ ولی من نمی‌ذارم.

_ ولی من نمی‌ذارم.

چونم رو ول کرد و پشتش رو به من کرد. انگار که داره با خودش حرف می‌زنه همش زمزمه می‌کرد.

_ ولی من نمی‌ذارم... آره من نمی‌ذارم تو هم مثل نگار بشی من نمی‌ذارم.

:باز به سمتم برگشت و چونم رو گرفت و تو صورتم داد زد

!می‌فهمی؟ من نمی ذارم _

مثل دیونه ها شده بود. همش همین یه کلمه رو می‌گفت "نمی‌ذارم" آخه چرا این امشب این‌طوری می‌کنه؟! از حرف هایش هیچی متوجه نشدم. نگار کیه؟! چرا من باید مثل اون بشم؟! مگه اون چیکار کرده ؟! من که فقط با نوین و ساشا رقصیدیم چرا میگه همه؟! و مهمترین سوال که ذهن من رو درگیرِ خودش کرده بود این بود که !آرسام چطور من رو شناخت

تو ذهنم پر از سوال هایی بود که نمی‌تونستم براش جوابی منطقی پیدا کنم. یا اصلاً سوالم رو مطرح کنم که شاید جوابی براش پیدا .کنم

!دیگه حتی اشک هم نمی ریختم

هنوز بی‌حرکت با چشمایی که تعجب رو فریاد می‌زدن رو به آرسام ایستاده بودم. یعنی می خواستم تکون بخورم اما انگار دست و پام .رو بسته بود و من قدرت تکون خوردن نداشتم

با قدم های کوتاه خودش رو به هم رسوند دستش رو به دیوار پشت سرم تکیه داد و سرش رو هم کرد تا دقیقِ بتونه نگاهم کنه. نفس های داغش با اون بوی گس مشروب توی دماغم پیچید نگاه آتشفشانیش آروم تر از قبل شده بود. سرش رو نزدیک آورد نگاهش بین چشمام و لب هام درگردش بود. که یه لحظه داغی ل*ب هایش رو روی ل*ب هام حس کردم. سر درد بدی گرفتم دستم رو خواستم تکون بدم و روی پیشونیم بذارم اما دست هام توی دست های آرسام بود. لحظه‌ی آخر سرم گیج رفت و دنیا برام در سیاهی مطلق فرو «.رفت و از حال رفتم. دیگه متوجه هیچ اتفاقی نشدم

با یاد آوری اتفاقات دیشب چشمام به دنبال آرسام توی اتاق به گردش افتاد. اما نبودش! یعنی کجاست؟!

دست هام رو مشت کردم و عصبی با چهره ای قرمز از روی تختم بلند شدم. با خودم گفتم:

_ حتماً باید درباره‌ی کار دیشبش به هم توضیح بده.

به سمت دستشویی رفتم، داشتم دست و صورتم رو می شستم که نگاهم تو آینه‌ی به خودم افتاد. ناخواسته دستم روی لب هام رفت و وقتی که آرسام من رو ب*و*س*ید به یاد آوردم.

چند باری سرم رو به طرفین تکون دادم تا ذهنم از اون افکار مسخره و بیهوده خلاص بشم. چند تا مشت آب دیگه به صورتم زدم و با صورتی خیس از سرویس خارج شدم.

به سمت تختم رفتم و روش نشستم. به دنبال گوشیم روی میز عسلی رو نگاه کردم اما گوشیم رو پیدا نکردم.

آخرین بار کجا گذاشتمش؟! متفکر به دیوار روبه روم نگاه می کردم اما تمام فکر و حواسم به این بود که گوشیم رو کجا گذاشتم!؟

آهان یادم اومد، آخرین بار توی کیفم گذاشته بودم.

با چشمام به دنبال کیف دستی نقره‌ایم گشتم که روی کاناپه کنار لباس‌های دیشبم دیدم. لباسم! به لباس های توی تنم نگاه کردم یه تیشرت آستین بلند صورتی با شلوار دم پاکش سرمه ای تنم بود!

خدایا این‌جا چه‌خبره؟! کی لباس های من رو عوض کرده!؟ چرا نمی تونم برای این اتفاق های جوابی پیدا کنم!؟ سردرگم بودم! سرم از بس سوال های بی جواب توش بود در حال انفجار بود. کلافه دستی بین مو های آشفته ام کشیدم. پوف کشدارب کشیدم و روی کاناپه

نشستم و گوشی رو از توی کیف دستیم در آوردم و کیف رو روی تخت پرت کردم و صفحه شو روشن کردم.

اوه چهار تا تماس بی‌پاسخ از ساشا داشتم!

بدون معطلی شماره شو گرفتم که بعد از چندتا بوق رد تماس داد!

حتماً جایی کار داشته که نمی‌تونسته حرف بزنه، بعد خودش به هم زنگ می‌زنه.

با این فکر گوشیم رو روی کاناپه پرت کردم و به سمت کمد رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

لباس هام رو با یه ساپورت مشکی و یه مانتو دنباله دار که جلوش سفید پشتش مشکی بود عوض کردم. یه شال سفید هم سرم کردم. از اتاق بیرون رفتم.

سالن در آرامش مطلق بود! یعنی بقیه کجان؟! به سمت آشپز خونه می رفتم که صدای زنگ در مقصدم رو تغییر داد.

یعنی کیه؟! کسی این جا رفت و آمد نداره! بقیه هم که کلید دارن!

با کمی ترس و استرس که ناشی از زنگ بود به سمت در حرکت کردم.

از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم.

با دیدن ساشا پشت در ترس و استرس جاش رو به تعجب داد!

با تعجب در رو باز کردم و گفتم:

سلام _.

ساشا که تا اون موقع سرش توی گوشیش بود، سرش رو بالا اورد و نگاهم کرد و لبخند ملایمی به روم پاشید که خط خنده اش به چشم خورد.

_ سلام.

با تعجب پرسیدم:

_ تو این‌جا چیکار می کنی؟

خواست جواب بده که آراد درحالی که با دست راستش چشماش رو می مالید از پشت سر ساشا پیدا شد و خمیازه ای کشید و گفت:

_ سلام.

ساشا به طرف آراد برگشت و باهاش دست داد و گفت:

_ سلام بر داداش خواب آلو.

_ شما که هنوز دم درید؟!

صدای آرسام بود که از پشت ویلا بیرون اومده بود.

چند دقیقه‌ای نگاه من و آرسام توی هم گره خورد. با دیدنش یاد دیشب افتادم و اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شدن. ناخواسته اخم هام در هم گره خوردن.

اما آرسام انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! سرد و با همون پوزخند های همیشگیش نگاهم کرد.

آرسام دستش رو به طرف در نشون داد و گفت:

_ بفرمایید.

.از جلوی در کنار رفتم تا بتونن وارد بشن

:درحالی که به سمت مبل ها می رفتیم ساشا گفت

.بقیه رو هم صدا کنید می‌خوام درمورد ماموریت حرف بزنم _

.با سر حرفش رو تایید کردم و یه "باشه" هم زیر لب گفتم

به سمت اولین اتاق که اتاق آیدا بود حرکت کردم. چند تقه به در زدم اما صدایی نشنیدم. به بار دیگه در زدم که صدای خواب آلود آیدا به .گوشم رسید

بله؟ _

در و باز کردم و وارد اتاق شدم تخت آیدا ته اتاق بود. به سمت تختش رفتم هنوز خواب بود. روی تخت نشسته بود اما هنوز گیج خواب بود و همش به عقب جلو حرکت می کرد. مو هاش هم .پریشون توی صورتش ریخته بود و نمی شد صورتش رو دید

بفرما با کیا آمدیم ماموریت! دست به کمر بالای سرش وایسادم و :جدی مثل کسانی که دارن با زیر دستشون حرف می زنن گفتم

خانم ملکی تا پنج دقیقه دیگه داخل سالن باشید، جلسه داریم. _ .بهتره خودتون رو آماده کنید

یکم به خودش اومد. خمار یه "باشه" گفت که منم خیالم راحت شد و از اتاق خارج شدم. یه لبخند شیطون زدم و در اتاق نیلا رو زدم. که .صداش رو شنیدم

.بفرمایید _

.لب خندم رو خودم و وارد اتاق شدم

.نیلا روی تختش نشسته بود و داشت سرش رو ماساژ می‌داد

خوبی؟ _

با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

آره خوبم. چیزی شده چرا اومدی اینجا؟ _

گلوم رو صاف کردم و گفتم:

سروان رستمی اومدن و می‌خوان درباره‌ی ماموریت حرف بزنن _ بهتره تا پنج دقیقه دیگه تو سالن باشی.

درحالی هنوز داشت سرش رو ماساژ می‌داد گفت:

باش تو برو من هم می یام _.

از اتاق نیلا خارج شدم و به سمت مبل های راحتی حرکت کردم که دیدم آرسام و کامی و آراد روی مبل سه نفره و ساشا روی مبل تک نفره نشسته.

نیلا آیدا بعد از چند دقیقه اومدن. همه چشم انتظار به ساشا نگاه می کردیم که شروع کنه.

مثل هر دفعه که در مورد ماموریت حرف می زدیم و شوخی و خنده‌ای در کار نبود، دور هم جمع شدیم.

ساشا رو به روی ما نشسته بود و روی همه دید داشت، بعد از یه سلام و احوال پرسی کوتاه جلسه شروع شد.

خب اول از همه باید بگم که من و شما شش نفر این‌جا جمع شدیم _ تا از یه گروه که به هر کدوم تون یه جور متفاوت ضربه زدن و فقط من دلیل بودن شما رو می دونم انتقام بگیرید. درسته هرکس دلیلش با دیگری فرق داره اما هدف و مقصد تون یکیه. مقدمه چینی رو کنار می ذارم و می رم سر اصل مطلب.

خب از اون‌جایی که خودتون می دونید ما با گروه ساده طرف نیستیم، ما با گروهی طرفیم که تا به امروز نتونستیم سر شاخه های گروه که بشن کیوان شاکری و پسر هاش مهبد و مسیح شاکری و یا حتی ضعیف ترین زیر شاخه‌ی این گروه رو بیشتر از دوازده ساعت داخل بازداشگاه نگه داریم.

با شنیدن اسم مهبد باز تموم اون روز های خوب یادم افتاد. نمی فهمم چطور ممکنه یه همچین آدمی ان‌قدر بتونه عاشقانه رفتار کنه و خوب باشه؟

پوزخندی ناخواسته روی لب هام اومد که زود جمعش کردم تا کسی نبینه، هه با این که این همه بلا سرم آورده با این که می دونم کیه و چیکارس با این که شناختمش اما هنوز با شنیدن اسمش ضربان قلبم روی هزار می‌ره وقتی یادش می یافتم.

گرچه شاید منم براش بازیچه بودم و با بقیه‌ی اون دختر های بدبخت هیچ فرقی نداشتم. به بقیه‌ی نگاه کردم کسی حواسش به من نبود، اشک های که چشمام نم دار کرده بود رو پاک کردم تا گونه هام رو خیس نکنه و کسی نبینه.

باز تمام تنم شد گوش تا به حرف های ساشا گوش بدم.

نگاهی به تک تکمون کرد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

گروه بلک به چهار قسمت تقسیم می شن. گروه اول خود کیوان و _ سه_ چهار نفر دیگه که خودشون هیچ وقت توی مهمونی ها حضور ندارن و اگر قرار باشه مهمونی برگزار بشه که این سه نفر باشند یه مهمونی هست که فقط زیر شاخه های اصلی حضور دارن و اون‌جا هم همه چیز مثل یه مهمونی عادی هست پس مدرکی نمی‌شه پیدا کرد.

رده دوم که زیر دست گروه اول و واسطه بین گروه اول و سوم هستن و تمام خبر ها از فیلترِ این گروه رد می شه تا به گروه اول برسه.

گروه سوم که واسطه بین گروه دوم و چهارم هست و کم و بیش معامله ها توی این بخش صورت می گیره.

یه گروه چهارم هم هست که زیاد مهم نیست و توی تموم شهر ها هست و واسطه بین گروه سوم هست.

این رده سوم و چهارم جنبه عضو گیری دارن تا بتونن به آدم های جدید نزدیک بشن و سمت خودشون بکشونن.

حین حرف زدن مدام به همه نگاه می کرد و ما هم مدام حرف هاشو رو تایید می کردیم.

دستاش رو تو هم گره کرد و متفکرانه گفت:

یه چیز مهم تر این‌که محل مهمونی ها همش در یه مکان مشخص _ و ثابت نیست و هر دفعه توی یه خونه‌ی متفاوت برگزار می‌شه.

حرف ساشا که تموم شد آراد متفکرانه گفت:

خب چرا شما که ان‌قدر اطلاعات دارین دستگیرشون نمی کنید؟! _ یعنی این اطلاعات کافی نیست؟!

ساشا یه نگاه به آرسام کرد. نفهمیدم لبخند بود یا پوزخند که روی لب هایش نشست، دوباره به آراد نگاه کرد و گفت:

_ اولاً اینو یادت نره که شما واسطه یا بهتره بگم طعمه شدین که بتونیم اونارو گیر بندازیم، دوماً نه خیر دارم می‌گم پشت‌شون به رده های بالاتر از ما گرمه!

خیلی محترمانه به آراد گفت فضولی تو کار ما نکن.

تن صداش کمی بالا رفت و رو به همه گفت:

_ شما ها اصلا به حرف های من گوش می کردین یا من تاحالا داشتم برای در و دیوار توضیح می‌دادم!؟

آراد شرمنده سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

_ بله حق با شماست ببخشید.

برای ساشا از پارچ روی میز یه لیوان آب ریختم و دستش دادم اونم گرفت و زیر لب گفت "ممنون" منم زیر لب یه "خواهش می کنم" گفتم. چند دقیقه ای سکوت بینمون حکم فرما بود. که این سکوت رو آرسام با سوالش شکست.

_ ما الان کجای ماموریت هستیم؟ یعنی می‌گم پیشرفتی داشتیم؟

ساشا که آروم تر شده بود به آرسام نگاه کرد و گفت:

_ سوال خوبی بود.

یه لیوان آب دیگه برای خودش ریخت و یه نفس سر کشید و گفت:

_ ما تونستیم توسط جاسوس هامون از رده چهارم رد بشیم و وارد رده سوم بشیم، اون مهمونی دیشب هم برای رده‌ی سوم بود. و میشه گفت که بله پیشرفت خوبی داشتیم.

ساشا به سمت پارچ آب خم شد که برای خودش آب بریزه اما متوجه پارچ خالی شد. لبخند زد و رو به آیدا که روی مبل دو نفره کنار نیلا نشسته بود گفت:

_ ببخشید می‌شه یه لیوان آب برام بیارید.

آیدا نگاهی به ساشا کرد و سری تکان داد و گفت

_ بله حتماً.

از سر جایش بلند شد و پارچ خالی رو از روی میز برداشت و به سمت آشپز خونه راه افتاد.

ساشا به من نگاه کرد و گفت:

_ اون جواهراتی که بهت دادم رو بده تا ببرم برسی کنم.

با این حرف ساشا پسرا تعجب کردن.

لبام رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم به گل های فرش کرم رنگ خیره شدم تا ساشا از نگاه شرمنده و پریشونم متوجه چیزی نشه.

من اصلاً یادم نمی اومد که جواهرات خودم کجاست؟! چه برسه به این که از جواهرات نیلا و آیدا خبر داشته باشم.

مسولیت اون جواهرات با من بود اما الان چی؟ خجالت زده داشتم برای فرار از این مشکل راهی پیدا می کردم که با حرف نیلا اون حس گناه و عذاب وجدانی که سراغم اومده بود جاش رو به تعجب داد.

_ دیشب پناه جواهرات رو به من داد، الان براتون می‌یارم.

تهش به هم یه چشمک زد و از جاش پاشد و به سمت اتاقش رفت.

ارسام با کنجکاوی نیم نگاهی به من انداخت تا شاید از ماجرا سر در بیاره اما وقتی جز شرمندگی چیزی در نگاهم پیدا نکرد به ساشا نگاه کرد و با کنجکاوی پرسید.

_ جریان این جواهرات چیه؟

وقتی آیدا پارچ آب رو روی میز گذاشت ساشا با نگاهی قدردان از آیدا تشکر کرد،

لیوان آبی برای خودش ریخت یه قلوپ ازش خود و در جواب آرسام گفت:

_ این جواهرات شامل گردنبند، گوشواره، گل سر و ... بودن که برای مهمونی دیشب به پناه داده بودم و توی هر کدوم از الماس ها و یا زمرد ها میکروفن و دوربین کار شده. برای ثبت بهتره هر اتفاقی این هارو درست کردیم.

آرسام که الان متوجه موضوع شده بود درحالی که داشت متفکر به جایی نگاه می کرد گفت:

_ آهان.

نیلا جعبه‌ی جواهرات رو به ساشا داد و سرجای قبلیش نشست.

بعد از این که ساشا لیوان آب رو سر کشید رو به همه مون کرد و گفت:

_ خب قرار بود دیشب مدرک جمع کنید. بگید ببینم کی چی تونسته جمع کنه؟

.نگاه منتظرش روی صورت تک به تک مون در گردش بود

آرسام مردد به آراد و کامیار نگاه کرد که آراد چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

_ بگو.

آرسام گوشیش رو که توی جیب شلوارش بود در آورد و به ساشا نزدیک شد و یه چیز هایی از توی گوشیش نشون ساشا داد و گفت:

_ دیشب متوجه شدم که یکی از اعضای گروه بدون اطلاع از بالا دستی هاش توی خونه‌اش یک سری مدارک سری نگه می داره که ...

.با انگشت اشارش به صفحه گوشی اشاره کرد و ادامه داد

_ که عکس ایشون توی اون مدارک بود.

ساشا سرش رو از گوشی بالا آورد و به نقطه ای نامعلوم نگاه کرد زمزمه زمزمه وار گفت:

_ همایون تاجیک.

انگار که داشت با خودش حرف می زد، ولی چون زمزمه می‌کرد من و آرسام که نزدیکش بودیم شنیدیم.

_ حدس می زدم طعمه بعدی همایون باشه.

آرسام که از حرف های ساشا چیزی سر نیورد بود و حتی می شه گفت گیج شده بود گفت:

_ یعنی چی؟ این همایون کیه دیگه؟!

ساشا که تازه به خودش اومده بود چند بار سرش رو تکون داد و باز به همون سروان رستمی مغرور برگشت و گفت:

_ این همایون تاجیک یکی از تاجر های موفق و به نام ایرانه اما مثل گروه بلک و گروه های دیگه تو کار خلاف نیست،

یه چند وقته متوجه رفت و آمد های زیاد اعضای گروه بلک به شرکت همایون شده بودیم اما نتونسته بودیم دلیلش رو بفهمیم.

نگاه تحسین آمیزی به آرسام انداخت و گفت:

_ عالی بود خیلی کمک کننده بود

آرسام هم لبخندی زد و ذوق زده گفت:

_ خواهش دیگه ما برای کمک این جایم.

ساشا لبخند ملیحی زد و ضربه ای به شونه‌ی آرسام زد و گفت:

_ باریکلا خوب داری پیش می ری، راستی اون فیلم و عکس هایی که الان نشونم دادی برام بفرست.

_ باشه می فرستم.

ساشا منتظر به آیدا نگاه کرد تا حرف بزنه. آیدا هم پای راستش رو روی پای چپش انداخت و در حالی داشت صداش رو صاف می کرد مثل یه مامور پلیس شروع به گفتن اطلاعات کرد.

_ اون مواد شیمیایی که آقای سعادت درست کرده بودن رو توی ماشین ها بین وسایل گذاشتیم، اون ردیاب های که آقای بهداد

درست کرده بودن رو به یقه‌ی مانتوی دخترایی که در حال قاچاق شدن بودن وصل کردیم.

با تعجب به نیلا نگاه کردم که دیدم اون هم دست کمی از من نداره چون قیافش داد می زد که توی سر اونم مثل من پر از سوال های بی جواب هست.

با خودم فکر کردم آخه این ها کی این کارها رو کردن؟ چرا به من چیزی نگفتن؟!

چرا آیدا تو حرف هاش از فعل جمع استفاده می کرد مگه چند نفر بودن؟!

انگار سوال های که ذهن من رو درگیر کرده بود به فکر نیلا هم رسیده بود. چون با تعجب پرسید.

_ این مواد شیمیایی چی بوده؟ اصلاً چرا ما از همه‌ی این ماجرا ها بی خبر بودیم؟

ساشا نگاه سردی به نیلا کرد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ من خواسته بودم که چیزی ندونید. مشکلی هست؟

نیلا از جاش بلند شد و یه قدم به ساشا نزدیک تر شد و سرش رو به نشانه‌ای اعتراض حرکت داد و با صدایی تقریباً بلند گفت:

_ ولی من مدیر این گروهم، من باید در جریان می بودم.

ساشا شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_ ولی من لازم ندیدم. بعد هم این گروه نیازی به مدیر نداره خانم سلطانی.

نگاهی به آرسام کرد گفت:

_ بگو اون مواد چی بودن؟

نگاهی به نیلا کردم چهره‌اش قرمز شده بود و دست های مشت شده‌اش به قرمزی می زدن، اما با کشیدن نفس های عمیق سعی در آروم کردن خودش داشت.

نگاهم رو از نیلا گرفتم و به آرسام چشم دوختم تا ادامه‌ی بحث رو گوش بدم.

آرسام یکم توی جاش جا به جا شد و خودش رو به لبه‌ی مبل نزدیک کرد، دست هاش رو توی هم گره کرد و گفت:

_ اسم پودر هالوتان بود که باعث بیهوشی موقت افراد می‌شن، چند روز پیش ساشا از من خواست و منم این پودر رو درست کردم و داخل چند تا جعبه جا دادم. و داخل این پودر ها مداری کار گذاشته شده که مدار ها به ریموت وصل شده بودن تا هر وقت که مورد استفاده بود دگمه‌ی ریموت رو فشار بدیم و مواد منفجر بشن، حدودا سه الی چهار دقیقه بعدش همه بیهوش میشن، راستش این ریموت هم کار کامیار بود.

با این حرفش لبخندی روی لب های کامیار نشست.

آرسام نگاهی به ساشا انداخت که ساشا در ادامه‌ی حرفش گفت:

_ وقتی که از بی هوشی اون آدم ها مطمعن شدیم افراد من وارد عمل شدن و اون دختر ها رو نجات دادن. و به جای اون دختر ها و آدم های گروه بلک افراد پلیس رو جایگزین کردیم که هم کسی متوجه نرسیدن محموله نشه هم عملیات لو نره.

منم انگار غریبه شده بودم که ساشا این همه کار انجام داده بود ولی به من یه کلمه حرف نزده بود!

.راستش از دستش دل گیر بودم

حرصی به ساشا نگاه کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد یه لبخند ژوکوند تحویلم داد بعد هم مشغول چک کردن .جواهرات شد

سرم پایین بود و داشتم با انگشت هام بازی می کردم. ذهنم درگیر حرف ها و اتفاق های بود که الان ساشا تعریف کرده بود. پرش فکر داشتم؛ همه‌اش ذهنم از یه اتفاق به یه اتفاق دیگه می رفت. شده بودم مثل پرنده‌ی سر گردونی که نمی دونست باید چی‌کار کنه و بی .هدف از این شاخه به اون شاخه می پرید

با شنیدن اسمم سرم رو به سمت صدا چرخوندم و دیدم ساشا کمی از پشتی مبل فاصله گرفت به سمتم خم شد و آروم جوری که فقط .خودم بشنوم زمزمه کرد

جواهرات دست نیلا چی کار می کرد؟ _

.تو چشماش نگاه کردم

اون موقع نمی تونستم ازت بپرسم اما دلیل نمی شه به کل یادم _ .رفته باشه

چند دقیقه گذشت و ساشا همچنان منتظر حرفی از جانب من بود. وقتی سکوت من رو دید دستی بین موهای پریشونش کشید و از بین .دندون های قفل شدش غرید

مرسا اعصاب من رو خورد نکن بگو ببینم جواهرات دست نیلا _ چی‌کار می کرد؟

نفسش رو با حرص توی صورتم فوت کرد و با لحن آروم تر از قبل و ادامه داد.

مگه قرار نبود خودت ازشون نگهداری کنی؟ _

ساشا عوض شده بود و من واقعاً دیگه این ساشا رو نمی شناختم. اشک توی چشمام جمع شد و قطره اشکی از چشمم افتاد، وقتی ساشا اشکم رو دید انگار به خودش اومد چون صدا و نگاهش صد و هشتاد درجه فرق کرد. نگاهی به جمع کرد و وقتی دید هرکس مشغول حرف زدن با دیگری هست و حواسش به ما نیست اشکم رو پاک کرد و گفت:

ببخشید آبجی می دونم رفتار امروزم زیاد خوب نبود، اما به جون _ خودت تحت فشارم دیگه برام اعصابی نمونده.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و لبخندی زوری زدم و گفتم:

می دونم درکت می کنم. _

لبخند شیرینی زد و گفت:

آی قربون خواهر چیز فهمم بشم. _

مکثی کرد و باز جدی شد و گفت:

نگفتی جواهرات دست نیلا چی‌کار می کرد؟ _!

نه خیر ول کن نیست! باز سرم رو پایین انداختم. چی باید بهش می گفتم؟! می گفتم دیشب اون رفیق با غیرتت با این‌که می دونست آرسام تو حال خودش نیست و هر کاری ممکنه بکنه من رو دستش

سپرد؟ می گفتم با نزدیک شدن آرسام یاد مهبد افتادم و شوک بدی به هم وارد شد؟

تو همین افکار بودم که متوجه شدم ساشا از روی مبلی که نشسته بود به طرفم خم شده شده و داره در حینی که دستش رو جلوم تکون می ده اسمم رو صدا می زنه.

نگاهش کردم و گفتم:

_ بله؟

با تعجب نگاهم کرد گفت:

_ باز کجا غرق شدی؟

غرق؟! آره غرق شده بودم. وارد باتلاقی شده بودم که هرچی جلو تر می رفتم اون باتلاق بیشتر من رو به سمت خودش می کشید. و من توی اون باتلاق گیر کرده بودم.

سرم رو بالا آوردم و به چشم های منتظر ساشا نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس و لحنی شرمنده گفتم:

_ دیشب حواسم نبود دادمش به نیلا که نگه داره، ببخشید.

باز سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد، لبخندی از جنس برادرانه به روم پاشید و گفت:

_ دشمنت شرمنده آبجی. این دفعه طوری نیست ولی دفعه بعد حواست باشه.

با این حرفش از درون خوشحال شده بودم. لبخندی از این حرفش روی لب هام ظاهر شد، باز شد سروان رستمی.

ساشا گلوش رو صاف کرد و تکیه اش رو به مبل داد و رو به همه گفت:

_ بچه ها یه لحظه گوش بدین.

با صدای ساشا همه منتظر بهش نگاه کردیم.

آراد با تعجب نگاهی به جمع و بعد به ساشا کرد و گفت:

_ باز چی شده؟

ساشا لب هایش رو با زبونش تر کرد و گفت:

_ می دونم این حرف رو یه بار گفتم اما چون خیلی مهمه باز دارم روش تاکید می کنم که این پرونده، پرونده ای نیست که چند ماه یا یکی دو سال روش کار شده باشه. این پرونده نزدیک هفت هشت ساله که زیر دست ماموران پلیس در گردش هست اما کسی نتوانسته این گروه رو از بین ببره. تو این چند سال تنها اطلاعاتی که داخل پرونده اش نوشته شده این هست که پشتشون به یه آدم کله گنده گرمه که این آدم همه جوره هوای این رو گروه داره.

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد.

_ نمی دونم بشه گفت با وجود شما شش نفر ته این بازی ختم به خیر می شه یا نه، اما این رو می تونم بگم که من بهتون اعتماد دارم و امید وارم که بشه با وجود شما این بازی رو تمومش کرد.

جعبه جواهرات رو از روی میز برداشت و از جاش بلند شد که ماهم به احترامش بلند شدیم نگاهی به جمع کرد و گفت:

فقط یه قولی بهم بدین اونم این که باهم باشید، شما هر کدومتون _ یه استعدادی دارین و وقتی باهم مَچ می شید می تونید خیلی کار ها بکنید. من الان باید برم رفت و آمد زیاد به این جا باعث دردسر می شه، ولی شما هیچ وقت هدفتون رو یادتون نره.

به شدت تحت تاثیر حرف های ساشا قرار گرفته بودم، خیلی قشنگ حرف می زد؛ یه جوری حرف می زد که آدم به خودش و کارش امید پیدا می کرد.

ساشا چند قدمی به طرف در خروجی برداشت خواستیم دنبالش بریم؛ اما به سمتمون برگشت و گفت:

لازم نیست خودم راه رو بلدم شما بشینید و فکری برای تموم _ کردن این بازی بکنید.

یه لبخند دل گرم کنند زد و ادامه داد.

این رو یادتون نره که من بهتون امیدوارم. نمی گم خداحافظ ولی _ می‌گم به امید دیدار دوباره.

چشمکی زد و منتظر حرفی از جانب کسی نشد و راه خروجی رو در پیش گرفت و رفت. ماهم دوباره برگشتیم سر صحبتمون درباره‌ی کارهایی که در پیش داشتیم حرف زدیم.

****

چند روزی از اون مهمونی پر ماجرا گذشت. رفتار همه توی این چند روزه عوض شده بود.

آیدا به دلیلی که نمی دونستم از دست کامیار ناراحت بود و کامیار همش به دنبال راهی برای به دست آوردن دل آیدا بود.

آراد رفتارش با من، نیلا، ساشا و نوین به کل عوض شده بود و سر و سنگین رفتار می کرد.

آرسام اصلاً درمورد اون شب و کاری که کرده بود حرفی نزد و سعی در دور شدن از من داشت؛ تو این چند روز هم فقط هنگام غذا همدیگر رو می دیدیم و مابقی وقت‌ها تا من رو می دید فرار رو به قرار ترجیح می داد.

کتابی که جهت رفع بیکاری از نیلا گرفته بودم تا بخونم رو بستم به صفحه‌ی روش نگاه کردم. روی صفحه‌ی اول کتاب بزرگ نوشته شده بود "زایو"

نام کتاب: زایو به قلم: مصطفی رضایی کلوری. کتاب خوبی هست (خودم خوندم پیشنهاد می کنم شماهم بخونید.)

کتاب رو روی تخت گذاشتم. و پام هام رو توی دلم جمع کردم و چونم رو روی زانو هام گذاشتم.

تو این چند روز فقط یکی دو جلسه دانشگاه رفته بودیم که اونم آرسام سر کلاس حاضر نشد؛ بقیه‌ی روز ها هم همش خونه بودیم و پسرا هم توی زیر زمین مشغول کار بودن اما چه کاری رو نمی دونستم.

به سمت پنجره اتاق رفتم و دست به سینه مشغول دیدن بیرون شدم. هوا برفی بود و بید های مجنون لباس های سفیدشون رو به تن کرده بودن، زمین هم ملافه‌ی سفیدی روی خودش کشیده بود.

چه قدر من عاشق برف بودم! یاد خاطرات بچگیم با ساشا و سانیا افتاد چقدر اون روز ها بی دلیل خوش بودیم، چقدر وقتی برف می اومد آدم برفی درست می کردیم!

.از مرور خاطرات لبخند تلخی روی لب هام جای گرفت

بیخیال گذشته شدم چون می دونستم با هر بار مرور خاطرات گذشته دلتنگیم برای خانواده‌ام بیشتر می شه و من برای رفع این دلتنگی من دارویی سراغ نداشتم. برای فرار از یاد گذشته نیاز .داشتم خودم رو با کاری سر گرم کنم

در اتاق رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم، خونه در سکوت و تاریکی .مطلق بود

چراغ خونه رو روشن کردم و به ساعت روی دیوار که ساعت شش .عصر رو نشون می‌داد نگاه کردم

پسرا که توی زیرزمین هستند اما نیلا و آیدا کجاند؟ شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپز خونه رفتم. لامپ رو روشن کردم؛ ایدا پشتش به من بود و صدای هق هق هاش می یومد، به سمتش رفتم دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که سرش رو بالا آورد و با چشم های خیس از اشک به من چشم دوخت. جلو روش وایسادم و نگران .حالش رو پرسیدم

!چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ _

دستم که روی شونه اش بود رو پس زد با پشت دستش اشک هاش :رو پاک کرد و گفت

.هیچی _

.بعد هم به سرعت از آشپز خونه خارج شد

متعجب به مسیری که آیدا رفته بود نگاه کردم. با خودم گفتم اخه این چش بود؟! تا دم آشپز خونه رفتم خواستم سراغش برم اما با صدای .محکم بستن در اتاقش پشیمون شدم

.حتما می خواد تنها باشه وگرنه این رفتار رو نمی کرد

شونه ای بالا انداختم و به سمت کابینت های ام دی اف قهوه‌ای که کنار سینگ ظرف شویی قرار داشت رفتم؛ درش رو باز کردم ظرف شیشه‌ای قهوه رو برداشتم و چهار تا فنجون درست کردم و روی فنجون هام در پوش مخصوصش رو گذاشتم تا سرد نشن و به همراه چند تکه شکلات داخل سینی ملامینی کرم رنگ گذاشتم.

به اتاقم رفتم و بعد از پوشیدن پالتوی صورتیم و شال گردن سفیدم باز به آشپز خونه برگشتم، سینی رو از روی اوپن برداشتم و به سمت جا کفشی کنار در رفتم و بعد از پوشیدن کفش های عروسکی مشکیم به سمت پشت ویلا یعنی زیر زمین حرکت کردم.

سرمای بدی بود همش می ترسیدم که قهوه ها سرد بشن. دندون هام از سرما به هم می خوردن ولی برام مهم نبود و به راهم ادامه دادم.

با یه دستم سینی رو گرفتم و با دست آزادم در آهنی رو باز کردم که صدای ناله‌ی لولا های در مثل کشیدن گچ روی تخته سیاه روی اعصابم سوهان کشید.

از صدای در چشم هام لحظه‌ای ناخواسته روی هم فشرده شد.

در رو بستم تا از ورود اون سرمای بی‌رحم که بدون هیچ دعوتی می خواست خودش رو مهمون اون جا بکنه جلو گیری کنم.

دو تا دست هام رو حصار سینی کردم تا از ریختن قهوه ها جلو گیری کنم، نگاهم روی قهوه ها بود و یکی یکی پله های بتنی رو پایین رفتم. در چوبی رو باز کردم وارد شدم.

چند دستگاه ورزشی رو دیدم؛ فکر می کردم پسرا اون جا باشن اما هیچ کس اون جا نبود!

داشتم به سمت قسمت سالن تیراندازی می رفتم که صدای قل قلی از ته سالن من رو از رفتن به اون سمت پشیمون کرد؛ به سمت صدا رفتم در نیمه باز آهنی رو کامل باز کردم.

جلو روم یه میز بزرگ بود و چندتایی بشر و وسایل آزمایشگاهی دیگه که توی هر کدوم از ظرف ها مایعاتی با رنگ های مختلف درحال جوشیدن روی شعله های کم یا زیاد بودن. آرسام هم با یه روپوش سفید پشت یه میز داشت چند تا محلول رو باهم مخلوط می کرد. بدون این که به سمتم برگرده گفت:

_ خطرناکه جلو نیا.

سینی رو روی میز پشت سرم گذاشتم و به آرسام نگاه کردم ظرفی که شبیه لیوان بود و مایع ای سبز رنگ توش بود رو روی میز گذاشت و به طرفم برگشت. یه عینک سفید رنگ بزرگ روی چشم هاش بود، عینکش رو درآورد روی همون میز گذاشت و به طرفم برگشت با تعجب به قهوه ها و بعد من نگاه کرد ابرویی بالا داد و خشک گفت:

_ خب؟

نمی دونستم چی باید بگم واقعاً من برای چی رفته بودم اون جا؟! با من من گفتم:

_ خب... خب دیدم خسته‌ای گفتم برات قهوه بیارم.

برای اولین بار یه لبخندی زد که کنار لب هاش تو رفت و چال لپ رو نشون داد.

باهمون خنده‌ای که خوشگلش کرده بود ابرویی بالا انداخت و شیطون گفت:

_ مگه تو می‌دونستی من این جام و دارم چیکار می کنم؟!

راست می‌گفت و من حرفی برای دفاع از خودم نمی تونستم بگم دستی به ته ریش هاش کشید و گفت:

_ حالا چرا چهار تا؟!

بدون اینکه فکر کنم گفتم:

_ گفتم شاید آقا آراد و کامیار هم باشن. خواست فنجون قهوه رو برداره و چون قهوه ها کنار من بود فاصله اش رو طوری باهام کم کرده که نفس های گرم توی صورتم می خورد. خودم رو یکم کنار کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم آرسام هم قهوه رو از توی سینی برداشت و یه قلوپ خورد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ مگه آراد و کامی بالا نبودن؟!

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که به میز پشت سرم تکیه داده بودم سرم رو به معنی نه تکون دادم.

اتاق سرد بود و عامل گرم کننده‌ای هم نبود با دستام خودم رو بغل کردم و در حالی که بازو هام رو می مالیدم با تعجب به آرسامی که جز یک تیشرت سبز رنگ و اون روپوش سفید رنگ چیزی تنش نبود نگاه کردم و گفتم:

_ تو سردت نیست این جا؟

باز از اون خنده قشنگ هاش کرد و گفت:

این محلول‌ها موقع درست کردن نیاز به شعله دارند و به خاطر _ همین سردم نمی شه.

لیوان خالی رو توی سینی گذاشت و گفت:

ممنون بابت قهوه خیلی به موقع بود. نگاهی به در خروجی کرد و _ ادامه داد _بهتره بری هم این که سرده و هم واسه تویی که چیزی بلد نیستی خطرناک. سینی رو برداشتم و زیر لب "باشه"ای گفتم بیرون اومدم.

نمی‌دونم یه حس عجیبی داشتم! نمی‌تونستم درک کنم آرسام توی این چند ماه سرد باهام رفتار می‌کرد و توی این یه هفته هم کلاً محلم نمی‌ذاشت؛ حال یهو چی شده ان قدر عوض شده!؟

از در بیرون رفتم باز برف گرفته بود؛ ترجیح دادم توی حیاط نمونم چون بارش تند بود و توی همون چند دقیقه تا به در ورودی برسم روی لباسم برف نشسته بود.

سینی رو روی جا کفشی گذاشتم و دم در روی پادری ایستادم و برف های روی لباسم رو تکوندم، دوباره سینی رو برداشتم و به سمت آشپز خونه رفتم.

قهوه های سرد شده رو داخل سینگ ظرف شویی ریختم و بعد از شستن لیوان های قهوه از آشپز خونه خارج شدم. به طرف اتاقم قدم تند کردم اما با شنیدن صدای هق هقی ایستادم. انگار صدا از اتاق آیدا بود؛ به طرفش رفتم و

چند تقه به در زدم اما نه تنها اجازه ورود رو از آیدا نشنیدم بلکه صدای هق هق هاش هم قطع شدن. آروم در اتاق رو باز کردم و متعجب به آیدا که گوشه‌ی تخت جمع شده بود و سعی در پنهان کردن اشک هاش داشت نگاه کردم. گلوش رو صاف کرد با صدایی که غم و ناراحتی توی مشهود بود گفت:

_ فکر نمی کنم اجازه‌ی ورود داده باشم!؟

به حرفش اهمیت ندادم و از جلوی در به سمت تختش رفتم و کنارش نشستم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم؛ سرش رو بالا آوردم؛ نگاهم کرد زیر چشم هاش پف کرده بود ریمل هاش به همراه اشک هایش از چشماش جاری شده بودن، لب هاش ورم کرده بودن و لبش پوسته پوسته شده بود؛ صورتش خیلی عوض شده بود. خدا می دونه که چند ساعت قبل از این که من ببینمش داشته گریه می کرده که حالا وضعش اینه!؟ اون دفعه هم که توی آشپز خونه دیدمش صورتش همین طور بوده؟! پس چرا من اون موقع متوجه نشدم!

دستم رو از دور شونش جدا کرد و باز سرش رو پایین انداخت؛ چند سانتی ازش دور شدم و به روبه‌رو نگاه کردم.

من هم دلم گرفته بود با لحنی ناراحت شروع به حرف زدن کردم.

_ منم دلم گرفته، می دونم حالت خوب نیست.

یه لبخند زوری زدم و ادامه دادم.

_ دیگه خصلت عصر جمعه است که با غروب خورشیدش آفتاب دل آدمها هم غروب می کنه.

به آیدا نگاه کردم با این که اشک هاش رو پاک کرده بود اما هنوز برق اشک تو چشم هاش بود. یه لبخند زوری زدم و ادامه دادم.

_ اگر خواستی حرف بزنی تا آروم بشی من در خدمتم اگر هم نه که هیچی.

چند دقیقه‌ای همون جا نشستم تا نظرش رو بگه بعد از پنج دقیقه در حالی که از جام بلند می شدم گفتم:

_ خب مثل این که نیازی به من نداری.

چند قدمی رو طی کردم که صدای گرفته‌اش رو شنیدم.

_ مرسا صبر کن.

یه لبخند روی لبم اومد؛ می دونستم قبول می کنه. می خواستم کمی براش کلاس بذارم اما اون حس کنجکاویم نمی ذاشت و می خواست که هرچه زودتر متوجه داستان بشه.

سر جای قبلیم برگشتم یه کم تو جام جابه‌جا شدم و گفتم:

_ خب می شنوم.

نگاهش روی ناخن های لاک زدش بود و در حالی که داشت با شصت دست چپش لاک ناخن های انگشتش دست راستش رو می کند گفت:

_ چی بگم؟

نگاهش کردم و گفتم.

_ دلیل این حال بدت رو.

از جاش پاشد به سمت پنجره رفت و نگاهش رو به بیرون که از برف پوشیده شده بود انداخت.

چند دقیقه‌ای سکوت کرد؛ انگار داشت حرف‌هاش رو توی ذهنش جمع بندی می‌کرد. با یه لحن غم‌دار شروع به حرف زدن کرد.

_ زندگیم خوبی داشتیم بود وضع مالی مون هم بد نبود ولی مهم خانواده‌ی چهار نفره مون بود که خوشبخت بودیم حتی به یه همون آپارتمان صد متری مون هم راضی بودیم. اما... اما درست...

دوباره لحنش غمگین شد، وقتی درمورد خانواده‌اش صحبت می‌کرد می‌شد از لحنش فهمید چه قدر دوستشون داشته و الان دلتنگشونه.

همش بین حرف زدنش مکث می کرد.

روش رو به سمتم برگردوند چشم‌های آهوییش خیس اشک بودن.

اومد کنارم نشست و توی چشم‌هام نگاه کرد و با بغضی که راه نفس کشیدن رو براش سخت کرده بود گفت:

_ ت... س... در...

حتی نمی‌تونست درست حرف بزنه؛ دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش بود و پشت سر هم سعی می کرد نفس های عمیق بکشه اما زیاد توی این کار موفق نبود.

توی بغلم گرفتمش سعی کردم صدام پر از آرامش باشه؛ گفتم:

_ هیس آروم باش.

صدای هق هق گریه هاش بلند شد؛ با دستم کمرش رو ماساژ دادم؛ حالش کمی بهتر شد خودش رو از بغلم جدا کرد، خواست حرف بزنه که مخالفت کردم و گفتم:

_ حالت بده نمی خواد تعریف کنی.

با پشت دستش اشک هایش رو پاک کرد و یه لبخند زوری زد و گفت:

_ خوبم.

سرش رو پایین انداخت و با لحنی ناراحت شروع به حرف زدن کرد.

_ حدود سه_ چهار سال پیش بود...

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد.

_ درست همچین روزی...

مکث کرد. نمی تونستم توی ذهنم کلمات رو جوری کنار هم بذارم که بشه حرف بعدی آیدا رو کشف کنم.

نفس عمیقی کشید و پشت سر هم گفت:

_ همچین روزی یعنی ده بهمن نود و چهار مامان بابام رو توی یه تصادف از دست دادم. داداشم هم پارسال مرد.

صدای گریه هاش بلند شد، خودش رو دمرو روی تخت انداخت و در حالی با مشت هاش به پشتی تخت می زد می گفت:

_ متنفرم از تهران، از اون جاده، از بهشت زهرایی که مامان بابام رو توی خودش جا داده از هرچی که من رو یاد گذشته می ندازه متنفرم.

وای خدایا این دختر چیا که نکشیده! بدجور از حرف هاش شوکه شده بودم.

این دختر مگه چند سالش بود که چهار سال پیش خانواده شو هم از دست داده!

نگاهش کردم پشتیش خیس اشک بود و شونه هاش می لرزیدن اما صدای گریه هاش به گوش نمی رسید.

از جام به قصد آشپز خونه بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

یه نسکافه برای آیدا درست کردم و به همراه چند تا شکلات و یه تیکه کیک پرتقالی داخل سینی گذاشتم به اتاق آیدا برگشتم.

سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و روی شونه‌ی آیدا زدم و گفتم.

_ آیدا پاشو یه چیزی بخور، پاشو دختر.

دستم رو پس زد و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

_ نمی خوام.

با لحن کمی عصبی گفتم:

_ یعنی چی نمی خوای پاشو یه چیزی بخور ضعف می کنی ها!

_ نمی خوام میشه لطفا تنهام بذاری؟

از جام پاشدم اول به سینی و بعد به آیدا نگاه کردم و گفتم:

_ باش تنهات می ذارم ولی تو هم یه چیزی بخور.

حرفی از آیدا نشنیدم؛ غمگین از اتاق آیدا خارج شدم. با حرف های آیدا دل من هم گرفت.

دستم رو روی دیوار های سفید رنگ می کشیدم تا به اتاقم برسم؛ تو حال خودم نبودم، یادم به پدر مادرم افتاد خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

الان فرق منی که پدر مادر داشتم و خیلی وقته که ندیدمشون با آیدایی که نداره چیه؟!

همیشه فکرِ می کردم دور بودن از خانواده خیلی خوبه اما تو این چند ماه فهمیدم که کاملا اشتباه می کردم.

با دستم اشک هایی که خودشون رو به چشم هام دعوت کرده بودند رو پاک کردم و در اتاق رو باز کردم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند تا مشت آب به صورتم زدم و از سرویس خارج شدم.

**

با صدای جیغ و داد یه نفر از خواب بیدار شدم؛ هنوز گیج خواب بودم این‌جا چه خبره؟!

توی جام نیم خیز شدم و سرم رو می‌خاروندم و گیج به اطرافم نگاه می کردم؛ چشمم به ساعت روی دیوار که هشت صبح رو نشون می‌داد خورد. یعنی این وقت صبح یعنی چه‌خبره؟!

نگاهی به آرسام کردم که دیدم اون هم از سرو صدا از خواب پریده دستی بین موهای پریشونش که روی صورتش افتاده بودن کشید و اون هارو بالا داد؛ از جاش بلندشد و داشت به سمت در می‌رفت که گیج و منگ پرسیدم.

_ چه خبره؟!

نگاهم کرد شانه ای بالا انداخت و "نمی‌دونمی" زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت. من هم به سرعت از جام بلند شدم و روی پلیور بافتم که دیشب موقع خواب پوشیده بودم مانتوی مشکی رنگی به همراه شال مشکی سر کردم و از اتاق خارج شدم.

وارد سالن شدم که کامیار رو در حالی که توی سالن می‌چرخید و همه جا سرک می‌کشید و تکرار می کرد.

_ رویا کجایی؟

دیدم. مثل دیوونه‌ها شده بود همش تو خونه درحال گردش بود و کل خونه رو به هم ریخته بود. نیلا و آراد هم قبل از ما اومده بودن.

آرسام و آراد سعی در آروم کردن کامیار داشتن؛ ولی کامیار آروم نمی‌شد.

آرسام دست کامیار رو گرفت و به طرف خودش برش گردوند و گفت:

_ داداشم دو دقیقه وایسا قشنگ بگو ببینم چی شده؟!

کامیار درحالی که سعی می‌کرد دستش رو از دست آرسام بیرون بکشه گفت:

_ ولم کن... رویا نیست... رویا نیست.... خونه نیست همه جا رو گشتم گوشیش هم خاموشه.

آراد با تعجب به من و نیلا نگاه کرد و با اشاره‌ی چشم و ابرو ازمون پرسید چیزی می‌دونید؟ که ما هم شونه‌ای به معنای ندونستن بالا انداختیم.

آراد با تعجب به کامی گفت:

_ یعنی چی رویا نیست؟!

کامیار که عرق از سر روش می‌بارید با صورتی که از کلافگی سرخ شده بود خودش رو روی مبل پرت کرد و درحالی که کم مونده بود اشکش دربیاد گفت:

_ یعنی نیست دیگه..

کمی مکث کرد و ادامه داد.

_ دیشب که خوابیدیم تو اتاق بود اما صبح که بیدار شدم نبود هر چه‌قدر هم که دنبالش گشتم پیداش نکردم.

آرسام درحالی که فضای خالی سالن و مبلمان رو طی می‌کرد و قیافه متفکری گرفته بود گفت:

_ نمی فهمم یعنی کجا می تونه رفته باشه؟!

کامیار نالان به آرسام نگاه کرد و گفت:

_ نمی دونم.

یعنی آیدا کجاست؟! آخه اول صبحی کجا ممکنه رفته باشه؟! تا اون جایی هم که من می دونم کسی رو تهران نداره که صبح به این زودی بره سراغش!

پس یعنی کجاست!

نگاهی به نیلا کردم؛ قیافه نیلا هم مضطرب و نگران بود و از نگرانی داشت پوست لبش رو می کند.

آروم صداش زدم.

_ نیلا.

به سمتم برگشت و برزخی نگاهم کرد و گفت:

_ چته؟!

_ بیا بریم صبحونه آماده کنیم.

صبحونه رو بهونه کردم می خواستم تنهایی باهاش درمود آیدا حرف بزنم.

_ باش بریم.

_ تو برو منم برم دست و صورتم رو بشورم می‌یام.

_ باشه.

به سمت اتاقم برگشتم و بعد از شستن دست صورتم به سالن برگشتم.

آرسام درحال حرف زدن با کامیار بود و آراد هم گوشی به دست درحالی که با کسی پشت خط حرف می زد طول و عرض سالن رو طی می کرد.

یه حس گناه داشتم درسته من از جای آیدا خبر نداشتم اما شاید حرف های دیروزش بتونه به پیدا کردنش کمک کنه.

به سمت آشپز خونه رفتم.

کتری رو از جای چای ساز برداشتم و آبش کردم و روشنش کردم.

به سمت نیلا که سرش توی یخچال بود و داشت پنیر و کره هارو بیرون می آورد برگشتم.

به سمتش رفتم و ظرف هارو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم و گفتم:

_ بشین دو دقیقه کارت دارم.

روی صندلی نشست و نگاهی متفکر گرفت و گفت:

_ باید حدس می زدم که صبحونه بهونه است.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

_ خب می‌شنوم.

روی صندلی کنارش نشستم و درحالی که با انگشت هام بازی می کردم گفتم:

_ راستش...

نیلا کلافه دستی بین موهایی که از شال سبز رنگش بیرون زده بود کشید و گفت:

_ راستش چی؟!

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_ راستش دیروز آیدا باهام درد و دل کرد نمی دونم شاید فکرم اشتباه باشه ها اما دیروز گفت که سالگرد فوت پدر مادرشه... شاید... رفته باشه اون‌جا.

سری به طرفین تکون داد و گفت:

_ نه فکر نمی کنم اون‌جا رفته باشه؛ حالا شاید هم رفته باشه پیش مامان باباش توی تهران به این بزرگی که کلی امام زاده و جا واسه خاک کردن داره از کجا بدونیم که اونا کجا خاک اند.

حرف آیدا توی ذهنم اومد اون گفته بود از بهشت زهرایی که پدر و مادرش رو توی خودش جا داده متنفره پس یعنی والدینش بهشت زهرا خاک بودن و از اون‌جایی که آیدا کسی رو تهران ندارن الان باید اون‌جا باشه.

خواستم به نیلا بگم که آیدا الان کجاست اما پشیمون شدم بهشت زهرا هم برای خودش یه شهره نمی‌شه پیداش کرد.

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صدای عصبی آرسام رو شنیدم. به طرفش برگشتم و به چهره‌ی سرخ شده‌اش که کنار یخچال پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.

_ کاری به این که اسم اون رویا ست یا آیدا ندارم الان فقط بهم بگو قبر مامان و باباش کجاست؟ حتماً این رو دیروز بهت گفته.

یه لحظه ترسیدم زبونم نمی چرخید که حرفی بزنم به تته پته افتاده بودم.

_ م... ن... ن...م... ی... د... و... ن...م.

جوری به سمتم خم شد که کمی خودم رو عقب کشیدم. نفس های داغش به صورتم می‌خورد با این که زمستون بود اما به خاطر داغی نفس هاش گرمم شده بود.

توی صورتم غرید.

_ همین الان خودت گفتی که دیروز باهات حرف زده حتماً یه چیزی گفته بگو.

فکر کنم ترس رو توی چشم‌هام خوند چون چند قدم عقب رفت دستی بین موهاش کشید و با لحنی آروم تری گفت:

_ عوض این‌که شماها نگران رویا باشید انگار ما بیشتر نگرانشیم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_ نمی‌دونم فقط... فقط دیروز توی حرف هایش از بهشت زهرا نام برد همین.

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که آرسام به سرعت از آشپز خونه بیرون رفت. نگاهی به نیلا کردم که زودتر از من از جاش بلند شد و دنبال آرسام از آشپز خونه بیرون رفت. من هم پشت سر نیلا بیرون رفتم خواستم جلوی آرسام رو بگیرم که چیزی به کامیار نگه و وضع رو از اینی که هست بدتر نکنه اما دیگه دیر شده بود و آرسام گفته بود.

_ کامی رویا بهشت زهراست کدوم قطعه رو نمی دونم اما...

هنوز حرف آرسام تموم نشده بود که کامیار از جاش بلند شد و به سمت اتاقشون رفت؛ به دقیقه نرسید که در حالی که کت چرم مشکی رنگش رو می پوشید از اتاق بیرون زد.

آرسام به سمت اتاق رفت و گفت:

_ وایسا منم کتم رو بیارم باهم بریم.

اما کامیار درحالی که داشت بند پوتین های زمستونیش رو می‌بست تقریباً با صدای بلندی گفت:

_ نه نمی‌خوام کسی دنبالم بیاد خودم می‌رم.

از در بیرون رفت و محکم در بست.

**

حدوداً ظهر شده بود اما هنوز نه خبری از آیدا بود نه کامیار. آیدا که از اول گوشیش خاموش بود کامیار هم گوشیش رو جواب نمی داد.

کج به دسته‌ی مبل تکیه داده بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم و پیشونیم رو ماساژ می‌دادم.

حرصی به سمت آرسام که روی مبل پشت سرم نشسته بود برگشتم و برزخی نگاهش کردم و گفتم:

_ بیا حالا خوب شد؟!

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم.

_ حالا برو دنبالشون و پیداشون کن.

آرسام هم عصبی تر از من از جاش بلند شد و بالای سرم ایستاد و گفت:

_ تقصیر خودته اگه از همون اول مخفی کاری نمی کردی و می گفتی که رویا کجاست این اتفاق ها نمی‌افتاد.

از روی مبل بلند شدم و جلوش ایستادم و گفتم:

_ اگر تو هم نمی‌رفتی عین این فوضول بذاری کف دست کامیار ماهم به ساشا یا بچه های سازمان خبر می‌دادیم خودشون یه کاری برای پیدا کردن رویا می‌کردند.

دستش رو به سمت موبایلم که روی میز عسلی بود دراز کرد و گفت:

_ بفرما هنوز دیر نشده برو به ساشا زنگ بزن بدو.

به سمت گوشیم رفتم و گفتم:

_ از اول هم می خواستم همین کار رو بکنم ولی جنابعالی نذاشتین.

داشتم رمز گوشیم رو باز می کردم که گوشی رو از دستم بیرون کشید و روی مبل پرتش کرد.

خواستم به سمت مبل برم که آرسام گرفتم. برای جدا شدن از آرسام تقلا می کردم اما اون با هر حرکتم من رو سفت تر می گرفت.

آراد عصبی از جاش بلند شد دست های آرسام رو که دورم حصار پیچیده بود رو باز کرد و گفت:

_ اه بسه دیگه عین دو تا بچه همش سر به سر هم می‌ذارید؛ پس کی می‌خواین بزرگ شین شما!؟

چپ چپ به آرسام نگاه کردم و از کنارش رد شدم، گوشیم رو از روی مبل برداشتم. همین که رمز موبایلم رو زدم صدای باز و بسته شدن در اومد. چند ثانیه بعد هم آیدا و کامیار توی سالن ظاهر شدند.

کامیار روبه ایدا با چشم به اتاق اشاره کرد و گفت:

_ تو برو.

آیدا هم زیر لب سلامی کرد و از کنارمون رد شد و به سمت اتاقش رفت.

این‌جا خبره؟!

پوزخندی زدم، مارو باش نگران کی شدیم خانم حتی حوصله نداشت توضیح بده.

کامیار کتش رو در آورد و به سمت مبل دو نفره رفت و درحالی که می‌نشست کتش هم کنارش گذاشت.

به جز نیلا بقیه‌مون ایستاده بودیم.

آراد درحالی که به سمت کامیار می رفت گفت:

_ خب چی‌شده؟!

کمی مکث کرد اما جوابی از کامیار نشنید. نگاهی به جمع کرد و بعد رو به کامیار کرد و گفت:

_ د برادر من حرف بزن دیگه.

کامیار نگاهی به جمع کرد و با لحنی که معلوم بود در گفتنش تردید داره گفت:

_ خب... چیزه... می‌دونی...

نیلا که تا الان نظاره گره گفت و گوی ما بود حرصی به کامیار نگاه کرد و گفت:

_ می‌شه ان‌قدر من من نکنید و کامل بگید که جریان چیه؟!

تا اون جایی که توی این چند ماه بچه هارو شناخته بودم، می‌دونستم نیلا از من من کردن متنفره به همین خاطر با هرکس که این طوری حرف می زد برخورد می‌کرد.

کامیار زیر لب ببخشیدی گفت و ادامه حرفش رو با مکث کوتاهی ادامه داد.

_ مثل این که دیروز سالگرد فوت مامان و بابای آیدا بوده اون‌هم طرف های صبح که همه جا خلوت بوده می‌ره بهشت زهرا دیدن والدینش.

کتش رو برداشت و خواست بلند بشه که آرسام که تا الان کنار من ایستاده بود به طرفش رفت و روی مبل نشوندش و گفت:

_ وایسا کجا می‌خوای بری؟ بگو رویا رو چطور پیداش کردی؟!

کامیار بی‌حال و حوصله جواب داد.

_ الان اصلا حال ندارم بعد قشنگ توضیح می‌دم.

کتش رو برداشت و آرسام رو که جلوی روش وایساده بود رو کنار زد و به سمت اتاق شون رفت.

خودم رو روی مبل پرت کردم و دستم رو زیر چونه‌امم گذاشتم و در حالی که به بیرون نگاه می کردم به فکر این بودم که کامیار آیدا رو چطوری پیدا کرده.

صدای معترض آراد به گوشم رسید.

_ بفرما از صبح تا حالا ما نگران این دو تاییم حالا عوض این که بیاد قشنگ توضیح بده جریان چی بوده یه چیزی سر بسته برامون تعریف کرد و رفت.

به سمت جمع برگشتم. آرسام روی شونه‌ی آراد زد و گفت:

_ بیخیال داداش گفت که بعد توضیح می‌ده.

چهار نفره روی مبل ها نشسته بودیم و سکوت عجیبی بینمون حکم فرما بود.

حدود یک ساعت گذشت که آرسام از جاش بلند شد و داشت به سمت اتاق مون می‌رفت. همه با تعجب نگاهش کردیم که آراد گفت:

_ تو کجا می‌ری دیگه؟!

آرسام به طرفمون برگشت و گفت:

_ صبح تا حالا چیزی نخوردیم می‌رم غذا سفارش بدم.

با حرف آرسام نگاهی به ساعت روی دیوار که ساعت دو ظهر رو نشون می‌داد کردم.

راست می گفت از استرس و نگرانی آیدا و کامیار حتی صبحونه هم نخورده بودیم.

_ کی چی میخوره سفارش بدم؟

نیلا در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

_ کی حال و حوصله غذا خوردن داره! هرچی سفارش دادی مهم نیست.

از بقیه هم پرسید که چی می خوریم و جواب ما هم مثل نیلا بود.

آرسام غذا رو سفارش داد. نیم ساعت بعد پیتزاهایی که سفارش داده بود رو پیک آورده. همه دور میز توی آشپزخونه نشسته بودیم اما انگار با این‌که گرسنه بودیم، هیچ کس میلی به غذا خوردن نداشت و همه‌اش در حال بازی کردن با غذامون بودیم.

ایدا

یه‌کم حالم بهتر شده بود و از اون حال و هوای افسردگی در اومده بودم. از روی تخت بلند شدم به سمت کمد رفتم و از بین لباس‌هایی که توی مدتی که برای گروه بلک کار می‌کردم، خریده بودم یه دست بلوز و شلوار سر هم زرد رنگ انتخاب کردم و به سمت حموم رفتم. دوش کوتاهی گرفتم تا خستگی هایی که مثل کوله باری روی

شونه‌هام سنگینی می‌کردن رو در کنم. لباس‌هام رو توی حموم پوشیدم چون نمی دونستم کامیار توی اتاق هست یا نه.

از حموم بیرون اومدم و در حین این که به سمت تخت می‌رفتم نگاهی به اتاق انداختم کسی توی اتاق نبود. روی تخت نشستم که صدای تق تق در اومد.

_ بفرمایید.

به در نگاه کردم که نیلا و مرسا رو توی چهار چوب در دیدم.

نیلا نگران اومد کنارم و راستم نشست و دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

_ خوبی؟

مرسا هم اومد طرف چپم نشست.

_ آره بهترم ممنون.

_ اون موقع حالت خوب نبود الان می‌تونی تعریف کنی که چی شد؟

با نگاهی مضطرب به مرسا نگاه کردم که با نگاهی مهربون و آرامش بخشش بهم نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ خوب میدونی که دیروز سالگرد فوت پدر و مادرم بود همون دیروز می خواستم برم اما یادم اومد که ساشا به خاطر مسائل امنیتی ممنوع کرده کسی تنهایی جایی بره. من هم گفتم صبح زود برم که کسی نباشه من رو ببینه.

دست هام رو توی هم گره کردم و در حالی که به دیوار روبه روم نگاه می کردم ادامه دادم:

حول و حوش ساعت پنج صبح بود که از خونه بیرون رفتم و یه _ تاکسی به مقصد بهشت زهرا گرفتم.

انقدر با مامان بابام حرف داشتم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت به خودم که اومدم دیدم آفتاب بالا سرمه و کسی هم دیگه اون جا نبود.

نیلا بغلم کرد و گفت:

الهی من فدات بشم به ما می‌گفتی با هم می‌رفتیم _.

لبخندی زدم و گفتم:

نمی خواستم مزاحمتون بشم _.

مرسا از روی شوخی مشتی به بازوم زد و گفت:

دیوونه یعنی چی که مزاحمی؟! دوستی برای همین چیزاست دیگه _.

و چشمکی ته حرفش زد.

برای اولین بار بود که این قدر احساس خوشحالی در کنار دوست‌هام می کردم.

دوست های قدیمم که فقط به خاطر پولم باهام بودن اما این ها از خواهر بهم نزدیک تر بودن.

نیلا دستش رو روی دستم و سرش روی شونم گذاشت، منم سرم رو روی شونه های مرسا، مرسا هم سرش رو روی سرم گذاشت و دست های هر سه مون روی هم بود. چند دقیقه همین طوری گذشت.

خیلی خوش حال بودم که دوست هایی مثل نیلا و مرسا پیدا کرده بودم.

.چند دقیقه بعد مرسا در حالی که چونه اش رو می خاروند پرسید

.ولی یه چیزی رو نمی تونم بفهمم _

:بهش نگاه کردم و گفتم

!چی رو؟ _

!این که کامیار چطور تورو پیدا کرده؟ _

.یادم به وقتی افتاد که کامیار رو دیدم

با مامان و بابام خداحافظی کردم و سر قبری که برفش رو تکوندم " بودم و نشسته بودم بلند شدم پالتوی طوسی رو مرتب کردم و از قطعه‌ای که مامان و بابام توش خاک بودن به سمت کانکسی که روش زده بود نگهبانی رفتم، تاشاید کسی رو ببینم و بتونم ازش .کمک بگیرم تا برام تاکسی بگیره

.یه پیر مرد با لباس نگهبانی مشغول نماز خوندن بود

به نماز خوندش نگاه کردم یادم به خانواده‌ام افتاد تا وقتی همه مون خوش و خرم کنار هم زندگی می کردیم همه‌مون هم نماز می خوندیم هم روزه هامون رو می‌گرفتیم، اما از وقتی که پدر مادرم .فوت کردن منم با خدا قهر کردم دیگه نماز و روزه رو کنار گذاشتم

صبح تا حالا احساس سرما نمی کردم اما الان سرما به مغز و استخوان بدنم نفوذ کرده بود، دست‌هام که بر اثر سرما قرمز شده بودند رو از توی جیب پالتوم در آوردم و داخلشون ها کردم تا یکم .گرم بشن

پیر مرده جا نمازش رو جمع کرد روی تخته کوچکی که حکم طاقچه رو داشت گذاشت و کلاهش رو از روی چوب لباسی برداشت و

سرش کرد. خواست روی صندلی که رو به در بود بشینه که من رو دید. در حالی که روی صندلی فلزی‌اش می شست با لهجهی شیرین گیلانی که من تو اون دو_ سه سالی که شمال بودم عاشقش شده بودم گفت:

_ سلام دخترم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام ببخشید می‌شه یه آژانس برام بگیرید.

نگاهی به ساعت کوچیک قرمز رنگی که روی تلویزیون کوچیکش بود کرد و گفت:

_ دخترم تو این موقع ها ماشین گیر نمی‌یاد، مگر این که بری سر خیابون و منتظر اتوبوس توی ایستگاه بشینی.

تشکر کردم و از اون جا دور شدم.

مسافتی رو طی کردم تا به ایستگاه رسیدم. منتظر اتوبوس در کنار چند نفر آدمی که اون‌جا بودند وایسادم که بعد چند دقیقه ماشینی جلوی پام ترمز کرد اهمیت ندادم و چند قدم به طرف راست رفتم که کامیار از ماشین پیدا شدم و صدام زد. از دیدنش بدجور تعجب کرده بودم. آخه اون چطور فهمیده بود من این جام؟! به سمتش رفتم و با تعجب سلام کردم.

_ سلام.

با سر به ماشین اشاره کرد و با لحنی که سعی داشت آروم به نظر برسه گفت:

_ سوار شو.

سوار ماشینش شدم در رو بستم. خود کامیار هم سوار شد
.کمربندش رو بست و عصبانیتش رو سر پدال گاز خالی کرد

از ترس تند رفتن کامیار دستم رو روی داشبورد گذاشتم. معترض
:گفتم

کامیار یواش تر، چه‌خبرته این‌قدر تند می‌ری؟ _

.انگار با این حرفم به خودش اومده چون سرعت ماشین رو کم کرد

نفس های بلند عصبی کشید وبا عصبی که سعی در پنهانش داشت
:گفت

چرا به ما خبر ندادی که کجا می‌ری؟ _

:سرم رو پایین انداختم و گفتم

.نمی‌خواستم شما رو درگیر زندگی شخصیم بکنم _

.نگاهش کردم اما کامیار حواسش به جاده بود ادامه دادم

این یه شرطی بود که خودتون گذاشتین یادت رفته؟ _

.تو صدام غم و ناراحتی بود که کامیار هم این رو حسش کرده بود

سرعت ماشین رو کم کرد و کنار جاده پارک کرد و به سمتم
برگشت، دستم رو توی دستش گرفت که به سمتش برگشتم و
.نگاهش کردم

:با لحنی که ناراحتی درونش مشهود می‌شد گفت

آره یه قانونی گذاشتیم، اما اگر یادت باشه آرسام این رو گفت و _
این قانون مال پنج ماه پیش بود. مال وقتی بود که هیچ کدوممون
...شناختی نسبت به هم دیگه نداشتیم مال وقتی بود که

صداش رو به زمزمه رفت و من فقط لب هایی می دیدم که تکون
.می خوردن

.نگاهم کرد، توی اون چشم های آبیش برق اشک معلوم بود

دست رو روی گونه های سردم گذاشت، دست هاش داغ بودند و از
:داغی دستش حرارت بدنم بالا رفت. تو چشم‌هام زل زد و گفت

لطفاً دیگه بی خبر جایی نرو، باشه؟ قبلش بهمون خبر بده خیلی _
.نگرانت شدیم

.لحظه‌ای نگاهم کرد نگرانی و التماس در نگاهش بیداد می‌کرد

.لبخندی زوری زدم و "باشه" ای زیر لب گفتم

کامیار هم یه کم آروم شده بود چند تا نفس عمیق کشید و ماشین رو
.روشن کرد و به سمت ویلا راه افتادیم

نزدیک های ویلا بودیم، در حالی که داشتم از پشت شیشه های بالا
پنجره‌ی ماشین درخت های کاج سر به فلک کشیده‌ای رو که به
:ترتیب کنار خیابون کاشته شده بودند رو می‌دیدم گفتم

الان خونه همه نگران من هستن؟ _

.آره خیلی _

نگاهم رو از خیابون نسبتاً خلوت گرفتم و پریشون به کامیار نگاه
:کردم و گفتم

.ولی من اصلاً حال ندارم واسه شون چیزی رو توضیح بدم _

لحظه‌ای نگاهی بهم کرد که توی نگاهش پر از مهر و محبت بود و دوباره نگاهش به سمت جاده برگشت و گفت:

_ نیاز نیست تو چیزی بگی، وقتی رسیدیم ویلا تو برو استراحت کن. من براشون تعریف می‌کنم.

"لبخندی روی لب‌هام نشست و آروم زمزمه کردم "ممنون

با این‌که باخاری ماشین روشن بود و شیشه ها بالا بودن اما هنوز فضای ماشین سرد بودن، تو دل پالتوم رو بستم تا یکم گرم بشم.

به ویلا رسیدیم، کامیار در رو با ریموتی که جلوی داشبورد ماشین بود باز کرد.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم و از ماشین پیدا شدیم.

با این که زمستون بود و روی زمین برف نشسته بود اما آفتاب درحال تابیدن بود و هوا رو گرم کرده بود.

وارد سالن شدم که با نگاه نگران بچه ها مواجه شدم. می تونستم از همون جایی هم که وایساده بودم نگرانی رو توی چشماشون بخونم. می دونستم الان از من جوابی می خواهند اما من حتی نمی تونستم روی پاهام وایسم.

یه سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم، لباس های مشکی‌ام رو که کثیف شده بودند رو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم و به چند دقیقه نرسید که به خواب رفتم.

مرسا

چند روزی از سالگرد فوت والدین آیدا می گذره، رابطه‌ی ما سه نفر خیلی خوب شده. با این که من سخت با کسی دوست می‌سدم ولی نیرویی توی آیدا و نیلا دیدم که توی همین پنج ماه تونستم بشناسمون و می تونم بگم مثل سانیا برام مهم و با ارزش شدن.

امروز هم مثل روز های فرد دیگه کلاس داشتیم و شش نفره اومدیم سر کلاس، اما هر کدوممون یه جای متفاوت نشستیم.

گوشیم رو زیر کلاسور گذاشته بودم و مثلاً داشتم حرف های استاد رو جز به جز یاداشت می‌کردم و هر چند دقیقه یه بار کلاسور رو می‌بستم و گوشیم رو چک می کردم که جواب پیام سانیا رو بدم.

فقط با همین پی‌ام های کوتاه بود که می‌تونستم از حال خانواده‌ام با خبر بشم.

نگاهی به بغل دستیم که یه دختر مو مشکی و تیپ سر تا پا مشکی بود انداختم، وقتی از دختر مطمئن شدم که حواسش به من نیست، برای بار هزارم کلاسور رو بستم و صفحه گوشیم رو روشن کردم قفل گوشی با چهره‌ام باز شد. تو واتساپ رفتم و پی ام رو خوندم.

هیچی، خبری نیست همه چیز عادیه ولی مرسا همه بدجور دلمون _ برای تو و ساشا تنگ شده، جاتون خیلی خالیه.

بغضم گرفت، بیش از اونی که فکرش رو می‌کردم دلتنگ خانواده‌ام بودم.

اما من انتخابم رو کرده بودم، من بین

خانواده و انتقام، انتقام رو انتخاب کرده بودم و تا انتهای این کار حتی حق حرف زدن با خانواده‌ام رو هم نداشتم.

اشک‌هایی که گونه‌ام رو خیس کرده بودن رو پاک کردم و یه دور دیگه پی ام آخر رو خوندم و براش تایپ کردم.

_ ساشا دیگه چرا اون که خونه است!؟

منم خیلی دلم براتون تنگ شده اما... نمی‌شه دیگه خودتم می دونی.

و با چند تا ایموجی ناراحت و قلب شکسته براش ارسال کردم.

نگاهی به جمع کلاس که حدود سی نفر می‌شد کردم، تمام دانشجو ها همه‌ی حواسشون به درس و حرف های استاد بود و کمتر کسی رو می‌شد پیدا کرد که حواسش به بقیه باشه.

باز کلاسور رو باز کردم و نگاهم رو به استاد دادم تا اگر نگاهش به من افتاد ببینه دارم به درس گوش می‌دم.

در حینی که به استاد نگاه می کردم خودکار آبی رنگم رو بین انگشت‌هام تکون می‌دادم اما تموم فکرم پیش خانواده‌ام بود حتماً باید امروز باهاشون حرف می‌زدم دیگه طاقت دوری نداشتم.

دوباره کلاسور رو بستم و پی ام سانیا رو خوندم.

_ می دونم عزیزم ایشالله این بازی هم به خوبی و خوشی تموم می‌شه و تو زودتر برمی‌گردی به آغوش خانواده.

نه بابا ساشا هم همش گیر کار های شماست بعضی شب ها هم اصلاً خونه نمی یاد و توی سازمان می‌مونه.

آخ داداش گلم چه قدر آخه تو خوبی!

کلمه‌ی "ایشالله" رو تایپ و ارسال کردم و گوشی رو خاموش کردم و تا آخر کلاس هم دیگه نگاهی به گوشی نینداختم.

با خسته نباشید استاد از جام پاشدم و درحالی که داشتم وسایلم رو جمع می کردم به نیلایی که پشت سرم نشسته بود و داشت گوشیش رو چک می کرد نگاه کردم.

سرش بالا آورد که من رو دید. ابرویی به معنی چی شده بالا انداختم که گفت:

_ بیا بریم بیرون می‌گم.

آیدا هم که ردیف اول نشسته بودم حالا وسایلش رو جمع کرده و پیش ما اومده بود.

آیدا هم وسایلش رو جمع کرد و پیش ما اومد و گفت:

_ بریم؟

نیلا نگاهی به کلاسی که تقریباً خالی شده بود کرد و گفت:

_ پس پسرا کجا رفتن؟!

آیدا در حالی که داشت گوشیش رو تو کیفش می ذاشت گفت:

_ کامیار بهم پیام داد گفت ما می‌ریم کافه کنار دانش شما هم بیاید اون‌جا.

پالتوی مشکیم رو پوشیدم و کیفم کولی مشکی رنگم رو روی شونه‌ام انداختم و با نیلا و آیدا از کلاس خارج شدیم. درحالی که از پله ها پایین می‌اومدیم گفتم:

_ بچه ها رشته تحصیلی شما چی بوده؟

نیلا نگاهم کرد و گفت:

_ من حساب داری می‌خوندم ولی الان به خاطر این موضوع ولش کردم و حتماً وقتی همه چی تموم بشه باز درسم رو ادامه می‌دم.

به آیدایی که نگاهش روبه‌رو دوخته بود نگاه کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو به طرفم برگردوند گفت:

_ من درس نتونستم بخونم، تا هشتم هم بیشتر نخوندم.

لبخند زوری هم تهش زد. نگاهش کردم توی عمق چشم‌هاش یه غم بزرگ بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ یعنی چی نتونستی درس بخونی؟

نگاهش رو با روبه‌رو برگردوند و گفت:

_ یعنی این که پدر و مادری و یا بهتره بگم پشتیبانی برای حمایت مالی نداشتم که بخوام درس بخونم؛ تو دوران بچگیم کلاس گیتار می‌رفتم و از طریق این کار تونستم توی یه آموزشگاه موسیقی کار کنم و خرج زندگیم رو دربیارم.

چه‌طور نفهمیدم آیدا چرا نتونسته درس بخونه! از گفتن سوالم پشیمون شدم.

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

_ ببخشید حواسم به مامان بابات نبود.

نگاهم کرد لبخند تلخی زد و گفت:

_ طوری نیست عادت دارم.

با این حرفش شرمنده تر از قبل شدم. هر بار که آیدا از زندگیش چیزی می‌گفت بیشتر براش ناراحت می‌شدم.

چند ثانیه بینمون سکوت بود که نیلا پرسید:

_ خودت چی می‌خونی؟

به کافه رسیده بودیم و پسرا رو سر یه میز تو محوطه باز سلف درحالی که داشتن با هم حرف می زدن دیدم.

به پسرا نگاه می کردم که نیلا و آیدا هم رد نگاهم رو گرفتن و اوناهم پسرا رو دیدن.

هوا به این سردی اینا چرا این جا نشستن! نگاهی به اطرافم کردم بیا نگاه هیچ کس تو این سرما بیرون نمی‌شینه بعد این‌ها... پوف.

درحالی که به سمت میز می رفتیم گفتم:

_ من کامپیوتر خوندم اما ولش کردم چون ساشا هم رشته‌اش همین بود همش رو اون بهم یاد می‌داد و من زیاد دانشگاه نمی رفتم.

به میز شش نفره‌ای که پسرا کناره هم نشسته بودن و یه طرف میز خالی بود رسیدیم. کیفم رو از روی شونم در آوردم و پشت صندلی آویزون کردم و خودم هم روی صندلی پلاستیکی طوسی رنگ نشستم. نیلا هم درحالی که سمت چپم می‌شست گفت:

_ پس چطوری مدرکت رو گرفتی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ بابام برام خرید.

آیدا هم سمت راستم نشست. روبه روی من ارسام و سمت چپش آراد و سمت راستش هم کامیار نشسته بود.

پسرا از بحث بین ما چیزی نفهمیده بودن و این رو می‌شد از علامت سوال بزرگی که توی چهره شون دیده می‌شد فهمید.

آراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ جریان چیه؟

نیلا درحالی که داشت به منوی روی میز بود نگاه می کرد گفت:

_ درمورد رشته‌ی تحصیلیمون حرف می زدیم.

آرسام از این حرف نیلا یه‌کم عصبی شد و گفت:

_ مثل این که یادتون رفته ما برای چی اینجایم؟ ومثل این‌که یادتون رفته یه قانونی گذاشتیم که کسی توی زندگی شخصی دیگری دخالت نکنه.

ریلکس گفتم:

_ فکر نمی‌کنم یه سوال درمورد رشته تحصیلی که شاید بتونه توی این کار کمکمون کنه زیاد شخصی باشه جناب سعادت.

و تهش یه پوزخند زدم.

آرسام خواست جوابم رو بده که آراد روی میز کوبید و تقریباً با صدایی بلند گفت:

_ اه بسه دیگه باز شروع کردین؟!

کامیار هم پشت بند حرف آراد گفت:

_ راست می‌گه الان مسائل مهمتر از این چیز ها هم هست.

نیلا برگه‌ی مِنو رو روی میز گذاشت و ابرویی بالا انداخت گفت:

چی شده؟ _

آراد یه نگاه به گوشیش کرد و گفت:

ساشا گفته بریم سازمان._

تعجب کردم! دیونه شده! اگر ما تحت تعقیب باشیم که همه چیز رو می فهمن!

اصلا از کار های این ساشا چیزی سر در نمی‌یارم نه به اون روزی که می‌گه کسی تنهایی حق نداره از خونه بره بیرون و رفت و آمد زیاد موجب دردسر می‌شه نه به الان که می‌گه بیاین سازمان!

لبم رو کج کردم و گفتم:

شوخی می‌کنید دیگه؟ _

نیلا درحالی که با ناخن هاش روی میز ضرب گرفته بود گفت:

نه راست می‌گن ساشا به منم پیام داد اما هرچی ازش پرسیدم _ چی‌شده و برای چی باید بیایم جواب نداد منم فکر کردم کلا لغو شده دیگه.

آراد کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

می‌بینید که لغو نشده الانم باید بریم اون‌جا._

آیدا درحالی که بازو هاش رو بغل کرده بود و بخار از دهنش خارج می‌شد گفت:

می‌شه زودتر هرجا که می‌خوایم بریم، بریم دارم یخ می‌زنم._

آرسام سویچ ماشین و موبایلش که کنار هم روی میز بودن رو برداشت و گفت:

_ پاشید بریم تو راه من به ساشا زنگ می‌زنم.

از جامون پاشدیم و به سمت پارکینگ رفتیم پسرا سوار ماشین آرسام و ما دخترا هم سوار ماشین من شدین و دنبال ماشین آرسام حرکت کردیم.

سازمان یه جایی خارج از شهر بود، یه جای با صفا بالای کوه ها که وقتی اون بالا وایمیسی تا چشم کار می کنه فقط درخت و جاهای سر سبز می بینی.

ماشین رو توی پارکینگ که زیر ساختمون سازمان قرار داشت پارک کردیم. به دلایل مسائل امنیتی سازمان یه در مخفی داشت که ما نمی‌دونستم کجاست و یه در هم توی پارکینگ داشت.

خواستیم وارد آسانسور بشیم اما دو تا بادیگار اون‌جا وایساده بودن.

_ اول بازرسی بدنی می‌شید بعد می‌تونید برین بالا.

بیسیمش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

_ خانم احمدی یه مورد بازرسی داریم لطفا بیاین.

خانم احمد ما دختر هارو و اون مرده هم پسرا گشت. گوشی هامون هم ازمون گرفت و گفت:

_ موقع رفتن تحویلتون می‌دم.

دگمه آسانسور رو زد و گفت:

_ بفرمایید.

و ما با آسانسور به طبقه‌ی مورد نظر رفتیم.

در آسانسور باز شد، روبه‌رو مون یه در چوبی مشکی رنگ بود.

بالای در یه دوربین بود و کنار در هم یه دستگاه تشخیص چهره که وقتی جلوی در وایسادیم به طور خودکار تشخیص چهره می کرد. بعد از چند دقیقه که چهره‌ی همه‌مون توسط دستگاه تایید شد در به باز و پشت در چهره‌ی ساشا ظاهر شد.

لبخندی زدم و به داداشم نگاه کردم. با دیدن قیافه‌ی بی‌حال ساشا خوشحالیم از بین رفت.

بدون این که حواسم باشه الان کجام و ساشا الان کیه به سمتش رفتم و دستش رو توی دستم گرفتم نگاه های سنگین بچه ها رو می تونستم روی خودم حس کنم اما الان مهم برام فقط ساشا بود.

زمزمه کردم:

_ خوبی؟

چشماش رو باز بسته کرد و مثل خودم لب زد:

_ خوبم.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

_ بیاین تو.

من این نگاه ساشا رو می‌شناختم می دونستم یه اتفاقی افتاده اما چی هست رو نمی دونستم.

وارد سالن بزرگی شدیم، تا چند متر اول فقط مبل های راحتی و میز و صندلی چیده شده بود. از یه جایی به بعد افرادی به فاصله‌ی یک الی دو متر به وسیله پارتیشن های شیشه‌ای از هم جدا شده بودن.

ته سالن چند تا پله بود. ساشا جلو می رفت و ماهم پشت سرش از اون پله ها بالا رفتیم، ساشا در چوبی قهوه‌ای رنگی رو باز کرد و اول خودش وارد شد و بلافاصله احترام نظامی گذاشت و بعد هم ما وارد شدیم.

سرهنگ فرهمند که مردی پنجاه ساله با موهای جوگندمی و چشم های قهوه‌ای سوخته و ریش جو گندمی بود پشت میز اداری مشکی رنگش نشسته بود. پسرا به احترامش سلام نظامی دادین و ما دخترا هم سلام کردیم. سرهنگ لبخندی مهربونی زد و گفت:

_ سلام، شما ها لازم نیست احترام بذارید.

به سمت میز کنفرانسی که طرف راست اتاق بود اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید بشینید.

تردید در رفتن یا نرفتن داشتم، اول به بقیه نگاه کردم که دیدم اونا هم مثل خودم هستن، به ساشا نگاه کردم از نگاهم اون استرس رو خوند و لب زد:

_ برو.

ولی من بازم وایسادن همون جارو ترجیح دادم تا اول یکی دیگه بره.

وقتی آقای فرهمند تردید مارو دید خنده‌ای کرد و اول خودش رفت و سدر میز نشست و با دستش به بقیه صندلی های خالی اشاره گفت:

_ بفرمائید بنشینید لطفاً.

نگاهی به هم کردیم و به سمت میز رفتیم. من و ساشا و آراد و آرسام کنار هم و روبه‌روی ما نیلا و آیدا و کامیار نشستن.

آقای فرهمند دست هاش رو روی میز توی هم گره کرد و گفت:

_ می دونم سوال های زیادی توی سرتون هست که ما الان این‌جا چی‌کار داریم.

نگاهی به جمع کرد و ادامه داد.

_ چون شما هیچ کدومتون سابقه‌ای در این زمینه ندارین من خودم رو مسئول می‌دونم تا یک سری آموزش ها رو خدمتتون بگم.

داخل آن خانه ای که شما الان مستقر هستین یک ورزشگاه کار شده و سعی شده که تمام تجهیزات را در اخطار شما قرار داده بشه. از افراد خودمون یک سری آدم رو گذاشتم تا برای شما توی همان خونه تون این هارو یاد بده.

همون موقع کسی در زد با اجازه‌ی سرگرد فرهمند وارد شد. چون ما پشت به در نشسته بودیم نتونستم ببینم کی وارد شده؛ صداش پاهاش که به نشانه‌ی احترام نظامی کنار هم جفت شدن رو شنیدم و بعد هم گفت:

_ در خدمتم سرگرد.

ولی از صداش فهمیدم که نوین بود. آقای فرهمند به صندلی کنار نیلا اشاره کرد و رو به نوین گفت:

_ بشین تو بهتره که تو این جلسه باشی.

نوین هم اطاعت امر کرد و کنار کامیار نشست.

.حرف‌ها و توضیحات سرگرد فرهمند حدوداً دو ساعتی طول کشید

.گفت که برامون کلاس های دفاع شخصی و کار با اسلحه می‌ذارن

:آقای فرهمند رو کرد به ساشا و گفت

آقای رستمی لطف کنید برای بچه ها غذا بگین بیارن تا هم ناهار _
.بخوریم هم اگر سوالی بود بپرسن

:ساشا از جاش پاشد و گفت

.باشه حتماً _

.و از اتاق خارج شد

ساشا رفت و برای هممون ناهار سازمان که چلو گوشت بود رو گفت بیارن که بعد از چند دقیقه با چند تا سرباز که دستشون ظرف های یه بار مصرف غذا بود به همراه ساشا به اتاق برگشتن.

همه مشغول غذا خوردن بودن اما من بیشتر با غذام بازی می‌کردم تا خوردن،

از یه طرف صدای برخورد قاشق و چنگال هایی که با بشقاب‌ها که برخورد می کردن شده بودن سوهان روحم و از یه طرف همش زیر چشمی ساشا رو می‌پاییدم.

امروز همش توی خودش بود مثل همیشه نبود، برای چندمین بار گوشیش که روی میز رو حالت ویبره گذاشته بود لرزید ساشا نگاهش کرد و مثل هر دفعه رد تماس داد. سرش رو بالا آورد که نگاه من رو دید. بیحال آروم جوری که بشنوم گفت:

چرا از اون موقع تاحالا به جای خوردن غذات به من نگاه می کنی؟ _

چت شده؟ چرا امروز همش تو خودتی؟ _

لبخندی زوری برای دلگرم کردنم زد و گفت:

مهم نیست یه‌کم ذهنم درگیر کاره تو حواست به خودت باشه که _ تو این هوا سرما نخوری که عمو جون بعداً ازم باز خواست کنه که چرا حواست به دخترم نبود.

بعد از تموم شدن حرفش چشمکی زد. لبخند زوری زدم و نگاهم رو به غذام که الان تقریباً سرد شده بود دادم. یه قاشق غذا خوردم که باز دیدم گوشی ساشا زنگ خورد و باز رد تماس داد و این دفعه برای طرف پیامی فرستاد.

ساشا داشت پیامش رو تایپ می کرد که با حرف آرسام سرش رو بالا آورد.

ببخشید سرهنگ _.

سرهنگ فرهمند قاشقش رو توی بشقابش گذاشت و گفت:

بفرمائید گوش می‌دم _.

ببخشید، سرهنگ فرهمند می‌دونم شاید الان بگید به من مربوط _ نیست اما می خوام بدونم تونستین مانع کشتن همایون تاجیک به دست گروه بلک بشید؟

سرهنگ با این حرف آرسام کمی مکث کرد که باعث نگرانی ما و بیشتر و ساشا و نوین شد که بدون هیچ حرفی همه‌ی توجه‌شون به سرهنگ فرهمند بود.

بعد از لحظاتی سرهنگ فرهمند آهی کشید و گفت:

نه پسرم نتونستیم کاری بکنیم. قبل از این‌که ما وارد عمل بشیم _ گروه بلک کشته بودنش و ما جسد بی جونش رو خارج از تهران پیدا کردیم.

از این حرف سرهنگ ناراحت شدم، خیلی سخت بود باور این‌که یه سر نخ گیر آوردیم و حالا همون رو از دست دادیم. نگاهی به چهره‌ی آرسام کردم تا عکس العمل اون رو ببینم که دیدم اون هم شاید بیشتر از من از این حرف سرهنگ ناراحت شده. باز نگاهم رو به سرهنگ فرهمند دادم.

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

تو کار ما این چیز ها پیش می‌یاد اگر بخوایم با چندتا از این اتفاق ها _ جا بزنیم و به تحقیقات مون ادامه ندیم که دیگه اسم ما پلیس نیست.

جز صدای سرهنگ و آرسام هیچ صدایی دیگه‌ای توی فضا شنیده نمی‌شد.

آرسام با این حرف سرهنگ یه‌کم قانع شده؛ اما هنوز رگه های ناراحتی توی چشم هایش بود. گفت:

بله حق با شماست. _

نگاهی به چهره‌ی بقیه‌ی کردم اون هاهم مثل من و آرسام از این اتفاق ناراحت بودن

سرهنگ نگاهی به جمع کرد و گفت:

شما به کارتون ادامه بدین نگران هیچی هم نباشید ما از دور _ حواسمون بهتون هست.

ناهار که تموم شد سرهنگ دستور داد که میز رو جمع کنند و یه سری نکات ایمنی برای رفت و اومد گفت و مهمتر این بود که گفت برای هر کدوممون یه بادیگارد شخصی گذاشته که همه جا با ماست اما ما متوجه اش نمی شیم.

ساشا تا دم پارکینگ بدرقمون کرد و گوشی هامون رو از بادیگارد دم آسانسور که قبلاً گرفته بود پس گرفت و بهمون داد. سوار ماشین شدم و به نشونه‌ی خداحافظی دستی برای ساشا تکون دادم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت ویلا حرکت کردیم.

سرم تو گوشیم بود و داشتم گیم بازی می کردم. به ساعت بالای صفحه‌ی گوشیم که پنج عصر رو نشون می‌داد نگاه کردم. الان دیگه مامانم خونه است.

کسی توی اتاق نبود و الان موقعیت خوبی برای زنگ زدن بود؛ از تخت پایین رفتم در اتاق رو از تو قفل کردم که اگر کسی خواست بیاد بفهمم.

مطمئن بودم اگه آرسام یا هرکس دیگه بفهمه دارم با مامانم حرف می‌زنم واکنش خوبی نشون نمی‌ده.

به سمت کمدم رفتم و درش رو باز کردم یه صندوقچه کوچیک داشتم که روش با صدف تزیین شده بود، ته کمد بین اون همه وسایلی که توی کمد بود پیداش کردم.

درش رو باز کردم و سیم‌کارت قدیمم رو در آوردم. همون جا جلوی کمد روی زمین نشستم و سیم‌کارت رو توی گوشیم گذاشتم.

لیست مخاطبینم رو نگاه کردم و آهی از سر دلتنگی کشیدم.

چه قدر دلم برای خانواده‌ام برای اون روز های خوب تنگ شده بود.

شماره مامانم رو گرفتم.

بوق های پی در پی روی ضربان قلبم هم اثر گذاشته بود. با ناراحتی‌ای که نتیجه‌ی اون بوق های بی جواب بود خواستم تماس رو قطع کنم که صدای ذوق زده مامانم به گوشم رسید.

_ مامان جون خودتی؟

صدای ذوق زده اش به روحم نفوذ کرد و به دلم نشست و دلتنگی‌ام بیشتر شد، انگار صدایش در دلم جا باز می‌کرد و دلم تنگ تر می‌شد. گوشی رو محکم تر گرفتم و با صدایی که بغض در اون مشهود بود گفتم:

_ آره مامان خودمم.

مامان هم بغض غرق کرده بود و صداش دلتنگی رو به رخ می‌کشید.

_ الهی دورت بگردم. یه خبری از مامانت نمی‌گیری؟ نمی‌گی دلش برام تنگ می‌شه؟ خودت دلت تنگ نشد بی معرفت؟ بیا و بچه بزرگ کن!

از روی زمین بلند شدم و روی تختم نشستم و به شکایت های شیرین مامان گوش می‌دادم.

از یه طرف از پشت سر هم حرف زدن مامانم خنده‌ام گرفته بود و از یه طرف هم اون‌قدر دلتنگش بودم که زبونم بند اومده بود و فقط می خواستم که صداش رو بشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی لرزون سعی کردم پاسخی برای دلتنگی‌هاش بدم.

_ ببخشید. به جون خودت منم دلم براتون تنگ شده ولی مجبورم مامان چاره‌ای ندارم؛ یه راهی انتخاب کردم و حالا باید تا تهش پاش وایسم.

_ باشه عزیزم؛ حالت چطوره؟

بینیم رو بالا کشیدم لبخند زوری زدم و گفتم:

_ بیخیال من خودت خوبی؟ بابا خوبه؟طاقت نیورد و شروع کرد به آروم گریه کردن. صدای گریه هاش مثل پتکی توی سرم فرود می اومد. بغض منم شکست و حالا تنهایی صدایی که رد و بدل می‌شد صدای هق هق گریه هامون بود.

صداش به دلیل گریه گرفته بود و به سختی می‌شد حرف هاش رو لابه‌لای هق هق هاش فهمید.

_ خ..دا کنه این مامو...ریت کو... فتی تموم شه...تا من... بتونم بچم رو... بب... ینم.

آهی از این حرف مامان از ته دل کشیدم و گفتم:

_ ایشالله که زود تموم می‌شه.

این دفعه صداش کمی واضح تر به گوش می رسید.

_ مرسا مامان... قو... قول می‌دی مراقب خودت باشی؟

_ آره قول می‌دم خیالتون راحت باشه.

_ امید وارم.

یه کم دیگه باهاش حرف زدم خیلی حالم بهتر شد بود اما بازم دلم اون آغوش های امن مامان و بابام رو می خواست.

گوشی رو قطع کردم و سیم‌کارت رو از توی گوشیم در آوردم و سر جاش گذاشتم. درحالی که با پست دستم اشک هام رو پاک می‌کردم در کمدم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

سوم شخص

صدای قدم های محکم و پر اقتدارش زمین رو به لرزه می‌انداخت.

تمام حرص و عصبانیتش رو در دستانش متمرکز کرد و با قدرت دستگیره‌ی طلایی رنگ در رو فشرد.

وارد اتاق مجلل مهبد شد. در رو پشت سرش بست و به سمت مبل چرم مشکی سه نفره که روبه‌روی در قرار داشت و مهبد روی اون نشسته بود رفت و روی مبل روبه‌روی مهبد نشست.

مهبد پاش رو روی اون پاش انداخت و گفت:

_ خب خبر های جدید چی داری؟

نگاهش کرد پوزخندی به روی مهبد زد و گفت:

_ واقعا اگه من نبودم تاحالا هزار بار دستگیرتون کرده بودن ها نه!؟

مهبد هم مثل خودش پوزخندی زد و گفت:

_ توهم این رو یادت نره که اگر من نبودم الان این جا نبودی.

از جاش بلند شد و در حالی که به سمت کلکسیون مشروب هایش می رفت ادامه داد:

_ بهتره بیشتر هم حواست به این شش نفر باشه خیلی دارن تو کار هام دخالت می کنن.

از جاش بلند شد و پشت مهبد وایساد و گفت:

_ ولی تو من رو مجبور به این کار کردی یادت نرفته که!

کمی از محتوای لیوانش خورد و به سمتش برگشت و گفت:

_ نه من هیچ چی رو یادم نمی‌ره.

نه این رو یادم رفته و...

زمزمه وار ادامه داد

_ و نه مرسای عزیزم رو.

مهبد نفس عمیقی کشید و با اون نگاه سردش که جز مرسا همه باهاش آشنا بودن بهش نگاه کرد و گفت:

_ این رو یادت نره که داریم باهم همکاری می کنیم الان هم به‌جای این حرف‌ها بهتر بگی توی اون سازمانتون چه‌خبره.

مهبد به لیوانش اشاره کرد و گفت:

_ می‌خوری برات بریزم؟

با حالتی آشفته جوابش رو داد.

_ نه نمی خوام باید برم سازمان.

مهبد درحالی که به سمت صندلی چرم قهوه‌ای رنگش که پشت میز ریاستی‌اش قرار داشت می رفت. به صندلی های قهوه‌ای جلوی میز اشاره کردو گفت:

_ بشین تعریف کن ببینم چی می‌گی.

به سمت صندلی رفت و گفت:

_ آرسام پسر باهوشیه یه چیزی که پیدا می کنه تا تهش رو می‌گیره، امروز هم سراغ همایون تاجیک رو گرفت و وقتی فهمید که کشتینش خونش به جوش اومده بود.

مهبد لبخندی زد و گفت:

_ نه خوشم اومده باید سمت خودم بکشمش.

_ به نظر من این کار رو نکن یادت نرفته که با نگار چیکار کردین.

مهبد متفکرانه به گوشه‌ای از میز خیر شد و چند بازی زمزمه کرد:

_ نگار... نگار... آهان نگار، خب نگار چه ربطی به این پسره داره؟!

_ تا اون‌جایی که من فهمیدم نامزدش بوده.

چشمکی زد و گفت:

_ نگران نباش تو رو کشوندم اون که جای خود داره؛ اونم می‌کشونم سمت تشکیلات خودم.

از جاش بلند شد و روی میز به سمت مهبد نیم خیز شد؛ لحظه‌ای در چشم‌های مهبد خیره موند بعد پوزخندی زد و گفت:

_ امید وارم.

بعد بدون هیچ حرفی از اون اتاق خارج شد.

رکعت آخر نمازم بودم که صدای باز و بسته شدن در اومد.

نمازم تموم شد، سنگینی نگاه یه نفر رو روی خودم حس کردم.

رو حساب این‌که آراد یا کامیار پشت سرم وایساده در حینی که داشتم جانمازم رو جمع می‌کردم گفتم:

_ به‌جای این‌که اون‌جا وایسی و بروبر نماز خوندن من رو نگاه کنی برو وضوت رو بگیر بیا توهم نمازت رو بخون.

با تعجب گفت:

_ چی‌کار کنم؟!

از صدایی ظریف و نازک پناه جاخوردم و انتظار نداشتم اونی که پشت سرمه پناه باشه، به سمت پناه که پشت سرم وایساده بود برگشتم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ تو کی اومدی؟

پناه درحالی که لباش رو از بین دندون‌هاش آزاد می‌کرد گفت:

_ تازه اومدم، داشتی چی‌کار می‌کردی؟

با تعجب چشم هایش رو ریز کرد و ادامه داد.

و الان گفتی من چی‌کار کنم؟ _

پوزخند غلیظی زدم و گفتم:

داشتم نماز می‌خوندم. _

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم و گفتم:

نمی دونی چیه؟ هه هیچی. با تو نبودم. _

وقتی پوزخند زدم حرصی نگاهم کرد، می‌دونستم چه قدر بدش می‌یاد پوزخند می‌زنم.

در حالی که به سمت تختش می‌رفت گفت:

نه نمی دونم چیه. _

از جام بلند شدم در حینی که جا نمازم رو توی میز عسلی کنار تختم می‌ذاشتم به حرف های پناه گوش می‌دادم.

خب من جایی بزرگ شدم که کسی همچین کاری که تو کردی _ انجام نمی‌ده.

از حرفش بدجور تعجب کردم. روی تختم نشستم و نگاهش کردم مثل وقت هایی که استرس یا دلشوره داشت، داشت با انگشت هاش بازی می‌کرد.

منظورت چیه بیشتر توضیح بده!؟ _

توی جاش جابه‌جا شد و گفت و بعد از چند ثانیه گفت:

خب... خب... من... من لندن بزرگ شدم تازه پنج ساله که ایران _ اومدیم؛ اون‌ور هم کسی همچین کاری که تو الان کردی نمی‌کرد،

ایران هم که اومدیم با کسی زیاد رفت و اومد نمی کردیم که دیده یا شنیده باشیم.

حرف هاش برام غیر باور بود! مگه می‌شه کسی تا حالا اسم نماز رو نشنیده باشه؟! ولی از اون لهجه‌ی انگلیسی که داره میشه این رو باور کردم که لندن بزرگ شده.

قیافم شده بود علامت سوال.

_ شوخی می‌کنی دیگه؟

_ نه.

رسماً گیج شده بودم و حرف هام رو بدون هیچ فکر قبلی می‌زدم.

_ براچی اومدین ایران؟!

پوزخندی زد و گفت:

_ فکر کنم این یه مسئله‌ی شخصی باشه و زندگی هرکس به خودش مربوطه این یه قانونه فراموش که نکردیش؟

حرف های خودم رو داشت به خودم می‌گفت.

خواستم جوابش رو بدم که همون موقع یکی تقه‌ای به در زد و بعد هم چهره‌ی آراد توی چهار چوب در پیدا شد.

همون دم در وایساد و گفت:

_ بیاین دیگه شام یخ کرد.

بعدم رفت. پناه هم از جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت.

من هم با تعجب به در خیره بودم، این رفیق های من از کی تا حالا ان‌قدر مؤدب شدن؟؟

.اتاق رو به مقصد آشپزخونه ترک کردم

.تنها جای خالی کنار آراد بود که رفتم و کنارش نشستم

آراد داشت برای خودش از دیسی که جلوش بود برنج می‌کشید
:بشقاب خودش رو که پر کرد منم بشقابم رو جلوش گرفتم و گفتم

.برای منم بریز _

بشقابم رو پر کرد و بهم داد. همه درحال خوردن بودن. یه کم به آراد
:نزدیک شدم و دم گوشش زمزمه کردم

از کی تا حالا تو این‌قدر مؤدب شدی؟! اول در می‌زنی بعد وارد _
اتاق می‌شی؟

:روش رو به سمتم برگردوند و لبخندی دندون نما زد و گفت

پناه خانم تو اتاق بود زشت بود یهویی بیام تو منم که بچه‌ی چشم و _
.گوش بسته‌ایم

.و لبخند دندون نمایی زد

به غذام نگاه کردم و داشتم قاشقم رو پر از برنج می‌کردم که
فهمیدم آراد چی گفته، قاشق رو توی بشقاب انداختم و با تعجب به
آرادی که با خیال راحت داشت قاشق پر از برنج و خورشت رو می
خورد نگاه کردم که بعد از چند ثانیه سنگینی نگاهم رو حس کرد و
.نگاهم کرد

:ابرویی بالا دادم و گفتم

الان تو چی گفتی؟ _

:لبخند شیطونی زد و گفت

_ گفتم پناه و تو...

برزخی نگاهش کردم که به حرفش ادامه نداد و صورتی مظلوم به خودش گرفت با لحنی بچه گونه گفت:

_ با اون چشم های خون اشامیت نمی‌خوای من رو بخوری که؟

با این حرفش زدم زیر خنده و گفتم:

_ دیوانه.

و به غذا خوردنم ادامه دادم، آراد هم که دید اوضاع آرامِ به غذا خوردنش ادامه داد.

با مامان، بابام و ساسان رفته بودیم خارج از شهر، یه جایی سرسبز که تا چشم کار می کرد کوه، تپه و درخت بود.

با ساسان داشتیم روی چمن های طبیعیِ سر سبز اون‌جا والیبال بازی می کردیم. ساسان توپ رو سمتم پرت کرد که بالا پریدم و توپ توی هوا قاپیدمش و همین طوری که توی دستم تکونش می‌دادم به ساسان نگاه کردم خواستم توپ رو براش بزنم که مامانم صداموم زد:

_ آیدا ساسان بسه دیگه چه قدر بازی می کنید بیاین ناهار آماده است.

توپ دست من بود، با توپ سر ساسان رو که داشت به سمت جایی که مامان و بابا حصیر پهن کرده بودن می رفت هدف گرفتم و توپ رو پرت کردم که درست خورد پشت گردنش و ساسان با اخم‌های

درهم البته به شوخی به طرفم برگشت و خواست بهم حمله کنه که من زودتر با جیغ بلندی فرار کردم.

درحالی که می‌خندیدم به طرف حصیری که زیر یه درخت بزرگ گردو پهن شده بود رفتم و پشت بابا که داشت وسایل رو با کمک مامان روی سفره می ذاشت قایم شدم.

ساسان با خنده غر می زد و واسم کری می‌خوند:

_ وایسا آیدا، وایسا اگه دستم بهت نرسه بچه.

مامان هم با غر می‌گفت "نکنید دارید سفره رو به هم می‌ریزید" و از این جور چیز ها.

ولی ما به غر زدن هاش اهمیت نمی دادیم و کار خودمون رو می کردیم. به سمت بابام برگشتم و با لحن لوس بچه گونه‌ای گفتم:

_ بابایی ساسان رو نگا موخواد اذیتم بتونه.

صورتم رو مظلوم کردم تا حرفم بیشتر به دل بشینه. بابام اول نگاهی به من بعد به ساسان کرد و با چشمکی به ساسان شروع کردن قل‌قلک دادنم. من هم همش می خندیدیم و بریده بریده قسمشون می دادم که ولم کنند و مامان همش اعتراض می کرد و می گفت:

_ ولش کنید دخترم رو.... کشتین بچه‌ام رو.

اما اون‌ها به هیچ کدوم از حرف هامون گوش نمی دادن و به کارشون ادامه می دادن، تا این که صدای خنده هام توی رگبارهای گلوله هایی که مثل بارون به طرفمون می بارید گم شد. وقتی به خودم اومدم که مامان، بابا و ساسان جلوی چشم هام غرق خون بودن و مثل ماهی که از آب بیرون اومده باشه و داره برای زنده

موندن تلاش می کنه اون هاهم داشتن دست و پا می زدن اما فایده ای نداشت.

با صدای بلند صداشون می زدم. صدام توی اون کوهستان پیچیده بود اما کسی نبود که جواب اون صدا زدن هام رو بده.

با ناباوری بالای سر شون زانو زدم و با صدای بلند و کشیده گفتم:

_ نه.

و از خواب پریدم. همین طوری نفس نفس می زدم و کابوسی که دیده بودم رو برای خودم مرور می کردم و زیر لب می گفتم:

_ نه... نه.

رویا... رویا خواب دیدی عزیزم نفس بکش... فدات شم آروم باش _ بودی... آروم باش.

یه دستم روی قفسه‌ی سینم و نفس نفس می‌زدم و دست دیگه‌ام روی تخت بود و با وحشت ملافه‌ی تخت رو توی مشتم سفت گرفته بودم که کامیار دستم رو از ملافه جدا کرد و توی دست های خودش گرفت.

نگاهم به دیوار روبه رو بود.

انگار قدرت حرف زدن نداشتم چشمه‌ی اشکم خشک شده بود و رد خیسش روی صورتم می‌سوخت روی لب‌های خشکیده‌ام انگار و وزنه‌ی صد تنی وصل کردن بودن و من جز دیدن و شنیدن کاری دیگه‌ای نمی تونستم بکنم.

کامیار از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت. سخت بود برام که به‌خوام اون قفل رو بشکنم و لب‌هام رو از هم باز کنم تا قطره آبی بخورم.

کامیار با نگرانی روبه روم نشست و گفت:

_ رویا عزیزم دهنت رو باز کن... بیا یه کم آب بخور.

وقتی دید کاری نمی کنم خودش به آرومی لب هام رو از هم جدا کرد و مجبورم کرد کمی از آب رو بخورم.

آب که به گلوی خشک شده‌ام رسید انگار جونی دوباره گرفتم و یه کم حالم بهتر شد از اون حالت گیجی خارج شدم.

اشک‌هام شروع به ریختن کردن و من اصلا سعی در کنترلشون نداشتم.

به کامیار نگاه کردم و با بغض بریده بریده گفتم:

_ کشتنشون... اون... اون عوضی ها...

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم.

_ اون آدم ها... مامان و بابام... رو کشتن.

کامیار در حالی که من رو روی تخت می خوابوند گفت:

_ هیس... آروم باش عزیز دلم بخواب، خواب دیدی فقط.

کامیار وادارم کرد تا روی تخت بخوابم و چشم هام رو ببندم.

چشم هام رو لحظه‌ای بستم؛ به خاطر اشک هام چشم ها می سوختن اما محل ندادم و سعی کردم بخوابم که باز خوابی که دیدم و

اون روزی که عمو علی اومد بهم گفت که مامان و بابات توی تصادف مردن رو جلوی چشم هام دیدم.

دوباره با ترس توی جام نشستم و درحالی که گریه هام شدت گرفته بود دستم رو روی گوش هام گذاشتم و درحالی که گریه می‌کردم و سرم رو به طرفین تکون می‌دادم آروم زمزمه می کردم:

_ نه... نه.

کامیار کنارم اومد و دست هام رو به آرومی از سرم جدا کرد و من رو توی بغلش کشید. با ملایمت روی موهای روی پریشونم بوسه‌ای زد و با لحن آرامش بخشی گفت:

_ من این جام نترس.

به آرومی روی موهام رو نوازش می کرد. حتی همین سکوتش هم برام آرامش بخش بود، چه قدر این مایع دلگرمی و آرامش منه، درسته خانواده ندارم اما کامیار و الیاس نمی ذارن که احساس تنهایی کنم.

یه کم آروم تر شدم از بغلش جدا شدم. کامیار با دستش به پنجره کناریم اشاره کرد و گفت:

_ ببین هوا هنوز گرگ میشه سعی کن یه کم دیگه بخوابی.

نگاهی به پنجره که کنار تختم بود کردم. هنوز هوا تاریک بود، اما من که دیگه خوابم نمی برد.

نگاهی به کامیار که به سمت تختش رفت و روش دراز کشید کردم و گفتم:

_ اما... اما من می‌ترسم و خوابم نمی‌بره.

من هم آدم بودم، من هم حق داشتم که بترسم، من حق داشتم که وقتی حالم خوب نیست به آغوش امن کسی پناه ببرم. اما اون ها همه‌ی این هارو ازم گرفتن و حالا من هیچ کس رو ندارم تا آرومم کنه. الان هم تنها کسی که پیشم بود کامیار بود.

تو اون تاریکی هم می‌تونستم تک به تک حرکاتش رو ببینم. از جاش پاشد و اومد کنار تختم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ اروم باش من کنارتم باشه؟ الان هم سعی کن بخوابی.

"ای گفتم و سرجام دراز کشیدم" باشه.

به دستم که توی دست کامیار بود نگاه کردم و بعد به چهره مصمم و آرامش بخش کامیار که آرومم می کرد نگاه کرد. سرم رو روی بالش گذضات و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم و فقط بخوابم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا خوابم برد.

***

از خواب بیدار شدم. خواستم از جام بلند به شم که چشمم به کامیار افتاد که دستش توی دست من و سرش روی تخت و بدنش روی زمین به حالت نشسته به خواب رفته بود.

ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم:

_ این چرا این جا خوابیده؟!

یاد کابوس دیشب افتادم و باز حالم گرفته شد.

با خودم گفتم:

آیدا تو حق نداری ناراحت باشی، حق نداری توی خودت بریزی، تو _ باید قوی باشی تا انتقام خونواده‌ات رو بگیری آره تو حق نداری به این راحتی ها جا بزنی.

نگاهی به کامیار کردم و از مهربونیش و کار دیشبش لبخندی روی لب هام نشست.

آروم جوری که بیدار نشه دستم رو از دستش بیرون کشیدم و از تخت پایین رفتم. پتویی که نصفه روش بود رو کامل روش انداختم و با یواش یواش قدم هام رو بر می‌داشتم تا صدایی ایجاد نشه که کامیار بیدار بشه.

به سمت دستشویی رفتم و بعد شستن دست و صورتم بیرون رفتم. گوشیم رو که روی میز آرایش بود برداشتم، دیدم یه پیام از طرف الیاس اومده. بازش کردم نوشته بود.

_ سلام آیدا خوبی؟ امروز حتماً باید بیای این جا.

روی مبلی که کنار در بود نشستم و براش تایپ کردم.

_ چرا باید بیام؟

به چند دقیقه نرسید که جواب داد.

_ خیلی وقته این جا نیومدی همه سراغت رو می گیرن یه سری اتفاق هم افتاده که حالا اومدی بهت می گم.

لبم رو به دندون گرفتم و با کنجکاوی سریع براش تایپ کردم.

_ باشه بذار ببینم کی می تونم بیام بهت خبر می دم.

شروع کردم جویدن پوست لبم که بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه جواب داد.

_باشه.

نگاهی به کامیار کردم هنوز خواب بود.

گوشیم رو دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

به سمت آشپز خونه رفتم؛ نیلا داشت چایی دم می کرد.

_ سلام.

قوری رو روی چای ساز گذاشت و به طرفم برگشت و گفت:

_ سلام صبحت بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

_ صبح تو هم بخیر... نیلا چند دقیقه بشین کارت دارم.

ابرویی بالا داد و گفت:

_ چی‌کارم داری؟

با چشم به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم:

_ بشین برات می‌گم.

_ باشه.

درحالی که رو صندلی کنارم می نشست گفت:

_ یادت نره تو خونه من نفسم تو هم رویا.

_ باشه.

انگشت هاش رو توی هم گره کرد و گفت:

_ خب می شنوم.

_ امروز باید برم اون‌جا چند روزه نرفتم شک می‌کنن.

نیلا کمی فکر کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

_ آره بهتره بری؛ اتفاقاً منم می‌خواستم بهت بگم بری یه سری بهشون بزنی.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ حالا کی می‌ری؟

_ صبحانه خوردیم می‌رم.

_ آهان.

از جاش بلند شد و بشقاب‌هایی که توش کره، مربا و پنیر بود رو روی میز گذاشت.

_ سلام.

به سمت مرسا برگشتم و جواب سلامش رو دادم.

نیلا آخرین لیوان چایی رو روی میز گذاشت و سر میز نشست و رو به مرسا که داشت به ظرف مربا ناخنک می زد گفت:

_ بشین صبحونت رو بخور باید میکروفن و دوربین رو به هارو به آیدا وصل کنی.

مرسا کنار من نشست گفت:

_ باشه.

چند دقیقه بعد پسرها هم اومدن و همه صبحونه رو در کنار هم خوردیم.

با هر لقمه‌ای که تو دهنم می ذاشتم یه بار هم به کامیار نگاه می‌کردم و با لبخندی واسه‌ی کار دیشبش ازش تشکر می کردم.

چند باری هم کامیار مچم رو گرفت و به تنها جوابش نگاه و لبخند های مهربونی بود که مهمونم می‌کرد.

با دخترا میز رو جمع کردیم.

مرسا از در آشپز خونه بیرون رفت و انگار چیزی یادش افتاده باشه باز برگشت و گفت:

من می‌رم تو اتاقم وسایل رو آماده می‌کنم تو هم لباس هات رو _ عوض کن و بیا.

و دوباره رفت.

باشه" ای گفتم و از آشپزخونه خارج شدم. لباس هام رو با یه شلوار" جین مشکی و یه مانتو طرح لی و شال سفید عوض کردم. یه آرایش ملایم هم کردم و به سمت اتاق مرسا رفتم. تقه‌ای به در زدم و با اجازه‌ی مرسا وارد اتاق شدم.

مرسا پشت میز آرایش وایساده بود و داشت چند تا سیم که توی هم گره خورده بودن رو جدا می‌کرد. نیلا هم روی مبل راحتی نشسته بود و یه لپ‌تاپ جلوش بود داشت باهاش ور می‌رفت.

مرسا سیم هارو که الان جدا شده بودن رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد، نیلا هم از جاش بلند شد و لپ‌تاپ رو روی تخت مرسا گذاشت اومد سمت ما.

مرسا نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

خب آرایش که داری نیازی هم به گریم نداری؛ فقط باید میکروفن و دوربین رو بهت وصل کنم_.

یه چیزی کوچیک تر از نخود مشکی رنگ رو نشونم داد و گفت:

این یه بلوتوثِ هر وقت خواستی با ما در ارتباط باشی فقط کافیه این دکمه رو فشار بدی_.

و یه دکمه روی بلوث اشاره کرد و ادامه داد:

اون وقت ما متوجه می‌شیم و جوابت رو می‌دیم_.

بلوتوث رو توی گوشم گذاشت.

یه سنجاق سینه به شکل پروانه هم به لباسم وصل کرد و گفت:

داخل این سنجاق دوربین و شنود باهم کار شده؛ حواست بهش باشه که با جایی برخورد نکنه وگرنه می‌یوفته_.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

باشه_.

لبخندی زد و گفت:

آفرین دختر حرف گوش کن_.

با سرش اشاره ای به لبتاپی که روی تختش بود کرد و ادامه داد.

دوربین به لپ‌تاپ من وصله، ما هم از این جا همه چی رو آنلاین می‌بینیم_.

دخترا تا دم در همراهیم کردن.

دم در پالتوی مشکی رنگم با کفش های اسپرتم رو پوشیدم و از دخترا خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.

اژانسی که زنگ زده بودم دم در منتظرم بود سوار شدم و آدرس خونه‌ای که الیاس فرستاد بود رو بهش دادم.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم نگاهی به عمارت ویلایی روبه‌روم کردم.

به سمت در ورودی حرکت کردم و زنگ کنار در رو زدم که به طور خودکار در باز شد.

از باز شدن یهوی در ترسیدم و یک قدم به عقب برداشتم.

گوشیم که توی جیب پالتوم بود لرزید؛ از توی جیبم درش آوردم، الیاس زنگ زده بود و با صدایی که سعی می کرد آروم باشه گفت:

_ آیدا چرا انقدر ضایع بازی در می‌یاری بیا تو دیگه.

هنوز گیج بودم، درحالی که داشتم به باغی که جلوی روم بود نگاه می‌کردم گفتم:

_ باشه.

وارد حیاط شدم، جز درخت‌های سر به فلک کشیده و گل‌های رنگارنگ چیزی دیگه‌ای معلوم نبود. از روی سنگ فرش سنتی که توی ورودی حیاط کار شده بود رد شدم. روبه روم آبنمای بزرگ که وسطش مجسمه‌ی زنی کاسه به دست کار شده بود دیدم؛ داشتم به سمت آبنما می رفتم که صدای پارس سگ‌ها بلند شد.

نگاهی به پشت سرم کردم که دیدم سگ‌های نگهبان گوشه‌ی حیاط بسته شده بودن؛ اما چون زنجیرشون بلند بود به فاصله‌ی یه متری

از من وایساده بودن، وقتی سگ هارو دیدم ترسیدم و بدو بدو به سمت در ورودی ساختمون که وسط حیاط قرار داشت دویدم.

در قهوه‌ای رنگ که یکمش باز بود رو باز کردم وارد ساختمون شدم. درو بستم و پشت در وایسادم، یه دستم رو به در گرفتم و اون دستم رو روی قلبم گذاشتم و همین طوری نفس نفس می‌زدم.

یه کم که حالم بهتر شد متوجه اطرافم شدم که دیدم الیاس کنارم وایساده و داره می‌خنده.

ابروهام رو تو هم کردم و با اخم گفتم:

_ مرض چرا می خندی؟

بین خنده هاش بریده بریده گفت:

_ خی...لی... با...حا...لی... ای...دا... آخه... او...ن.. سگ‌های... ب...سته... چی...کا...رت... می...تو...نه...داش...ه... با...شن؟

(خیلی باحالی آیدا آخه اون سگ‌های بسته چی‌کارت می‌تونه داشته باشن؟)

برزخی نگاهش کردم که خندش رو قورت داد. از در فاصله گرفتم و درحالی که پالتوم رو در می آوردم به الیاس نزدیک شدم.

_ تو چه طوری من رو دیدی؟

به مانیتور بزرگی که پشت سرش به دیوار وصل بود اشاره کرد و گفت:

_ این‌جا دیدمت.

درحالی که به مانیتور که هر یه تیکه‌اش یه قسمت از خونه رو نشون می‌دادم نگاه می‌کردم گفتم:

_ آهان.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ گفتی یه اتفاقی افتاده، چی شده؟

_ بیا بریم اول خودت رو به بقیه نشون بده بعد برات تعریف می‌کنم.

_ باشه بریم.

پالتوم رو روی دستم انداختم و به دنبال الیاس راه افتادم. به فاصله‌ی هر پنج متر یه دوربین وصل بود.

چند متری جلو رفتیم تا به پله‌هایی که به سمت پایین می‌رفت رسیدیم. از پله‌ها پایین رفتیم و وارد سالن که بیشتر بچه‌های گروه اون‌جا جمع بودن شدیم و با همه سلام و احوال پرسی کردم.

یکی از پسر های جمع که اسمش فربد بود گفت:

_ چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد خانم راد.

نگاهی به الیاس کردم که خودش با کنایه جواب پسره رو داد.

_ نگاه به تو کرده؛ نه که تو هر روز ور دل مایی آیدا هم همین طوره.

با این حرف الیاس صدای خنده‌ی کل جمع بالا رفت. فربد معترض و ناراحت نگاهمون کرد و گفت:

_ داداش حالا نمی‌شد ما رو توی جمع ضایع نکنی؟

الیاس هم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ نه نمی‌شد.

حدود یک ساعت با بچه‌ها گرم حرف زدین شدیم و از هر دری حرف می زدیم.

الیاس از جاش بلند شد و به من اشاره کرد و گفت:

_ دنبالم بیا.

"با اجازه"ای گفتم و پشت سر الیاس از پله ها بالا رفتیم.

سمت راست پله ها یه راهروی باریک بود که اون راهرو رو طی کردیم تا به اتاق خواب‌ها رسیدیم.

الیاس در یکی از اتاق هارو باز کرد و گفت:

_ برو تو.

اول من و به دنبالم الیاس وارد اتاق شد و در هم پشت سرش بست.

اتاق ساده ای بود. یه تخت یه نفره به رنگ مشکی، یه کاناپه و یه قالیچه مستطیل شکل هم وسط اتاق پهن بود.

روی کاناپه نشستم و گفتم:

_ این‌جا اتاق توعه؟

درحالی که روی تخت می نشست گفت:

_ حالت خوبه آیدا؟

با تعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

_ من خودم خونه دارم!

_ آهان، خب بگو چه خبره؟

_ آخر هفته باز قراره معامله کنن، اون هم یه معامله‌ی میلیاردی.

خب؟ _

:تو جاش جابه‌جا شد و گفت

.خب که باید کارت ورود به مهمونی رو یه جوری بگیرید _

من هم نیاز به کارت دارم؟ _

.نه؛ اما بقیه می‌خوان _

اوکی، حرف می‌زنم اگر تونستن خودشون کارت بگیرند که هیچی، _
.اگر نه به عنوان مهمون خودم کارت براشون می‌گیرم

.باشه _

کابوس دیشبم یادم افتاد، صبح تا حالا همه‌اش خواسته بودم خودم
.رو سرگرم کنم تا یادم نیفته، موفق نشده بودم

!آیدا _

:گیج به الیاسی که حالا کنارم نشسته بود نگاه کردم و گفتم

چیه؟ _

دو ساعته دارم حرف می زنم، کجایی تو؟ _

سرم رو پایین انداختم و در حالی که به لاک ناخن‌هام نگاه می کردم
:گفتم

.همین جا _

:دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و گفت

.نه یه چیزی شده، بگو ببینم چی مغزت رو درگیر کرده _

:خواستم از جام بلند بشم که دستم رو گرفت و گفت

_ گوش می‌دم.

_ دیشب خواب دیدم که....

خوابم رو براش تعریف کردم. تهش هم گفتم:

_ تا انتقام مامان و بابام رو نگیرم از این کابوس و افکار خلاص نمی‌شم.

با اون دستش که دور بازوم بود محکم تر بغلم کرد و گفت:

_ من هم تا آخرش باهاتم.

یه لحظه یاد دوربین های مدار بسته افتادم و شوکه از بغلش الیاس جدا شدم و نگاهش کردم و گفتم:

_ این‌جا که دوربین نداره داره؟

از حرکت من جا خورد و چند ثانیه ای طول کشید تا جوابم رو داد.

_ نه نداره خیالت راحت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خوبه.

چند دقیقه‌ای نگذشت که کسی به در تقه‌ای زد و بعد از شنیدن حرف الیاس که گفت"بیا تو" وارد اتاق شد.

زیاد دیده بودمش؛ اما اسمش رو یادم نبود.

پسره چند قدمی وارد اتاق شد و رو به الیاس گفت:

_ الیاس! آقا کارت داره.

الیاس درحالی که از جاش پا می‌شد گفت:

_ باشه تو برو من هم می‌یام.

پسره که رفت، الیاس به من نگاه کرد و گفت:

_ تو هم با من بیا.

"باشه" ای گفتم و با الیاس از اتاق خارج شدیم.

از راهرو خارج شدیم، ته سالن چند تا پله بود که به سمت بالا می رفت و اون جا چند تایی اتاق بود.

از پله ها بالا رفتیم. الیاس دم اتاق اول وایساد نفس عمیقی کشید و تقه‌ای به در زد.

با شنیدن صدای بم یه نفر که می گفت" بیا تو" وارد اتاق شدیم.

یه مرد حدوداً چهل ساله پشت میز نشسته بود و مشغول خوندن یه سری ورقه بود.

الیاس گلوش رو صاف کرد و گفت:

_ مثل این‌که کارم داشتین، درخدمتم آقا.

آقای سرمدی سرش رو از روی اون کاغذ ها بالا آورد و به ما نگاه کرد. با دیدن من برق تحسین توی چشم‌هاش پیدا شد.

از پشت میزش بیرون اومد و در حالی که به سمت مبل های چرمی که طرف راست اتاق بود می رفت با تیکه و کنایه مثل بقیه‌ی بچه‌ها گفت:

_ به! چه عجب ما چشممون به جمال خانم راد روشن شده، سایتون سنگین شده بانو.

و بعد روبه ما کرد و با لبخندی به مبل‌ها اشاره کرد و گفت:

_ پس چرا وایسادین؟ بفرمائید بشینین.

با الیاس به سمت مبل ها رفتیم.

من روی مبل یه نفره و الیاس هم کنار من روی مبل دو نفره و روبه‌روی سرمدی نشست.

سرمدی به میوه‌هایی که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید.

و رو به الیاس ادامه داد.

_ تا بهت بگم چی‌کارت دارم.

الیاس به سمت میز خم شد و دو تا بشقاب برداشت و توی هرکدام پرتقال، موز، سیب و کیوی گذاشت و یکی رو جلوی من و یکی رو جلوی خودش قرار داد.

سرمدی از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت و یه پوشه‌ی آبی رنگ از روی میزش برداشت و به طرف ما برگشت، پوشه رو روی میز انداخت و خودش روی مبل نشست و گفت:

_ توی این پوشه اسم دخترهایی که قرار قاچاق بشن اومده.

الیاس سیبی که نصف کرده بود رو توی بشقاب گذاشت و اون رو روی میز قرار داد و گفت:

_ خب؟

سرمدی پاش رو روی اون پاش انداخت و گفت:

_ آقا گفت الیاس این چند وقته خیلی کارش خوب بوده. بهتره کارش رو ارتقا بدیم، این شد که این کار رو بهت سپرد.

از حرفش تعجب کردم. آخه چرا باید همچین کار مهمی که فقط خبره‌هاش انجام می‌دادن رو بسپارن به الیاس که انجام بده!

با این فکر ترس بدی به جونم افتاد. نکنه این‌ها فهمیدن که الیاس داره با ما همکاری می کنه؟ نکنه این طوری می‌خوان قاچاق بدون هیچ دردسری حل بشه؟! نکنه دارن امتحانمون می کنن؟

هزاران سوال بی جواب دیگه توی ذهنم نقش بست.

نگاهم رو با ترس به الیاسی که چشمش روی پوشه بود اندختم و منتظر عکس العملی از طرفش بودم که دیدم ریلکس به سمت میز خم شد و پوشه رو برداشت و گفت:

_ باشه، چی از این بهتر! کار بزرگ تر پول و امکانات بیشتر.

و تهش با سرمدی قهقهه زدن.

با تعجب بهشون نگاه می‌کردم که سرمدی گفت:

_ نگران نباش آیدا. آخر هفته یه مهمونی هست اگر بتونی خودت رو نشون بدی توهم می تونی ارتقاء درجه بگیری.

و تهش چشمکی زد. از درون پر از نفرت بودم؛ اما مجبور بودم ظاهرم رو مثل الیاس خوب نشون بدم.

لبخندی زدم و با روی خوش گفتم:

_ کی از پول بدش می‌یاد؟! معلومه که خودم رو به آقا ثابت می‌کنم.

چه جوریش رو نمی‌دونستم؛ اما این رو می‌دونستم که باید خودی نشون می‌دادم تا دسترسیم برای جمع کردن اطلاعات بیشتر باشه و راحت تر بتونم انتقامم رو بگیرم.

سرمدی الیاس رو خطاب قرار داد و گفت:

چون چیزی در این مورد نمی‌دونی هر کمکی خواستی من یا پیام _ هستیم، به ما بگو تا کمکت کنیم.

_ باشه حتماً، ممنون واسه‌ی لطفتون.

سرمدی چشمکی زد و گفت:

_ از من تشکر نکن، همش تلاش خودت بود، لایق بیشتر از این ها هم هستی.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد.

_ شما که چیزی نخوردین، بفرمایین میل کنین.

بشقابم رو از روی میز برداشتم و پوست موزم رو کندم و حلقه حلقه اش کردم و با همون چاقو توی دهنم گذاشتم.

یه کم دیگه درمورد کار حرف زدن و من رو هم گاهی اوقات مخاطب حرف‌هاشون قرار می‌دادن و من هم جوابشون رو می‌دادم.

از اتاق اومدیم بیرون. الیاس حرصی قدم‌هاش رو بر می‌داشت و زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد.

دستم رو روی دست الیاس گذاشتم مجبور به وایسادنش کردم و گفتم:

_ وایسا.

نفس عمیقی کشید و به سمتم برگشت و با کلافگی گفت:

_ می‌رم وسایلت رو بیارم، تو راه باهم حرف می‌زنیم.

اجباراً قبول کردم و سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. الیاس رفت و چند دقیقه بعد اومد.

پالتو و کیفم رو دستم داد و خودش هم کت چرم مشکیش رو پوشید، پالتوم رو پوشیدم و با الیاس از ساختمون خارج شدیم.

به سمت پارکینگ که ته عمارت بود رفتیم و سوار ماشین الیاس شدیم.

به در ویلا رسیدیم، باز صدای پارس سگ‌ها بلند شد.

از صداشون ترسیدم؛ اما چون تو ماشین بودم عکس العملی نشون ندادم.

یه کم که از عمارت دور شدیم نگاهی به الیاس که عصبی با دستش روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود انداختم و گفتم:

_ حالا باید چی‌کار کنیم؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

_ نمی‌دونم، دارم به همین فکر می‌کنم. ته همه‌ی فکرهام به بن‌بست می‌خوره.

با عصبانیت مشتی نثار فرمون کرد و گفت:

_ اه!

دست چپش رو روی پیشونیش و شروع به ماساژ دادنش کرد. مکثی کرد و ادامه داد.

_ ولی تا شب یه فکری می‌کنم به توهم خبر می‌دم.

_ باشه.

دیگه تا آخر مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

از الیاس خداحافظی کردم و سر کوچه‌ی ویلا از ماشین پیاده شدم و بقیه‌ی راه رو پیاده رفتم.

مسیر از درخت‌های کاج و سرو پر بود و روی شاخه‌ی و برگ‌هاشون برف نشسته بود.

هوا سرد بود؛ اما رو من اثری نداشت و نه تنها از اون سرما فراری نبودم بلکه عاشق راه رفتن توی برف ها بودم.

پاهام که توی زمین پوشیده شده از برف می‌رفت انگار تموم خستگیم هام رو برف‌ها ازم می‌گرفتن و یه انرژی بهم می‌دادن.

دم در ویلا وایسادم و از لابه‌لای وسایل شلوغ کیفم کلید رو پیدا کردم و درو باز کردم.

یاد کلبه‌ی کوچیکم افتادم، چه قدر دلم براش تنگ شده. آهی از سر دلتنگی کشیدم و از راه کوچیکی که برف‌هاش رو کنار زده بودن به سمت ورودی ساختمون رفتم.

پالتو رو دم در، در آوردم و گفتم:

_ سلام.

نیلا و مرسا درحالی که داشتن نسکافه می خوردن جواب سلامم رو دادن.

به سمت میز کامپیوتر که نیلا و مرسا پشتش نشسته بودن رفتم.

نیلا از روی صندلیش پاشد و روبه من گفت:

_ بیا بشین تا واسه‌ی توام نسکافه بیارم بخوری.

چشمکی زد و ادامه داد.

_ که کلی سوال ازت داریم.

تعجب کردم منظورش از این حرف چی بود؟!

_ ممنون.

روی صندلی نشستم و به مرسا نگاه کردم که مرسا هدفونی که روی گوشش بود رو در آورد و روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

_ خسته نباشی.

_ ممنون، بقیه کجان؟

شونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداخت.

نیلا لیوان نسکافه رو روی میز گذاشت و خودش هم کنارم نشست.

لیوان رو از روی میز برداشتم و دست‌هام رو دور دیوار حصار کردم و به لب‌هام نزدیک کردم. بخار داغش که به صورتم می‌خورد یه حس خوبی بهم می‌داد.

مرسا کنجکاوانه پرسید:

_ نسکافه‌ات رو که خوردی قشنگ تعریف کن ببینم این الیاس کیه؟ تا اون جایی که من فهمیدم می خواد کمکون کنه! چرا می خواد کمکمون کنه؟

نسکافه‌ام رو خوردم. بین گفتن و نگفتن تردید داشتم؛ چون الیاس گفته بود فعلاً چیزی نگم ولی دو دلم رو یه دل کردم.

از شروع آشناییمون تا به امروز رو براشون تعریف کردم.

حرف‌هام که تموم شد نیلا گفت:

_ بهش بگو کاری نکنه و طبق چیزی که ازش خواستن پیش بره.

بین حرفش پریدم و گفتم:

_ اما...

نیلا حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ هنوز حرفم تموم نشده.

چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد.

_ ما اگر اون طور که می خوان پیش نریم به الیاس و ما شک می‌کنن مجبوریم همه چیزی رو طبق خواستشون پیش ببریم.

مرسا در ادامه‌ی حرف نیلا گفت:

_ محموله چیه؟

_ طبق معمول قاچاق دخترها، آخر این هفته هم توی مهمونی قرارداد معامله‌ی مواد مخدر رو می‌بندن که معلوم نیست معامله شون بشه یا نه.

نیلا صاف توی جاش نشست و گفت:

_ قاچاق دخترها رو که بدون هیچ اتفاقی باید به دبی برسه؛ اما تمام حواسمون رو می‌ذاریم روی معامله‌ی موارد مخدر.

_ ولی اون هنوز معلوم نیست بشه یانه.

_ مگه سرمدی نگفت باید خودت رو ثابت کنی؟

با تعجب به سوال نیلا جواب دادم:

_ چرا!

خب پس باید کاری بکنی که این معامله صورت بگیره چه‌جوریش _
.رو هم ما بهت می‌گیم

.و تهش چشمکی زد

حالا این معامله انجام شد بعدش چی می‌شه؟ _

:مرسا درحالی که داشت از جاش پا می‌شد گفت

.بعدش رو بعداً می‌فهمی _

چشمکی زد و لب‌تاپش رو از روی میز برداشت و به سمت اتاقش
.رفت

.من هم از جام پاشدم و به سمت اتاقم رفتم

لباس‌هام رو عوض کردم و برای الیاس پیامک فرستادم و نقشه رو
.براش توضیح دادم

***

.لباسم رو از روی مبل برداشتم و توی کاور گذاشتم

:مرسا به سمتم اومد و گفت

.می‌موندی خودم درست می‌کردم _

:در حالی که زیپ کاور رو می‌بستم گفتم

.نه ممنون. باید برم، اون‌جا کار دارم _

.باشه _

بوت های قهوه‌ایم رو پام کردم و پالتوی خز دار که ترکیبی از رنگ های قهوه‌ای و عسلی بود رو پوشیدم و از بچه ها خدافظی کردم و از پله‌های اتاق زیر شیروانی پایین اومدم.

هوا بارونی بود و قطرات بارون مثل شلاقی به سر و صورتم فرود می‌اومدن.

خورم رو بابت نیاوردن چتر هزاران بار سرزنش کردم.

زمین به شدت لیز و لغزنده بود و هر قدمی که بر می‌داشتم از این می ترسیدم که الان زمین بخورم.

یه لحظه تعادلم رو از دست دادم و جیغی کشیدم، نزدیک بود زمین بخوردم که در لحظه‌ی آخر حس کردم کسی من رو گرفت.

سرم رو برگردوندم تا ناجی خودم رو ببینم که خودم رو توی بغل کامیار دیدم.

تعجب کردم. آخه پسرها توی خونه بودن و اصلاً متوجه رفتن من نشده بودن.

توی چشم‌هاش یه چیزی بود که دقایقی من رو جذب نگاه دریایش می‌کرد؛ اما من توان درک اون چیزی که درونش می‌گذشت رو نداشتم.

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم توی بغل کامیار هستم. خجالت کشیدم و خودم رو جمع و جور کردم و از بغلش بیرون اومدم. هردومون مثل موش آب کشیده شده بودیم.

با سرم به در ورودی اشاره کردم و گفتم:

_ برو تو سرما می‌خوری.

خنده‌ای کرد و گفت:

_ تو که وضعت از من بدتره.

شاید اگر یکی ما رو می‌دید می گفت: «قطعاً این‌ها دیوونه‌ان که توی این بارون وایسادن و دارن حرف می‌زنن!»

شاید هم واقعاً دیوونه بودیم و نمی‌دونستیم.

صدای بوق تاکسی من رو به خودم آورد و با یه خداحافظی خشک و خالی ویلا رو ترک کردم.

صدای کامیار رو می‌شنیدم که با لحن مهربونی می‌گفت:

_ مواظب خودت باش.

سوار ماشین شدم. اولین عطسه رو زدم و این شد شروع عطسه‌های من.

بخار روی شیشه‌ی ماشین رو با دست‌هام گرفتم. از بین قطرات بارون که شیشه رو پوشونده بود به کامیار زل زدم. همون طور جلوی در ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. دستی براش تکون دادم که جوابم رو با لبخند داد.

با دور شدن ماشین چهره‌ی کامیار از دیدم خارج شد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم و به کامیار اتفاقات اخیر فکر کردم. تا دم عمارت به جز فکر کامیار متوجه چیزی دیگه نشدم.

تاکسی دم همون عمارتی که چند روز پیش رفته بودم وایساد. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به آسمون کردم،

بارون تقریباً بند اومده بود؛ اما آسمون با وجود ابرهای سیاه، گرفته و دلگیر بود.

اول نگاهی به گوشه‌ی حیاط کردم تا اگه اون سگ‌های نگهبان اون‌جا بودن باز مثل دفعه‌ی قبل سکته نکنم؛ اما در کمال تعجب زنجیرها گوشه‌ی حیاط افتاده بودن و خبری از اون سگ‌های نگهبان نبود!

بیخیال سگ‌ها شدم و به راهم ادامه دادم. بهتر شد که نیستن آخه هر بار می‌دیدمشون تا مرز سکته می‌رفتم.

وارد ساختمون شدم.

چند قدمی جلو رفتم که سحر یکی از دخترهای گروه رو دیدم.

سحر به سمتم اومد و من رو توی آغوشش گرفت و گفت:

_ وای آیدا! دلم خیلی برات تنگ شده بود دختر.

می‌خواستم سحر رو از خودم جدا کنم؛ اما یه دستم کاور لباسم بود و یه دستم کیفم.

با لحنی معترض گفتم:

_ وای سحر خفم کردی.

ازم جدا شد و با لحنی شرمنده گفت:

_ وای ببخشید! خیلی وقت بود ندیده بودمت، الان هیجان زده شدم.

به چشم‌های قهوه‌ای روشنش که آدم رو غرق خودش می‌کرد نگاه کردم و لبخند مهربونی به روش پاشیدم و گفتم:

_ آره یه کم مشکل دارم زیاد وقت نمی‌کنم بیام.

کمی مکث کردم و ادامه دادم.

الیاس رو ندیدی؟ _

سحر نگاهی به اطراف کرد و گفت:

آخرین بار که دیدمش رفت توی اتاق._

باشه ممنون._

چند قدمی جلو رفتم که صدای سحر رو شنیدم.

کمک نمی‌خوای؟ _

نه ممنون._

سحر بعد از وارد شدنم به این گروه شد یکی از بهترین دوست‌هام. اون هم سرنوشتی مثل من داشت. تنها و دل‌شکسته. تفاوت ما فقط توی یه چیزی بود، سحر از این زندگی نکبت بار راضی بود و حاضر به انتقام گرفتن نبود.

پوفی کشیدم و کیفم رو به دست چپم که کاور لباسم دستم بود دادم و تقه‌ای به در زدم.

صدای الیاس رو شنیدم که گفت:

بفرمایید._

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

وارد اتاق شدم و به الیاس که وسط اتاق ایستاده و پشتش به من بود نگاه کردم. درحالی که کاور لباسم رو روی کاناپه‌ی طوسی رنگ سه نفره می‌ذاشتم گفتم:

سلام._

با شنیدن صدام گوشیش رو توی جیبش گذاشت و به عقب برگشت که با دیدنم دهنش از تعجب باز موند، وقتی که هاج و واج به سمت اومد دستم رو روبه‌روی صورتش تکون دادم و گفتم:

_ چیه؟!

چند قدمی نزدیکم شد و آستین لباسم رو بالا آورد _ لباسم نه اون‌قدر خیس بود که قطرات بارون ازش بچکه نه اون‌قدر خشک بود._ و گفت:

_ این چه وضعشه! چرا خیسه آبی تو؟

همون لحظه عطسه‌ای کردم که الیاس عصبی تر شد. دست من رو گرفت به سمت حموم ته اتاق برد و آروم هلم داد توی حموم و گفت:

_ یه دوش آب گرم بگیر شب کلی کار داریم. من هم برات قهوه می‌یارم تا گرم بشی.

_ نمی‌خوام کار دارم، بعد هم من لباس نیاوردم.

اخم‌هاش رو تو هم کشید و با صدای بلندی گفت:

_ آیدا گفتم یه دوش آب گرم بگیر.

انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی تهدید جلوم گرفت و ادامه داد.

_ روی حرف من هم حرف نزن.

بعد هم رفت و در حموم رو روی من بست.

بینیم رو بالا کشیدم و یه ضربه به در زدم و گفتم:

_ الیاس در این حموم رو باز کن، حالم خوبه.

صداش رو می‌شنیدم که هر لحظه دور تر می‌شد.

همین که گفتم _.

صدای محکم بستن در اتاق آخرین چیزی بود که شنیدم.

مثل بچه‌های لجباز پام رو زمین زدم و گفتم: «اه! من کارهای مهم تر از این هم دارم.»

از حرصم در رو از تو قفل کردم.

اجباراً به سمت شیر آب رفتم و یه دوش کوتاه گرفتم.

به سمت در حموم رفتم و با ناامیدی دستگیره رو کشیدم که در باز شد. به بیرون سرکی کشیدم کسی توی اتاق نبود. جلوی در برام لباس و حوله‌ی تمیز گذاشته بود.

لباس‌ها رو برداشتم و دوباره وارد حموم شدم تا بپوشمشون.

به اطراف نگاه کردم و الیاس رو صدا زدم.

الیاس! الیاس _!

نگاهم به میز عسلی کنار تخت خورد، یه سینی که توش یک تیکه کیک کوچیک و قهوه بود. به سمت میز رفتم که چشمم به یاداشت کنارش افتاد.

(کیک و قهوه رو بخور بعد هم اون قرص رو، من هم کار دارم، کارم رو انجام دادم می‌یام.)

روی تخت نشستم و اول قهوه و کیک رو بعد هم قرص سرماخوردگی که برام گذاشته بود رو خوردم. یه کم حال بهتر شده بود.

نگاهم به ساعت مستطیل شکل روی دیوار خورد که ساعت شش عصر رو نشون می‌داد. ای وای! من دیرم شد.

خداروشکر از لوازم آرایش تا سشوار آورده بودم و نمی‌خواستم دنبال وسایل بگردم.

اول با سشوار موهام رو خشک کردم و بعد یه آرایش ساده کردم.

لباسم که یه پیرهن گلبهی رنگ از جنس کرپ و بلندیش تا روی زانوم بود و کل بالا تنه‌اش تا کمر گیپور کار شده بود رو پوشیدم.

موهام رو با اتو مو، موج دار درست کردم.

بعد از پوشیدن ساپورت مشکیم رو تخت نشستم و داشتم کفشم رو می پوشیدم که تقه‌ای به در خورد.

با گفتن "بفرمایید" دسته‌ی در بالا و پایین شد. سرم رو بالا آوردم که الیاس رو توی چهارچوب در دیدم.

توی نگاهش برق تحسین دیده می‌شد.

در حالی که به طرفم می اومد با اعتراضی ساختگی گفت:

_ قبول نیست تو خیلی خوشگل شدی.

چشمکی زدم و گفتم:

_ ممنون از تعریفت. خوشگل بودم.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ راستی تو تاحالا کجا بودی؟

الیاس درحالی که جلوی آینه داشت موهاش رو ژل می‌زد گفت:

_ دنبال فرمایش‌های آقا باید باشم؟ کجا.

چند ثانیه‌ای مکث کرد و انگار چیزی یادش اومده باشه پرسید.

راستی تو خوبی؟ _

از داخل آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

آره ممنون بهترم._

سمتم برگشت و گفت:

اوکی... صبر کن لباس‌هام رو عوض کنم باهم بریم پایین._

باشه» ای گفتم و به سمت تخت رفتم. الیاس هم از توی کمد«
دیواری کنار تخت یه کاور مشکی رنگ که لباسش توش بود برداشت
و خواست به سمت حموم بره تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

شال گلبهی رنگی که برای انداختن رو بازوهام آوردم بودم رو از روی
تخت برداشتم و درحالی که به سمت در خروجی می‌رفتم گفتم:

من بیرون منتظرت می‌مونم تو همین جا لباس هات رو عوض کن _.

باشه _.

دم اتاق منتظر الیاس وایسادم.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و پیامی به مرسا ارسال کردم.

"سلام کجایید؟"

طولی نکشید که جوابم رو داد.

"سلام تازه راه افتادیم".

اوکی» براش فرستادم. گوشیم رو خاموش کردم. صدای باز و«
بسته شدن در رو که شنیدم به سمت در برگشتم. الیاس چرخی زد و
گفت:

چن‌طوره؟ _

.از این کارش خنده‌ای کردم و محو تماشای داداشم شدم

توی اون کت و شلوار مشکی و با بلوز سفید خیلی خوشتیپ شده .بود

:اخم ساختگی کردم و با اعتراض گفتم

ببین آقا چه تیپی زدن. بعد به من می‌گه با وجود تو کسی به من _ .نگاه نمی‌کنه

:الیاس تک خنده‌ای کرد و محکم لپم رو کشید و گفت

.مزه نریز بدو بریم پایین _

از راهرو به طرف پله‌ها رفتیم. دم ورودی ساختمون چند نفر توی .اون راهرو و درحال حرف زدن بودن

بدون نگاه کردن به بقیه‌ی خونه دستم رو روی نرده‌های چوبی گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتیم. طبقه‌ی پایین پر از آدم‌های مختلف .بودی که بعضی‌هاشون رو حتی تا به حال ندیده بودم

دستم رو دور بازوی الیاس حلقه کردم و روی یکی از مبل‌ها .نشستیم

بچه‌هایی که من و الیاس رو می‌شناختن سمتمون می‌یومدن و یه .جوری رابطه‌مون رو به عشق تفسیر می‌کردن

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و به الیاس نگاه کردم، اون هم که :حالش بهتر از من نبود با صدایی که سعی می‌کرد آروم باشه گفت

.یه چیزی رو برای اولین و آخرین بار می‌گم _

انگشت اشاره‌اش رو با تهدید جلوی همه‌ی بچه‌ها گرفت و با حرص گفت:

_ رابطه‌ی بین من و آیدا فقط یه رابطه‌ی خواهر و برادریه، پس لطفاً رابطه‌ی ما رو جور دیگه‌ای معنی نکنین.

بعدشم از جاش بلند شد و با قدم‌های بلند به سمت سلف رفت و لیوان آبی خورد.

خواستم سراغ الیاس برم؛ اما با دیدن دخترها و کامیار و دوست‌هاش که وارد سالن شدن پشیمون شدم و به سمت بچه‌ها راه افتادم.

بعد از یه سلام و احوال پرسی ساده مرسا رو بغل کردم و آروم دم گوشش گفتم:

_ من امشب زیاد نمی‌تونم بیام پیشتون برین یه جا بشینین اوضاع آروم شد خودم می‌یام.

_ باشه.

مرسا به نیلا نگاه کرد. نمی‌دونم تو نگاه مرسا چی‌دید که گفت:

_ باشه ما می‌ریم اون‌جا می‌شینیم.

به جایی که گفت نگاه کردم. گوشه‌ی سالن یه دست مبل آبی و سفید به حالت ال چیده شده بود که بچه‌ها رفتن و اون‌جا نشستن.

بعد از یک ساعت همه‌ی افراد اومدن.

سرمدی به همراه چندتا دیگه از آدم‌هاش با چند تا از آدم‌هایی که قرار بود باهاشون معامله بکنند توی اتاق سرمدی رفتن.

با چشم‌هایی نگران نگاهم رو از مسیر پله‌ها که بالا رفته بودن گرفتم و به الیاس چشم دوختم.

الیاس لبخندی مهربون به روم پاشید و دست‌های سردم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ نگران نباش! قرار شد اگه کار درست نشد کسری به ما بگه تا ما درستش کنیم.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ اوکی.

درحالی که به مبل گوشه‌ی سالن که بچه‌ها نشسته بودن نگاه می‌کردم گفتم:

_ من می‌رم پیش بچه‌ها خبری شد بگو.

_ باشه.

به طرف مبل حرکت کردم.

امشب برعکس شب‌های دیگه فضا حالت پارتی‌های که صدای موزیک‌های کر کننده‌اش توی فضا پیچیده باشه رو نداشت و همش آهنگ ملایمی پخش می‌شد، حتی فضایی برای پیست رقص هم نبود!

صدای تق تق پاشنه‌های کفشم تو فضای کوچیک سالن می‌پیچید و همه با صداش به طرفم برمی‌گشتن و بعضی دختر و پسر با نگاه تحسین آمیز و بعضی‌ها با حسرت و نگاه بعضی‌ها هم خوب نبود، نظاره‌گر من بودن.

به وضوح می‌تونستم صدای پچ پچ هاشون رو بشنوم. تو دلم به اون افراد پوزخندی زدم و خواستم عکس العملی نشون بدم که نگاهم به

چشم‌های به خون نشسته‌ی کامیار افتاد که داشت افرادی رو که با چشم‌هاشون قصد قورت دادنم رو داشتن عصبی نگاه می‌کرد. الان دیگه بی شک می تونستم بگم کامیار بهداد روی من حساسه و منه بی‌کس براش مهم هستم.

از این که من بالاخره برای یکی توی این دنیای بی‌رحم مهم شدم خوشحال و احساس غرور می‌کردم؛ اما نباید امشب کامیار متوجه بشه که من فهمیدم.

بدون توجه به آدم‌ها کنار مرسا روی مبل نشستم.

مرسا نگاهم کرد و گفت:

_ چه عجب! شما آقا الیاس رو ول کردین.

چشم غره‌ای بهش رفتم که باعث شد دیگه ادامه نده.

نیلا شیرینی که نصفه توی دستش بود رو توی پیش دستی جلوش گذاشت و گفت:

_ چی‌شد؟

آروم جوری که کسی متوجه حرفم نشه گفتم:

_ هنوز هیچی.

آرسام دستی به موهاش کشید و با صدایی که سعی داشت آروم باشه گفت:

_ جریان چیه؟ بهتر نیست هر اتفاقی می‌یفته به ما هم بگید!

نیلا لبش رو گاز گرفت و شرمنده آرسام رو نگاه کرد و گفت:

بله حق با شماست؛ اما این‌قدر درگیر کارها بودم که یادم رفت _ بگم.

همه‌اش زیر چشمی حواسم به کامیار بود. نمی‌دونم آراد دم گوشش چی گفت که پوزخندی زد و سرش رو بالا آورد که لحظه‌ای نگاهمون توی هم گره خورد و بدون هیچ حسی نگاهش رو ازم گرفت.

جا خوردم این چرا این طوری کرد!

کامیار از جاش بلند شد که آرسام با تعجب نگاهش کرد و گفت:

کجا؟ _

کامیار ریلکس گفت:

الان می‌یام _.

با نگاهم کامیار رو دنبال می‌کردم.

به سمت سلف رفت و یه فنجون برداشت و از قهوه سازی که گوشه‌ی میز بود برای خودش قهوه ریخت و درحالی که داشت قهوه‌اش رو می خوره چشمش توی جمع می‌چرخید.

دست یه دختر مو مشکی که لباس مجلسی بنفش پوشیده بود روی شونه‌ی کامیار نشست. _چون پشتش به من بود دیدی روی قیافه‌ی دختره نداشتم_ تو دلم پوزخندی به دختر زدم و گفتم «هه بشین تا محل بذاره»

اما در کمال تعجب کامیار به سمت دختره برگشت و با روی خوش ازش استقبال کرد. نفس تو سینه‌ام حبس شد و با چشم‌های ناباور بهشون زل زدم.

هه! من رو باش فکر می‌کردم من برای کامیار مهم هستم. نگو براش ارزشی نداشتم و تموم اون اهمیت دادن‌ها که من اسمش رو عشق گذاشتم خیال بافی خودم بوده. قطره اشک مزاحمی تو چشم‌هام حلقه بست.

با صدای الیاس که اسمم رو صدا می‌زد به خودم اومدم.

با گیجی و منگی نگاهش کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ چی شده؟

با چشم به کسری که کنار پله‌ها ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

_ بیا بهت می‌گم.

نگاهی به پشت سرم کردم که دیدم آراد و آرسام نیستن و دخترا هم دارن به مردم نگاه می‌کنن. این‌قدر درگیر کامیار شدم که اصلاً نفهمیدم کی آرسام و آراد رفتن. بغضم رو قورت دادم و از جام پاشدم و پشت لباسم رو که به‌خاطر نشستن چروک شده بود رو مرتب کردم و دنبال الیاس رفتم.

روبه‌روی کسری وایسادم و با کنجکاوی پرسیدم:

_ چی‌شده؟

کسری نگام کرد و گفت:

_ معامله بدون هیچ مشکلی حل شد.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

_ خب من الان چی‌کار کنم؟

_ نگران نباش یه فکری دارم.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

چی؟ _

فردا قراره ده کیلو هرویین به کسی بدیم؛ اما فردا قراره دخترهای _ جدید بیارن و این‌جا خیلی شلوغ می‌شه، من به سرمدی پیشنهاد می‌دم که تو مواد رو براشون ببری.

ترسی به وجودم رخنه کرد. من تاحالا همچین کاری نکرده بودم اگر موفق نمی‌شدم چی؟

خواستم مخالفت کنم؛ اما الیاس زودتر از من گفت:

باشه. حله! من هم کمکش می کنم _.

کسری با تعجب به الیاس نگاه کرد و گفت:

ولی تو خودت _....

الیاس بین حرف کسری پرید و گفت:

به هر دوتاش می‌رسم _.

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد.

مشکلیه؟ _

کسری بدون هیچ حرف اضافه‌ای گفت:

نه _.

و از جمع دور شد.

الیاس نگاهی اول به بچه‌ها و بعد به من کرد و گفت:

تو برو پیش دوستات من کار دارم _.

سری تکون دادم و زیر لب "باشه"ای گفته و با قدم‌های اروم راه افتادم.

ذهنم درگیر حرف‌های کسری بود. خیلی می‌ترسیدم؛ اما حضور الیاس بهم آرامش می‌داد.

یه لحظه انگار کامیار رو دیدم به سمتش برگشتم و با چیزی که دیدیم شوکه سر جام وایسادم و به کامیاری که سرش تو گردن دختره بود و صدای خنده‌های بلندشون به گوش می‌رسید خیره شدم.

شوکه با چشم‌هایی که هر لحظه امکان ریختن اشک‌هام بود بهشون زل زدم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم رو اعصابم مسلط باشم.

چشم‌هام رو باز کردم که نگاهم به کامیار که ناباور بهم خیره شده بود خورد.

پوزخندی رو لب‌هام نقش بست و سرم رو به معنی تأسف تکون دادم.

به سمت مبل رفتم و نشستم، روی میز یه لیوان آب بود. لیوان رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

حتی خنکی آب هم نمی‌تونست اون آتیش درونیم رو خاموش کنه.

چند دقیقه‌ای گذشت که کامیار با حالی آشفته به سمتمون اومد.

آرسام از جاش بلند شد و زیر بغل کامیار رو گرفت روی مبل نشوندش و با لحن عصبی که سعی داشت خشمش رو کنترل کنه گفت:

با خودت چی‌کار کردی؟ _

با عصبانیت دستی تو موهاش کشید و گفت:

کامی این چه غلطی بود کردی؟ _

کامیار در جواب سوال‌های مداوم آرسام فقط به یه نقطه نامعلوم خیره بود.

آرسام خواست یکی توی گوش کامیار بزنه تا به خودش بیاد؛ اما آراد دستش رو توی هوا گرفت و آرسام رو به سمت گوشه‌ی خلوت سالن کشوند.

نگاهی خالی از احساسی به کامیار کردم و بعد با چشم‌هایی که هر لحظه احتمال بارش داشت از اون‌جا دور شدم.

می‌شنیدم که مرسا اسمم رو صدا زد؛ اما برام مهم نبود.

از پله‌ها بالا رفتم. به‌خاطر دویدن و چشم‌هام که جز سیاهی چیزی نمی‌دید پام با چیزی برخورد کرد و زمین خوردم. درد بدی توی پام پیچید. از درد قلب و پام همون جا شروع کردم به گریه کردن.

درد پام زیاد بود؛ اما درد قلبم بیشتر بود.

یکی از پسرهای گروه به سمتم اومد و خواست بلندم کنه که پسش زدم و اون هم رفت و چند ثانیه بعد با الیاس اومد.

الیاس نگران بالای سرم نشست و گفت:

آیدا چی‌شدی؟ پاشو _!

وقتی دید به حرف‌هاش گوش نمی‌دم خودش بغلم کرد و توی اتاق بردم.

.تنها واکنش من هم به همه‌ی اتفاقات اشک و هق هق‌هام بود

****

در ماشین رو بستم و به خرابه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. با این که زمستون بود؛ ولی جایی که ما بودیم آفتاب بالای سرمون قرار داشت.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و درحالی که به خونه‌های ویران شده نگاه می‌کردم با تعجب گفتم:

_ این‌جا قرار گذاشتن؟

الیاس در ماشین رو بست و گفت:

_ پ ن پ! تو پنت هاوس قرار گذاشتیم. این‌جا رو واسه مقدمه گفتن بیایم.

_ دِ آخه دختر خوب! کی همچین قرارهایی رو توی اماکن عمومی می‌ذاره که ما بذاریم؟!

به سمتش برگشتم و با لب‌های آویزون به الیاسی که داشت می‌خندید گفتم:

_ چه‌بدونم! مگه تاحالا چندبار از این کارها کردم؟

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

_ پس این‌ها کجا موندن؟

الیاس نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

_ تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌یان. نگران نباش.

همون موقع یه ماشین جلوی ماشین ما ایستاد و در جلو باز شد و یه مرد چهارشونه‌ی هیکلی پیاده شد و در عقب رو باز کرد.

یه مرد تقریباً چهل ساله‌ی اتو کشیده از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد.

بادیگاردها هم پشتش وایساد بودن.

با صدای بم و مردونه‌ای گفت:

از کی تا حالا کیوان برای رسوندن مواد به دست من دو تا جوجه _ می‌فرسته!

و پوزخندی ته حرفش زد. رسماً تحقیرمون کرد با این حرفش، یعنی چی که می‌یاد به ما می‌گه جوجه!؟

حیف که مجبورم سکوت کنم وگرنه جوابش رو می‌دادم.

نگاهی به الیاس کردم. معلوم بود بهش برخورده و این رو از دست‌های مشت شده‌اش می‌شد فهمید.

نفس عمیقی کشید تا از خشمش کم کنه و بعد گفت:

_ شرمنده! دیگه این دفعه سرشون شلوغ بود ما رو فرستادن.

ریلکس جواب داد:

_ خیله خوب، حالا برو مواد رو بیار!

لحن مرده دستوری بود. همیشه از دستور شنیدن متنفر بودم؛ اما الان به خاطر انتقامی که باید می‌گرفتم مجبور بودم به حرفشون بدون چون و چرا گوش بدم.

الیاس به سمت ماشین رفت و از صندلی عقب یه کیف دستی مشکی بیرون آورد و به سمت اون مرده رفت و کیف رو دستش داد.

بادیگاردش پیش قدم شد و کیف رو گرفت و بعد از چک کردن به رییسش علامت داد که اون هم دست راستش رو بالا آورد به طبع این کارش بادیگارد هم کیف رو برد و داخل ماشین گذاشت و یه کیف سامسونت مشکی بیرون آورد و به طرف ما اومد. مرد شیک پوش با چشم به ما اشاره کرد که بادیگارد کیف رو به الیاس داد و گوشیش رو از توی جیب کتش در آورد و در حالی که باهاش کار می‌کرد گفت:

_ چک کن.

الیاس به سمت ماشین چرخید و کیف رو روی کاپوت ماشین گذاشت و درش رو باز کرد. توی کیف پر از دلارهای دسته شده بود.

الیاس در کیف رو بست و گفت:

_ درسته.

مرده "خوبه"ای گفت و به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

با تعجب نگاهی به کیف کردم، تو عمرم این همه پول ندیده بودم.

الیاس کیف رو از روی کاپوت برداشت و گفت:

_ مسخ چی شدی؟

گیج و منگ سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_ پول‌ها.

در عقب رو باز کرد و درحالی که کیف رو روی صندلی می‌ذاشت گفت:

_ چهارتا معامله بیای این پول‌ها برات عادی می‌شه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ مثل این که یادت رفته من چرا الان وارد این جریان شدم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ باشه خانم انتقام جو! بیا بریم.

سوار ماشین شدیم و به سمت ویلایی که دیشب مهمونی بود رفتیم.

در طول راه هم به آهنگی که از سیستم ماشین پخش می‌شد گوش می‌دادیم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و با هم به سمت ساختمون رفتیم.

دم اتاق سرمدی الیاس کیف رو به من داد و گفت:

_ تا این جاش من باهات بودم؛ ولی بقیش با خودته!

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون برای همه چیز.

چشمکی زد و گفت:

_ خواهش، دیگه داداش‌ها باید پشت آبجی‌ها باشن. تو برو من همین‌جا منتظرت می‌مونم.

از حرفش ناخواسته لبخندی روی لب‌هام جا گرفت.

"باشه"ای گفتم و نفس عمیقی کشیدم و تقه‌ای به در زدم. با "بفرمایید" سرمدی در رو باز کردم".

لحظه‌ی آخر نگاهی به الیاس کردم که با لبخندی آرامش بخش بدرقه ام کرد.

انرژی گرفتم و داخل اتاق رفتم.

_ سلام آقا.

سرمدی مشغول خوندن چندتا برگه بود که با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

کیف رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

_ محموله رو به دست صاحبش رسوندم.

در کیف رو باز کرد و وقتی دلارها رو دید ابرویی بالا انداخت و با تحسین نگاهم کرد و گفت:

_ نه! آفرین! فکر نمی‌کردم بتونی همچین کارهایی رو به خوبی انجام بدی.

مطمئناً اگر الیاس نبود من از پس همچین کاری بر نمی‌یومدم. لبخند مسخره‌ای زدم و با غرور گفتم:

_ دیگه برای رسیدن به موقعیتی بهتر باید همچین کارهایی کرد.

_ باریکلا! با این کارت نشون دادی لیاقت بهترین‌ها رو داری و باید به آرزوهات برسی.

تشکری کردم و بعد از کمی گفت‌وگو که درمورد کار و موفق بود از اتاق خارج شدم.

الیاس هنوز دم در منتظر من ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

پس چرا تو هنوز این‌جا وایسادی؟ _

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و گفت:

وایسادم تا برت گردونم ویلا. _

نمی‌خواست با تاکسی می‌رفتم. _

می‌رسونمت بیا بریم. _

قدمی جلو برداشت که بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم و به چشم‌های پف کرده‌اش که شب به خاطر من تا صبح بیدار بود به وجود اومده بود نگاه کردم و گفتم:

ببین زیر چشم‌هات رو! تو برو خونه‌ات استراحت کن من خودم _ می‌رم.

اجباراً قبول کرد و رفت خونه تا استراحت کنه. من هم با تاکسی به ویلا برگشتم.

وارد اتاق خواب شدم. کامیار روی تختش نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. بی‌حرکت کنار در ایستاده‌ام. یاد دیشب و حال بدم افتادم.

یاد اون اشک‌های که تا خود صبح ریختم و الیاس هم پا به پای من بیدار بود و با من همدردی می کرد افتادم.

بین حس عشق و نفرت گیر کرده بودم، نمی‌دونستم باید عاشق کامیار باشم یا ازش متنفرم.

سرش رو که بالا آورد، نگاهمون به هم گره خورد. بدون توجه بهش نگاه خنثی‌ام رو ازش گرفتم و از جلوی تخت به سمت کمد رفتم و

درش رو باز کردم. داشتم به لباس‌هام نگاه می‌کردم که کامیار به آرومی اسمم رو صدا زد.

رویا می‌شه باهم حرف بزنیم؟ _

پوزخندی رو لب‌هام نشست دیگه از این اسم هم حالم به هم می خورد.

بدون ذره‌ای اهمیت به کامیار لباس انتخابیم رو لای حوله‌ام گذاشتم و به سمت حموم رفتم.

بعد از گرفتن یه دوش کوتاه و پوشیدن لباس‌هام تو حموم بیرون اومدم.

چشمم به کامیار افتاد که روبه‌روی در ورودی روی کاناپه نشسته و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت میز آرایش که روبه‌روی تختم بود رفتم.

سشوار رو برداشتم و به پریز برق زدم و جلوی آینه داشتم موهام رو خشک می‌کردم که متوجه کامیار شدم.

دستش رو روی شونه‌ام قرار داد و با لحن عاشقانه‌ای که هرکس رو شیفته‌ی خودش می‌کرد اسمم رو صدا زد.

رویا _!

با این لحن صدا زدنش انگار نیمه‌ای از وجودم کنده شد. ناخواسته دستم رو روی قلبم گذاشتم. ضربانش روی هزار رفته بود و می‌تونستم واضح صدای قلبم رو که به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و باعث تنگ شدن نفس‌هام شده بود رو بشنوم.

با تعجب از توی آینه نگاهی به کامیار انداختم. تاحالا فقط روی بد اخلاقش رو دیده بودم و این لحن حرف زدنش برام کاملاً غریب بود!

بازهم با محبت اسمم رو صدا زد. از تکرار اسمم با اون لحن محبت آمیز و مهربون خوشم اومده بود؛ اما بازهم سکوت رو ترجیح دادم. وقتی با اون لحن مهربونش باهام حرف زد و اسمم رو صدا زد صحنه‌ی دیشب جلوی چشم‌هام نقش بست.

یعنی دیشب اون دختره رو هم این جوری صدا می‌زده؟

از این فکر قلبم به درد اومد.

_ رویا من رو ببین... رویا باید باهات حرف بزنم.

همش کلمات تکراری و جواب من سکوت بود.

برس رو روی میز آرایش گذاشتم و سرم رو پایین انداختم و خواستم از کنار کامیار رد بشم که بازوهام رو محکم توی دست‌هاش گرفت و به آرومی من رو به کمد که کنار میز آرایش بود چسبوند.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و به‌خاطر این کارش عصبی شدم. سرم رو بالا آوردم و وقتی نگاه کلافه‌ی و پشیمون کامیار رو دیدم پشیمون شدم. یه جاذبه‌ای توی چشم‌هاش بود که من رو به آروم شدن وادار می‌کرد. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این اون چشم‌ها رو نبینم.

کامیار دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و کمی سرم رو بالا آورد و بعد چند لحظه نگاه کردن به چشم‌هام که برای من یه عمر گذشت، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با لحنی پشیمون و ناراحت گفت:

_ من واقعاً از کار دیشبم خیلی خیلی پشیمونم فقط... فقط می‌خواستم ببینم تو هم نسبت به من واکنشی نشون می‌دی یا نه.

می‌دونم زیاده‌روی کردم و همه چیز رو بدتر کردم؛ اما من دوست دارم.

نگاهم روی یقه‌ی بلوز مشکی رنگش که دگمه‌ی بالاش باز بود و سینه‌اش از نفس‌هایی که می‌کشید بالا و پایین می‌شد خیره مونده بود.

صداش برام مثل لالایی دلنشین بود و نمی‌خواستم با گفتن حرفی این حس و حال شیرین رو خراب کنم.

نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو پر از عطر تنش کردم.

پیشونیش رو از روی پیشونیم برداشت و دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و مجبورم کرد که توی اون چشم‌های آسمونیش نگاه کنم.

_ رویا عاشقانه دوستت دارم.

مثل یه پرنده‌ی آزاد توی آسمون چشم‌هاش اوج گرفته بودم و درحال پرواز بودم.

مسخ نگاهش شده بودم که لحظه‌ای داغی ل*ب هاش روی ل*ب هام حس کردم.

از این کارش شوکه شدم؛ اما آروم بودم؛ چون دیگه قرارِ نبود احساسی رو که توی قلبمِ رو مخفی کنم.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید که مور مورم شد. با لحن عاشقانه‌ای در گوشم زمزمه کرد:

_ می‌دونستی دلیل تپش‌های دیوونه وار قلب منی؟

لبخندی از این همه عشق روی لب‌هام نقش بست.

درحالی که دستم رو دور کمرش حلقه می‌کردم زمزمه کردم.

می‌دونستی صدات برام مثل لالایی و عطر تنت آرامش لحظه‌هام _ هست؟ هیچ وقت! خودت و مهربونی‌هات رو ازم دریغ نکن، هیچ وقت.

به چشم‌های آسمونیش خیره شدم. یه چیزی توی نگاهش بود که من رو به اعتراف وادار می‌کرد. نتونستم جلوش رو بگیرم و گفتم:

_ عشق من! خوش اومدی به قلبم.

کمی توی چشم‌هام نگاه کرد و بعد با ذوق من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_ می‌دونستم، می‌دونستم تو هم من رو دوست داری.

بالاخره بعد چند سال از ته دل خندیدم که محکم بغلم کرد. حس خیلی خوبی بود، حس آرامش، آرامشی که بالاخره بعد چند سال یکی پیدا شده که دوستم داره، پشتیبانمه، سنگ صبورمه و من رو می‌خواد! می‌خواد واسه‌ی همیشه پیشم بمونه.

از شادی توی آسمون‌ها سیر می‌کردم و خیلی خوشحال بودم. تقه‌ای به در خورد. در باز شد و آراد وارد اتاق شد و درحالی که سرش رو بالا می‌آورد گفت:

_ کامیار این...

با دیدن ما توی بغل هم بقیه‌ی حرفش رو نگفت و با چشم‌های گرد و دهن باز نگاهمون می‌کرد.

از فرط ترس نفهمیدم چه‌جوری فقط از بغل کامیار بیرون اومدم و کنارش سر به زیر وایسادم.

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس زیر چشمی به آراد نگاه کردم که هنوز بهت زده بود. نگاهی به کامیار انداختم. انگار اون هم مثل آراد توی شوک بود.

با آرنج توی پهلو کامیار زدم و با نگرانی اشاره کردم که چیزی بگه؛ اما اون با تعجب نگاهم کرد که التماس توی چشم‌هام ریختم و به کامیار نگاه کردم. به خودش اومد و خواست حرفی بزنه که آراد پیش قدم شد.

_ ببینم داشتید چی‌کار می‌کردین؟

به آراد نگاه کردم که داشت با شیطنت و شرارتی که از چشم‌هاش می‌بارید به کامیار نگاه می‌کرد.

کامیار چشم غره‌ای به آراد رفت و درحالی که بازوش رو گرفته بود و به سمت در اتاق می کشید گفت:

_ بیا بریم تا بهت بگم چی‌کار می‌کردیم.

بعد از این‌که بیرون رفتن و در رو پشت سرشون بستن با بغض خودم رو روی تخت پرت کردم.

«چرا هر وقت زندگی می‌یاد روی خوشش رو بهم نشون بده یه اتفاقی می‌یفته که همه چیز زهرم بشه؟ چرا نمی‌تونم یه روز خوش داشته باشم؟ چرا؟ چرا؟»

اشک‌هام سرازیر شد و برای این‌که صدای هق هق‌هام بلند نشه سرم رو توی بالشم فرو کردم و سعی کردم صدای هق هق‌هام رو خفه کنم.

تموم عصبانیت و حرصم رو توی دست‌هام گذاشتم و رو تختی رو محکم توی مشتم فشردم.

.دستی روی شونه‌ام نشست و من رو به سمت خودش برگردوند

با چشم‌های خیس به کامیار نگاه کردم و دماغم رو بالا کشیدم که لبخند مهربونی روی لب‌هاش اومد و من رو توی بغلش کشید و :گفت

الهی من فدات شم چرا گریه می‌کنی؟ _

.از بغلش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم

:نمی‌دونم از چشم‌هام چی خوند که گفت

آراد داشت شوخی می‌کرد وگرنه که از علاقه‌ی من به تو خبر داره _ .و می‌دونه که من چه‌قدر دوست دارم

این قدر از حرفش تعجب کردم که گریه‌ام یادم رفت. یعنی چی که !رفته به آراد از علاقش نسبت به من گفته؟

:با صدای آروم، اما جیغ مانند گفتم

برای چی به آراد گفتی؟ _

.انگار از حرفم جا خورد؛ چون به تته پته افتاد

.خب... خب ازش کمک خواستم _

:پریشون و درمونده نگاهش کردم و گفتم

آرسام هم می‌دونه؟ _

:ابرویی بالا انداخت و گفت

به نظر خودت اگه آرسام می‌دونست من و تو الان این‌جا بودیم؟ _

:شونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداختم که کامیار گفت

من می‌رم بیرون توهم دست و صورتت رو بشور و بیا پایین ناهار _ بخوریم.

باشه‌ای گفتم و از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. خودم رو توی آینه نگاه کردم، خط چشم و ریمل دور چشمم رو سیاه کرده بود؛ بعد از این‌که آبی به صورتم زدم بیرون اومدم و به سمت میز آرایشم حرکت کردم.

موهام رو اتو کردم و آرایشم رو تمدید کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت آشپز خونه رفتم. بچه‌ها مشغول غذا خوردن بودن. صندلی کنار نیلا رو بیرون کشیدم و نشستم و کمی برای خودم غذا ریختم. مشغول خوردن بودم و از استرس عکس العمل آراد هر چند لحظه یک‌بار سرم رو بالا می‌یاوردم و به بهش نگاه می‌کردم؛ اما آراد ریلکس انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده مشغول غذا خوردن بودن.

نیلا با آرنجش به پهلوم ضربه‌ای زد.

بهش نگا کردم که آروم زمزمه کرد:

چی‌شده؟ چرا غذا رو نمی‌خوری؟ _

آروم مثل خودش زمزمه کردم:

هیچی _.

قاشقم رو دوباره از توی بشقابم برداشتم و مشغول بازی با غذام شدم.

صدای قاشق و چنگال‌ها که به بشقاب برخورد می‌کرد مثل ناخن کشیدن روی دیوار سوهان روحم شده بود.

خودم هم نمی‌دونستم چمه! شاید به خاطر این بود که دیشب نخوابیدم و از صبح روی پام بودم الان خسته و بی‌حوصله بودم.

با شنیدن اسمم از زبون آرسام سرم رو بالا آوردم و توی چشم‌هاش نگاه کردم و با گیجی گفتم:

_ بله؟

لیوان نوشابه‌اش رو روی میز گذاشت و گفت:

_ پرسیدم صبح کجا بودی؟ دیشب فقط یه پسره اومد و گفت که صبح زود باید جایی برین و شب رو اون جا می مونی.

ناخواسته نگاهم به سمت کامیاری که سرش پایین بود و مشغول بازی کردن با سالادش بود برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به آرسام که صدر میز نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

_ دیشب قرار بود توی یه معامله دخالت کنم و خودم رو به گروه ثابت کنم؛ اما خوب نشد و این شد که صبح ده کیلو هروییِن رو به یه آدم کله گنده تحویل دادم.

با گفتن کلمه‌ی هروییِن صدای هین کشیدن نیلا رو شنیدم. به سمتش برگشتم که دیدم از حرفم بدجور شوکه شده. به مرسا نگاه کردم؛ اما اون فقط با یه پوزخند روی لبش نظاره‌گر ما بود.

سنگینی نگاه کامیار رو حس کردم. سرم رو به طرفش برگردوندم که با صورتی قرمز و دست‌های که روی میز مشت شده بودن روبه‌رو شدم. با نگاهش داشت برام خط و نشون می‌کشیدم. از این نگاهش ترسیدم باز اون روی بد اخلاقش بالا اومده بود و من از این اخلاقش حس خوبی نداشتم.

بعد از چند ثانیه که همه از اون حالت متعجب خارج شدن آراد یه حالت متفکر گرفت و گفت:

_ اسم این یارو خریداره چی بود؟

شونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداختم که آراد نیم نگاهی حواله‌ام کرد و یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

_ چه‌طوری نمی‌دونی اون همه مواد رو به کی تحویل دادی؟

_ خب نمی‌دونم دیگه. به من گفتم تو این آدرس یکی می‌یاد ازت تحویل می‌گیره من هم گفتم چشم، همین!

آرسام نگاهی به مرسا کرد و گفت:

_ می‌تونی بفهمی کیه؟

مرسا درحالی که لقمه‌اش رو قورت می‌داد سری تکون داد و گفت:

_ آره می‌تونم؛ اما برای چی می‌خوای؟

آرسام صندلی رو عقب کشید و درحالی که از سرجاش پا می‌شد گفت:

_ پیداش کن بعد بهتون می‌گم.

و از آشپزخونه بیرون رفت.

میز رو جمع کردیم و من ظرف‌ها رو شستم. حسی مابین ترس و ناراحتی مثل خوره به جونم افتاده بود و این حس ناشی از این بود که آیا کار درستی کردم که این‌قدر زود حسم رو به کامیار گفتم یا نه.

دستم رو با حوله‌ی کنار ظرفشویی خشک کردم و داشتم از آشپزخونه بیرون می‌رفتم که مرسا صدام کرد. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ بله؟

_ بیا بریم اتاق من، بگو این مرده چه شکلی بوده تا بتونم اسمش رو گیر بیارم.

_ نیازی نیست، از الیاس اسمش رو می‌پرسم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ خود دانی.

زودتر از من از آشپز خونه خارج شد.

سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاقمون رفتم. یه راست به سمت تخت رفتم روش خوابیدم.

مرسا

یک ماه بعد...

اون روز من داشتم ظرف‌های شام رو می‌شستم، نیلا و آیدا هم مشغول مرتب کردن آشپزخونه بودن.

تو یک ماه گذشته خیلی چیزها تغییر کرده بود.

مثلاً این که از طرف سازمان یه پسری رو فرستادن تا بهمون کار با اسلحه رو آموزش بده و الان همه مون می‌تونیم با اسلحه کار کنیم.

رفتار آیدا و کامیار هم خیلی عوض شده بود تا چشم ازشون بر می‌داشتیم این دوتا غیب می‌شدن. می‌دونستم یه چیزی بین این دو

نفر هست؛ اما هرچی هم به آیدا می‌گفتیم یا بحث رو عوض می‌کرد یا می‌گفت هیچی نیست و شما اشتباه متوجه شدین.

سرم رو تکون دادم تا این افکار شلوغ از ذهنم خارج بشه.

بعد از این که دستم رو با حوله‌ی کنار ظرف شویی خشک کردم؛ به سمت میز برگشتم تا به آرسام زنگ بزنم. از سر شب غیبش زده بود و من بدجوری نگرانش بودم. هرچی هم از کامیار و آراد می‌پرسیدم که آرسام کجاست اظهار بی‌خبری می‌کردن. یعنی کجاست که یه خبر کوچیک حتی به رفیق‌هاش هم نداده! به ساعت مچیم که ساعت ده شب رو نشون می‌داد نگاه کردم. با دیدن ساعت نگرانیم بابت دیرکرد آرسام بیشتر شد. یعنی کجاست؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟

«میز رو نگاه کردم؛ اما گوشیم رو پیدا نکردم. «وا پس گوشیم کو؟

ابرویی بالا انداختم و صاف تو جام وایسادم و گفتم:

_ بچه‌ها کسی گوشی من رو ندیده؟

آیدا که درحال خشک کردن بشقاب‌ها بود گفت:

_ نه من ندیدم.

نگاهی به نیلا که مشغول دستمال کشیدن روی اپن بود کردم و گفتم:

_ نیلا! تو هم ندیدی؟

_ نه از عصر تا حالا دستت ندیدم، توی اتاق نیست؟

_ نمی‌دونم.

از آشپزخونه به سمت اتاق خواب رفتم.

در اتاق خوابمون رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

گوشیم روی میز آرایش بود. به سمتش رفتم و خواستم گوشیم رو N بردار که چشمم به یه گردنبند خورد برش داشتم پلاک روش حرف بود. یعنی این مال کیه؟! به نظر آشنا می‌یومد. یه کمی که فکر کردم یادم افتاد این پلاک و زنجیر نقره‌ای رنگ رو توی گردن آرسام توی اولین مهمونی گروه بلک دیدم. ناخواسته ابروهام توی هم گره کیه؟! ربطتش به آرسام چیه؟ N خوردن. یعنی!

چرا از اون شب دیگه تا الان این رو من ندیده بودم!؟

گردنبند رو توی دستم گرفتم و جلوی چشم‌هام نگهش داشتم که شروع کرد به تکون خوردن.

_ این دست تو چی‌کار می‌کنه؟!

با صدای نسبتاً بلند آرسام هینی کشیدم و به آرسامی که با ابروهای تو هم گره خوردش نگاه می کرد نگاه کردم.

گردنبند رو جلوی روش گرفتم و گفتم:

_ این مال تواِ؟

گردنبند رو از دستم قاپید و درحالی که جلوی آینه گردنبند رو می‌بست گفت:

_ آره مال منه، می‌خواستم برم حموم درش آوردم.

یه حسی بهم می‌گفت داره دروغ می‌گه.

سشوار رو از توی کشوی میز درآوردم و جلوش گرفتم و گفتم:

_ ولی من اولین باره که این گردنبد رو می‌بینم.

سشوار از دستم گرفت. از توی آینه نگاهم رو بهش دوختم که برای لحظه‌ای حس کردم که رنگ نگاهش تغییر کرد و غم و ناراحتی به خوبی از چشم های خوش رنگش معلوم بود

دست به سینه پشت سرش وایسادم و با لحنی که کم از بازجویی نداشت گفتم:

_ خب؟

از تو آینه نگاهم کرد اما بدون هیچ حرفی سشوار رو روشن کرد و مشغول خشک کردن موهاش شد.

من هم گوشیم رو که کنار همون گردنبد بود برداشتم و اومدم رو تختم نشستم اما همش به آرسام نگاه می‌کردم.

«باشه آقا آرسام الان نگو؛ ولی من که آخرش می فهمم جریان این چیه N.

مثلاً نگران آرسام بودم و می‌خواستم بهش زنگ بزنم بیا گردنبد رو دیدم همه چیز رو فراموش کردم.

آرسام

حرص و عصبانیتم رو به دست‌هام منتقل کردم و در کافه رو پشت سرم محکم بستم. بارون شدیدی می‌بارید. توی اون بارون با قدم‌های بلند راه افتادم و به نگار که اسمم رو با التماس ضجه می‌زد اهمیتی ندادم.

به سمت ماشینم که جلوی کافه پارک بود رفتم که صدای نگار رو شنیدم.

_ آرسام وایسا، تو رو خدا وایسا، جون من وایسا.

با قسمی که داد دست‌هام رو مشت کردم و سر جام وایسادم. هنوز هم روش حساس بودم و جونش نقطه ضعفم بود.

دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشک‌هایی که با قطرات بارون روی صورتم می‌غلتید رو پاک کنم.

به اطراف نگاه کردم به جز من و نگار هیچ کس دیگه‌ای توی خیابون نبود.

به سمت نگار که توی پیاده رو وایساده بود برگشتم و به چهره‌ی نگرانش زل زدم و با تمام حرصی که از این دو سال داشتم با صدایی بلندی گفتم:

_ هان چیه؟ دو سال پیش خودت همه چیز رو تموم کردی الان برای چی دنبالم اومدی؟! خانم نگار روشن من شما رو فراموش کردم و هیچ حسی نسبت به شما ندارم.

بهم نزدیک شد دستش رو به سمت یقه لباسم که دکمه‌ی بالایش باز بود برد و گردنبندی که خودش برام هدیه خریده بود رو توی مشتش گرفت. بینیش رو بالا کشید و با لبخندی پیروزمندانه‌ای گفت:

_ داری دروغ می‌گی هنوز دوستم داری، وگرنه چرا باید حرف اول اسمم بشه پلاک گردنبندت؟

اون یکی دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:

_ می‌دونم که این قلب هنوز برای من می‌تپه می‌دونم.

درست می‌گفت هنوز بعد از دو سال دوسش داشتم؛ اما اون کجا و من کجا. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و با عصبانیت دستش رو پس زدم. چند قدم به عقب رفتم، پلاک رو توی مشتم گرفتم و جوری کشیدمش که تو گردنم پاره شد.

گردنبند رو جلوی چشم‌هاش گرفتم و با غضب گفتم:

_ آره کادوت حرف اول اسمت هنوز توی گردنمه؛ اما نه به خاطر این که هنوز دوستت دارم نه! فقط به خاطر این که هیچ وقت فراموش نکنم باهام چی‌کار کردی.

خواست بهم نزدیک بشه که محکم به عقب هلش دادم که توی چاله‌ی آب افتاد و کمی آب به لباس خیس از بارونم پاشید. روبه روش خم شدم، انگشت اشاره‌ام رو با تهدید جلوش تکون دادم و با نفرتی که توی صدام معلوم بود گفتم:

_ من خیلی وقته فراموشت کردم خانم روشن.

صورتم رو برگردوندم و با گام‌های بلند خودم رو به ماشینم رسوندم و سوار شدم. از تو آینه جلوی ماشین نگاهی بهش انداختم که دیدم روی زمین دو زانو نشسته بود و سرش رو رو به آسمون گرفته بود داشت گریه می‌کرد، بارون بی رحمانه به سر و صورت گریان نگار شلاق می‌زد.

آب دهنم رو قورت دادم و بدون اهمیت دادن به نگار ماشین رو روشن کردم و به سمت ویلا رفتم.

خیابون به خاطر بارون خلوت و خیس و لغزنده بود.

هه انگار آسمون هم امشب مثل من دلش گرفته نگاه چه طوری داره گریه می‌کنه.

ماشین رو کنار زدم و از ماشین پیاده شدم. کنار خیابون وایساده و با تموم قدرتم گفتم:

_ خدایا خسته‌ام، چرا من آخه؟ یه بار ازم گرفتیش بس نبود دوباره برای چی نگار رو سر راهم گذاشتی چرا؟

.روی پام دو زانو افتادم و زمزمه می‌کردم

_ چرا...چرا...

.با حالی زار سوار ماشینم شدم و به سمت ویلا راه افتادم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم، صندلی ماشین خیس بود اما؛ برام مهم نبود. در ماشین رو بستم و توی حیاط رفتم، بارون بند اومده بود؛ اما چمن‌ها خیس آب بودن و چاله‌های کوچیک .تو حیاط پر از آب بارون بود

.با هر قدمی که بر می‌داشتم آب چاله‌ها به اطراف می‌ریخت

وارد سالن شدم کسی توی سالن نبود؛ اما صدای بچه‌ها از توی آشپز .خونه که باهم حرف می‌زدن می‌یومد

جوری که کسی متوجه نشه بی سر و صدا وارد اتاق شدم. لامپ اتاق رو روشن کردم و به سمت کمدم رفتم، یه تیشرت سفید و شلوار اسلش مشکی از بین لباس‌هام برداشتم، گردنبند رو از توی جیب شلوارم در آوردم و روی میز آرایش پرتش کردم. حموم رفتم و آب ولرم رو باز کردم و زیرش رفتم. نفس حبس شدم رو خارج کردم. همه می‌گن مرد که گریه نمی‌کنه همه می‌گن تحمل مرد بیشتر از .این‌هاست؛ اما من تحملم تموم شده بود؛ اما من خسته شده بودم

شیر آب سرد رو باز کردم و سرم رو زیر دوش بردم. آب سرد بود و تا مغز استخون تنم می‌لرزید؛ اما برای آروم شدنم تنها راه حل همین .بود

امروز صبح فرزاد، یکی از دوست‌های دوره‌ی دانشگاه‌ام که تو اون دوران یکی از بهترین رفیق‌هام بود بهم زنگ زده بود و برای عصر من رو به کافه‌اش دعوت کرده بود. من هم قبول کردم و گفتم که

می‌رم. وقتی رفتم و توی همون لحظه‌ی اول با نگار روبه‌رو شدم تازه فهمیدم همه‌ی این‌ها نقشه بود تا من با نگار روبه‌رو شم.

نگار سعی داشت دوباره بازیم بده و خودش رو تو دلم جا کنه؛ اما من پسش زدم. از کافه بیرون رفتم؛ چون نمی‌خواستم هیچ کدوم از اون روزها دوباره واسم تکرار بشه؛ چون نمی‌خواستم باز بشم بازیچه‌ی دست نگار.

تموم خاطرات گذشته واسم تکرار شده بود و قلبم از یادآوریشون به درد اومد. قلبم، ذهنم، همه‌اش نگار رو صدا می‌زد. شاید دلیلی که من این جا بودم تا گروه بلک رو زمین بزنم نگار بود. اون عوضی‌ها نگارم رو ازم گرفتن؛ اما من انتقام نگارم رو می‌گیرم، انتقام روزهایی که می‌تونست بهترین روزهای زندگیم باشه؛ اما اون‌ها محرومم کردن.

لباس‌هام رو تو حموم پوشیدم و بیرون رفتم که گردنبند رو دست پناه دیدم.

ابروهام تو هم رفت و می دونستم مثل همیشه که عصبی می‌شم، چشم‌هام قرمز شده.

تعجب رو تو چشم‌های پناه می‌تونستم ببینم. حق‌هم داشت! آخه کی روی یه گردنبند معمولی این‌قدر حساسه که من هستم!

اما اون پلاک برام فرق داشت و کسی حق نداشت به اون پلاک دست بزنه.

این دست تو چی‌کار می‌کنه؟ _

گردنبند رو دوباره بستم. هرچی هم به نگار و خودم و بقیه می‌گفتم نگار رو فراموش کردم؛ اما این یه واقعیت بود که جای نگار توی قلبم بود و کسی نمی‌تونست جاش رو برام پر کنه.

هه! راست می‌گفت. این اولین باری بود که می‌ذاشتم کسی گردنبندم رو ببینه، همیشه زیر لباسم مخفیش می‌کردم.

پناه منتظر جواب بود؛ اما من حال و حوصله‌ی تعریف کردن نداشتم و مهم‌تر از این که من معتقد بودم زندگی شخصی هرکس به خودش مربوطه و حالا قصد نداشتم که زندگیم رو براش تعریف کنم.

از آیینه نگاهش کردم، یاد اون روزی که داشت از خونواده‌اش می‌گفت افتادم.

بهش گفته بودم چی‌شد که اومدین ایران گفته بود زندگی هرکس به خودش مربوطه بعد الان چه انتظاری داشت من از زندگیم بهش بگم!

آخه آدم چه‌قدر فضول! عجب!

رفتار کامیار رو با آیدا می‌دیدم، می‌دیدم که چه قدر آیدا رو دوست داره، واسه‌اش مهمه و برای خوشحال کردنش هرکاری می‌کنه؛ ولی به خاطر گذشته‌ی من به خاطر این که من ناراحت نشم، به خاطر این که یاد نگار نیفتم هیچی به من نگفته.

کار خشک کردن موهام که تموم شد سشوار رو جمع کردم و بی توجه به پناه رفتم توی حموم. وضوم رو گرفتم و باز به اتاق برگشتم. نگاهی به پناه کردم که دیدم چهار زانو روی تختش نشسته و سرش تو گوشیش هست.

خوشحال از این‌که بیخیال شده به سمت تختم رفتم و از توی میز عسلی تختم جا نمازم رو برداشتم و نمازم رو خوندم.

رکعت آخر نمازم بودم که تقه‌ای به در خورد، سرم رو از روی مهر بلند کردم و به طرف آراد که تو چهارچوب در دست به سینه وایساده بود برگشتم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ چیه؟

با اخم‌های که روی پیشونیش خودنمایی می‌کرد به بیرون اشاره کرد و گفت:

_ بیا بیرون کارت دارم.

منتظر جوابی از من نشد و از اتاق بیرون رفت.

جانماز رو جمع کردم و به سمت دم در رفتم. لحظه‌ی آخر برگشتم و نگاهم رو به پناه که مظلومانه به صفحه‌ی گوشی خیره شده بود دوختم.

نمی‌دونم چی داشت می‌دید؛ اما مثل همیشه نبود. صورتش و نگاهش مظلوم بود.

این دفعه من هم کنجکاو شدم که بدونم توی گذشته‌ی پناه چی بوده که ازش این آدم رو ساخته.

با به یاد آوردن آراد نگاهم رو از پناه گرفتم و از اتاق خارج شدم.

یه نگاهی به سالن انداختم و وقتی آراد رو ندیدم مجبور شدم صداش بزنم.

_ آراد!

نفس از پشت سرم گفت:

.توی اتاق آیدا این‌ها هستن _

.به طرفش برگشتم و سلام کردم

.سلام، کجا بودی؟ همه نگرانت شدیم _

:تو دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم

«.آره جون خودتون! از صدای خنده‌هاتون مشخص بود »

:لبخندی برای ظاهرسازی زدم و گفتم

.جایی کار داشتم طول کشید _

.منتظر جوابی از نفس نشدم و با یه "ببخشید" از کنارش رد شدم

تقه‌ای به در اتاق زدم. صدای کامیار که می‌گفت "بفرما" رو شنیدم و .وارد اتاق شدم

آراد پشت پنجره وایساده بود و به بیرون خیره شده بود. نگاهی به کامیار انداختم که حسابی کلافه بود و این رو می‌شد از پاهاش که .روی زمین ضرب گرفته بود فهمید

:درحالی که به سمت کاناپه‌ای که کامیار نشسته بود می‌رفتم گفتم

خب اومدم. چی‌کارم داشتید؟ _

آراد به سمتمون برگشت و با قدم‌های بلند خودش رو به ما رسوند و .روی تخت کنار کاناپه نشست

:با اخم‌های درهمش، عصبی با صدای نسبتاً بلندی گفت

می‌شه بگی از عصر تا حالا کجا بودی؟ _

:پام رو رو پام انداختم و ریلکس گفتم

_ بیرون بودم، باید جواب پس بدم؟!

تو چشم‌های مشکی آراد نگاه کردم و ادامه دادم:

_ بعد هم از کی تا حالا من باید آمار بیرون رفتنم رو به شما بدم؟!

حرصی از جاش بلند شد و پشتش رو به ما کرد. دستی توی موهای خوش حالتش کشید و به طرف من برگشت و نفسش رو بیرون داد. گفت:

_ بازم پای نگار وسطه درسته؟

با بهت بهش نگاه کردم! از کجا فهمیده بودن که رفتم پیش نگار!

دندون قروچه‌ای کرد وصداش رو بلندتر کرد و گفت:

_ با توام! باز پای نگار وسطه درسته؟

اخم‌هام رو توهم کشیدم و از جام پاشدم و سینه به سینه‌اش وایسادم و با غضب شمرده شمرده گفتم:

_ اولاً به تو چه که من کجا می‌رم و چی‌کار می‌کنم، دوماً چه ربطی داره؟

عصبی چند بار سرش رو بالا پایین کرد و با داد گفت:

_ دوباره پیداش شده، دوباره با زندگیت داره بازی می‌کنه. دو سال پیش هم که با نگار بودی همین طوری سرکش و عصبی شده بودی، چشمت جز نگار کسی رو نمی‌دید الان هم ما رو نمی‌بینی، عملیات رو نمی‌بینی، اصلاً یادت رفته فردا شب یه مهمونی مهم هست.

با عصبانیت دستی به ته ریشش کشید و با تأسف ادامه داد.

_ باز شدی همون آرسام دو سال پیش، باز شدی همون آرسام عاشق! باز شدی...

کامیار حرصی از جاش بلند شد کنار من و روبه‌روی آراد وایساد و عصبی گفت:

_ اه آراد بسه دیگه! خودت می‌دونی آرسام چه قدر نگار رو دوست داشت پس چرا الان داری نمک روی زخمش می‌شی!؟ بسه! لطفاً بسه!

آراد حرصی اول به کامیار و بعد به من نگاه کرد و بعد منتظر حرفی نشد و از اتاق بیرون زد و حرص و عصبانیتش رو سر در خالی کرد و محکم در رو پشت سرش بست.

کلافه موهام رو چنگ زدم و به سمت کامیار برگشتم.

کامیار با چهره‌ای آروم داشت نگاهم می‌کرد.

آرامش توی نگاهش باعث شد که فکر کنم اون می‌تونه حس من به نگار رو درک کنه و الان دیگه مطمئن بودم که کامیار هم عاشق شده.

آیدا

لباسم رو که یه پیراهن شب مشکی رنگ مدل یقه قایقی بود و روش با پارچه‌ای حریر با گل‌های ریز کار شده بود و بلندیش تا بالای زانوم بود رو پوشیدم.

دستی به دامن لباس کشیدم و بعد جلو آیینه رفتم تا زیپ پیراهنم رو که پشت کمرم می‌خورد رو ببندم.

مشغول کلنجار رفتن با زیپ بودم که دست‌های داغ یه نفر روی بازوهای سرد برهنه‌ام نشست.

نگاهم رو از توی آیینه به کامیار که پشت سرم وایساده بود دوختم. به آرومی دستم رو پس زد و زیپ لباسم رو بالا کشید.

سرش رو توی گردنم فرو برد که از هیجان ضربان قلبم اوج گرفت و ناخواسته چشم‌هام بسته شد.

از برخورد ل*ب‌های گرمش به گردنم تموم تنم سست شد. بو*سه‌ی ریزی به گردنم زد که هم مور مورم شد و هم حس دلنشینی به تن و روحم تزریق شد. نفس عمیقی کشید و با چشم‌های خمار و لحن ملایمی آروم دم گوشم گفت:

_ عطر تنت چه بوی خوبی می‌ده.

دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید و من رو توی آغوشش کشید.

سعی کردم دستش رو از دور کمرم جدا کنم؛ اما کامیار حلقه‌ی دست‌هاش رو دورم سفت‌تر کرد و محکم من رو نگه داشت.

سرش همچنان تو گردنم بود و زیر گوشم حرف‌های عاشقانه نجوا می‌کرد و من رو بیشتر از قبل عاشق و دلباخته‌ی خودش می‌کرد.

سعی کردم حلقه‌ی دست‌هاش رو از دور خودم باز کنم؛ اما کامیار من رو محکم‌تر بین حصار بازوش نگه داشت.

درحالی که با خجالت سعی می‌کردم از آغوشش بیرون بیام به آرومی زمزمه کردم:

_ کامیار!

:کشدار گفت

!هیس _

:کلافه، ولی آروم گفتم

.کامیار! دیرمون شده و ممکنه یکی بیاد _

:کمی عقب رفت و توی چشم‌هام زل زد. گفت

.نگران نباش هنوز بقیه آماده نشدن _

بعد هم سرش رو نزدیک سرم آورد و بوسه‌ی ریزی به ل*ب‌هام زد. سر جاش وایساد و دست‌هاش رو رو بازوم گذاشت و درحالی که تو چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت:

!چه‌طور توقع داری ازت بگذرم؟ _

این پسر چی‌داشت که من رو این‌قدر شیفته‌ی خودش کرده بود؟ چی‌داشت که وقتی نگاهم می‌کرد، وقتی باهام حرف می‌زد فقط دوست داشتم نگاهش کنم!؟

چند دقیقه‌ای بدون حرف زدن فقط به هم نگاه کردیم و من محو تماشای کامیار تو اون کت و شلوار طوسی رنگ شدم.

انگار چیز مهمی یادش افتاده باشه

:سرفه‌ای مصلحتی کرد گفت

.من می‌رم بیرون تو هم لباست رو بپوش و بیا _

.منتظر حرفی از جانب من نموند و چشمکی زد و رفت بیرون

تک خنده‌ای کردم و به سمت آیینه برگشتم. رژ صورتی ماتم رو برداشتم و روی لب‌هام کشیدم. بعد از پوشیدن ساپورت مشکیم و مانتوی کرم رنگم شال مشکیم رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

امروز هم می‌خواستم زودتر از بقیه برم؛ اما کامیار نذاشت که برم و گفت که باهم می‌ریم.

وارد سالن شدم و کنار کامیار وایسادم هنوز مرسا و نیلا نیومده بودن. نگاهی به اطراف کردم آرسام روی مبل نشسته بود و پای راستش روی پای چپش انداخته بود و سرش تو گوشیش بود، آراد هم رو مبل دو نفره‌ی کنار مبل آرسام نشسته بود و هندزفری توی گوشش بود.

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو بالا آوردم با دیدن مرسا تو اون پیرهن دکولته‌ی مشکی که تا کمرش تنگ بود و اون آستین‌های پفی با دامن کلوش به همراه یه شنل سفید خیلی به تنش نشسته بود و هر بیننده‌ای رو محو زیبابیش می‌کرد.

با اطمینان می‌تونستم بگم خیلی خوشگل شده بود.

آرسام به طرف مرسا برگشت و خواست چیزی بگه؛ ولی محو مرسا شد و حرفش رو یادش رفت. با چشم‌های درشت شده و دهنی نیمه باز مرسا رو نگاه می‌کرد.

حقم داشت، با اون همه زیبایی نمی‌شد چشم ازش برداشت.

صدای اعتراض آمیز نیلا من رو به خودم آوردم.

دیر شد. بریم؟ _

به نیلا نگاه کردم اون هم خوشگل شده بود. یه پیراهن قرمز جیگری یقه باز ساده که آستین سه ربع بود تا کمرش تنگ بود و دامن کلوش

تا روی زانو داشت به همراه ساپورت و و شال مشکی رنگ پوشیده بود.

با اومدن دخترها به طرف پارکینگ رفتیم و من و کامیار با ماشین کامیار و بقیه هم با با ماشین آراد به سمت ویلا راه افتادیم.

دم در ورودی پیاده شدیم و راننده ماشین رو به سمت پارکینگ برد.

هوای اواخر بهمن ماه سرد و بارونی بود. پالتوم رو دورم سفت پیچیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با بازدم عمیقی سعی کردم که از سرمایی که به تنم رخنه کرده جلو گیری کنم.

با قرار گرفتن دست‌های گرمی روی دست‌های یخ زده‌ام اول سرم رو بالا آوردم تا صاحب این دست‌های آشنا رو ببینم، با دیدن کامیار و لبخندی که روی لب‌هاش بود نگاه عاشقانه‌ای حوالش کردم که محکم دستم رو فشار داد و به سمت در ویلا راه افتادیم.

نیلا

همون دم در پسرا از ما جدا شدن و اون‌ها به سمت دیگه‌ای از ویلا رفتن.

با نگاهم دنبالشون کردم و بعد به سمت اتاق پرو که طبقه‌ی بالا بود رفتیم. نگاهی به اتاق کردم، اتاق شیک و ساده‌ای بود که ست بنفش کار شده بود.

به جز ما سه نفر یه دختر دیگه هم اون‌جا بود که جلوی آینه مشغول آرایش کردن بود. بعد از عوض کردن لباس‌هامون پایین اومدیم و از بین میزهایی که وسط چیده شده بود و تعدادی از مهمون‌ها پشتش وایساده بودن رد شدیم و مثل همیشه گوشه ترین مبل توی سالن رو انتخاب کردیم و هر سه روی اون نشستیم.

بین راه می‌تونستم نگاه‌های خیره‌ی مردها رو به پاهای برهنه‌ام ببینم و تا موقع نشستن هزاربار خودم رو لعنت فرستادم که چرا ساپورت رو در آوردم.

صدای موسیقی راکی که پخش می‌شد خیلی بالا بود.

چشم چرخوندم تا نوین رو پیدا کنم اما؛ خبری ازش نبود نه نوین و نه ساشا بود!

نمی‌دونستم کجاست فقط امیدوارم بودم چیزیش نشده باشه و امشب بعد از چند وقت بتونم ببینمش؛ چون دیگه طاقت نداشتم یکی دیگه از داداش‌هام رو به خاطر اون مسیح و مهبد عوضی از دست بدم. دلشوره داشتم و این حس بدجور کلافه و عصبیم کرده بود.

سعی کردم این حس رو از بین ببرم و خوش بین باشم.

لبخندی گوشه لبم نشوندم و به آیدا که انگار از بین اون جمعیت به یه نفر لبخند می‌زد نگاه کردم. ریلکس پرسیدم:

_ اونم اینجاست؟

انگار صدام رو نشنیده بود؛ چون بدون هیچ حرکتی مسخ روبه‌رو بود.

دستم رو به شونش زدم که برگشت و با تعجب به من نگاه کرد.

با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

_ اون هم این جاست؟

ابرویی بالا انداخت و با تعجب و صدایی بلندی گفت:

_ کی؟

به سمت میز خم شدم و در حالی که فنجون قهوه‌ام رو که روی میز بود بر می‌داشتم گفتم:

_ الیاس دیگه.

با چشم‌های منتظر آیدا رو نگاه کردم.

سرش رو به معنی موافقت تکون داد و گفت:

_ آره.

"آهانی" گفتم و به مزه مزه کردن قهوه‌ام مشغول شدم.

به سمت مرسا که کنار آیدا نشسته بود برگشتم و گفتم:

_ ساشا و نوین نمی‌یان؟

_ نه گفت امشب نمی‌تونه بیاد؛ ولی نوین قرارِ شد بیاد، نمی‌دونم چرا هنوز نیومده!

_ اوکی.

چشمم به کیکی که روی میز پذیرایی بود خورد. از بچگی عاشق کیک بودم و هر موقع که کیک اونم از نوع شکلاتیش می‌دیدم از خود بی خود می‌شدم.

از جام پاشدم و به سمت میز راه افتادم.

یه بشقاب میوه خوری از کنار ظرف کیک برداشتم و یه تیکه کیک برای خودم توش گذاشتم.

همون جا پشت میز یه سری صندلی چیده بودن، روی یکی از صندلی‌ها نشستم و مشغول خوردن کیک شکلاتیم شدم. با نفس عمیقی که توی گردنم کشید شد، با فکرِ این که نوینه و می‌خواد

اذیتم بکنه با خنده به سمتش برگشتم که با دیدن کسی که پشت سرم بود جا خوردم و به سرعت از جام پاشدم.

تو چشم‌هام زل زد گفت:

_ می‌دونستی عطرت هنوزم مثل قدیم بدجور دیوانه‌ام می‌کنه.

با چشم‌های درشت شده از تعجب داشتم به شخصی که روبه‌روم بود نگاه می‌کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم که بازوم رو توی دستش گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد.

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود.

نگاهی به پشت سر مسیح کردم به خاطر رقص نور و صدای بلند موزیک کسی روی ما دید نداشت.

از ترس پاهام می‌لرزید و نمی تونستم صاف وایسم. دستم رو به میز کناریم گرفتم و سعی کردم استرس و ترسی که به وجودم رخنه کرده بود رو از بین ببرم لبخند زوری گوشه‌ی لبم گنجوندم و با لحنی که سعی می‌کردم آروم و دوستانه باشه گفتم:

_ تو! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و باحالتی که انگار کنترلی روی خودش نداره گفت:

_ ببینم دوست داشتی کجا باشم پس؟

خنده ریزی کردم و با شیطنت گفتم:

_ گفته بودن مقام پسرهای کیوان شاکری بیشتر از اینه که توی همچین مهمونی‌های پیش پا افتاده‌ای حاضر بشن!

لبخندی زد و حلقه‌ی دست‌هاش رو از دور کمر بیشتر کرد.

سعی داشت حالت عادیش رو حفظ کنه؛ اما از رفتارش کاملاً معلوم بود مست کرده و حتی نمی‌تونه روی پاش وایسه و همش لنگ می‌زد. نفش‌هاش بوی گند الکل می‌داد چه برسه به زمانی که می‌خواست حرف بزنه.

عین دیوونه‌ها خنده‌ای بلند سر داد گفت:

_ انگار خیلی پیگیرمی!

در حالی که اظهار به گوش کردن حرف‌هاش می‌کردم نامحسوس نگاهی به اطراف انداختم. تا شاید ناجی پیدا کنم و از دست مسیح راحت بشم.

با دیدن مرسا لبخندی روی لب‌هام نقش بست خواستم جوری بهش اشاره کنم که متوجه‌ام بشه؛ اما مرسا از دیدم خارج شد و به جایی نامعلومی رفت. تنها کورسوی امیدم از بین رفت.

ضربان قلبم اوج گرفته بود؛ اما مجبور بودم جلوی مسیح طبیعی رفتار کنم.

با ناز موهام رو پشت گوشم فرستادم و با لحن لوسی گفتم:

_ چرا نباشم؟

سرش رو به صورتم نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ چرا باشی؟

با ناز قری به گردنم دادم و دلبرانه گفتم: _ شاید چون...

با دیدن صورتش تو یه میلی متری صورتم حرف تو دهنم ماسید و فقط با چشم‌های ترسیده بهش زل زدم.

.تموم تنم از ترس یخ بسته بود

.ضربان قلبم بالا رفته بود. برای آروم شدن دستم رو مشت کردم

داشتم فاتحه‌ام رو می‌خوندم که یه مرد میان سال که کت و شلوار مشکی ساده‌ای پوشیده بود اومد و کنار مسیح وایساد و آروم چیزی توی گوشش گفت، مسیح هم براش سری تکون داد. چشم‌های طوسیش رو به چشم‌های ترسیده‌ام دوخت و گفت:

_می‌بینمت خانم خوشگله.

.و بعد چشمکی زد و به همراه اون مرد از من دور شدن

با رفتنش نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و روی صندلی وا رفتم. نفس هام به شماره افتاده بودن.

بعد از این که یه کم حالم بهتر شد از سر جام بلند شدم و نگاهی به سرتاسر سالن انداختم؛ ولی هیچ کدوم از بچه‌ها رو ندیدم. ابرویی بالا انداختم. «وا یعنی کجا رفتن؟»!

قدمی به جلو برداشتم که یه پسر جلوم وایساد. سرم رو بالا آوردم که نوین رو دیدم. از دیدنش ذوق کردم؛ ولی وقتی صورت عصبیش رو دیدم جا خوردم!

!و رنگ نگاهم عوض شد. این چرا این طوریه؟

قرمزی صورتش تو اون تاریک و روشنی معلوم بود. چشم‌هاش مثل همیشه نبودم. یه... یه برق خاصی توی نگاهش بود.

یه لحظه یاد نگاه های نوید افتادم و دلتنگش شدم، با چشم‌های که برق اشک توش مشهود بود به نوین نگاه کردم، با سر به بیرون اشاره کرد و خودش جلو تر رفت.

.با قدم‌های لرزونم از بین جمعیت دنبال نوین رفتم

دم در یادم اومد که چیزی تنم نیست و توی این سوز و سرمای زمستون یخ می‌زنم. می‌دونستم اگر بخوام تو اون شلوغی صداش کنم متوجه نمی‌شه.

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم. سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_ هوا سرده بذار برم یه چیزی بپوشم.

نفسش رو بیرون داد و با لحنی عصبی که سعی در آروم کردنش داشت گفت:

_ بیرون منتظرم‌ها زود بیا.

منتظر جوابی از من نشد و به سمت حیاط حرکت کرد. من هم به طبقه‌ی بالا رفتم و بعد از پوشیدن دوباره‌ی ساپورت و پالتوم به سمت حیاط رفتم. توی حیاط یه جای خلوت زیر نور لامپ پشت به من وایساده بود و دستش توی جیبش بود.

با صدایی آروم اسمش رو صدا زدم که با اخم‌های درهمش به سمتم برگشت.

بدون حرف نگاهم کرد و بعد دست به سینه به دیوار تکیه داد و با پاش رو زمین ضرب گرفت. انگار می‌خواست با این کارش عصبانیتش رو کم بکنه.

صدای موزیک توی حیاط شنیده می‌شد؛ ولی صدای پای نوین از صدای بلند موسیقی بیشتر بود و به وضوح شنیده می‌شد.

مات نوین بودم تا به حال این‌قدر عصبی ندیده بودمش!

کنارش به دیوار تکیه دادم سعی کردم آروم باشم، مثل خودش به روبه‌روم خیره شدم.

بدون مقدمه گفت:

_ چرا بهش اجازه دادی همچین کاری باهات بکنه؟

با این حرفش نیم رخ به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد به سمتم برگشت نگاهم کرد و دستی توی موهاش کشید و دوباره پرسید:

_ با توام چرا گذاشتی اون عوضی بهت نزدیک بشه؟

دستش رو از عصبانیت مشت کرد و ادامه داد:

_ خیلی خوشت اومد؟

تن صداش رو بالا برد و سرم داد زد:

_ دوست داشتی؟

بغض گلوم رو چنگ انداخته بود به زور قورتش داد صدام رو بالا بردم و گفتم:_ خوشحال بودم؟ آره خیلی چسبید! جات خالی.

دستاش رو مشت کرد و از کنارم رد شد.

دستش رو گرفتم و ادامه دادم:

_ نه صبر کن حرفم هنوز تموم نشده.

به طرفم برگشت.

دستش رو با عصبانیت مشت کرد و خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم و مجبور به وایسادنش کردم و ادامه دادم:

_ نه صبر کن حرفم هنوز تموم نشده.

به طرفم برگشت. اشک‌های روی صورتم رو که نمی‌دونستم کی راهی برای باریدن پیدا کرده بودن رو محکم با آستین پالتوم پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم:

_ برای خودم متأسفم که داداشم، پاره‌ی تنم این طوری درموردم قضاوت کرده.

نگاهش کردم. غمی توی چشم‌هاش نشست و پشیمونی رو خیلی خوب به رخ می‌کشید.

مکث کوتاهی کردم و این بار تن صدام رو بالا بردم با عصبانیت گفتم:

_ اگه کنار می‌کشیدم می‌دونی چی می‌شد؟ همه چی لو می‌رفت!

دستش رو از دستم بیرون کشید و با خشم تو چشمام خیره شد و گفت:

_ به درک! گور بابای عملیات و سازمان گور بابای کیوان و پسرهاش.

بازوم رو توی مشتش گرفت و مجبورم کرد توی چشم‌هاش نگاه کنم و از بین دندون‌های قفل شده‌اش گفت:

_ عملیات مهم تره یا تو؟

ته دلم از این حرف نوین قنج رفت.

بعد از بیست و دوسال این اولین بار بود که نوین روی من غیرتی می‌شد و من براش مهم بودم.

گرچه الان هم سخت بود براش بخواد احساساتش رو به زبون بیاره.

بغضم رو قورت دادم و با چشم‌های که اشک دیدم رو تار کرده بود گفتم:

_ جون همه‌مون به خطر می‌یفته، بفهم!

خواست جوابم رو بده که...

_ شما این‌جایید؟

با ترس به طرف صدا برگشتم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و شخص روبه‌روم نگاه کردم. با دیدن آراد پشتم رو بهش کرد و اشک روی گونه‌ام رو پاک کردم و به سمتش برگشتم. با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_ می‌شه قبل از اومدن صدام کنی؟ یا حداقل اعلام حضور کنی؟

سری تکون داد. معلوم بود ذهنش حسابی مشغوله، انگار فکری که به ذهن من رسید به ذهن نوین هم رسید؛ چون با تعجب پرسید:

_ چیزی شده؟

آراد سرش رو بالا آورد و گفت:

_ بچه‌ها نیستن.

یه قدم به سمتش رفتم ابروهام رو تو هم کشیدم و گیج و منگ پرسیدم:

_ یعنی چی نیستن؟ کجارفتن؟

نگاهش رو به نقطه‌ی نامعلومی توی باغ دوخت و گفت:

_ نمی‌دونم. وسط مهمونی یهو غیب شدن و تا الان هم خبری ازشون نیست.

.دستی به ته ریش کشید و ادامه داد

.هیچ جوره نمی‌تونم پیداشون کنم _

یاد نوید افتادم. اون رو هم تو همین جور مهمونی‌ها کشته بودن.
!ترسی به جونم رخنه کرد، نکنه بلایی سرشون اومده؟

پاهام لحظه‌ای سست شد و خواستم زمین بخورم که نوین زیر بازوم
.رو گرفت و من رو نگه داشت

خواستم دنبالشون به ویلا برگردم و دنبال بقیه بگردم؛ اما نوین اجازه
:نداد و من رو به سمت ماشینش که توی پارکینگ بود برد و گفت

.تو همین‌جا بمون و من و آراد می‌ریم دنبالشون _

مخالفت کردم؛ ولی مخالفتم جوابی نداد و آخرش من توی ماشین
.موندم و اون‌ها دنبال بقیه رفتن

آرسام

****

از اول مهمونی نگاهم و حواسم پیش نگار بود. دیگه به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. هنوز هم عاشقش بودم. هنوز هم با دیدنش
.قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید

.فاصله‌مون زیاد بود؛ ولی توی محدوده‌ی دیدم قرار داشت

نگاهم زوم حرکاتش بود که دیدم از سالن دور شد. وقتم رو تلف نکردم و بدون هیچ فکری از جام پاشدم و دنبالش رفتم. تا آخرین لحظه زیر نگاهم بود که متوجه شدم رفت به جایی خلوتی که آخر
.سالن بود و ایستگاه پله‌ای به سمت زیرزمین خورده بود

عجیب بود با این که بالا صدا به صدا نمی‌رسید؛ اما این‌جا حتی صدای قدم‌هام هم می‌تونستم بشنوم. آروم قدم بر می‌داشتم تا صدای پام رو نشنوه و پشت سر نگار از پله‌ها پایین می‌رفتم.

اسلحه‌ای رو که قبلاً بهم داده بودن رو از پشت کمرم برداشتم و گلنگدن اسلحه‌ام رو کشیدم تا اگر اتفاقی افتاد آماده‌ی شلیک باشه.

از پله‌ها پایین رفتم. یه راهروی بلند جلوی روم بود که کلی در بسته اون‌جا قرار داشت.

ابرویی بالا انداختم و با قدم‌های آروم و کوتاه تا ته راهرو رفتم.

پس نگار کو؟! دستی توی موهام کشیدم و به سمت یکی از درها رفتم. گوشم رو به در چسبوندم تا بتونم صدایی بشنوم و سرنخی به دست بیارم.

صدای هین یه نفر باعث شد جا بخورم. از در فاصله گرفتم و اسلحه‌ام رو به طرفش گرفتم که نگار دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و اسلحه رو پایین آوردم.

نگار با چشم‌های درشت شده از تعجب داشت نگاهم می‌کرد. حرصی نفسش رو به بیرون فوت کرد و آروم جوری که فقط من بشنوم گفت:

_ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

با چشم‌هاش به اسلحه‌ی توی دستم اشاره کرد و ادامه داد:

_ این چیه دیگه دستت؟!

اسلحه رو پایین آوردم. نگار وقتی دید من چیزی نمی‌گم چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و با لحنی آروم گفت:

_ نمی‌دونی این‌جا خطرناکه؟! برگرد برو بالا.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ حواسم به خودم هست تو نمی‌خواد نگران من باشی.

دستی توی موهای رنگ شده‌اش و آزادش کشید و با کلافگی گفت:

_ آرسام من نگرانتم؛ چون...

می‌دونستم ادامه‌ی حرفش چی می‌خواد بگه، همون حرف‌های تکراری که دوستم داره و پشیمونه. به خاطر همین مثل دفعه قبل به حرفش پوزخندی زدم که ادامش رو نگفت و خودم آب پاکی رو ریختم.

_ هه! ولی من دیگه دوست ندارم و هر روز برای اون گذشته‌ای که با تو داشتم خودم رو سرزنش می‌کنم.

با غم نگاهم کرد، هاله‌ی اشک توی چشم‌هاش حلقه بسته بود؛ اما نگارم عین خودم غرورش زبون زد اطرافیان بود و این باعث می‌شد که خودش رو جلوم نبازه، بغضش رو قورت داد و با اعتراض و ناله دستش رو به طرف پله‌ها دراز کرد و آروم گفت:

_ باشه؛ ولی الان لطفاً برو، ببین الان کسی پایین نیست؛ اما اگر یکی بیاد و تو رو پایین ببینه خیلی بد می‌شه.

ابرویی بالا انداختم و با جدیت گفتم:

_ مگه نمی‌گی کسی این‌جا نیست، پس خودت این پایین چی‌کار داری؟

نالید.

آرسام ترو خدا! خواهش می‌کنم. جون من! جون هرکس که _
.دوست داری برو

:مکث کوتاهی کرد و با صدایی که به‌خاطر بغض آروم شده بود گفت

.این‌قدر هم سوال نپرس _

چی سر این دختر مغرور اومده بود که الان داشت التماس من رو
می‌کرد؟

:دستش رو جلوم به حالت التماس گرفت و گفت

!لطفاً _

جون خودش رو قسم خورده بود و من این رو نمی‌تونستم نادیده
.بگیرم

اسلحه‌ام رو غلاف کردم و پشت کتم مخفیش کردم و از اون‌جا
.رفتم

به اول راه پله‌ها رسیدم که پناه رو دم یکی از درها دیدم. کنار
.کشیدمش

#نرگس_عیوضی

---

*گَلَنگِدن یا روآیک وسیله‌ای است در برخی از انواع سلاح‌های گرم که کارش جابه‌جا کردن فشنگ در لوله سلاح است. واژهٔ گلنگدن از ترکی گرفته شده و به معنی «آینده و رونده» است. فرهنگستان پیشین زبان پارسی برای گلنگدن برابر «روآیک» را تصویب کرده

مرسا

به سمت میز پذیرایی قدم برداشتم از قسمتی که ظرف‌ها چیده شده بود یه بشقاب و چنگال برداشتم و کمی سالاد ماکارونی برای خودم ریختم.

برای یه لحظه‌ای سرم رو بالا آوردم که انگار چهره‌ی مهبد رو دیدم که از جلوم رد شد؛ اما ساشا که گفته بود مهبدشون تو این جور مهمونی‌ها نمی‌یان!

از دیدن مهبد جا خوردم، مغزم کار نمی‌کرد نمی‌دونستم الان باید چی‌کار کنم. بدون هیچ فکری بشقاب پر از سالادم رو روی میز گذاشتم و با کنجکاوی دنبال مهبد راه افتادم.

به پله‌هایی که یه سمتش به طرف بالا و یه سمتش دیگه‌اش به طرف پایین می‌رفت رو دیدم.

نمی‌دونستم مهبد پایین رفته یا بالا.

از اون جایی که بالا اتاق پرو بود تصمیم گرفتم که پایین برم.

دستم رو به نرده‌ها گرفتم و از پله های چوبی پایین رفتم. پله‌ها رو پایین رفتم تا به یه راه روی باریک رسیدم و درها به طور قطاری کنار هم چیده شده بود، خواستم یه در رو باز کنم که یه نفر به سرعت من رو عقب کشید و چسبوندم به دیوار و دستش روی دهنم گذاشت.

وقتی به عقب کشیده شدم تموم تنم سست شد چشم‌هام رو بستم، عرق سردی روی گودی کمرم نشسته بود.

ترسیده بودم و از فرط ترس نفس نفس می زدم.

نمی تونستم این وضعیت رو تحول کنم برای همین می‌خواستم با پام به ساق پاش بزنم و بعد فرار کنم که قیافه‌اش رو دیدم. آرسام بود!

اما اون این جا چی‌کار می‌کرد!؟

:اون یکی دستش رو روی بینش گذاشت آروم زمزمه کرد

دستم رو بر می‌دارم؛ اما هیچ حرفی نمی‌زنی، باشه؟ _

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که دستش رو برداشت و من رو به دنبال خوش می کشید.

مقاومت کردم و می‌خواستم که وایسام.

:سر جاش وایساد و از بین دندون های قفل شده‌ش گفت

بریم بالا حرف می‌زنیم. _

ولی... _

:با چشم‌های عصبی که به خون نشسته بودن گفت

ولی بی ولی. _

:دستش رو پس زدم و آروم مثل خودش گفتم

ولی من نمی‌یام... مهبد این جاست من مطمئنم. _

:پوزخندی زد و با عصبانیت گفت

!مزخرف نگو آخه مهبد کجا بود این جا؟ _

دیدمش، مطمئنم خودش بود. _

!آخه مهبد این جا چه غلطی می‌کنه یه چیزی می‌گی‌ها _

چند قدم ازم دور شد که صدای نازک دخترونه‌ای با داد آرسام رو صدا زد.

آرسام رو به طرف من هل داد که باهم روی زمین افتادیم و صدای شلیک گلوله سکوتی عجیب توی فضا ایجاد کرد.

تو شوک بودم نمی‌دونستم الان زنده‌ام مرده‌ام! نمی‌تونستم تکون بخورم، چشم‌هام باز بود و سر آرسام رو که حالا کنارم افتاده بود رو می‌دیدم؛ اما توان حرکت نداشتم.

سعی کردم دستم رو تکون بدم، دستم رو بالا آوردم پر از خون بود. از ترس هینی کشیدم! با هزاران تلاش سرم رو بالا آوردم که دیدم همه جا خونی شده.

با دیدن صحنه‌ی روبه روم نفس‌هام ناهماهنگ شدن، ضربان قلبم اوج گرفت، سر انگشت‌هام یخ زد، توان حرف زدن و یا حتی جیغ زدن رو نداشتم.

از چیزی که جلوی روم می‌دیدم شوکه شده بودم. یه دختر غرق خون اون‌جا افتاده بود. از دیدن این صحنه چشم‌هام از تعجب گشاد شده بود.

خواستم از جام بلند بشم؛ اما پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشتن و روی زمین افتادم. به بغلم نگاه کردم. آرسام بیهوش افتاده بود.

درحالی که نگاهم روی اون دختر بود و آرسام رو آروم تکونش می‌دادم تا به هوش بیاد و با لحنی ترسید گفتم:

_ آرسام پاشو!... پاشو آرسام من می‌ترسم، ببین الان اصلاً وقت تلافی نیست‌ها! پاشو!

اولین اشکم از چشمم پایین چکید.

نگاه ترسیده‌ام رو از روی اون دختر گرفتم و به آرسام نگاه کردم.

محکم تکونش دادم که مثل یه جسد مرده به سمت دیگه‌ای افتاد و من پیراهن سفیدش که غوطه‌ور از خون بود رو دیدم.

از دیدن شکم پر از خونِ آرسام وحشت کردم. دادی زدم و خودم رو به عقب کشیدم. تموم تنم می‌لرزید و زبونم بند اومده بود.

تو خودم جمع شدم. صدای هق هق‌هام شدت گرفته بود و بی محابا اشک می‌ریختم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و به سمت آرسام رفتم.

با دست‌های لرزونم دست آرسام رو گرفتم تا نبضش رو چک کنم. دستش از دستم سر خورد و پایین افتاد. ته دلم خالی شد.

یعنی... یعنی آرسام مرده؟!

قطره‌ای از اشکم روی دستم که دست آرسام رو توش گرفته بود افتاد و همین طوری اشک‌های بعدی. لبم رو به دندون گرفتم تا صدای هق هق هام بلند نشه.

«مرسا آروم باش! ببین تو باید قوی باشی، تو برای یه کار دیگه این‌جایی نباید الان با همچین اتفاقی ضعف نشون بدی.»

به اطرافم نگاه کردم که جز آرسام و اون دختر کس دیگه‌ای رو ندیدم.

با صدای هینی سرم رو بالا آوردم. با چشم‌هایی ترسیده به صاحب صدا نگاه کردم. آیدا رو درحالی که روی پله‌ها نشسته و دستش روی دهنش و چشم‌های درشت شده‌اش به آرسام و اون دختره بود دیدم.

نگاهش رو از اون ها گرفت و به من نگاه کرد و با لحنی ترسیده گفت:

چی‌شده؟ _

بغضم رو به همراه آب دهنم قورت دادم و گفتم:

صدای جیغ و بعد یه صدای مبهمی اومد و بعد هم چیزی نفهمیدم. _

صدای هق هق‌هام بلند شده بود. بریده بریده ادامه دادم:

وقتی هم به خودم اومدم دیدم آرسام و این دختره این‌جا غرق خون افتادن. _

صورتم خیس اشک شده بود.

از جاش بلند شد و خواست بره بالا که به سمتش دویدم و دامن لباسش رو توی دستم گرفتم. با التماس گفتم:

ترو خدا نرو! _

بغلم کرد و گفت:

آروم باش. می‌رم کامیار رو صدا کنم، شاید اون بتونه کاری کنه. _

چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. آیدا رفت. خودم رو کنار دیوار نزدیک آرسام کشیدم و منتظر اونجا نشستم. دو دقیقه‌ی بعد آیدا و کامیار اومدن. کامیار هم از دیدن صحنه شوکه شده بود. همون جا دم پله‌ها وایساد و زیر لب زمزمه کرد.

آرسام! نگار! _

نگار! کامیار این دختر رو از کجا می‌شناسه؟! این دختر کیه؟! کیه که حاضر شده از جون خودش بگذره تا آرسام رو نجات بده؟

توی ذهنم پر از سوال بود؛ اما می‌دونستم الان موقعیتی نیست که بشه پرسید.

به خودم که اومدم آراد و نوین هم پایین بودن. داشتن با هم حرف می‌زدن تا راهی برای رفع این مشکل پیدا کنند. کامیار هم بالای سر آرسام بود؛ چون پشتش به من بود نمی‌تونستم دید کاملی روی آرسام داشته باشم.

یه گوشه نشسته بودم و توی سکوتم به آرسام نگاه می کردم. هیچ صدایی نمی‌شنیدم، هیچ کس رو جز آرسام نمی‌دیدم که اون هم به خاطر اشک‌ها جلوی دیدم تار شده بود و هاله‌ای محو از آرسام می‌دیدم.

اگر واقعاً مُرده باشه چی؟ تو موقعیتی نبودم که بتونم جز آرسام به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

آرسام رو بغل کردن و از پله‌ها بالا بردن.

آیدا هم اومد کمک و زیر بغلم رو گرفت و باهم بالا رفتیم. اون دختر هم همون جا موند.

چه‌قدر الان به یه شونه برای گریه کردن نیاز داشتم. چه‌قدر الان به ساشا نیاز داشتم که دلداریم بده و باهام حرف بزنه؛ ولی الان که نیازش داشتم نبود. چه‌قدر به آغوش امن پدرم نیاز داشتم، چه‌قدر به نوازش‌های مادرم نیاز داشتم؛ اما اون‌ها نبودن که این غم بزرگ رو از دلم بردارن و من مجبور بودم تموم این‌ها رو تنهایی به دوش بکشم.

اون‌قدری توی فکر بودم که نفهمیدم کی به حیاط رسیدیم، کی سوار ماشین شدیم و کی به بیمارستان رفتیم.

به خودم که اومدم یه پرستار بالای سرم مشغول گرفتن فشارم بود.

جای اشک‌هام روی گونه‌هام می‌سوخت و با هر اشکی که می‌ریختم سوزش رو حس می‌کردم.

همه سعی داشتن باهام حرف بزنند تا از ماجرا باخبر بشن؛ اما من نه گوش‌هام صداشون رو می‌شنید و نه چشم‌هام توانایی دیدنشون رو داشتن.

فقط زمزمه می‌کردم:

_ آرسام کوش؟ خوبه حالش؟

انگار همین یه جمله‌ی من کافی بود تا غم تموم عالم توی چشم‌هاشون بشینه.

نه! نه! این امکان نداره. آرسام زنده‌ست. جیغ می‌زدم و مشت می‌زدم و برام مهم نبود که اون مشت‌ها به کی داره می‌خوره.

با سوزشی که توی بازوم حس کردم و چشم‌هام روی هم افتاد و پلک‌هام بسته شده. وسط بیمارستان از حال رفتم.

****

به هوش بودم، صداها رو می‌شنیدم؛ اما توان باز کردن پلک‌هام رو نداشتم.

صداها اولش برام کمی گنگ و نامفهوم بودن؛ ولی بعد از مدت کوتاهی صداها رو واضح می‌شنیدم.

_ الان باید چی‌کار کنیم؟

_ نمی‌دونم واقعاً.

_ هست رو پیدا O+ دکتر که گفت باید کسی که گروه خونیش خون کنیم.

_ این طوری نمی‌شه آراد باید حتماً به خانواده‌ش خبر بدیم شاید اون‌ها بتونن کاری بکنند.

_ آره منم با کامیار! موافقم، دیدین که دکتر هم گفت احتمال این که گروه خونی خانواده‌اش بهش بخوره خیلیه.

_ بریم به خانواده‌اش چی بگیم؟ بگیم پسرتون تیر خورده و داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه؟

_ اون طوری که بدتره، اگر خدایی ناکرده بمیره چی؟

صداها رو می‌شنیدم؛ وای تشخیص این که هر صدا مال کیه برام سخت بود.

این‌ها داشتن درمورد کی حرف میزدند؟

کی گروه خونیش o!

صدای اعتراض آمیز؛ولی آروم غریبه‌ای رو شنیدم.

_ چه خبره این‌جا؟! مریض داره استراحت می‌کنه. بفرمایید بیرون.

_ بله ببخشید.

صدای کفش‌ها نشون از این می‌داد که از اون‌جا رفتن.

سرم به شدت درد می کرد و ناخواسته ناله‌ای کردم.

_ درد داری؟

این صدای کی بود؟ به آرومی چشم‌هام رو باز کردم. جلوی دیدم تار بود. چند باری پلکی زدم تا دیدم بهتر شد. یه دختر جوون که روپوش سفید تنش بود کنارم وایساده بود. دوباره نالیده‌ای کردم و دستم رو روی سرم گذاشتم و با صدای گرفته گفتم:

_ سرم داره می‌ترکه.

لبخندی به روم زد و گفت:

_ طبیعیِ، یه کم بگذره بهتر می‌شی.

دست چپم رو بالا آوردم، سرم بهش وصل بود. به سرم که آخرهاش بود نگاه کردم.

پرستاره درحالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

_ پنج دقیقه دیگه می‌یام سرم رو در می‌یارم.

از اتاق که خارج شد به اطرافم نگاه کردم. به جز تختی که من روش بودم یه تخت خالی دیگه‌ام اون‌جا بود. از پنجره‌ی که سمت چپم قرار داشت به بیرون نگاه کردم. هوای روشن نشون از این می‌داد که صبح شده و من تموم شب رو بیهوش بودم. بیهوش بودم! یاد دیشب افتادم. آرسام! آرسام چی‌شد؟

با یاد آوری دیشب اشک توی چشم‌هام حلقه بست. اگر اتفاقی براش افتاده باشه چی؟ همش تقصیر منه اگر لجبازی نمی‌کردم و همون موقع بالا می‌رفتیم هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

خدایا آسمونت آبی و روشنِ؛ ولی چرا آسمون دلم من این‌قدر تیره و تاریکِ؟

توی حال خودم بودم که با سوزشی توی دستم احساس کردم. نگاهم رو از پنجره گرفتم و به دستم که سرم ازش خارج شده بود چند قطره خون روی دستم ریخته بود دوختم.

پرستاره با پنبه دستم رو تمیز کرد و چسبی روش زد.

با کمک تخت سعی کردم از جام بلند شم که سرم گیج رفت و دستم رو روی سرم گذاشتم.

پرستار مجبورم کرد دراز بکشم و گفت:

_ یه کم دراز بکش، یهو که نباید بلند بشی.

بدون هیچ فکری گفتم:

_ آرسام مُرد؟

با تعجب تو چشم‌هام زل زد و گفت:

_ آرسام کیه؟

انگار که یادش اومده باشه خودش گفت:

_ آهان همون پسری که تیر خورده بود.

پلک‌هام رو به معنی آره باز و بسته کردم.

درحالی که داشت وسایل روی میز کنار تخت رو جمع می‌کرد گفت:

_ نه زنده است.

از شنیدن این حرف نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم؛ ولی با حرف بعدی پرستار داغون شدم.

لحنش رو آروم تر کرد و ادامه داد:

_ فقط چون خون زیادی از دست داده حالش وخیمه.

با شنیدن این حرف انگار دنیا روی سرم خراب شد. ضربان قلبم بالا رفته بود، عذاب وجدان گرفته بودم.

نگاهم کرد و وقتی حالم رو دید گفت:

_ آروم باش... نفس بکش.

نفسم بالا نمی یومد دستم رو به سمت یقه‌ی لباسم بردم و چنگی بهش زدم.

ماسک اکسیژن رو روی دهنم گذاشت و من رو به نفس کشیدن تشویق کرد

ماسک رو پایین آوردم و گفتم:

_ می‌تونم ببینمش؟

پرستاره که از حالم مطمئن شد گفت:

_ عزیزم من پرستار اون پخش نیستم، این رو هم از بقیه دوستات که داشتن حرف می‌زدن شنیدم.

با صدایی آروم"باشه"ای گفتم.

دختره از اتاق بیرون رفت و پشت سرش نیلا و آیدا وارد اتاق شدن.

زیر چشم‌هاشون گود و سیاه شده بود؛ ولی لب‌هاشون از دیدن من می‌خندید.

نیلا روی صندلی روبه‌روی تخت نشست و آیدا هم کنار من روی تختم نشست دستم روی توی دستش گرفت و نوازش وار روی دستم می‌کشید.

خستگی از صورتشون می‌بارید، معلوم بود شب رو بیدار بودن؛ ولی با این حال سعی در شوخی و خنده داشتن تا حالم رو عوض کنند.

چند دقیقه‌ی بعد که حالم بهتر شد و سردردم کمتر شد قصد خروج کردیم.

.آیدا پالتوم رو که روی صندلی کنار تخت بود برداشت و دستم داد

با دیدن پالتو یاد دیشب افتادم، تا اون جا که یادم بود لباس مجلسی تنم بود؛ ولی الان یه تونیک یاسی رنگ با شلوار مشکی تنگ پوشیده بودم.

به لباس نیلا و آیدا هم نگاه کردم، اون‌ها هم پالتو و شلوار تنشون بود.

:آیدا که تعجبم رو دید گفت

چی‌شده؟ _

!دیشب یه چیز دیگه تنم بود و الان این‌ها _

:نیلا کیفش رو از روی صندلی برداشت و گفت

.رفتیم ویلا لباس‌هامون رو عوض کردیم، برای توهم آوردیم _

.آهان"ی گفتم و هر سه از اتاق خارج شدیم"

حالم خوب بود. هرچی اصرار کردم خودم می‌یام قبول نکردن و .آخرش نیلا یه دستم رو گرفته بود و آیدا هم اون یکی دستم رو

:وسط راهرو یهو وایسادم و بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم

می‌شه بریم پیش آرسام؟ _

!خودم هم نمی‌دونستم چرا این‌قدر حال آرسام برام مهم شده

توی چهره‌ی هردوشون تعجب موج می‌زد؛ ولی جز "باشه" چیزی .نگفتن

نگاهی به اطرافم کردم. راهرو تقریباً شلوغ بود و افرادی رفت و .اومد می‌کردن. به تابلویی که نوشته بود بخش نگاه کردم

آسانسور ته راهرو بود به سمتش رفتیم و سوار شدیم، نیلا دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو فشار داد.

سکوت بینمون فقط اون موزیک ملایمی که پخش می‌شد می‌شکست.

از آسانسور بیرون رفتیم. نیلا جلو می‌رفت و من و آیدا هم پشت سرش.

به طرف بخش مراقبت‌های ویژه رفتیم.

به جز کامیار و آراد که داشتن با دکتر حرف می‌زدن کس دیگه‌ای اون‌جا نبود. با رسیدن ما دکتر "خواهش می‌کنم"ی گفت و از کنار ما رد شد.

نگرانی و ترس توی چشم‌های همه‌شون موج می‌زد. خیلی دلم می‌خواست بپرسم که چی شده و چرا همه شون این‌قدر استرس دارن؛ اما یه حسی نمی‌ذاشت و مانع پرسیدن می‌شد.

نیلا به سمت آراد و کامیار و رفت و با لحنی نگران پرسید:

_ دکتر چی گفت؟

آراد دستی توی موهای ژولیده و به هم ریخته‌اش کشید و ناراحت گفت:

_ همون حرف‌های قبلی.

کامیار اومد حرفی بزنه که صدای عصبی، ولی آروم ساشا به گوشم رسید.

_ من الان باید بفهمم چی شده؟!

به عقب برگشتم و با دیدنش انگار دنیا رو به من داده بودن.

بدون فکر به این که کجاییم و ساشا چه نسبتی باهام داره، با قدم‌های آروم خودم رو توی بغلش مخفی کردم. بعد از چند ثانیه دستش رو دورم حلقه کرد و من رو به خودش فشار داد.

بوس*ه‌ای روی سرم زد و با صدایی آروم گفت:

_ خوبی خواهری؟

بغض گلوم رو چنگ انداخته بود و توان حرف زدن نداشتم.

با صدایی آروم گفتم:

_ خوبم.

یهو یادم افتاد کجاییم و تو شرایطی هستیم. از بغل ساشا بیرون اومدم و خجالت زدم سرم رو پایین انداختم.

سنگینی نگاه‌شون رو می‌تونستم حس کنم.

ساشا عصبی گفت:

_ عوض این که جواب سوال من رو بدین زل زدین به مرسا برای چی؟

با شنیدن اسم مرسا تعجب کردم و با چشم‌های درشت به ساشا زل زدم.

آراد که گیج شده بود گفت:

_ مرسا کیه؟

چشم غره‌ای به ساشا رفتم که فهمیده چه سوتی داده و خودش سعی کرد جمعش کنه.

مرسا رستمی یا پناه رادمنش خواهر بنده‌ست. الان مشکل شما _ حل شد؟

از استرس ناخن‌هام رو می‌جویدم. به کامیار و آراد نگاه کردم، معلوم بود بدجور گیج شدن.

ساشا به سمت صندلی‌های فلزی رفت و روشون نشست پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و با اخم های درهم گفت:

_ چرا دیشب بهم خبر ندادین؟

آراد کنار ساشا نشست و گفت:

_ دیروقت بود.

تیکه‌ام رو به دیوار دادم و به ساشا نگاه کردم. نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

_ این رو هیچ‌وقت یادتون نره هر اتفاقی توی هر زمانی که رخ می‌ده و مربوط به مأموریت هست رو باید اول از همه به من بگید.

هیچ کس چیزی نگفت، ساشا هم یه کم آروم‌تر شد و گفت:

_ حالا حالش چه‌طوره؟

تموم غم عالم توی نگاه آراد نشست. کلافگی و خستگی از تک به تک اجزایی صورتش معلوم بود. با صدایی گرفته گفت:

_ خوب نیست، باید به خانواده‌اش خبر بدیم.

کامیار که تا الان به دیوار تکیه داد بود، از دیوار فاصله گرفت و صدایی گرفته گفت:

_ من به خانواده‌اش خبر می‌دم.

می‌دونستم چه‌قدر برای آراد و کامیار سخته که بخوان به خانواده‌اش خبر بدن. یاد گذشته‌ی خودم افتادم چه‌قدر سخت بود ناراحت شدیم وقتی اون خبر رو شنیدم.

کامیار ساشا رو مخاطبش قرار داد و گفت:

_ اگر ممکنه تو دخترا رو ببر ویلا، این‌جا نمونن بهتره.

ساشا از جاش بلند شد و گفت:

_ باش، ولی اول می‌رم با دکترش حرف بزنم.

کامیار دستش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

_ ما حرف زدیم گفت باید کسی که گروه خونیش به آرسام می‌خوره رو پیدا کنیم.

بدون توجه به حرف‌هاشون با قدم‌های آروم به سمت اتاق آرسام که روبه‌روی صندلی‌ها بود رفتم. حق ورود به اتاق رو نداشتم و باید از پشت شیشه نگاهش می کردم.

برام سخت بود که ببینم اون همه دستگاه و سیم به آرسام وصل شده. دستم رو روی شیشه گذاشتم و پیشونیم رو چسبوندم به شیشه. صحنه‌های دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می‌شد و عذاب وجدانم رو بیشتر می‌کرد.

حس گناه داشتم. می‌ترسیدم اتفاقی براش بیفته. لبم رو به دندون گرفتم و با بغضی که راه نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود با خودم گفتم «آره. می‌ترسم که بمیره»

ولی چرا واقعاً؟! شاید چون الان آرسام به خاطر لجبازی من روی این تخت خوابیده.

.شاید چون می‌ترسیدم خانواده‌اش به عزاش بشینن

.شاید چون می‌دونستم داغ عزیز یعنی چی

به خودم که اومدم دیدم اشک‌هام گونه‌هام رو خیس کرده و نیلا داره صدام می‌زنه.

.با دستم اشک‌هام رو پاک کردم و به سمتش برگشتم

حال اونم خوب نبود، انگار فقط من نبودم که از این وضعیت ناراحت بودم.

نیلا هم گریه کرده بود و این رو از ریملی که زیر چشمش ریخته بود می‌شد فهمید.

:نیلا با صدایی آروم گفت

.بیا بریم الان خانواده‌ش می‌رسن _

پاهام یاری نمی‌کردن تا قدمی بردارم و با کمک نیلا و آیدا تا ماشین ساشا که دم در پارک بود رفتم.

.من روی صندلی جلو نشستم، نیلا و آیدا هم روی صندلی عقب

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شد و سکوت کامل توی فضای ماشین برقرار بود.

.سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و به بیرون خیره شدم

هاله‌ای از ابرهای سیاه روی آسمون افتاده بود، انگار آسمون هم مثل من تو قلبش غم بزرگی داشت که این‌قدر تاریک و غم زده شده بود.

.درد بدی توی سرم پیچید که باعث شد ناخواسته "آخ"ی بگم

.گرمای دستی رو روی دست‌های سردم احساس کردم

می‌دونستم دست ساشاست که روی دستم نشسته به‌خاطر همین بدون دیدن صاحب دست نگاهم رو به سمت چشم‌هاش سوق دادم که نگرانی رو توی چشم‌هاش به خوبی مشهود بود. لب زد:

_ مرسا! خوبی؟

می‌دونستم اثرات اون داروهاست؛ اما به‌خاطر این‌که ساشا نگرانم نشه لبخندی زدم و گفتم:

_ آره فقط گرسنمه.

لبخندی عمیق زد که چال گونه‌اش رو نمایش گذاشت و دلم براش ضعف رفت. از دیدن لبخند زیباش از ته دل لبخندی رو لب‌هام نقش بست.

.کمی جلوتر ماشین رو کنار خیابون پارک کرد

!با تعجب به اطراف نگاه کردم. این‌جا که ویلا نیست

.نیلا با تعجب پرسید

_ برای چی این‌جا وایسادی؟!

ساشا درحالی که کمربند ایمنی‌اش رو باز می‌کرد گفت:

_ صبحونه که نخوردین، بهتره این‌جا یه چیزی بخوریم بعد بریم ویلا.

از تو آینه جلوی راننده داشتم نیلا رو می‌دیدم، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_ خونه یه چیزی می‌خوردیم.

ساشا از ماشین پیاده شد، دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و خم شد و رو به نیلا به شوخی گفت:

_ من و مرسا که گشنه‌مونه تا چیزی هم نخوریم جایی نمی‌ریم، اگر شما دلتون نمی‌خواد نیاید ما می‌ریم شما بشنید توی ماشین.

به سمت من برگشت و چشمکی زد و گفت:

_ مگه نه؟

تک خنده‌ای کردم و با سر حرفش رو تایید کردم.

از ماشین پیدا شدم. به سمت ساشا رفتم.

نیلا و آیدا هم از ماشین پیاده شدن.

نیلا راضی نبود و هی زیر لب غر می‌زد؛ ولی آیدا هیچ واکنشی نداشت. انگار اصلاً توی این دنیا نبود و هیچ حرفی نمی‌زد. باهم به سمت سفره خونه‌ای که روبه‌رومون قرار داشت رفتیم.

سفره‌خونه‌ی بزرگ و خلوتی بود و به جز ما چند نفر انگشت شماری اون‌جا بودن.

میزها به حالت سنتی تزیین شده بودن، یه میز چهار نفره کنار پنجره انتخاب کردیم به سمتش رفتیم. من و ساشا کنار هم نشستیم و آیدا و نیلا هم روبه‌روی ما نشستن.

گارسون اومد و ساشا برای همه‌مون یه صبحونه‌ی کامل سفارش داد.

ساشا از اول تا آخر حواسش به من بود تا صبحونه‌م رو کامل بخورم و هی برام لقمه می‌گرفت. فکر کنم می‌دونست که حالم بد شده و بهم آرام بخش زدن.

بعد از خوردن صبحونه ساشا ما رو به ویلا رسوند و خودش رفت.

با این که خیلی بهش احتیاج داشتم؛ ولی اصرار برای موندن نکردم. می‌دونستم کار داره و نمی‌مونه.

به آسمون نگاه کردم هنوز هم تیره و تاریک بود؛ اما هنوز آماده‌ی بارش نشده بود. نگاهم رو از آسمون گرفتم، دستم رو توی جیب پالتوم کردم و پشت سر نیلا و آیدا به سمت ویلا رفتم.

هر کدوممون به اتاق خودمون رفتیم.

وارد اتاقم شدم و بدون این که لباس‌هام رو عوض کنم خودم رو روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم.

تموم اتفاقات این پنج ماه عین یه سریال از جلوی چشم‌هام رد شدن.

چند دقیقه‌ای تو حال و هوای گذشته بودم که صدای برخورد قطرات بارون که به شیشه می‌خوردن رو شنیدم.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. با این که تازه بارون شده بود؛ ولی زمین خیس بود و چاله‌ها پر از آب شده بودن. بالاخره آسمون هم صبرش تموم شد و بغض دل پُرش رو شکست و قطرات اشکش رو به زمین سپرد.

لباسم بوی بیمارستان گرفته بود و این بو و بغض توی گلوم بدجور اذیتم می‌کردم. از پنجره فاصله گرفتم به سمت کمدم رفتم. یه دست لباس خونگی برداشتم و به سمت حموم رفتم تا بغض توی گلوم رو با آب روان بشورم.

***

نیمه‌های شب بود؛ ولی هیچ خبری از آرسام نشده بود دلم عین سیر و سرکه می‌جوشید و دلشوره‌ی بدی داشتم.

با کلافگی گوشی رو کف دستم می‌کوبیدم و مدام طول اتاق رو قدم می‌زدم.

دو دل بودم. نمی‌دونستم چی‌کار کنم.

می‌خواستم به کامیار یا آراد زنگ بزنم؛ ولی می‌ترسیدم خانواده‌اش اون‌جا باشن و اوضاع بدتر شه.

با تصمیمی آنی شماره‌ی ساشا رو گرفتم.

به از چند بوق متوالی صداش توی گوشی پیچید.

_ جانم مرسا.

از صداش خستگی می‌بارید؛ ولی همچنان سعی داشت با من مهربون حرف بزنه.

روی تختم نشستم و با لحنی نگران گفتم:

_ ساشا خوبی؟

سعی کرد یه کم لحنش رو شادتر کنه و با صدای رساتر گفت:

_ آره عزیزم خوبم تو خوبی؟

لبم رو به دندون گرفتم و با بی‌حالی گفتم:

_ خوبم.

به من من افتاده بودم، نمی‌دونستم گفتن چیزی که توی سرم هست درسته یا نه.

_ ام... چیزه...

ساشا که انگار از این من من کردن‌های من خسته شده بود، لحن صداش جدی شد گفت:

_ مرسا حرفت رو بزن.

چشم‌هام رو بستم و بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم:

_ خیلی نگران آرسامم می‌شه بری بیمارستان و ازش خبر بگیری؟

انگار از حرفم تعجب کرد؛ چون با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ چی؟!

صدای سانیا رو شنیدم که با هول و ولا گفت:

_ چی‌شده ساشا؟

با شنیدن صدای سانیا یادم اومد که چه قدر دلم براشون تنگ شده و بغض راه گلوم رو گرفت.

خودم هم نمی‌دونستم چرا این‌قدر تازگی‌ها حساس شده بودم و به قول معروف اشکم دم مشکم بود.

ساشا با صدایی که معلوم بود هنوز شوکه هست گفت:

_ هیچی برو بیرون.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ دیوونه شدی؟ من برم اون‌جا که چی؟!

بغضم رو قورت دادم و دستی به پیشونیم کشیدم و با لحنی ناراحت گفتم:

_ نگرانشم، همه‌اش تقصیر منه که الان آرسام رو اون تخت خوابیده.

صدای کشیدن نفس‌های حرصیش رو شنیدم.

_ هیچی تقصیر تو نیست، الکی هم عذاب وجدان نگیر.

تو موقعیتی نبودم که بتونم حرف ساشا رو معنی کنم و یا حتی بهش فکر کنم پس حرفش رو پای دلسوزی و ترحم گذاشتم. با لحنی ناراحت و پریشون گفتم:

_ خواهش می‌کنم.

مکث کوتاهی کردم و وقتی جوابی از ساشا دریافت نکردم گفتم:

_ به‌خاطر من برو، لطفاً!

معلوم بود دلش به این کار راضی نیست و فقط به خاطر من قبول کرده.

پوفی کشید و گفت:

_ باشه، الان برو بخواب من الان به آراد زنگ می‌زنم حالش رو می‌پرسم بهت خبر می‌دم. خوبه؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم و خودم رو تخت پرت کردم. گفتم:

_ آره مرسی عالیه.

_ خیلی خوب، پس الان قطع کن من به آراد زنگ بزنم بهت پیام می‌دم.

لبخندی زدم و با شادی وصف ناپذیر گفتم:

_ باش، شب بخیر.

_ شب توهم به خیر.

تماس رو قطع کردم گوشیم رو کنارم گذاشتم. چند دقیقه‌ی بعد صدای گوشیم بلند شد.

گوشی رو برداشتم پیام از طرف ساشا بود که نوشته بود. "حال آرسام خوبه"

نفس راحتی کشیدم و گوشی رو روی عسلی گذاشتم و به سمت سرویس رفتم و بعد از مسواک زدن با خیال کمی راحت‌تر شده خوابیدم.

همه‌اش از این پهلو به اون پهلو می‌شدم و خواب به چشم‌هام نمی‌یومد. از استرس آرسام تا صبح نتونسته بودم بخوابم و الان هم نور خورشید به چشمم می‌خورد و مانع از خوابیدن می‌شد.

پتو رو پس زدم و توی جام نشستم. با کلافگی چنگی توی موهام زدم، سردرد بدی گرفته بودم. دست‌هام رو دو طرف صورتم گذاشتم و با انگشت شستم شقیقه‌هام رو ماساژ دادم. با همون حال از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم بین راه سرم گیج رفت و دستم رو به دیوار گرفتم با حالی بد خودم رو به سرویس رسوندم و آبی به دست و صورتم زدم و بعدش از اتاقم خارج شدم.

تو حال خودم بودم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم تا قرص مسکنی پیدا کنم و بخورم.

دم در ورودی آشپزخونه با قرار گرفتن یهویی شخصی روبه‌روم از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم و قدمی به عقب رفتم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با تعجب به آراد که روبه روم وایساده بود نگاه کردم و با من من گفتم:

ت... و این‌جا چی‌کار می‌کنی؟! م...گه نباید الان پیش آرسام _
باشی؟

لیوانش رو به دهنش نزدیک کرد و قلوپی چایی خورد و درحالی که به
:سمت کاناپه می‌رفت گفت

.داداشش پیشش موند _

.با دیدن آراد سردردم به کل یادم رفت و حس کنجکاویم گل کرد

آراد به سمت کاناپه رفت و روش نشست، من هم روی مبل
:روبه‌روش نشستم و با کنجکاوی گفتم

کی اومدی؟ حال آرسام چه‌طوره؟ _

.از صورت آراد خستگی می بارید

کلافه لیوان چایش رو روی میز گذاشت و سرش رو به پشتی مبل
:تکیه داد و گفت

.مرسا خیلی خسته‌ام بعد هر سوال داری بپرس _

کلافه و سردرگم بودم. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. بدون فکر
:گفتم

حداقل بگو حالش چه‌طوره؟ به هوش اومد خون واسش پیدا شد؟ _

:با التماس نگاهش کردم و ادامه دادم

.تروخدا جواب بده _

تکیه‌اش رو از مبل گرفت و با چشم‌های سرخ از بی‌خوابی نگاهم
:کرد. تن صداش رو کمی بالا برد و گفت

_ نه، نه هنوز به‌هوش نیومده حالش‌هم اصلاً خوب نیست. تموم شد؟ الان هم برو.

!ولی... ولی ساشا که گفته بود حالش خوبه

چند ثانیه‌ای با بهت به آراد نگاه کردم. تازه تونسته بودم حرف‌هاش رو هضم کنم. انگار وزنه‌ای رو قفسه‌ی سینه‌ام بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. مجبور بودم برای ذره‌ای اکسیژن، نفس نفس بزنم.

احساس خفگی امونم رو بریده بود، به یقه‌ی لباسم چنگ زدم تا کمی هوا بهم برسه.

آراد انگار از صدای نفس نفس زدن‌هام ترسیده بود با تعجب نگاهم می‌کرد.

_ مرسا! مرسا چی‌شدی؟ خوبی؟ مرسا جواب بده.

وقتی حال بدم رو دید دستپاچه به سمت آشپزخونه رفت با یه لیوان آب برگشت.

سردردم دوبرابر شده بود، حالم از قبل خیلی بدتر شده بود، عذاب وجدان ولم نمی‌کرد و داشتم توی این عذاب می‌سوختم.

آراد سعی داشت قلوپ آبی به خوردم بده؛ ولی انگار به دهنم چسب زده بودن و نمی شد که بازش کنم.

_ مرسا دهنت رو باز کن! مرسا با توام!

از صداهای بلند آراد که سعی در کمک کردن به من داشت نیلا با ترسی که از صورتش مشخص بود از اتاق بیرون اومد.

هردوشون ترسیدن بودن. صدای نگران و ترسیده‌ی نیلا رو شنیدم که گفت:

_ چی بهش گفتی که این جوری شد؟

اشک‌هام جلوی دیدم رو تار کرده بودن و فقط می‌تونستم صداشون رو بشنوم.

آراد هم با نگرانی و ترسی که توی صداش مشهود بود گفت:

_ الان مهم نیست که من چی بهش گفتم، مهم اینه که حالش خوب بشه.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_ نکنه سابقه‌ی آسم داره؟

نیلا بغلم کرد و درحالی که پشت کمرم رو ماساژ می‌داد گفت:

_ نه، یعنی فکر نکنم. نمی‌دونم.

همه‌اش بین حرفش مکث کوتاهی می‌کرد و کلمه‌ی بعدی رو می‌گفت.

می‌دیدمشون، صداهاشون رو می‌شنیدم؛ ولی توان حرف زدن نداشتم.

نیلا با لحنی ترسیده گفت:

_ رنگ صورتش با این دیوار هیچ فرقی نداره.

آراد به سمتم اومد و رو به نیلا گفت:

_ پاشو.

نیلا بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و آراد با کمک نیلا من رو روی کاناپه خوابوندن. آراد چندباری با کف دستش به قفسه‌ی سینه‌ام فشاری وارد کرد.

انگار یه چیزی توی گلوم گیر کرده بود که داشت خفه‌ام می‌کرد، با این کار آراد نفسم برگشت و به سرفه افتادم. نیم خیز توی جام نشستم و سرم رو به زمین خم کردم و سرفه می‌کردم.

خوشحالی رو توی چهره‌ی هر دوشون می‌دیدم. آراد لیوان آبی که روی میز بود رو بهم داد و گفت:

_ یه کمی بخور تا...

خواست ادامه‌ی حرفش رو بزنه که گوشیش زنگ خورد و با گفتن "ببخشید". بلند شد و به سمت اتاقشون رفت.

نیلا با چشم‌هایی که هنوز نگرانی ازشون می‌بارید اومد کنارم روی کاناپه نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ خوبی؟

با باز و بسته کردن چشم‌هام گفتم که خوبم.

چند دقیقه‌ای همون جا روی کاناپه دراز کشیدم. آروم و بی‌صدا اشک می‌ریختم.

دلم پر بود از همه چی و از همه کس. سعی کردم با گریه خودم رو آروم کنم. صورتم خیس از اشک بود؛ ولی اقدامی برای پاک کردن اشک‌هام نمی‌کردم. نیلا اشک‌های روی صورتم رو پاک کرد و با دلسوزی گفت:

_ چرا گریه می‌کنی؟

نمی‌خواستم کسی رو توی این حالم شریک کنم، پس بدون این‌که جوابش رو بدم روم رو ازش گرفتم و به پشتی مبل خیره شدم. تکون خوردن مبل نشون از این می‌داد که نیلا رفته.

چند دقیقه بعد باز صدای نیلا رو شنیدم.

اشکم‌هام رو پاک کردم و به سمتش برگشتم و روی مبل نشستم. نیلا روی زمین جلوی مبل زانو زده بود و به من نگاه می‌کرد.

وقتی چشم‌های قرمزم رو دید دستم رو توی دستش گرفت و درحالی که نوازشش می‌کرد با ترحم گفت:

_ باز که داری گریه می‌کنی تو! چی‌شده آخه عزیز دلم؟

نگاهم به گل‌های قالی بود و در جواب سوال نیلا سکوت رو ترجیح دادم.

نیلا نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

_ بسه! اقلاً حرف بزن بگو چته؟

واقعاً چی‌شده؟ چرا این‌قدر من ضعیف شدم؟ چرا خودم رو باختم؟

نیلا بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند بشم و گفت:

_ پاشو بهتره ببرمت توی اتاقت. یه‌کم استراحت کن شاید بهتر بشی.

با کمک نیلا از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. من رو روی تخت خوابوند و پتو رو روم انداخت.

به سمت پنجره رفت و پرده رو کشید و درحالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

.بخواب یه‌کم، موقع ناهار بیدارت می‌کنم _

.از اتاق بیرون رفت و من هم سعی کردم بخوابم

از خواب بیدار شدم. به خاطر تاریکی اتاق زمان رو گم کردن بودم
.نمی‌دونستم چه‌قدر خوابیدم

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار کشیدم.
.آسمون روشن نشون از این می‌داد که صبحه

داشتم به سمت تخت برمی‌گشتم که چشمم به ساعت دیواری که
!ساعت یازده صبح رو نشون می‌داد خورد. چه‌قدر خوابیده بودم

صدای قار و قور شکمم یادم انداخت که دیروز فقط یه وعده غذا
خوردم. به سینی صبحانه‌ای که روی میز عسلی بود نگاه کردم. خودم
رو به لبه‌ی تخت نزدیک کردم سینی رو جلو کشیدم و یه لقمه برای
خودم گرفتم و توی دهنم گذاشتم. بعد از خوردن چندتا لقمه از جام
.بلند شدم و به سمت در رفتم و از اتاق بیرون رفتم

به صداهای خفیفی که مثل گریه کردن بود گوش کردم، انگار از
.آشپزخونه می‌یومد. پشت دیوار آشپزخونه فال گوش وایسادم

.صدای گرفته و پر بغض نیلا توی گوشم پیچید

حالا مطمئنی؟ _

.آراد در جواب سوال نیلا با لحنی ناراحت جواب داد

.آره. خودم اون‌جا بودم که دکتر گفت _

:کامیار با لحنی که غم از تک تک کلماتش مشهود بود گفت

.امکان نداره! حتماً می‌شه براش کاری کرد _

:آراد در جواب سوال کامیار گفت

!نه. فقط یه معجزه می‌تونه آرسام رو نجات بده. همین _

:نیلا بینیش رو بالا کشید و گفت

یه بار دیگه بگو چی شده؟ _

:آراد با حالی پریشون گفت

ضربان قلبش افت کرده، سطح هوشیاریش پایین اومده و تو _
.حالت اغما (کما) فرو رفته

کما! نه امکان نداره! باز اون نفس تنگی که این چند روزه بدجور مهمونم شده بود راه گلوم رو سد کرد بود. با چندتا نفس عمیق سعی کردم اکسیژن رو وارد ریه‌هام بکنم. کمی حالم بهتر شد که صدای شکستن چیزی رو شنیدم. قبل از این‌که کسی من رو ببینه با سرعت از اون‌جا دور شدم و به سمت اتاق رفتم. وارد سرویس .شدم و چند تا مشت آب به صورتم زدم

به خودم توی آیینه نگاه کردم. اشک‌هام همراه با قطرهات آب از .صورتم پایین می‌ریختن

عصبی بودم. حالم دست خودم نبود، از حرصم مایع دستشویی که روی

روشویی بود رو پرتش کردم روی زمین، هرچی که گیرم می‌یومد رو پرت می‌کردم. کمی که آروم‌تر شدم با پشت دستم اشک‌هام رو پاک .کردم و توی آیینه به خودم نگاه کردم

صورتم از خشم قرمز بود و همین طوری نفس نفس می‌زدم.
:دست‌هام رو به سنگ روشویی تکیه دادم و با خودم گفتم

مرسا تو برای انتقام این‌جایی الان هم که اون‌ها باعث شدن » آرسام به این وضعیت بیفته، باید انتقام خودت و آرسام رو بگیری. «.نباید فراموش کنی که با تو و آرسام چی‌کار کردن

.با صدای در و بعد صدای نیلا به خودم اومدم

مرسا! مرسا کجایی؟ _

.به صورتم آب زدم و بیرون رفتم

:نیلا با دیدنم لبخندی زدم و گفت

کی بیدار شدی؟ _

از اون‌جایی که رفتار نیلا نشون از این می‌داد که می‌خواد من قضیه‌ی آرسام رو متوجه نشم، من هم به روی خودم نیاوردم و :لبخندی برای ظاهر سازی زدم و گفتم

.تازه بیدار شدم _

با این که لب نیلا می‌خندید و سعی داشت که خودش رو شاد نشون بده؛ ولی رد اشک توی چشم‌های قرمزش به جا مونده بود، حال .واقعی نیلا رو لو می‌داد

:با چشم به سینی روی میز اشاره کرد و گفت

.اوکی، پس یه چیزی بخور تا دل ضعفه نگیری من برم کار دارم _

:به سمت تخت رفتم و روش نشستم و گفتم

.باشه _

سینی رو جلوم گذاشتم و یه لقمه خوردم. وقتی که نیلا مطمئن شد .دارم صبحونه‌م رو می‌خورم از اتاق بیرون رفت

دو سه تا لقمه دیگه به همراه لیوان شیری که برام گذاشته بود خوردم و سینی رو کنار گذاشتم.

باید چی‌کار می کردم؟ تنهایی چه کاری می‌تونستم بکنم؟ می‌خواستم مثل همیشه که به کمک نیاز داشتم به ساشا زنگ بزنم؛ ولی پشیمون شدم.

با استرس روی زمین ضرب گرفته بودم و داشتم دنبال راه حلی می‌گشتم.

راهی که باهاش بتونم گروه بلک رو زمین بزنم.

از فکرهای بی سر و تهم کلافه شده بودم. از جام بلند شدم دور اتاق راه می‌رفتم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید بشکنی زدم و لبخندی روی لبم نقش بست. به سمت لبتابم که توی کمدم بود رفتم و برش داشتم. باز به سمت تختم برگشتم و روش نشستم.

لبتابم رو روشن کردم و مشغول دیدن دوربین‌های مداربسته‌ای که آیدا نصب کرده بود شدم.

مطمئن بودم این طوری یه سرنخی به دست می‌یارم.

(دانای کل)

شونه‌های مردانه‌اش می‌لرزید، حق هم داشت، سخت بود براش که بخواد اون آرسام شر و ماجراجو رو فراموش کنه.

حرف‌های دکتر توی گوشش زنگ می‌زد

«حالش اصلاً خوب نیست و توی کماست.»

فکر کردن به این که بخواد با دست‌های خودش داداش عزیزش رو به دست خاک بسپاره هم رعشه به تنش می‌انداخت.

آراد که طاقتش طاق شده بود، با دستش اشک‌هاش رو کنار زد. کتش رو از روی مبل چنگ زد و از اتاق بیرون رفت.

کامیار که روی مبل نشسته بود و خودش رو با درست کردن فیوزی مشغول کرده بود. به قول خودش می‌خواست با این کار درد آرسام رو به یاد نیاره. وقتی آراد رو دید سراسیمه از جاش بلند شد و به سمتش رفت، دستش رو گرفت و آراد رو به سمت خودش برگردوند، سعی در آروم کردنش داشت؛ ولی هوای اون خونه برای آراد خفه بود و تنها پیاده راه رفتن حالش رو خوب می‌کرد.

_ آراد آروم باش، کجا می‌خوای بری؟

آراد ناراحت جواب داد.

_ پیش آرسام، می‌خوام این روزهای آخر کنارش باشم.

هنوز هم باور این که حال آرسام بده براش سخت بود.

با این که حال کامیار هم بد بود؛ ولی مثل آراد خودش رو نباخته بود. بازوهای آراد رو توی دستش گرفت و گفت:

_ باشه آروم باش، با این حال که نمی‌تونی بری صبر کن من هم لباس‌هام رو عوض کنم باهات می‌یام.

کامیار که می‌دونست آراد زمان زیادی رو صبر نمی‌کنه به سرعت به سمت اتاق مشترکشون رفت و به سوال‌های آیدا که ازش دلیل این همه عجله رو می‌پرسید جوابی نداد.

کامیار از اتاق بیرون اومد و وقتی جای خالی آراد رو دید فهمید که منتظر نمونده و خودش رفته. به سمت پارکینگ رفت و پشت فرمون نشست و دنبال آراد راه افتاد. وسط‌های کوچه آراد رو درحالی که دست جیب پالتوش کرده و با شانه‌ای خمیده داشت خیابون رو گز می‌کرد دید.

از ماشین پیاده شده و سراغ آراد رفت. به هزار مکافات آراد رو راضی کرد و سوار ماشینش کرد و با هم به سمت بیمارستان رفتن.

مشغول دعا کردن برای ccu خانواده‌ای آرسام پشت شیشه‌هایی زنده موندن پسرشون بودن.

هیچ کدوم از اعضای خانواده حال خوشی نداشتن و حال این روزهاشون شده بود گریه و دعا کردن.

آراد و کامیار به سمت خانواده‌ی آرسام رفتند و حال آرسام رو پرسیدن.

آرشام در جوابشون در حالی که چشمش به آرسام که بی جون بین اون همه دستگاه و سیم مشغول جنگ بین مرگ و زندگی بود، با حالی آشفته و نالان جواب داد.

_ بهتره که نشده هیچ، بدتر هم شده. ضریب هوشیاریش خیلی پایین اومده، اگه همین طوری افت داشته باشه دستگاه‌ها رو ازش جدا می‌کنن.

در ادامه‌ی حرفش آروم برای خودش زمزمه کرد.

_ گرچه الان هم با همین دستگاه‌ها زنده است.

آراد لبش رو به دندون گرفت تا مانع از ریختن اشک‌هاش بشه؛ چون همیشه با خودش می‌گفت «مگه مرد هم گریه می‌کنه؟!» و حالا براش سخت بود که بخواد گریه کنه.

به سمت شیشه رفت. چه‌قدر فاصله بین این دو دوست قدیمی بود.

یادش به کله شق بازی‌های آرسام افتاد به یاد اون روزهای گذشته، به یاد دوران‌های خوش، به یاد روزهایی که آرسام از دستشون حرص می‌خورد، به یاد...

از یادآوری گذشته لبخند تلخی روی لب‌هاش نشست.

دستی روی شونه‌ی آراد نشست. به سمتش برگشت کامیار رو با چشم‌های که برق اشک توش موج می‌زد دید.

کامیار هم حال خوشی نداشت و منتظر یه تلنگر بود تا بشکنه.

آراد نگاهش رو به آرسام تغییر داد. دستش رو روی شیشه گذاشت و توی دلش شروع کرد با آرسام حرف زدن.

« آرسام داداش بسه دیگه! چه‌قدر می‌خوای تنبیه‌مون کنی؟ چه‌قدر می‌خوای اذیتمون کنی؟ بسه! پاشو!

چشم‌هات رو باز کن، ببین خوانواده‌ات چشم به راهتن، ببین ما دلتنگتیم.»

اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شده بود؛ ولی دیگه سعی در مهار کردنش نداشت. لبش رو به دوندن گرفت تا صدای هق هق‌هاش بلند نشه.

« تو فقط پاشو، اصلاً هرچی تو گفتی. تو فقط پاشو بیا من رو باز الکی دعوا کن، باز از دستم عصبی بشو. فقط تو پاشو.»

آراد هنوز با عجز از آرسام می‌خواست که چشم‌هاش رو باز کنه و از اون خواب شیرین بیدار بشه.

کامیار پا به پای آراد اشک می‌ریخت و از خدا می‌خواست که زودتر آرسام خوب بشه.

هر دوشون به‌خاطر اتفاقی که باعث شده بود آرسام به این حال و روز بیفته ناراحت بودن.

****

مرسا از سرنخی که پیدا کرده بود حسابی شاد بود و از فرط خوشحالی آروم و قرار نداشت.

با سرعت از اتاقش بیرون رفت و با خوشحال آیدا و نیلا رو صدا می‌زد.

نیلا و آیدا که از این واکنش مرسا ترسیده بودن با هول و ولا از اتاقشون به سمت سالن که مرسا اون‌جا بود رفتن.

نیلا مضطرب پرسید:

_ چی شده؟ آرسام طوریش شده؟

مرسا سری به طرفین به معنی تکون داد و هیجان زده و با ذوق گفت:

_ نه، ولی یه چیز مهم فهمیدم.

نیلا با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ چی؟

مرسا به سمت مبل‌ها رفت و آیدا و نیلا رو به نشستن دعوت کرد.

درحالی که مرسا توی ذهنش مشغول جمع و جور کردن کلمات با یک دیگر بود.

آیدا سوالی به نیلا نگاهی کرد و آروم گفت:

_ تو می‌دونی جریان چیه؟

نیلا شونه‌ای بالا انداخت و آروم گفت:

_ نه من هم از چیزی خبر ندارم.

به سمت مبل‌ها رفتن.

مرسا با آب و تاب شروع به تعریف کردن شد.

_ توی دوربین دیدم که داشتن درمورد یه آدم مهم که قراره باهاش معامله بکنند حرف می‌زدن. تا اون جایی که من فهمیدم قرار این معامله به صورت آنلاین صورت بگیره و اون شخص خریدار توی ترکیه زندگی می‌کنه.

نیلا که از حرف‌های مرسا چیزی متوجه نشده بود، دستی توی هوا تکون داد و گفت:

_ خب؟ حالا که چی؟ ربطش چیه؟

مرسا موهای مشکی‌اش رو پشت گوشش فرستاد و گفت:

_ هک کردن سیستم هر دو طرف سخته، علی الخصوص که نمی‌دونیم که اون شخص کی هست؛ ولی خوب می‌تونم با کمک کامیار در زمان معامله پارازیت بندازم و باعث عقب افتادن انجام معامله بشم.

لبخندی روی لب نیلا نشست و با خوشحالی گفت:

_ بالاخره بعد از چند روز یه خبر خوب شنیدیم.

آیدا هم چشمکی زد و گفت:

_ دمت گرم.

همه توی فکر خودشون بودن. هرکس داشت به اون چیزی که به خاطرش اینجا بود فکر می‌کرد.

مرسا در فکر انتقام گرفتن از عشق قدیمی بود و الان با اتفاقی که برای آرسام افتاده بود حس انتقام‌جوییش شدیدتر هم شده بود.

آیدا خاطرات دوران کودکیش رو که با خانواده‌ای چهار نفره خوش و خرم زندگی می‌کردن رو به یاد آورد. سخت بود برای دختری که فقط نوزده سال داشت و از چهارده سالگی تنها و بی‌کس شده بود. الان تنها انتقام گرفتن می‌تونست مرهمی روی زخم‌های زیاد آیدا باشه.

نیلا که توی سرش به جز انتقام خون برادر عزیزش چیز دیگه‌ای نبود. با این حرف مرسا به فکر فرو رفت. به فکر این که چه‌طور می‌تونه به هر طریقی این گروه رو نابود کنه.

مرسا

با کمک دخترها یه ناهار ساده درست کردیم و خوردیم. خیلی دلم می‌خواست برم بیمارستان و آرسام رو ببینم؛ ولی وجود خانواده‌اش این کار رو برام غیر ممکن می‌کرد.

آخرین ظرف رو از توی ماشین ظرفشویی برداشتم و توی کابینت گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. نیلا پشت پنجره‌ی سالن وایساده بود به دونه‌های سفید برف چشم دوخته بود. صداش کردم که به سمتم برگشت. توی چشماش برق اشک به خوبی دیده می‌شد.

:سرفه‌ای مصلحتی کرد و با صدایی گرفته گفت

جانم؟ _

:به سمت پنجره رفتم و درحالی که به بیرون نگاه می‌کردم گفتم

تو از حال آرسام خبر داری؟ _

زیر چشمی نگاهش کردم. با چشم‌هایی گرد شده داشت نگاهم .می‌کرد

:بعد از چند دقیقه با لحنی مضطرب و نگران گفت

چ....راهمچین... سوالی می‌پرس...ی؟ _

.معلوم بود که جا خورده و توقع همچین سوالی رو نداشت

:پوزخندی زدم و بدون این که به طرفش برگردم گفتم

.همین طوری پرسیدم _

:جبهه گرفت و گفت

.نه، من از کجا باید خبر داشته باشم _

به سمتش برگشتم که دیدم با اخم‌های درهم و قدم‌های بلند به .سمت اتاقش رفت

دست به سینه به مسیری که نیلا رفته بود نگاه کردم. به سمت پنجره برگشتم و چند دقیقه‌ای در سکوت به برف نگاه کردم و بعد به .سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق شدم. یاد اون روزی افتادم که آرسام داشت نماز می‌خوند. یهو به دلم افتاد که من هم نماز بخونم و برای سلامتی آرسام دعا .کنم

از اون جایی که تاحالا نماز نخونده بودم و بلد نبودم به اینترنت متوسل شدم. از روی فیلم‌هایی که از اینترت دانلود کرده بودم وضو گرفتم. هرچی به اطرافم نگاه کردم چیزی که بتونم جایگزین چادر بکنم پیدا نکردم.

به سمت کمدم رفتم و از بین شال‌هام یه شال سفید رنگ برداشتم. جلوی آیینه شال رو جوری که یه تار از موهام هم معلوم نباشه سرم کردم.

جانماز آرسام رو از توی کشوی میز عسلیش برداشتم و به سمتی که آرسام همیشه وایمیستاد وایسادم.

لبتاپم رو جلوم گذاشتم تا به همراه فیلمی که جلوم پخش می‌شد نمازم رو بخونم. فیلم خیلی تند پیش می‌رفت و نمی‌تونستم باهاش همراه بشم.

نمازم رو شکستم و فیلم رو قطع کردم و رو به قبله شروع کردم با خدا راز و نیاز کردن.

«خدایا می‌دونم بنده‌ی خوبی نبودم. می‌دونم هیچ کجا یادت نبودم؛ ولی تو مهربونی و این رو هزاران بار از زبون آرسام شنیدم.»

اشک روی صورتم رو که نفهمیده بودم کی گونه‌هام رو خیس کرده بودن رو با پشت دستم کنار زدم و ادامه دادم.

«خودت آرسام رو نجات بده، نذار بمیره، نذار یه خانواده‌ی دیگه هم مثل ما داغ دار بشه. خودت هوای بنده‌ات رو داشته باش.»

با شنیدن برخورد محکم در به دیوار روم رو از قبله گرفتم و با ترس به سمت در برگشتم. نیلا رو توی چهارچوب در حالی که نفس نفس می‌زد و اشک روی گونه‌هاش نشسته بود دیدم.

با دیدن نیلا اون هم توی اون وضعیت وحشت کردم، به سرعت از جام بلند شدم و با ترس به طرفش رفتم. نیلا قدمی جلو اومد و خودش رو به میز آرایش رسوند. یه دستش رو به گوشه‌ی آیینه قدی گرفته بود و یه دستش هم روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود.

روبه‌روش وایسادم و با ترسی که از چهره‌ی درهمش به هم تزریق شده بود گفتم:

_ چی‌شده؟

همون طوری که نفس نفس می‌زد بریده بریده گفت:

_ آر... سام!

با شنیدن اسم آرسام اون هم از زبون نیلا توی همچین حالتی بدجور ترسیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و وحشت‌زده مثل خودش بریده بریده گفتم:

_ آر...سام چی... شده؟

نفسش رو حبس کرد و برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست و با بیرون دادن نفسش چشم‌هاش رو باز کرد و با یه لبخند ملیحی گفت:

_ آرسام به هوش اومده.

ناباورانه دستم رو روی دهنم گذاشتم.

فکرش رو هم نمی‌کردم این‌قدر زود به حرف بنده‌هات گوش بدی.

با شک به نیلا نگاه کردم و پرسیدم:

_ مطمئنی؟

سرش رو بالا و پایین کرد و با لبخندی که روی لب‌هاش بود گفت:

_ آره الان آراد زنگ زد و گفت.

بلند بلند با خودم حرف می‌زدم.

_ وای! خدایا مرسی! فکرش هم نمی‌کرد این‌قدر زود حرف بنده‌هات رو گوش می‌دی، هنوز هم نمی‌تونم باور کنم. ازت ممنونم.

از ذوق زیاد اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر بودن. نگاهی به نیلا انداختم که لب‌هاش به خنده باز بود و داشت من رو نگاه می‌کرد.

آیدا با تعجب به ما نزدیک شد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ خبریه؟! چرا این‌جا وایستادین؟

نیلا تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ چه خبری بهتر از این که آرسام به هوش اومده؟

آیدا با تعجب و شوک زده گفت:

_ جدی؟!

نیلا سری تکون داد و گفت:

_ اهوم.

آیدا از فرط خوشحالی نیلا رو بغل کرد که صدای اعتراض نیلا بلند شد.

_ ای آروم دختره!

آیدا تک خنده ای کرد و از نیلا جدا شد.

چه‌قدر شاکر خدا بودم بابت به هوش اومدن و برگردوندن دوباره‌ی آرسام به ما.

***

«یه هفته بعد»

حال آرسام توی این هفته خیلی بهتر از قبل شده بود و قرارِ بود طی چند روز آینده مرخص بشه.

تا اون‌جایی هم که من متوجه شده بودم ساعت دوِ امروز قرارِ بود معامله صورت بگیره و همه‌مون برای این جریان استرسِ داشتیم.

هرکس برای پیشبرد این موضوع درگیرِ کاری بود.

آراد سیستم رو جلوم کشید و گفت:

_ ببین تا این‌جا تونستم درستش کنم. خوبه؟

نیم نگاهی به لبتاپ آراد کردم و دوباره نگاهم رو به مانیتور لبتاپ خودم برگردوندم و گفتم:

_ آره مرسی. بقیه‌اش با خودم. اگر ممکنه از کامیار بپرس همه چی حله یا نه.

نیلا درحالی که لیوان چایی رو روی میز می‌ذاشت گفت:

_ این‌قدر استرسِ نداشته باش. هنوز تا ساعت دو کلی وقت مونده حل میشه تا اون موقع همه چی.

سرم رو از سیستم بلند کردم و به نیلا نگاه کردم. روی صندلی نشست و لیوان چایی رو به سمت من هل داد.

با دستم دور لیوان حصار کشیدم و آروم زمزمه کردم:

_ امیدوارم.

آراد از جاش بلند شد و گفت:

_ من یه سر به کامیار می‌زنم.

این رو گفت و رفت. من هم برای از بین بردن قسمتی از استرسم چند بار دیگه همه چیزی رو چک کردم تا به مشکلی بر نخورم.

چند دقیقه مونده بود تا معامله صورت بگیره. معامله به وقت ما ساعت دو و به وقت ترکیه ساعت یک و نیم بود.

همه منتظر روی مبل‌ها نشسته بودیم.

با جدیتی و استرسی که توی صدام بود رو به آیدا گفتم:

_ آیدا! تو دوربین‌ها رو چک کن، حواست به تک تک افراد باشه شاید از یه سیستم دیگه استفاده کنن.

آیدا سری به نشانه‌ی "باشه" تکون داد.

نگاهم رو به کامیار که کنار آیدا نشسته بود سوق دادم و گفتم:

_ کامیار! آماده‌ای؟

_ آره.

نگاهی به آراد که روی مبل کناریم نشسته بود و با لبتاپش ور می‌رفت انداختم و گفتم:

_ تو هم آماده باش اگر از یه سیستم دیگه استفاده شد کمکم کنی هکش کنم.

نیلا کلافه پوفی کشید و گفت:

_ وای! مرسا! آخه چند بار تکرار می‌کنی؟ فهمیدیم دیگه. لطفاً! توهم این قدر استرس نداشته باشه.

درحالی که با انگشت روی میزی که جلوم بود ضرب گرفته بودم گفتم:

_ نمی‌تونم.

نگاهی به ساعت گوشیم که ساعت یک و پنجاه و هشت دقیقه رو نشون می‌داد کردم.

هر ثانیه که می‌گذشت ضربان قلبم بالاتر می‌رفت. اولین بار بود که بدون ساشا همچین کاری می‌کردم.

موس توی دستم بود و از لرزش دستم نشانگر روی صفحه‌ی مانیتور تکون می‌خورد.

دست‌های گرم نیلا روی دست‌های یخ زده‌ام نشست.

نگاهی به صورتش انداختم. آرامشی توی صورتش بود که باعث می‌شد آروم بشم.

با شنیدن صدای هیجان زده‌ی آیدا که می‌گفت:

_ شروع شد.

نگاهم رو از نیلا گرفتم. نفسم رو بیرون دادم و لبتاپ رو روی پام گذاشتم و انگشتم رو روی صفحه کیبورد گذاشتم و شروع کردم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا تونستم به سیستم وصل بشم و وارد سیستمشون بشم.

از طریق صفحه‌ای که باز بود متوجه شدم که از طریق تماس تصویری واتساپ با هم تماس برقرار می‌کردن و سر قیمت و این که محموله چه‌جوری به دستشون برسه بحث می‌کردن.

وقتی مطمئن شدم که سیستمشون تحت نظارت خودمونه به کامیار نگاهی کردم و گفتم:

_ بقیه‌اش با تو.

کامیار سری تکون داد و گفت:

_ حله.

با استرس به صفحه‌ی مانیتوری که اتاق جلسه رو نشون می‌داد نگاه می‌کردم. هر لحظه ترس از این که همه چیز خراب بشه بدنم رو می‌لرزوند.

از استرس به جون لبم افتاده بودم و می‌جویدمش.

اول انگار که اینترنت ضعیف باشه هی قطع و وصل می‌شد. هرچی هم چند نفری که اون‌جا بودن خودشون رو به آب و آتیش می‌زدن نمی‌تونستن کاری انجام بدن.

کامیار آخرین دکمه رو زد و با غرور از خوب پیش رفتن کارش دست به سینه تکیه‌اش رو مبل داد گفت:

_ تموم شد.

تصویر طرف معامله‌ی تُرک به طور کامل قطع شد و هرکاری کردن نتونستن دوباره تماس بگیرن.

با لبخندی که نشون از رضایتم می‌داد به کامیار نگاه کردم.

کامیار چشمکی زد با افتخار گفت:

_ یه کاری کردم که نتونن تا چند روز آینده از اینترنت استفاده کنن.

نگاهی به صفحه‌ی مانیتور کردم. مثل اسفندی روی آتیش جلز و ولز می‌کردن.

تموم وسایل داخل اتاق رو شکستن و داد و فریاد کردن.

لبم رو به دندون گرفتم تا صدای خنده‌ام بلند نشه.

درونم عروسی برپا بود؛ ولی از بیرون سعی می‌کردم نشون ندم.

نگاهی به بچه‌ها کردم خوشحالی توی چهره‌ی همه‌شون معلوم بود.

دخترا از فرط خوشحالی جیغ‌های خفه‌ای می‌کشیدن و بالا و پایین می‌پریدن، کامیار هم با لبخند ملیحی نظاره‌گر آیدا بود.

آراد هم همراه دخترا بلند بلند می‌خندید.

من هم به زور خودم رو کنترل کرده بودم تا صدای جیغ و خنده‌هام گوش فلک رو کر نکنه.

صدای گوشی آراد سکوتی بینمون اینجا کرد. آراد درحالی هنوز روی لبش لبخند بود گوشیش رو از روی میز برداشت و با دیدن اسم شخصی که باهاش تماس گرفته بود لبخندش عمیق‌تر شد.

از جاش بلند شد و با "ببخشید"ی جمع رو ترک کرد.

با رفتن آراد ما هم به جیغ و خنده و دیوونه بازیمون ادامه دادیم.

خوشحال تر از اونی بودم که بتونم توصیفش کنم.

خوشحال از این که تونسته بودم بدون نیاز به ساشا بدون این‌که کسی بهم بگه چی‌کار کنم خودم مسئله‌ی به این مهمی رو حل بکنم.

خوشحال از این که تونسته بودم روی پای خودم وایسم.

اگرچه اگر الیاس نبود هیچ وقت نمی‌تونستیم به اون سیستم دسترسی پیدا کنیم و مهم‌تر این که اگر مابقی بچه‌ها نبودن هیچ کدوم از کارها پیش نمی‌رفت.

واقعاً این درسته که از قدیم گفتن یه دست صدا نداره.

با لبخندی از ته دل به بچه‌ها نگاه می‌کردم که با شور و هیجان داشتن با هم حرف می‌زدن.

آراد درحالی که داشت با گوشیش حرف می‌زد به سمت ما اومد.

با صدای ضعیف "سلام" شخصی باعث شد نگاهم رو از بچه‌ها بگیرم و به سمت صدا برگردم.

یه تای ابروم رو بالا دادم و با تعجب به آراد نگاه کردم که گوشیش توی دستش بود و با آرسام تماس تصویری برقرار کرده بود.

آراد تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ آقا من هرچی به این آرسام می‌گم که بدون تو هم همه چیز پیش می‌ره گوش نمی‌ده، شما بهش بگید که بدون آرسام امروز چی‌کار کردیم.

کامیار با خنده و مسخره بازی از جاش بلند شد و گفت:

_ آراد راست میگه، دیگه اصلاً بهت نیازی نداریم. از بیمارستان برو خونت باشه عمویی؟

آرسام با همون حال مریضش چشم غره‌ای به پسرا رفت و با صدای آرومی گفت:

_ خفه!

سرفه‌های مصلحتی کرد و با همون صدای آروم ادامه داد.

آراد برام تعریف کرد که چی شده، خیلی خوشحالم که تونستین _ .قدمی به سمت هدفمون بردارین

گوشی توی دست آرسام تکونی خورد. لحظه‌ای صورت آرسام از دید خارج شد و وقتی که تونستیم ببینیمش با اخمی روی پیشونیش و .چهره‌ی درهمش مواجه شدیم

با این که تنها صورتش معلوم بود؛ ولی همون صورتش کافی بود تا .از حال بد آرسام خبر بده

معلوم بود هنوز کامل خوب نشده؛ ولی غرور و لجبازیش اجازه این .رو بهش نمی‌داد قبول کنه که هنوز حالش خوب نشده

بعد از اینکه ما هم جوابش رو دادیم صدای اعتراض آمیز شخصی از .پشت خط اومد

...بسه دیگه! دو دقیقه چشم ازت برداشتما _

.تماس قطع شد. نتونستیم متوجه حرف بعدیش بشیم

:آراد تک خنده‌ای کرد و گفت

.اوه اوه! صاحبش اومد _

.منظورش رو از این حرفش نفهمیدم و توجه‌ای هم بهش نکردم

آراد گوشیش رو توی جیبش گذاشت و کنار کامیار نشست و با خنده :گفت

آقا با این که هنوز حالش کامل خوب نشده، صبرش تموم شده و _ .دیگه طاقت یه جا نشستن رو نداره

کلافه پوفی کشید و نگاهش رو به گل‌های قالی تغییر داد و در ادامه‌ی :حرفش گفت

_ خودش اون‌جاست؛ ولی فکر و ذکرش این‌جاست.

کامیار دستی توی موهاش کشید و درحالی که از جاش بلند می‌شد گفت:

_ بهت گفتم نباید گوشیش رو بهش بدی، گوش نکردی. اگر گوشی نداشت دیگه نمی‌تونست همش زنگ بزنه و از همه چیز باخبر بشه.

لبتاپش رو از روی میز برداشت و درحالی که به سمت اتاق می‌رفت ادامه داد:

_ گرچه تو به حرف من گوش ندادی و کار خودت رو کردی.

با صدای بلند گوشیم نگاهم رو از کامیار گرفتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم. با دیدن اسم و عکس ساشا که لبخندی روی لب‌هاش بود ذوق کردم. می‌خواستم براش از کار مهمی که انجام دادم و بگم و داداشم بهم افتخار بکنه.

درحالی که از جام بلند می‌شدم "با اجازه"ای گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم. در رو بستم و پشت در وایسادم و تماس رو وصل کردم.

با یه شور و هیجانی گفتم:

_ سلام داداش...

با شنیدن صدای عصبی ساشا ذوقم کور شد و تموم اون خوشحالی‌هام به تعجب تبدیل شد. آب دهنم رو قورت دادم و به صدای دورگه‌ی ساشا پشت تلفن گوش دادم.

_ مرسا تو چی‌کار کردی؟ مگه قرار نشد قبل از انجام هرکاری با من هماهنگ بشین؟ پس این چه غلطی بود که کردی؟

بدون هیچ مکثی پشت سر هم با صدای عصبی داشت باهام حرف می‌زد و این کارش توان حرف زدن و یا دفاع کردن رو ازم گرفته بود.

این اولین باری بود که ساشا با من این طوری حرف می‌زد.

با صدایی آروم اسمش رو زمزمه کردم.

_ ساش...

دادی زد که باعث شد گوشی رو از گوشم دورتر کنم. بین حرفم پرید و گفت:

_ هیچی نگو مرسا. هیچی هیس!

تن صداش رو بالا برد و بلندتر گفت:

_ تو با خودت واقعاً چی فکر کردی که سرخود این کار رو کردی؟!

بلند توی گوشم داد زد.

_ هان؟

صدای نفس‌های حرصیش رو به وضوح می‌تونستم بشنوم. کمی آروم تر از قبل ادامه داد:

_ خداحافظ خانم رستمی.

منتظر حرفی از جانب من نموند و گوشی رو قطع کرد.

صدای بلند بوق‌های مکرر و حرف‌هاش توی گوشم اکو می‌شد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم داداشم، بهترین رفیقم به خاطر این انجام کاری که به نفع همه‌ست این طوری با من حرف بزنه.

بعد از چند دقیقه‌ای که همون طور شوک زده روی تختم نشسته بودم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم. به خودم اومدم. برای خالی کردن حرص و عصبانیتم از جام بلند شدم و رو تختی رو توی دستم مشت کردم و از روی تخت به پایین پرتش کردم.

جیغ‌های خفه می‌کشیدم و بالش و پتو و ... به گوشه و کنار اتاق پرت می‌کردم.

این قدر حرف ساشا اعصابم رو به هم ریخته بود که فکرم به این که ساشا چه طوری این‌ها رو توی این مدت زمان کم متوجه شده بود نمی‌رسید.

تا شب با خودم کلنجار رفتم. باید بفهمم دلیل این رفتارش چی‌بوده. ساشا آدمی نبود که این‌قدر زود از کوره در بره.

تا شب سعی کردم خودم رو آروم نشون بدم. هرچی هم نیلا و آیدا گفتن که یه چیزی شده انکار کردم و با گفتن جمله‌ی "چیزی نشده" از زیر سوال‌های مکررشون شونه خالی کردم.

فکر این‌که دلیل رفتار ساشا چی بوده مثل خوره به جونم افتاده بود و فکر کردن به هرچیز دیگه رو برام غیرممکن کرده بود.

می‌دونستم حتماً یه دلیل مهمی داره وگرنه چرا باید به منی که تاحالا از گل نازک‌تر بهم نگفته بود، حرف‌هایی بزنه که هضمش برام سخت باشه؟!

با پام روی زمین ضرب گرفته و با غذام مشغول بازی کردن بودم.

توی ذهنم پر شده بود از علامت سوال‌هایی که جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم.

از اون افکار بی سر و ته اعصابم متشنج شده بود و بیشتر از این نمی‌تونستم طاقت بیارم.

قاشق از دستم ول شد و توی بشقاب افتاد. صداش مثل پتکی به سرم کوبیده شد و دوباره تموم حرف‌های ساشا رو به یادم آوردم. سرم رو برای دور کردن افکارم تکون دادم و با گفتن "مرسی." آشپزخونه رو به مقصد اتاق‌خواب ترک کردم.

شب‌خواب روی پاتختی رو روشن کردم و گوشیم رو از روی میز برداشتم. روی تخت نشستم و نت گوشیم رو روشن کردم. چشمم به استوری ساشا خورد که تبریک تولد یکی از دوست‌هاش رو استوری کرده بود. روی اسمش زدم و پیجش رو باز کردم.

تموم پست‌هاش عکس‌های سه نفره من و ساشا و سانیا بود.

با حسرت و بغض به عکس‌ها نگاه کردم.

بغضم رو با آب دهنم قورت دادم و توی دایرکتش که علامت آنلاین کنارش خورده بود رفتم. ناخواسته دستم به سمت کیبورد رفت؛ ولی پشیمون شدم؛ چون باید باهاش رو در رو حرف می‌زدم و پیام دادن توی این موقعیت اصلاً مناسب نبود.

گوشیم رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم. بعد از خاموش کردن شب‌خواب چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوام.

**

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. لباس‌های خونگیم رو با شلوار مشکی و پالتوی سبز یشمی عوض کردم. شال بافت سبز و مشکی رو روی سرم مرتب کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. خونه در سکوت مطلق بود و این سکوت نشون از این می‌داد که همه خوابند.

بعد از خوردن دوتا لقمه نون و پنیر، چکمه‌های مشکیم رو پوشیدم و از ویلا خارج شدم.

یه ماشین به مقصد خونه‌ی عمو گرفتم.

قبل از این که از خونه بیرون برم، به سانیا پیام دادم و از این‌که ساشا خونه‌ست مطمئن شدم.

ماشین کوچه پشتی خونه‌ی عمو محسن وایساد. بعد از حساب کردن کرایه‌ی تاکسی از ماشین پیاده شدم و توی پیاده رو رفتم. تکیه‌ام رو به دیوار کناریم دادم. گوشیم رو از توی جیپ پالتوم در آوردم و تو واتساپ به ساشا پیام دادم.

" سلام می‌دونم خونه‌ای باید باهات حرف بزنم بیا پایین کوچه پشتی خونه منتظرتم."

صدای به‌هم خوردن دندون‌هام رو به وضوح می‌شنیدم؛ ولی در برابر سردی قلبم اون سرما هیچ بود.

نگاهم به سنگ فرش‌های پیاده‌رو بود و با پنجه‌ی کفشم به زمین ضربه می‌زدم.

گوشیم رو از توی جیپ پالتوم در آوردم و نگاهی به ساعت گوشیم کردم. یه ربعی می‌شد که پیام رو سین کرده بود. پوفی کشیدم و با خودم گفتم:

«اگر می‌خواست بیاد تا الان اومده بود.»

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و خواستم برم که از پشت‌سرم صدای جدی و پر جذبه‌اش رو شنیدم.

_ چی‌کارم داری؟

ذوق زده به سمتش برگشتم. با این که از دستم عصبانی بود؛ ولی روم رو زمین نانداخته بود و پایین اومده بود.

قدمی به سمتش نزدیک شدم و سرم رو پایین انداختم. شرمنده گفتم:

_ باید باهات حرف بزنم.

با اخم‌های درهمش نگاهی به پنجره‌ی خونه که توی کوچه دید داشت و بالای سر من بود کرد. نمی‌دونم چی دید که به ثانیه نکشید بدون این که نگاهم کنه گفت:

_ بریم تو راه حرف می‌زنیم.

از این سردی لحنش تموم تنم یخ زد. لبخندی زدم و گفتم:

_ باشه.

هیچ حرفی نزد و جلوتر از من به سمت ماشینش راه افتاد. من هم پشت سرش رفتم تا به ماشینش که جلوی در ورودی ساختمون پارک شده بود رسیدیم.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد و منتظر موند تا من هم سوار بشم.

دستم روی دستگیره‌ی در ماشین ثابت مونده بود. انگار می‌خواستم با این کارم خودم رو برای ساشا لوس کنم تا کلمه‌ای باهام حرف بزنه.

شیشه سمت من رو پایین داد و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ منتظر کارت دعوتی؟ سوار شو دیگه.

نفسم رو بیرون دادم و سوار ماشین شدم.

.انگار لجبازی جواب نمی‌داد و باید از در دوستی وارد می‌شدم

.بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

نگاهم رو از ساشا که با اخم به رو به رو خیره شده بود گرفتم و به .زمینی که با برف پوشیده شده بود خیره شدم

بعد از گذشت چند دقیقه که به سکوت گذشت ساشا با لحن سردی :گفت

_ خب، چی‌کارم داشتی؟

به صورتش نگاه کردم. هیچ حسی توی صورتش نبود. مثل وقت‌هایی .شده بود که داره با یه آدم غریبه صحبت می‌کنه

:دلخور و ناراحت پرسیدم

_ چرا این طوری باهام حرف می‌زنی؟ مگه من غریبه‌ام؟!

کلافه نفسش رو بیرون داد و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و :همون طوری که به روبه‌رو نگاه می‌کرد گفت

_ اگر کار مهمی نداری می‌تونی پیاده بشی. باید برم خراب کاری‌های .شما رو جمع و جور کنم

حرفش باعث شد اخم‌هام توهم بره. با عصبانیت تن صدام رو کمی :بالاتر بردم و گفتم

_ این کارها یعنی چی ساشا؟ مگه من چی‌کار کردم که اسمش رو خراب‌کاری می‌ذاری؟

از کوره در رفت و با عصبانیت مشتی به فرمون زد، برزخی نگاهم :کرد و با داد گفت

_ تو هیچی نمی‌دونی. هیچی!

از چشم‌هاش آتیش می‌بارید؛ ولی من هم آدمی نبودم که به این آسونی‌ها کوتاه بیام.

حرصی نفسم رو بیرون فوت کردم و با صدایی بلند گفتم:

_ مگه نمی‌گی من از هیچی خبر ندارم؟ خب بگو تا بدونم دورم چه‌خبره. بگو تا بدونم چه کاری کردم که نباید می‌کردم.

نگاهش رو به سمت مخالفم دوخت و گفت:

_ نمی‌تونم بگم. بفهم! نمی‌تونم بگم.

توی صداش یه بغضی بود که اون موقع عصبانیتم نمی‌ذاشت متوجه‌اش بشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ پس وقتی نمی‌تونی جواب بدی حق نداری این طوری باهام حرف بزنی.

در ماشین رو بازم کردم و پیاده شدم. حرصم رو سر در خالی کردم و با تموم توانم در رو محکم بستم.

بدون این که به پشت سرم نگاه کنم شروع کردم به راه رفتن. از سردی هوا شال گردنم رو بالاتر کشیدم تا سردی رو کمتر حس کنم.

هه! حتی به خودش زحمت نداد جلوم رو بگیره.

دستم رو داخل جیب پالتوم فرو کردم و با قدم‌های آروم توی پیاده‌رو راه می‌رفتم.

هیچ جوره نمی‌تونستم با خودم کنار بیام. مگه من چی‌کار کرده بودم که این‌قدر ازم عصبانی شده بود و حتی نمی‌تونست دلیلش رو به هم بگه.

با شنیدن اسمم توسط ساشا به طرفش برگشتم که شیشه‌ی سمت شاگرد رو پایین داده بود. با دیدن نگاه جدیم اخم‌هاش رو توهم کشید و با صدایی جدی گفت:

_ بیا سوارشو برسونمت ویلا. هوا سرده سرما می‌خوری.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ شما نمی‌خواد نگران من باشی. قرار بود بری خراب کاری من رو جمع و جور کنی، زود برو یه وقت دیرت نشه.

با این که به پیاده راه رفتن و تنها بودن نیاز داشتم؛ ولی به‌خاطر این که ساشا بیشتر از این بهم گیر نده راهم رو به سمت خیابون کج کردم و بدون توجه به ساشا منتظر تاکسی وایسادم.

این اولین بار بود که خیابون‌های تهران رو این‌قدر خلوت می‌دیدم؛ ولی از شانس من به دقیقه نرسید که تاکسی رو از دور دیدم و براش دست تکون دادم. لحظه‌ی آخر به ساشا نگاه کردم. از ماشین پیاده شده بود داشت می‌یومد سمتم. پوزخندی زدم و سری به نشونه‌ی تأسف براش تکون دادم و سوار ماشین شدم.

از توی آیینه‌ی جلوی ماشین دیدم که عصبانیتش رو با لگد زدن به تایر ماشین خالی کرد.

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

می‌دونستم برسم ویلا باید جواب هر کدومشون رو جداگونه بدم که کجا بودم و رفتار دیروزم برای چی بود؛ ولی برام مهم نبود. می‌خواستم حتی شده چند دقیقه ذهنم خالی از هر چیزی باشه.

سر کوچه‌ی ویلا از ماشین پیاده شدم.

دستم رو توی جیب پالتوم کردم و سرم رو پایین انداختم. برف‌های کنار پیاده‌رو جمع شده بودن و پیاده‌رو خالی از هر برفی بود. سنگ کوچیکی جلوم بود. با نوک چکمه‌ام ضربه‌ای به سنگ وارد کرده و بازی کنان تا خونه با پام به جلو هلش می‌دادم.

سکوت این محله بهم آرامش می‌داد.

گرچه اگه زمستون نبود پرنده‌ها آواز می‌خوندن و صدای دلنشینشون توی فضا پر می‌شد. وسط‌های هفته رفت و آمد توی کوچه کمتر بود و فضای ساکتی ایجاد می‌کرد و فقط آخر هفته‌ها که توی ویلاهای اطراف مهمونی بود، سر و صدا زیاد بود. گاهی وقت‌ها این‌قدر شلوغ می‌شد که جایی برای پارک ماشین نبود و مجبور بودن توی کوچه پارک کنن.

اون قدر توی افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم کی به آخر کوچه که ویلای خودمون بود رسیدم. در نیمه باز فلزی رو کامل باز کردم و وارد حیاط شدم. درخت‌ها لباس‌های سفیدشون رو به تن کرده بودن و باغ غرق سفیدی شده بود.

کلیدم رو از توی جیب پالتوم در آوردم و در رو باز کردم و وارد ویلا شدم.

به آرومی چکمه‌هام در آوردم و بدون کوچیک‌ترین سرو صدایی توی جا کفشی گذاشتم. چشمم به نیلا که روی مبل نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود افتاد.

نگاهی به اطراف خونه کردم. متعجب از سوت و کور ویلا ابرویی بالا انداختم. پس بقیه کجان؟!

پاورچین پاورچین به سمت اتاق خواب رفتم. خواستم به نیلا اهمیت ندم و از کنارش رد بشم که صدای عصبیش رو شنیدم.

_ وایسا!

دستم روی دستگیره‌ی در ثابت موند. نفسم رو بیرون دادم و با بی میلی به سمتش برگشتم که نیلا رو پشت سرم دست به سینه دیدم.

پرسشگرانه نگاهش کردم که عصبی گفت:

_ معلوم نیست توی این خونه چه‌خبره که هیچ کس نیست! می‌خواین من رو دیوونه کنید آره؟

مثل دیوونه‌ها چندباری سرش رو تکون داد و با خودش گفت:

_ آره دیگه قشنگ قصدتون همینه.

گره‌ی بین ابروهاش بیشتر شد. توی چشم‌های من نگاه کرد و گفت:

_ این دیروزت که یهو معلوم نشد چِت شد و همه‌اش توی فکر بودی. این هم از امروز که معلوم نیست صبح زود یهو کجا غیبت می‌زنه و الان میای! بقیه هم که معلوم نیست یهو کجا غیبشون می‌زنه که هیچ‌وقت خدا نیستن!

دستش رو بالا آورد و همون طوری که انگشت اشاره‌اش رو جلوی روم تکون می‌داد. کلمه به کلمه گفت:

_ بگو تو چت شده!

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و بعد از چند ثانیه دوباره بازشون کردم. سعی کردم خودم رو آروم جلوه بدم.

_ هیچی نشده.

روم رو به طرف در برگردوندم و دستگیره در رو توی دستم گرفتم. نیلا اون یکی دستم رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند.

_ یه چیزی شده که مربوط به مأموریت هست و من باید بدونم.

دو دل بودم. نمی دونستم باید بهش بگم یا نه.

می‌دونستم اگه نگم نیلا تا متوجه ماجرا نشه بیخیال نمی‌شه.

از طرف دیگه نمی‌دونستم چه واکنشی نشون می‌ده و عاقبتش چی می‌شه. تصمیم گرفتم حقیقت رو به نیلا نگم. لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ نه ربطی به مأموریت نداره یه چیز کاملاً شخصیه.

ابرویی بالا داد و دستش رو به کمر زد و بر و بر نگاهم می‌کرد.

از اون جایی که معلوم بود توضیح بیشتری می‌خواد گفتم:

_ دیروز یه کم با ساشا حرفم شد اون هم از دستم عصبی بود. من هم امروز رفتم تا از دلش در بیارم.

معلوم بود باور نکرده؛ چون هنوز داشت با شک نگاهم می‌کرد.

انگار خودش هم حوصله‌ی کش دادن این قضیه رو نداشت. به خاطر همین نقاب بیخیالی به چهره‌اش زد و گفت:

_ حالا آشتی کردین؟

سرم رو به علامت مثبت چندباری تکون دادم. انگار که بیخیال شده باشه آروم "باشه"ای گفت و به سمت اتاق‌خوابش رفت. من هم به اتاقم رفتم.

«یه هفته بعد»

گوشه‌ی اتاق وایسادم. دستم رو به کمرم زدم و به اطراف نگاه کردم. از برگشتن آرسام ذوق و شوق داشتم و سعی کردم همه چی خیلی خوب به نظر برسه. از تمیزی اتاق چشم‌هام برق زد. انگار این چند ساعت تمیز کاری نتیجه داده بود و اتاق مرتب شده بود.

لباس‌هام رو عوض کردم و بعد از کمی آرایش کردن روسریم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

آیدا روی مبل نشسته بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت. کنارش نشستم و گفتم:

_ چی‌کار می‌کنی؟

صفحه‌ی گوشیش رو به سمتم گرفت و بی‌حوصله گفت:

_ هیچ، بیکار توی اینستا می‌گردم.

نیلا بالای سرمون وایساد گفت:

_ شما هیچ کار دیگه‌ای ندارین این جا نشستین؟

سرم رو کمی روی پشتی مبل خم کردم تا بتونم نیلا رو که پشت سرم وایساده بود ببینم. با شیطنت ابرویی بالا انداختم و "نوچ" کشداری گفتم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ فکر کنم شما قرار بود یه کاری بکنی که به دوربین‌ها دسترسی پیدا کنیم. چی شد؟

راست می‌گفت. از اون روزی که با ساشا دعوام شد تموم راه‌های ارتباطی‌مون با گروه بلک قطع شده بود و هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم وارد سیستم‌هاشون بشم.

بی‌حال لبخندی زدم و گفتم:

_ هنوز درگیرم.

نیلا دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

_ بهتره زودتر انجامش بدی.

در جوابش سری تکون دادم.

صدای چرخیدن کلید توی در باعث شد که هر سه به سمت در بریم و از آرسام استقبال کنیم.

سلامی کردم که همه شون جوابم رو دادن. نگاهی به کامیار و آراد که دست به سینه و با اخم‌هایی درهم به دیوار تیکه داده بودن و به آرسامی که سعی داشت کفشش رو از پاش دربیاره نگاه می‌کردن، نگاه کردم.

صورت آرسام از درد مچاله شد بود؛ ولی به روی خودش نمی‌آورد.

با نگرانی به آراد نگاهی کردم که بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و بعد از در آوردن کفشش به سمت سالن رفت.

نگاهم رو به سمت آرسام برگردوندم. همچنان داشت سعی می‌کرد خم بشه تا بتونه بند کفشش رو باز کنه؛ ولی با این وجود حاضر نبود به کسی اجازه بده که بهش کمک کنه.

آخه آدم چه‌قدر لجباز و یه دنده می‌تونه باشه؟!

همه از دست لجبازی های آرسام کلافه شدن و جلوی در رهاش کردن و به سمت سالن رفتن؛ ولی من دلم نیومد آرسام رو تو اون حال تنهاش بذارم. به سمتش رفتم و جلوی پاهاش دو زانوم نشستم و بند کفش‌های کتونی طوسی رنگش رو براش باز کردم.

سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. سرم رو بالا آوردم و پرسیدم:

_ چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

آروم در جوابم گفت:

_ نمی‌خواد خودم بازشون می‌کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ اگه می‌خواستی باز کنی تا الان باز کرده بودی.

از اون‌جایی که حرف حساب جواب نداشت، جوابی نداد و فقط نگاهش رو به سمت سالن برگردون.

کفشش رو از پاش در آوردم و توی جاکفشی گذاشتم. دستم رو جلوش دراز کردم و گفتم:

_ پاشو!

دست‌های بزرگ مردونه‌اش رو توی دست‌های ظریفم گذاشت و از روی چهارپایه‌ای که جلوی در بود بلند شد.

زیر لب تشکری کرد. لبخندی زدم و گفتم: _خواهش می‌کنم.

با قدم‌های آروم به سمت اتاق خواب بردمش. کت و شالگردنش رو در آوردم و کمکش کردم که روی تخت دراز بکشه.

بعد از این که کت رو توی کمد گذاشتم رو به روش وایسادم و گفتم:

نمی‌دونم چه‌طوری خانواده‌ات رو راضی کردی که بتونی از _
.بیمارستان بیای این‌جا

مکث کوتاهی کردم و به لبخندی که روی لبش نشسته بود نگاه
کردم. انگار که داشت اتفاقی که افتاده بود رو برای خودش مرور
:می‌کرد. حرفم رو ادامه دادم

ولی این رو می‌دونم که باید چند روز دیگه استراحت کنی تا حالت _
.بهتر بشه و نمی‌تونی کاری انجام بدی

:از این حرفم تعجب کرد. ابرویی بالا داد و با لحنی جدی گفت

بعد اون وقت کی می‌خواد جلوم رو بگیره که از جام بلند نشم؟ _

می‌دونستم لجبازه و به خاطر اذیت کردن من هم که شده از جاش
:پامیشه. به خاطر همین شونه‌ای بالا انداختم و گفتم

.من برای خودت گفتم. اگه می‌خوای استراحت نکنی خب نکن _

.خواستم از اتاق خارج بشم که صدام کرد

چند قدمی با در فاصله داشتم که با شنیدن صداش به سمتش
:برگشتم و سوالی نگاهش کردم که گفت

می‌شه یه لیوان آب برام بیاری؟ _

باشه"ای گفتم و در رو باز کردم که با دو جفت چشم کنجکاو روبه‌رو"
شدم. نیلا و آراد روی مبل نشسته بودن و به من که توی چهارچوب
.در وایساده بودم نگاه می‌کردن

با تعجب و چشم‌های گرد شده همون جور که در رو می‌بستم دستم
:رو تو هوا به حالت چرخشی تکون دادم و گفتم

چیزی شده؟ _

آراد پای راستش رو روی اون پاش انداخت و گفت:

_ خوابید؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

_ نه.

پوزخند زد و "می‌دونستم"ی گفت.

آرسام لجبازتر از اونی بود که به این راحتی‌ها استراحت و بسترنشینی رو قبول کنه.

به سمت آشپزخونه رفتم. لیوان رو از توی جاظرفی برداشتم و بعد از این که پر شد به سمت سالن برگشتم.

آراد و نیلا داشتن باهم حرف می‌زدن. کامیار و آیدا هم طبق معمول نبودن.

زیر لب زمزمه کردم.

_ این دوتا هم که همه‌اش پیش هم هستن!

بیخیال کامیار و آیدا شدم و به طرف اتاق خواب رفتم.

آرسام داشت به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. به سمتش رفتم و لیوان آب رو جلوش گرفتم. به طرفم خم شد تا لیوان رو بگیره. دستش آروم به دستم برخورد کرد و باعث شد به چشم‌هاش نگاه کنم.

برق خاصی توی چشم‌هاش وجود داشت که نمی‌تونستم نگاهم رو از اون چشم‌های دریاییش بگیرم.

نمی‌دونم شاید هم من اون موقع این طوری تصور کردم.

محو اون چشم‌های خوشرنگش شدم.

چشم‌هاش همیشه پر از موج‌های خروشان بودن؛ ولی الان حس کردم اون چشم‌ها برعکس همیشه آروم آروم بودن. با لبخندی که روی لبش بود دستش رو نزدیک صورتم آورد و ضربه‌ای به نوک دماغم زد با لحنی شیطنت آمیز گفت:

_ چه‌قدر خوشگل شدی!

نگاهش رو اطراف اتاق چرخوند و ادامه داد:

_ اتاق چه‌قدر مرتب و قشنگ شده!

هم تعجب کردم و هم خجالت کشیدم.

متعجب از این که آرسام اولین مرد توی زندگی من بود که به اطرافش توجه می‌کرد و متوجه تغییراتی می‌شد.

این که اخلاقش به کل عوض شده بود و از اون آرسام اخمو تبدیل به همچین کسی شده بود هم تعجبم رو دو برابر می‌کرد.

از حرفش خجالت کشیدم. سرخ و سفید شدم و سرم رو پایین انداختم.

صدای قدردان آرسام سکوت چند لحظه‌ای بینمون رو شکست.

_ ممنون که به خاطر من این همه زحمت کشیدی.

سرم رو بالا آوردم و لحظه‌ای نگاهش کردم که دستم رو گرفت و من رو به طرف خودش کشوند؛ چون توی صدم ثانیه این اتفاق افتاد تعادلم رو از دست دادم و توی بغلش افتادم.

چند دقیقه‌ای همین طوری به هم نگاه می‌کردیم. انگار هیچ کدوممون قصد نداشتیم که زنجیره‌ی این نگاه رو بشکنیم.

سرش رو به سرم چسبوند و آروم لب زد.

_ خوشحالم از این که هستی.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

حلقه‌ی دست آرسام دور کمرم محکم‌تر شد و من رو بیشتر به خودش فشرد.

صدای در زدن باعث شد که دستپاچه بشم و نفهمم که چه‌طوری از بغل آرسام بیرون اومدم و به سمت تخت خودم رفتم.

با بفرمایید آرسام در باز شد و چهره‌ی آراد در چهارچوب در نمایان شد. وارد اتاق شد. توی دستش یه پیش‌دستی و یه ورق قرص و لیوان آبی که برای آرسام آورده بود. به سمت آرسام رفت و لبه‌ی تخت نشست و گفت:

_ بیا قرصت رو بخور.

نگاهم رو از آرسام که زیر چشمی داشت نگاهم می‌کرد گرفتم و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و خودم رو باهاش مشغول کردم.

دور هم توی سالن روی مبل‌ها نشسته بودیم و داشتیم در مورد اتفاقات پیش اومده بحث می‌کردیم.

آرسام علی‌رغم تموم حرف‌ها حتی یه روز هم استراحت نکرد و عصر همون روز از جاش بلند شد و کنجکاوتر و مشتاق‌تر از همیشه آماده‌ی شنیدن اتفاقات این اواخر بود.

نگاهم رو به آرسام دوختم که کمی تو جاش جابه‌جا شد و گفت:

_ خب بگید ببینم تو این یک ماه چه اتفاق‌هایی افتاده، چه‌کارها کردین؟

کامیار چپ چپ آرسام رو نگاه کرد و گفت:

_ ماشاالله تو که همه‌اش گوشی به دست بودی و آمار می‌گرفتی.

با غرور گفت:

_ اون که بله، ولی خب با جرئیات کامل می‌خوام برام تعریف کنین.

هر کس از دیدگاه خودش این اتفاقات اخیر رو برای آرسام تعریف کرد.

بعد از تموم شدن حرف‌هامون آرسام به فکر فرو رفت و بعد گفت:

_ یه چیزی رو متوجه نمی‌شم. اون ویلا پر از دوربین و محافظ بود، چه طوری بدون این که کسی ببینتمون با اون حال و خون ریزی من رو از ویلا بیرون بردین؟

با این سوال آرسام تو فکر فرو رفتم. راست می‌گفت. چه‌طوری از اون ویلا خارج شدیم؟

چرا من از اون شب چیزی یادم نمی‌یاد!

این دفعه جز آرسام من هم مشتاق شنیدن اتفاقات اون شب بودم.

مشتاقانه به بچه‌ها نگاه کردم. هرکدومشون توی افکار خودشون غرق بودن. آماده برای تعریف کردن ماجرا

بعد از چند دقیقه آراد گلوش رو صاف کرد و گفت:

_ آخر همون زیرزمین یه پلکان بود که به یه در توی کوچه پشتی ویلا می‌خورد ختم می‌شد، توی اون کوچه هم هیچ کس نبود و ما راحت تونستیم تو رو از اون ویلا بیرون ببریم.

آرسام بعد از چند دقیقه با شک و کمی تعجب گفت:

_ یعنی هیچ کس اون جا نبود؟

آراد بعد از کمی فکر کردن سرش رو تکون داد و گفت:

_ نه، نبود.

آرسام ابرویی بالا داد و پرسید:

_ به نظرتون مشکوک نیست؟ توی اون خونه که هر قدمش دوربین و محافظ داره، اون پایین هیچ کس نباشه؟

با این حرف آرسام همه توی فکر فرو رفتن.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_ امکان نداره.

کامیار پوفی کشید و با کلافگی گفت:

_ نگو که می‌خوای پیگیرش بشی؟!

آرسام چندباری سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_ بله. درست حدس زدی.

کامیار زیر لب نالید:

_ خدا به دادمون برسه.

آرسام به تک تک‌مون نگاه کرد و گفت:

_ واقعاً شما هیچ کدومتون متوجه این نشدین؟!

نیلا چشم غره‌ای به آرسام رفت و گفت:

_ ببخشید نمی‌دونستم باید می‌ذاشتیم شما بمیرین و ما به این چیزها شک کنیم.

.از جواب نیلا تک خنده‌ای کردم. خوب جوابش رو داد، خوشم اومد

:آرسام کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

.از این ماجرا که هیچی نفهمیدن _

نیم نگاهی به آراد و کامیار کرد و باز نگاهش رو به نقطه‌ای نامعلوم :سوق داد و از بین دندون‌های قفل شده‌اش ادامه داد

.اون هم از ماجرای نگار که همون طوری ولش کردین اومدین _

توی لحن آرسام یه عصبانیت و ناراحتی خاصی بود که سعی می‌کرد .با آروم نشون دادن خودش اون رو مخفی کنه

چندتا نفس عمیق کشید؛ ولی فایده‌ای نداشت و باز به همون آرسام عصبی قبل برگشته بود. از جاش بلند شد و به سمت پنجره‌ی سراسری خونه رفت و به بیرون خیره شده. کلافه بود و این رو می‌شد از تک به تک حرکاتش که همش دستش به موهای پشت .سرش و یا گردنش می کشیدم فهمید

:بالاخره صبرش تموم شد و به سمت آراد یورش آورد گفت

شما چه‌طوری تونستین نگار رو توی اون حال ول کنین؟ _

:توی صورتش فریاد زد

!هان؟ _

آراد هم که انگار خسته از شنیدن این حرف‌های آرسام بود. پوفی کشید و عصبی‌تر آرسام روبه‌رویش وایساد و با صدایی نسبتاً بلندی :گفت

تو مهم‌تر بودی یا اون؟ _

آرسام صداش رو بلندتر کرد و گفت:

_ من به جهنم اون رو می‌بردین. اون رو نجات می‌دادیم. اون مهم بود نه من.

آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ د اگه می‌خواستیم به فکر اون دختره‌ی عوضی باشیم که همه‌مون رو کشته بودن. یه کم عاقل باش و جز اون دختره بقیه رو هم ببین.

_ اگر نگار خودش رو سپر بلای من نمی‌کرد من هم الان این‌جا نبودم.

_ اگر خیلی ناراحتی که زنده موندی مشکلی نداره برو بمیر و توی اون دنیا پیشش باش.

آرسام با صورتی قرمز از خشم با قدم‌های بلند به سمت در خروجی رفت و توی اون سرمای زمستون بدون کاپشن توی برف‌ها وایساد.

نگرانش بودم. تازه از بیمارستان مرخص شده بود و بدنش توان تحمل این سوز و سرما رو نداشت.

نمی‌فهمیدم مگه این دختره نگار کی بود که آرسام به‌خاطرش خودش رو به آب و آتیش می‌زد؟

نگاهی به بچه‌ها کردم. همه‌شون وسط سالن وایساده بودن و داشتن به آرسام که توی اون سرما پشت به پنجره‌ی سراسری به درخت تیکه داده بود نگاه می‌کردن.

به طرف در خروجی رفتم که صدای عصبی آراد رو شنیدم.

_ کجا می‌ری تو؟

به سمتش برگشتم و نگاه سرزنش باری نثارش کردم و با اخم گفتم:

رفیقتون داره اون بیرون قندیل می‌بنده بعد شماها که مثلاً ادعای _ برادریتون میشه این‌جا وایسادین و بر و بر نگاهش می کنین.

بدون توجه بهش به سمت در خروجی رفتم. هنوز قدمی برنداشته بودم که با داد عصبی آراد باعث شد با ترس برگردم و نگاهش کنم.

مکث کوتاهی کرد و با صدایی آروم‌تر گفت:

_ لازم نکرده جایی بری.

به سمتش برگشتم. خواستم حرفی بزنم، ولی وقتی صورت گرگرفته از خشمش رو دیدم سکوت رو جایز دونستم و مثل دختر بچه‌های مظلوم به سمت مبلی که روش نشسته بودم رفتم و روش نشستم.

کنج مبل کز کردم و به پنجره خیره شدم. انگار آرسام عصبی بود و می‌خواست با لگد زدن به برف‌ها خودش رو آروم کنه.

با این که من توی اتاق نشسته بودم و جام گرم و نرم بود؛ ولی از سرمایی که آرسام داشت تحمل می‌کرد درونم یخ زده بود.

به سمت آراد برگشتم. تردید توی چشم‌هاش بود و هی زیر لب حرف‌های نامفهومی زمزمه می‌کرد و خودخوری می‌کرد. بالاخره عقل و دلش یکی شد و به سمت در خروجی قدم برداشت.

با ذوق پنهانی از جام بلند شدم و با عجله به سمت آراد قدم تند کردم.

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم. یه نگاه به بازوش که توی دستم بود و یه نگاه به من کرد. با دیدن اخم‌های درهمش فهمیدم که باید بازوش رو رها کنم. لبخند مسخره‌ای زدم و دستم رو از روی بازوش برداشتم. آروم گفتم:

.تو صبر کن، من می‌رم پیشش _

منتظر حرفی از جانب آراد نشدم و با قدم‌های بلند به سمت اتاقم رفتم.

پالتوی مشکی رنگم رو از توی کمد برداشتم و تنم کردم. بعد از برداشتن پالتوی آرسام به سمت در خروجی رفتم.

.بعد پوشیدن چکمه‌های قهوه‌ای رنگم به سمت حیاط رفتم

.هر قدم که بهش نزدیک‌تر می‌شدم ضربان قلبم بالاتر می‌رفت

نفسم رو بیرون دادم و به طرفش قدم‌های آروم بر داشتم. با هر قدم پام توی برف‌ها فرو می‌رفت و از سر انگشت پاهام تا سرم یخ می‌زد.

.بالاخره به آرسام که زیر درخت بید مجنون وایساده بود رسیدم

.پالتوش رو روی شونه‌هاش انداختم. انگار شونه‌هاش می‌لرزیدن

.کنارش وایسادم. سرش رو پایین انداخت تا نگاهش به نگاهم نیفته

:سرما رو از یاد بردم و نگران پرسیدم

نمی‌خوای بیای تو؟ _

:با پشت دستش اشک‌هاش رو کنار زد و گفت

!نه _

نگاهش رو به سمت مخالفم برگردوند. چونه‌اش رو بالا آوردم و نگاهش کردم. زیر چشمش قرمز شده بود و هاله‌ای از اشک روی چشم‌های دریاییش رو گرفته بود.

به ثانیه نرسید که سرش رو باز پایین انداخت و با صدایی گرفته که مملو از ناراحتی بود پرسید:

_ می‌شه تنهام بذاری؟

با این که از این حرفش ناراحت شدم؛ولی به روی خودم نیاوردم و نگران گفتم:

_ باشه من می‌رم؛ ولی تو هم این جا نمون. سرده، سرما می‌خوری. تازه از بیمارستان مرخص شدی.

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت:

_ تو نمی‌خواد نگران من باشی.

در ادامه‌ی حرفش زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

مطمئن بودم پشت این اتفاق‌های امروز یه گذشته‌ی دردناک هست که من ازش بی خبر هستم.

بگم چی بشی مهبد که با این همه آدم بازی کردی و همه رو به‌خاطر منفعت خودت زمین زدی.

انگار مثل وقت‌هایی که عشق به مهبد کورم کرده بود، الان هم نفرتی که بهش داشتم کورم کرده بود و مهبد رو مقصر تموم این اتفاقات می‌دونستم.

خودم رو بغل کردم تا کمی گرم بشم.

سرم رو پایین انداختم و بدون هیچ حرفی به سمت ساختمون راه افتادم.

انگار جز صدای افکار خودم نه صدایی می‌شنیدم و نه چیز دیگه‌ای می‌دیدم.

.بدون توجه به بقیه به سمت اتاقم رفتم

هیچ جوره نمی تونستم جوابی منطقی برای رابطه‌ی بین نگار و آرسام پیدا کنم.

واقعاً این نگار کی بود؟! اون روزها فکر نمی‌کردم رابطه‌ی بین آرسام و نگار این‌قدر عمیق باشه که آرسام مغرور به‌خاطرش اشک بریزه.

موهای بلندم که دورم ریخته بودن رو پشت گوشم فرستادم و روی زمین رو زانوهام نشستم. کشوی میز پاتختی رو جلو کشیدم و تموم محتوای داخلش رو زیر و رو کردم.

.محکم در کشو رو بستم و با حرص از سرجام پاشدم

نخیر این‌جا هم نیست. آخه من این فلش مموری رو کجا گذاشتم؟!»

انگشتم رو به پیشونیم کشیدم تا شاید یادم بیاد آخرین بار کجا گذاشتمش.

پوفی کشیدم و دستم رو به کمرم زدم و نگاه سراسری به اطراف انداختم که ناگهان چشمم به کمد دیواری افتاد. به سمتش رفتم و درش رو باز کردم. با وسواس تک به تک طبقات رو چک کردم؛ ولی انگار آب شده بود، نبود که نبود!

صندلی میز آرایش رو زیر پام گذاشتم و ازش بالا رفتم و شروع کردم طبقه‌ی اول رو گشتن که دستم به یه چیزی خورد و محکم روی زمین افتاد و صدای بدی توی اتاق پیچید.

از صدای بلندش چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم. چشم‌هام رو باز کردم که دیدم در جعبه‌ی آبی رنگ باز شده و تموم محتوای داخلش

روی زمین پخش شده بود. از صندلی پایین اومدم که چشمم به عکس‌ها و یادگاری‌های مهبد که روی زمین پخش شده بود خورد.

همون‌جا سر خوردم و جلوی جعبه نشستم.

تموم یادگاری‌های مهبد از جمله عکس‌های دو نفرمون، نیم ست طلا که اول اسم هردومون روش بود و... روی زمین ریخته بود.

یکی از عکس.هامون که هردومون توش می‌خندیدیم رو برداشتم. با انگشت شصتم روی صورت مهبد دست کشیدم.

دلتنگش بودم. بیشتر اون چیزی که خودم فکرش رو می کردم دوستش داشتم و هیچ جوره نمی‌تونستم ازش دل بکنم، حتی الان که مثلاً ازش متنفرم.

یاد اون روزی افتادم که این عکس رو گرفتیم.

«_ "مرسا!"

با شنیدن صدای مهبد به طرفش برگشتم. برگشتنم همانا و خیس شدنم همان!

با جیغ بلندی اسمش رو صدا زدم.

_ مهبد!

بلند زد زیر خنده و خلاف جهتی که من وایساده بودم شروع به دویدن کرد. دور استخر می‌دوید، با حرص اسمش رو صدا زدم و دنبالش دویدم. مهبد گاهی به سمتم بر می‌گشت و با خنده واسم زبون درمی‌آورد و با شیطنت می‌گفت:

_ نمی‌تونی من رو بگیری.

از گرفتنش خسته شدم و بیشتر از اون نتونستم دنبالش برم. سر جام وایسادم و نفس نفس می‌زدم و عرق کرده بودم.

مهبد با حالی ترسیده به طرفم اومد.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و نگران حالم رو پرسید.

_ خوبی مرسا؟

لبخند خبیثانه‌ای زدم و یهویی مهبد رو توی استخر هول دادم.

با این که شنا بلد بود؛ ولی چون ناخواسته همچین اتفاقی افتاد مهبد آمادگیش رو نداشت و ته آب رفت.

لحظه‌ای نگرانش شدم و با نگرانی لب استخر نشستم و اسمش رو صدا زدم.

مهبد سرش از آب بالا آورد و من از این بابت که حالش خوبه نفس آسودگی کشیدم. با خنده دستم رو به سمتش دراز کردم. مهبد هم نامردی نکرد و دست من رو کشید و توی استخر انداخت.

تا ته استخر رفتم و برگشتم و مهبد رو در حالی که لبه‌ی استخر وایساده بود و می‌خندید و ازش آب می‌چکید دیدم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با حرص با خودم گفتم:

«نه خیر خیلی پرو شدی صبر کن حالت رو می‌گیرم.»

چشم‌هام رو بستم و خودم رو روی آب ول کردم. نفسم رو حبس کردم و یواش یواش به سمت پایین آب رفتم. صدای شیرجه زدن توی آب رو شنیدم و بعد دست‌های مهبد دور کمرم حصار شد و من رو همراه خودش از استخر بیرون برد. روی زمین خوابوندم و روی قفسه‌ی سینه‌ام فشار وارد کرد.

«!آی! آروم‌تر»

لای چشمم رو باز کردم و وقتی قیافه‌ی مضطرب و نگران مهبد رو دیدم بیشتر از اون نتونستم طاقت بیارم و پقی زدم زیر خنده.

مهبد بعد از چند دقیقه که از شوک در اومد. نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

_ خداروشکر که خوبی.

اخم‌هاش رو توی هم گره کرد و گفت:

_ دیگه از این کارها نکن. طاقتش رو ندارم از دستت بدم.

توی لحنش یه غمی بود که بهم می‌فهموند مهبد چه‌قدر عاشقمه و من براش مهم هستم.

به چشم‌هاش نگاه کردم. برق اشک توی چشم‌هاش مشخص بود و حتی سعی نمی‌کرد که مخفیشون کنه. بیشتر از این نتونستم ناراحتیش رو ببینم. چند سانتی متر فاصله‌ای که بینمون بود رو پر کردم و محکم بغلش کردم؛ چون این اتفاقات توی صدم ثانیه افتاد، چند ثانیه‌ای طول کشید تا مهبد به خودش بیاد و حصار دستش رو دور بدنم محکم کنه.

دم گوشم زمزمه کرد:

_ مرسی که هستی دلیل زندگیم.

بو*سه‌ای به گردن برنزه‌ش زدم و مثل خودش زمزمه کردم:

_ تو کل دنیا هیچ‌کس وجود نداره که بیشتر از تو بخوامش.

تو لاله‌ی گوشم به آرومی نجوا کرد:

_ تا ابد جات توی قلب خودمه.

گرمی نفس‌هاش کنار گوشم باعث می‌شد دلم بیشتر براش ضعف بره و نتونم ازش جدا بشم.

با ملایمت من رو از خودش جدا کرد و بو*سه‌ای نرم و کوتاه روی لب*م کاشت.

از روی زمین بلند شد. همزمان با درازِ کردن دستش به طرفم لبخند شیطونی زد و گفت:

_ افتخار نمی‌دین بانوی من؟

لبخند ملیحی زدم و "دیوونه"ای نثارش کردم.

چشمکی زد و اشاره به دستش کرد.

با قرار گرفتن دستم توی دست‌های مردونه‌اش تمام وجودم پر شد از حس خوب و با لبخندی که روی لب‌هام بود، دست مهبد رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم.

با عشق نگاهم کرد و گفت:

_ پاشو بریم تو لباس‌هامون رو عوض کنیم. هردو خیس آبیم.

به سمت ساختمون رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم و چندتایی عکس دونفره گرفتیم.»

با صدای آرسام به خودم اومدم.

_ مرسا!

اشک‌هایی که نفهمیده بودم کی راهی برای خروج پیدا کرده بودن رو با پشت دستم پاک کردم و به سمت آرسام برگشتم و با صدایی گرفته گفتم:

_ بله.

با اخم‌های درهم و کمی شک پرسید:

_ چرا این‌جا نشستی؟

نگاهش به عکس‌های من و مهبد افتاد که روز زمین پخش شده بودن. چشم‌هاش از تعجب گرد شد بود.

_ تو... این...این عکس‌ها...

بدون توجه به آرسام عکس‌ها و بقیه‌ی و باقی یادگاری‌ها رو توی جعبه ریختم و سر جای قبلیش گذاشتم.

بینیم رو بالا کشیدم و از سرجام بلند شدم. خواستم به سمت سرویس بهداشتی برم که بازوم رو گرفت و محکم به دیوار کنار کمد چسبوندم. از درد برخورد کمرم با دیوار صورتم لحظه‌ای مچاله شد. لبم رو به دندون گرفتم و چشم‌هام رو باز کردم که با صورت عصبی آرسام رو روبه‌روم دیدم. با تحکم و اخم‌های درهمش گفت:

_ با توام ،جوابم رو بده.

نگاهش توی عمق چشم‌هام در حرکت بود. انگار می‌خواست از عمق چشم‌هام به رازهای غم‌انگیزم که مخفیشون کرده بودم پی ببره.

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم پسش بزنم و برم که حتی میلی متری هم جابه‌جا نشد.

عاجزانه گفتم:

_ تو رو جون هرکی که دوست داری بذار برم.

چشم‌هاش از شدت خشم قرمز شده بودن و به نفس نفس افتاده بود.

با خشمی که هر لحظه ممکن بود گریبانم رو بگیره دست‌هاش رو کنار سرم گذاشت و سرش رو نزدیک صورتم آورد و از بین دندون‌های قفل شده‌ش غرید:

_ تا نگی جریان اون عکس‌ها چیه و تو کنار اون مرتیکه چی‌کار می‌کردی، نمی‌ذارم جایی بری.

مرتیکه! اون به عشق من گفت مرتیکه! چه‌طور جرات کرد همچین حرفی بزنه؟! خواستم جوابش رو بدم که با صدای نسبتاً بلندی داد زد:

_ بگو اون پست فطرت کنار تو چی‌کار می‌کرد؟

از صدای بلند آرسام ناخواسته چشم‌هام روی هم رفت. نمیدونستم اسم این عصبانیت و بازخواست شدن رو باید چی بذارم. هرچی که بود ازش خوشم نمی‌یومد. چشم‌هام رو باز کردم و به حرفش اهمیت ندادم و با صدایی که هر لحظه امکان داشت بغضم بشکنه گفتم:

_ آخه به توچه که اون کنار من چی‌کار می‌کنه! بذار برم.

دستش رو از کنار صورتم برداشت و کمی از من دور شد. پاهام شل شدن و نزدیک بود بیفتم که تونستم دستم رو به دیوار بگیرم و مانع از سُر خوردن بشم.

پشتش رو به من کرد و دستی توی موهاش کشید. بعد از چند ثانیه به سمتم برگشت و گفت:

_ نمی‌ذارم.

سرم داد زد:

_ نمی‌ذارم.

و کلماتی نامفهوم دیگه‌ای زمزمه کرد و به سمت در رفت و تموم حرص و عصبانیتش رو سر در خالي کرد و محکم بستش.

نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و همون جا سر خوردم و روی زمین نشستم.

دستم روی قلبم گذاشتم، ضربانش بالا رفته بود.

چند دقیقه نگذشت که باز یاد مهبد و خاطرات خوشمون افتادم.

خودم هم می‌دونستم فقط دارم خودم رو گول می‌زنم و توی این شیش ماه یه روز هم نشد که یادش نیفتم.

همیشه بعد از مرور اون خاطرات این سوال رو از خودم می‌پرسم که چی‌شد که اون همه عشق و علاقه تموم شد؟ کاش می‌فهمیدم، کاش مهبد توضیح می‌داد، کاش اون شب به جای این که جلوی همه خوردم کنه، تنهایی توی خلوت دو نفرمون دلیلش رو می‌گفت و من‌هم می‌تونستم با احترام از زندگیش خارج بشم. کاش زمان به عقب برمی‌گشت.

با این که هنوز مهبد رو دوست داشتم و قلبم هر لحظه به عشق اون می‌تپید؛ ولی باید این کار رو تموم می‌کردم، باید "گروه بلک" رو زمین می‌زدم.

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و به سمت اتاق آیدا رفتم. تقه‌ای به در زدم و بعد از شنیدن بفرمایید وارد اتاق شدم.

:در حالی که به سمت تخت می‌رفتم گفتم

.بشین باهات کار دارم _

آیدا به طرفم اومد و کنارم نشست. معلوم بود از ورود ناگهانی من
.به اتاقش گیج شده؛ چون پرسشگرانه و متعجب نگاهم می‌کرد

:به گوشیش اشاره کردم و گفتم

.شماره‌ی الیاس رو بگیر و بهش بگو امروز حتماً باید ببینیش _

:آیدا که معلوم بود از حرف‌های من گیج شده گفت

!برای چی باید این کار رو بکنم؟ _

:کمی خودم رو جلو کشیدم و با جدیت گفتم

چون من چند روزه هرکاری می‌کنم نمی‌تونم راهی برای ورود به _
.سیستم‌ها پیدا کنم و الان به کمک الیاس نیاز داریم

باشه"ای گفت و به الیاس زنگ زد که بعد از چند بوق الیاس رد"
:تماس داد. آیدا نگاهی بهم انداخت که گفتم

.واسه‌اش پیام بفرست _

.سری تکون داد و شروع به تایپ متن پیام کرد

".سلام حتماً باید امروز ببینمت "

بعد از چند دقیقه با صدای پیام گوشی آیدا نگاهم رو به صفحه
.انداختم

".سلام باشه حتماً. عصر ساعت چهار بیا به همون کافه‌ی همیشگی"

می‌بینمت"ی واسه‌ی الیاس تایپ کرد، دکمه‌ی ارسال رو زد و"
.صفحه‌ی گوشی رو بست

:از جام بلند شدم و گفتم

.پس من می‌رم بعد ازظهر می‌یام که باهم بریم _

.باشه _

از اتاق آیدا بیرون اومدم که نیلا صدام زد. به سمتش برگشتم و
:گفتم

بله؟ _

نوین زنگ زد گفت که این معامله‌ی گروه بلک و اون شخص ترک _
بازم فردا شب آنلاین تشکیل می‌شه. تونستی کاری بکنی؟

:دستم رو سر شونه‌ی نیلا زدم و گفتم

.نه، ولی تا شب درستش می‌کنم _

.امیدوارم _

.و بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخونه رفت

من هم به سمت اتاقم رفتم و کارهایی که می‌خواستم به عهده‌ی
.الیاس بذارم رو مرور کردم

****

با گذاشتن لپ تاپ روی تخت به بدنم کش و قوسی دادم و نگاهی به
.ساعت روی دیوار که عدد سه رو نشون می‌داد انداختم

از روی تخت بلند شدم و کوله‌ی مشکی رنگم رو از توی کمد در
آوردم و بعد از این که لبتاپ و فلش مموری مورد نظرم رو توی کوله

گذاشتم لباس‌هام رو با یه مانتوی کوتاه مشکی و شلوار لی عوض کردم و بعد از مرتب کردن شال مشکی و آبی رنگم روی سرم و پوشیدن پالتوی آبی رنگم از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاق آیدا رفتم. خواستم در بزنم که در باز شد و قامت آیدا توی چهارچوب در نمایان شد.

نگاهش رو به بیرون انداخت و گفت:

_ بریم؟

با تکون دادن سرم حرف آیدا رو تایید کردم. بعد از خداحافظی با نیلا یه تاکسی به آدرسی که آیدا داد گرفتیم و به سمت کافه رفتیم.

در کافه رو باز کردم و بعد از آیدا وارد شدم. چشم آیدا دور کافه در گردش بود.

من از این فرصت استفاده کردم و نگاهی به کافه انداختم.

کافه‌ای شیک و تقریباً خلوتی بود و جز ما چندتا دختر پسر دیگه اون‌جا بودن و داشتن و باهم حرف می‌زدن.

کافه حالت دوبلکس داشت و طبقه‌ی بالای با نمای قهوه‌ای رنگ خود نمایی می‌کرد.

با صدای آیدا نگاهم رو از اطراف کافه گرفتم و به آیدا چشم دوختم.

درحالی که نگاهش به روبه‌رو بود گفت:

_ بیا بریم اون‌جا بشینیم.

رد نگاهش رو که گرفتم که دیدم به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کنه.

باشه"ای گفتم و پشت‌سر آیدا از پله‌ها بالا رفتم. اولین میز کنار" نرده‌ها رو انتخاب کرد و روی صندلیش نشست. من هم روی یکی از صندلی‌های چوبی کنار آیدا نشستم. نگاهی به ساعت مچیم که ساعت سه و پنجاه و پنج دقیقه رو نشون می‌داد کردم. از اون جایی .که هنوز الیاس نیومده بود و بیکار بودم نگاهی به اطراف انداختم

میز و صندلی‌های چوبی به فاصله‌ی کمی از دیگری چیده شده بودن و روی هر میز یه شمع، دستمال کاغذی و گلدون کوچیک که یه شاخه گل رز قرمز توش بود، گذاشته شده بود. به جز ما کس دیگه‌ای بالا .نبود و همه پایین نشسته بودن

:گارسون به سمتمون اومد و منو رو جلومون گذاشت و گفت

خوش اومدین. چی میل دارین؟ _

:بدون نگاه کردن به منو گفتم

.منتظر کسی هستیم _

:منو رو از روی میز برداشت و گفت

.باشه _

.از پله‌ها پایین رفت

بعد از چند دقیقه الیاس اومد و درحالی که کت چرم مشکیش رو .پشت صندلی آویزان می‌کرد بابت تاخیرش عذرخواهی کرد

:با تعجب نگاهی به من کرد که آیدا گفت

.راستش مرسا کارت داشت، به‌خاطر همین بهت زنگ زدم _

:آهان"ی گفت و به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشسته و گفت"

خب می‌شنوم. باید کار مهمی داشته باشی که خواستی من رو _ ببینی!

نگاهی به اطرافم انداختم و کوله‌ام رو از صندلی کناری برداشتم و بعد از در آوردن لپ‌تاپم کوله‌ام رو روی صندلی قرار دادم و لپتاپ رو روی میز گذاشتم.

با تک سرفه‌ای صدام رو صاف کردم و با جدیت گفتم:

_ راستش یه مشکلی پیش اومده و من نمی‌تونم به سیستم‌های گروه دسترسی پیدا کنم. فردا شب هم معامله هست و من کاری نمی‌تونم انجام بدم.

الیاس کمی به طرف میز خم شد و دست‌هاش رو توی هم گره کرد و سوالی نگاهم کرد و گفت:

_ خب؟

خواستم جوابش رو بدم، یه پسر جوون با لباس‌های گارسن اومد و یه دونه منو و جلوی الیاس گذاشت. الیاس بدون این که نگاه کنه منو رو به سمت گارسون هل داد و گفت:

_ من یه قهوه‌ی تلخ می‌خورم.

خواست به آیدا منو بده که آیدا مانع شد و گفت:

_ نیازی به منو نیست، یه هات چاکلت لطفاً.

گارسون نگاهش رو به من دوخت، من هم یه قهوه‌ی ترک سفارش دادم.

با نگاهم رفتن گارسون رو دنبال کردم، وقتی مطمئن شدم رفته به سمت الیاس برگشتم و گفتم:

_ تا اون‌جایی که می‌دونم توهم از گروه بلک ضربه خوردی و می‌خوای انتقام بگیری.

نگاهم روی الیاس بود. انگار با شنیدن حرفم غم عمیقی روی دلش نشست؛ چون همون موقع رنگ نگاهش عوض شد و پریشون شد. سرش رو پایین انداخت تا از چشم‌هاش نشه چیزی خوند.

لحظه‌ای از حرفم پشیمون شدم و سکوت رو ترجیح دادم. بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد. هاله‌ی از اشک توی چشم‌هاش بود. یه نفس عمیقی کشید و با یه اطمینان خاصی گفت:

_ خب بقیه‌اش؟

از تغییر حالتش توی این مدت زمان کم تعجب کردم؛ ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_ خب الان که بهت احتیاج داریم باید کمکمون کنی.

دستی به چونش کشید و بعد از چند دقیقه موشکافانه گفت:

_ باشه. باید چی‌کار کنم؟

فلش مموری رو از توی جیب کولم در آوردم و جلوش گذاشتم و گفتم:

_ مثل دفعه‌ی قبل این فلش مموری باید به یه سیستم فعال وصل بشه تا من بتونم بهش دسترسی پیدا کنم یا این‌که از اون سیستم یه ایمیل به من بزنی.

الیاس تک خنده‌ای کرد و دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

_ راستش به اسم ترفیع مقام من رو از اون قسمت بیرون کردن. نمی‌تونم دیگه برم اون‌جا.

از این حرفش بدجور حرصی شدم. دستم رو که روی میز بود مشت کردم تا یه کم آروم بشم.

بعد از چند دقیقه که آروم شدم فکری به ذهنم رسید و رو به الیاس گفتم:

_ در حد سلام و احوالپرسی که می‌تونی باهاشون ارتباط برقرار کنی؟

بعد از کمی فکر کردن ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ آره، چه‌طور؟

گارسون سفارش‌هامون رو آورد و جلومون گذاشت و پرسید:

_ چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

الیاس سری تکون دادن و گفت:

_ نه ممنون.

همزمان با جلو کشیدن فنجون قهوه‌م به الیاس نگاه کردم و گفتم:

_ می‌دونی قراره چه‌کسی با اون شخص تُرک تماس برقرار کنه؟

قهوه‌اش رو مزه مزه کرد و گفت:

_ آره فکر کنم قرارِ هست سیاوش باشه. نمی‌خوای بگی این همه سوال واسه‌ی چیه؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

_ نه.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

_ اسم اون شخص ترک رو می‌دونی چیه؟

:فنجون قهوه‌اش رو به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای خورد و گفت

_ نه، ولی اگر بخوای می‌تونم گیر بیارم.

:کمی توی جام جابه‌جا شدم و گفتم

_ پس یه کاری کن تو اسم اون شخص به همراه ایمیلش رو برام گیر بیار. می‌تونی دیگه؟

:بعد از کمی فکر کردن گفت

_ اوم آره از کسری می‌تونم کمک بگیرم.

:آیدا نگران به الیاس نگاه کرد و گفت

_ فقط حواست باشه نفهمه برای چی می‌خوای. خودت بهتر می‌دونی که اگر بفهمن تو داری به ما کمک می‌کنی مرگت حتمیه!

:الیاس پوزخندی زد و گفت

_ نگران نباش! به من احتیاج دارن وگرنه تا حالا باید صد بار من رو کشته بودن.

:پوفی کشیدم و گفتم

_ حالا از هرکس می‌خوای کمک بگیری بگیر فقط حواست باشه به چیزی شک نکنه.

جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد و فنجون رو روی میز گذاشت. ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

_ باش حواسم هست. فقط بعدش چی می‌شه؟

تکیه‌ام رو به پشتی صندلی دادم. لبخندی زدم و گفتم:

_ بعدش باخودم دیگه! تا همین‌جاش هم خیلی کمک کردی.

آیدا کنجکاوانه گفت:

_ من هم کنجکاو شدم. می‌خوای چی‌کار بکنی؟

کمی از قهوه‌ام خوردم و با قاطعیت گفتم:

_ این کار درست بشه خودتون می‌فهمین.

آیدا سری تکون داد و مشغول خوردن باقی مونده‌ی هات‌چاکلتش شد.

بعد از خورد قهوه و پرداخت صورت حساب، از کافه خارج شدیم. دم در کافه ایستادیم که الیاس گفت:

_ پس من می‌رم خونه ایمیل اون سیستم و اسم اون شخص رو گیر می‌یارم و پیام می‌دم.

بند کوله‌ام رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و گفتم:

_ اگر نتونستی ایمیل رو گیر بیاری بگو تا خودم از یه راه دیگه پیدا کنم.

دستش رو توی جیب کتش کرد و گفت:

_ نه نیازی نیست، خودم گیر می‌یارم.

به ماشینش که گوشه‌ی خیابون پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

_ سوار بشین، خودم می‌رسونمتون.

توی اون سرما بیشتر از اون نمی‌تونستم منتظر تاکسی بمونیم، پس تعارف الیاس رو قبول کردیم و به سمت ماشینش رفتیم و سوار شدیم.

شب بود. شروع کردم به عملی کردن نقشه‌ای که داشتم. با صدای پیام گوشیم، گوشیم رو از کنارم برداشتم و وارد واتساپ شدم و به پیامی که از طرف الیاس بود چشم دوختم.

موقع برگشتن، الیاس شماره‌ام رو گرفته بود تا به خودم پیام بده. همراه خوندن متن زیر لب تکرارش کردم.

«اسم طرف معامله‌ی ترک: ایلماز اتاکان هست و این هم ایمیلش.

پیام تشکر آمیزی براش فرستادم و به کارم ادامه دادم.

با این که ساعت از یک شب گذشته بود؛ ولی این کار رو باید تمومش می‌کردم.

لپ‌تاپ رو کنار گذاشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. لامپ آشپزخانه رو روشن کردم. چای ساز رو روشن کردم و تا آماده شدن آبجوش یه لیوان از توی جاظرفی برداشتم و پودر آماده‌ی نسکافه رو توی لیوان خالی کردم. بعد از آماده شدنش به اتاق برگشتم. لامپ‌های روشن شهرداری تا حدودی مسیر تاریک سالن رو روشن کرد و من تونستم جلوی راهم رو ببینم.

نسکافه‌ام رو با قاشق هم زدم. لیوان رو به لبم نزدیک کردم و مزه‌مزه‌اش کردم.

به سمت تخت خودم رفتم. توی اون نور کم آباژور، صورت غرق در خواب آرسام رو دیدم. لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و ناخواسته با قدم‌های آروم به سمتش رفتم. حرکاتم دست خودم نبود و انگار یکی دیگه داشت وادارم می‌کرد که به سمت آرسام برم.

جلوی تختش زانو زدم و آروم دستم رو به سمت گونه‌اش بردم و با پشت دستم گونه‌اش رو نوازش کردم.

وقتی خواب بود و خبری از اون پوزخندهای مسخره‌اش نبود خوشگل‌تر می‌شد. یاد اون روزی افتادم که از بیمارستان مرخص شد. چه‌قدر اون روز برام شیرین بود. وقتی که توی بغلش پرت شدم حس خوبی داشتم، یه حسی متفاوت‌تر از حس بودن اون هم در کنار مهبد.

آرسام پهلو به پهلو شد. ترسیدم از این‌که بیدار بشه و من رو ببینه به همین خاطر به سرعت از اون‌جا بلند شدم و به سمت تخت خودم رفتم.

جرعه‌ای از نسکافه‌ام خوردم و به کارم ادامه دادم.

ساعت‌ها گذشت و من غرق در کار بودم.

همین طور که نگاهم روی مانیتور لپتاپ بود و یه دستم روی صفحه‌ی کیبورد، اون یکی دستم رو به سمت پاتختی بردم و لیوان رو از روش برداشتم و به لبم نزدیک کردم که متوجه شدم خالیه و آه از نهادم بلند شد.

خواستم به سمت آشپزخونه برم و یه فنجون قهوه درست کنم که چشمم به ساعت بالای صفحه‌ی مانیتور خورد که ساعت پنج صبح رو نشون می‌داد.

از اون‌جایی که فردا روز مهمی بود و باید سرحال باشم. ساعت گوشیم رو برای هشت صبح تنظیم کردم و لپتاپ و گوشیم رو روی پاتختی گذاشتم و سعی کردم به ذهنم استراحت بدم و بخوابم.

****

با برخورد پرتوی نور خورشید به چشم‌هام از خواب بیدار شدم.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودم بیام.

توی جام نشستم که نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده شد که ساعت ده صبح رو نشون می‌داد. ای وای! چرا من این‌قدر خوابیدم؟!

گوشیم از رو روی پاتختی برداشتم و با تعجب به ساعت بالای صفحه‌اش که خاموش شده بود نگاه کردم. «این چرا خاموش شده؟!»

گوشیم رو سر جاش گذاشتم به تخت خالی آرسام نگاه کردم. از جام بلند شدم و خواستم به طرف سرویس بهداشتی برم که همون موقع در باز شد و آرسام وارد اتاق شد.

با لبخند ملیحی به سمت کمدش رفت و گفت:

_ چه عجب بیدار شدی!

در کمد رو باز کرد و تا کمر توی کمد رفت و من نتونستم صورتش رو ببینم. خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم؛ ولی پشیمون شدم و در حالی که رو تختیم رو صاف می‌کردم، درمونده گفتم:

_ چرا بیدارم نکردی؟

در کمد رو بست و به سمت من برگشت و به در کمد تکیه داد و گفت:

_ تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودی، دلم نیومد بیدارت کنم.

خوبه خودش فهمیده بیدار بودم.

لبخندی زد و گفت:

_ من می‌رم تو هم بیا یه چیزی بخور دوباره برگردیم سراغ کار.

با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم.

آرسام بیروم رفت و من‌هم بعد از شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم.

عجیب بود. آرسام این اواخر به جای اون پوزخندهای مسخره که همش روی لبش بود، فقط لبخندهای ملیح می‌زد!

دلیل تغییرش رو نمی‌دونستم؛ ولی این رو می‌دونستم به هر دلیلی که هست خیلی خوبه!

بعد خوردن صبحونه خواستم به سمت اتاقم برگردم که نیلا صدام زد. به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

_ نمی خوای هنوز بگی داری چی‌کار می‌کنی؟

چشمکی زدم و گفتم:

_ شب می‌فهمید.

وارد اتاق شدم و لبتاپ رو از روی پاتختی برداشتم و به سمت کاناپه‌ی کنار پنجره رفتم.

نگاهم رو به بیرون دوختم، حوالی عید بود و درخت‌ها یواش یواش داشتن لباس‌های سفیدشون رو با لباس‌های سبزشون عوض می‌کردن.

.نگاهم رو از حیاط گرفتم و لپتاپ رو روشن کردم

****

.این ایمیل صرفاً برای پارت هست و هیچ وجود خارجی ندارد*

ایمیلی مشابه با ایمیل ایلماز درست کردم و با زبون ترکی استانبولی .به سیاوش ایمیل زدم

«سلام»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا جواب بده. من هم در طول این مدت به بیرون نگاه کردم و محو زیبایی منظره‌ی شکوفه بارون بیرون شدم. با صدای لپتاپم روم رو به طرف لپتاپ برگردوندم و پیام سیاوش که .به ترکی نوشته بود رو خوندم

".سلام آقا اتاکان. بفرمایید در خدمتم "

تا اون‌جایی که الیاس بهم گفته بود این آقا ایلماز یه شرکت داشت. اون شرکت به ظاهر یه شرکت تولید قطعات خودرو بود؛ ولی در واقع یه آشپزخونه‌ی مدرن تولید مواد مخدر صنعتی بود که با گروه .بلک همکاری می‌کرد

بعد از کمی احوال پرسی لینک آلوده‌ای که دیشب درست کرده بودم رو برای سیاوش فرستادم. با کلیک کردن سیاوش روی اون لینک من می‌تونستم به کل اطلاعات مورد نیازم درباره‌ی گروه بلک دسترسی .داشته باشم

:بعد از ارسال لینک بلافاصله زیرش نوشتم

جدیداً یه سایتی راه‌اندازی کردیم که در ظاهر برای بازاریابی و» فروش قطعات خودرو شرکت ماست و در واقع پوششی هست

برای فروش محصولات آشپزخونه‌مون، حالا می‌خواستم نظر شما و گروهتون رو هم در این باره بدونم.» طولی نکشید تا سیاوش در جوابم گفت «اوکی الان نگاه می‌کنم.» بعد از چند ثانیه بارکدها و اطلاعات سیستم سیاوش روی سیستم من نمایان شد و من تونستم سیستم سیاوش رو هک کنم.

از این اتفاق به شدت خوشحال شدم. لپ‌تاپ رو روی مبل گذاشتم و وایسادم و درحالی که از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدم، جیغ‌های خفه می‌کشیدم.

بعد از چند دقیقه صدای پیام لپ‌تاپم بلند شد و من سر جام نشستم و ایمیل سیاوش رو خوندم.

«ایلمازخان این سایت همه‌اش ارور می‌ده!»

خنده‌ی کوتاهی کردم و براش تایپ کردم.

«بذار بررسی کنم تا شب بهت خبر می‌دم.»

«باشه» جواب داد. طولی نکشید که سیاوش.

با خیالی آسوده و راحت لپ‌تاپ رو بستم و به شارژ وصلش کردم تا شب با کمبود شارژ مواجه نشم.

تقریباً ظهر شده بود. از اتاق خارج شدم که دیدم بچه‌ها روی کاناپه نشستن و با هم حرف می‌زنن.

بدون ایجاد سروصدا به سمت آشپزخونه رفتم و شش‌تا فنجون قهوه درست کردم و به همراه بیسکویت‌های شکلاتی داخل سینی گذاشتم و به سالن برگشتم. درحالی که روی مبل می‌نشستم سینی قهوه رو روی میز گذاشتم و با خوشحالی گفتم:

_ بفرمایید.

نیلا با تعجب نگاهی به سینی روی میز انداخت و گفت:

_ خوشحالی؟! چیه!

فنجون قهوه‌ام رو برداشتم و تکیه‌ام رو به مبل دادم و با اعتماد بنفس گفتم:

_ هنوز تا خوشحالی خیلی مونده. تازه اولشه.

آرسام ابرویی بالا داد و گفت:

_ خب بگو می‌خوای چی‌کار کنی تا ما هم خوشحال باشیم.

فنجون قهوه‌ام رو به لبم نزدیک کردم، ابرویی بالا دادم و بعد از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌ام نوچ کشداری گفتم.

آراد متعجب و جدی گفت:

_ فکر کنم ما یه گروه هستیم، پس باید بدونیم.

جرعه‌ای دیگه از قهوه‌ام خوردم و گفتم:

_ شب خودتون می‌فهمید.

می‌دونستم بقیه‌شون هم توی ذهنشون این سوال هست که «من دارم چی‌کار می‌کنم.» ولی چون فعلاً نمی‌خواستم به کسی چیزی بگم سکوت رو ترجیح دادم.

بعد از خوردن قهوه‌ها، نیلا فنجون‌ها رو جمع کرد و به آشپزخونه برد.

به لبه‌ی مبل نزدیک شدم و گفتم:

_ به نظر من امروز بهتره که یه ناهار درست حسابی درست کنیم.

:آیدا با روی باز از پیشنهادم استقبال کرد و گفت

_ باهات موافقم.

:چشمکی زدم و گفتم

_ پس پاشو بریم.

خواستم از جام بلند بشم که با حرف آراد پشیمون شدم. نگاهم رو به :آراد دوختم که پای راستش رو روی اون پاش انداخت گفت

_ می‌خواین نهار امروز با ما باشه؟

نیلا همون موقع رسید و دست به سینه کنار من وایساد و متعجب :گفت

_ شماها؟!

آراد از جاش بلند شد دست‌هاش روی سینه‌اش گره کرد و با غرور :کاذبی گفت

_ بله ما!

نیلا پوزخندی زد و چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و با تمسخر :گفت

_ مگه شما جز خرابکاری کار دیگه‌ای هم بلدین؟

آراد در جواب نیلا دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و با :پوخندی گوشه‌ی لبش گفت

_ هنوز من رو نشناختی رئیس!

بعد هم به کامیار و آرسام که روی مبل پشت‌سر آراد نشسته بودن :نگاه کرد و گفت

می‌بینی توروخدا؟! دارن ما رو دست کم می‌گیرن. فکر کنم وقتشه _ نشون بدیم چه چیزهایی بلدیم.

به سمت ما برگشت و ادامه داد:

_ شما فقط بشینین و تماشا کنین که ما چی‌کار می‌کنیم.

از جام بلند شدم و ابرویی بالا دادم و گفتم:

_ اگه این‌طوره.

دستم رو به طرف آشپزخونه دراز کردم و ادامه دادم.

_ پس بفرمایید هنرتون رو نشون بدید.

آراد درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

_ خب داداش‌های گلم بریم لباس کار بپوشیم و برگردیم که کلی کار داریم.

از این حرف آراد، آرسام و کامیار خنده‌ای کردن که معنی خنده‌شون رو نفهمیدم.

آرسام به سمت اتاق رفت. من هم بعد از چند دقیقه به سمت اتاق رفتم. تقه‌ای به در زدم که با شنیدن کلمه‌ی "بیا تو" داخل اتاق رفتم.

آرسام بلوز سبز رنگش رو با یه بلوز چهار خونه‌ی قرمز و آبی عوض کرده بود.

روی تختم نشستم و در حالی که از پشت سر مشغول برانداز کردن آرسام بودم گفتم:

_ واقعاً آشپزی بلدین؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ اوف! کجاش رو دیدی!

به سمتم برگشت و چشمکی زد و گفت:

_ یه غذایی درست کنیم که انگشت‌های پاتون رو هم بخورین.

بعد از این حرفش از اتاق خارج شد.

حدود دو ساعت بعد نیلا وارد اتاق شد و من رو به صرف ناهار دعوت کرد. بعد از بستن کتابم که توی این دو ساعت وقتم رو باهاش پر کرده بودم از اتاق خارج شدم. وارد آشپزخونه که شدم از دیدن میز جلوم دهنم از حیرت باز مونده بود. جلوی هر صندلی یه بشقاب، لیوان، قاشق و چنگال که به حالت ضربدری روی دستمال کاغذی تا شده کنار بشقاب گذاشته شده بود.

یه دیس ماکارونی که ته‌دیگ‌های سیب زمینی طلایی شده روش خودنمایی می‌کرد و سالاد تزیین شده‌ی کنارش بدجور متعجبم کرده بود.

با تعجب به پسرها که دست به سینه کنار هم به اپن تکیه داده بودن چشم دوختم. باورم نمی‌شد این‌ها کار پسرا باشه!

آرسام دور از چشم بقیه چشمکی بهم زد و با چشم به غذا اشاره کرد.

به دخترا که کنار من وایساده بودن نگاه کردم. اون‌ها هم مثل من محو میز شده بودن.

آراد به میز اشاره کرد و گفت:

_ پس چرا منتظرین؟! بشینین دیگه!

پشت میز نشستم و کمی ماکارونی برای خودم ریختم. چنگالم رو پر از ماکارونی کردم و توی دهنم گذاشتم. واقعاً حرف نداشت.

****

از اون‌جایی که برای تک تک کارهام از قبل برنامه‌ریزی کرده بودم، برای شروع معامله استرس زیادی نداشتم؛ ولی برعکس من همه استرس داشتن. آرسام همه‌ش طول و عرض سالن رو طی می‌کرد و هر چند دقیقه یک بار به ساعت دیواری نگاه می‌کرد.

نیلا ناخون‌هاش رو می‌جوید.

آیدا هم لبش رو به دندون گرفته بود و پوست لبش رو می‌کند.

آراد با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

کامیار هم نگاهش رو ساعت مچی‌اش ثابت مونده بود.

به پشتی مبل تکیه دادم و به صفحه‌ی مانیتور لپ‌تاپ خیره شدم. به محض شروع تماس صفحه‌ی مانیتور پر از اعداد و ارقامی شد که حاوی اطلاعات بودن و به‌طور خودکار بالا و پایین می‌شدن.

نگاهی به بقیه کردم که همچنان توی حال و هوای خودشون بودن و متوجه شروع معامله نشده بودن.

انگشت‌هام رو توی هم گره کردم و به جلو کشیدم. لپ‌تاپ از روی میز برداشتم و همزمان زیر لب بسم‌اللهی گفتم و کارم رو شروع کردم.

با زدن چند دکمه‌ی کیبورد تموم سیستم گروه بلک رو تحت تسلط خودم در آوردم و تو چند لحظه سیستم رو ویروسی کردم و جلسه‌ی شروع نشده رو تمومش کردم.

لپ‌تاپ رو روی میز گذاشتم و ریلکس یه سیب از توی ظرف میوه‌ی شیشه‌ای روی میز برداشتم و توی پیش‌دستی گذاشتم.

پای راستم رو روی پای چپم انداختم و در کمال آرامش شروع به پوست کندن سیبم کردم.

سنگینی نگاهشون رو روی خودم حس کردم؛ ولی واکنشی نشون ندادم. آخرین قسمت پوست سیب قرمزم رو کندم و تیکه‌ای از سیب رو توی دهنم گذاشتم. سرم رو بالا آوردم و بهشون نگاه کردم. سرم رو به معنی «چیه؟!» تکون دادم. نیلا با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت از جاش بلند شد و با اخم‌های درهمش بالای سرم وایساد و گفت:

_ ما داریم این‌جا از استرس معامله می‌میریم تو ریلکس پات رو انداختی روی پات سیب می‌خوری؟!

تیکه سیبی توی دهنم گذاشتم و گفتم:

_ آهان! اون رو می‌گی؟ اون مسئله که حل شد.

با این حرفم چشم‌های هر پنج نفرشون از تعجب گرد شد.

بقیه‌ی تکیه سیبم رو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

_ بشنید تا تعریف کنم.

آرسام با اخم‌های درهمش روی مبل کناری من نشست، نیلا هم سرجای قبلیش نشست و بقیه هم منتظر به من نگاه می‌کردن تا شروع کنم.

پیش دستی رو روی میز گذاشتم و خونسرد شروع به تعریف کردن اتفاقات کردم.

_ با کمک الیاس تونستم ایمیل و اسم طرف ترک رو گیر بیارم. یه سایت فیک درست کردم که با وارد شدن به اون سایت سیستم سیاوش به طور خودکار هک می‌شد. یه ایمیل مشابه با ایمیل ایلمازخان هم درست کردم و با اون ایمیل به سیاوش پیام دادم. از اون‌جایی که سیاوش به ایلماز خیلی اعتماد داشت بدون لحظه‌ای تردید اون سایت رو باز کرد و سیستمش هک شد. الان هم به محض شروع شدن تماس طبق چیزهایی که به دست آورده بودم سیستم رو ویروسی کردم. مهم‌تر از همه این‌که اتفاق به اسم ایلماز ختم شده، یعنی گروه بلک فکر می‌کنن که آدم‌های ایلماز بودن که سیستمشون رو ویروسی کرده.

با تموم شدن حرفم به صورت تک تکشون نگاه کردم.

همه‌شون از کارهایی که من کرده بودم تعجب کرده بودن و مات و متحیر مونده بودن.

آرسام تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ وای! دختر تو چی‌کار کردی؟ آفرین!

با این حرفش اعتماد به نفسم بالا رفت و با غرور گفتم:

_ خواهش می‌کنم.

نیلا با ذوق به همه‌مون نگاه کرد و گفت:

_ واجب شد یه جشن بگیریم.

کامیار حرف نیلا رو تایید کرد و گفت:

_ آره واقعاً! بیش از شش ماهه که همه‌ش اینجایم، یه تنوع واقعاً لازمه!

نیلا سری تکون داد و گفت:

_ آره به نوین و ساشا هم می‌گیم بیان.

با شنیدن اسم ساشا حالم گرفته شد.

نزدیک به یک ماه از اون اتفاق می‌گذشت؛ ولی ما هم‌چنان با هم حرف نزده بودم، پس این جشن می‌شه یه بهونه که با ساشا حرف بزنم.

نگاهم رو به سمت دیوار برگردوندم، با این که ساعت ده شب بود؛ ولی به خاطر این که دیشب درست نخوابیده بودم خیلی خوابم می‌یومد.

لپ‌تاپم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

_ من خیلی خستم، می‌رم بخوابم.

نیلا لبخندی به روم زد و گفت:

_ باشه عزیزم برو. شبت به خیر.

لبخندی زدم و گفتم:

_ مرسی، تو هم خوب بخوابی.

در اتاق رو باز کردم و بدون عوض کردن لباس‌هام فقط شالم رو از سرم در آوردم روی تخت نشستم.

مزه‌ی ماکارونی ظهر هنوز زیر زبونم بود. تا حالا توی عمرم همچین ماکارونی خوشمزه‌ای نخورده بودم.

تقه‌ای به در خورد و در باز شد و آرسام وارد اتاق شد.

نگاهی به من که توی جام نشسته بودم کرد و گفت:

نمی‌خواستی بخوابی؟ _

بالشت کناریم رو برداشتم و روی پام گذاشتم و گفتم:

چرا، ولی یه سوال بدجور ذهنم رو درگیر کرده. _

آرسام به سمت کمد رفت و در حالی که توی کمد رو می‌گشت گفت:

بپرس! _

بدون فکر کردن گفتم:

چه‌طوری آشپزی کردن رو یاد گرفتی؟ _

یه پلیور بافت زرشکی رنگ از توی کمد برداشت و به سمتم برگشت. لبخندی زد و گفت:

چه‌طور؟ _

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

همین طوری! _

درحالی که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت گفت:

تو فعلاً بخواب، فردا صبح برات تعریف می‌کنم. _

حس کنجکاویم باعث می‌شد تا خوابم نبره. همین‌طوری که سرجام نشسته بودم چشم به در دوختم تا بیاد.

آرسام لباسش رو عوض کرد و از سرویس بیرون اومد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

تو که هنوز بیداری! _

_ تا نگی که چه‌طوری یادگرفتی، نمی‌تونم بخوابم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ خیلی خوب! باشه.

روی تختش چهار زانو نشست و چند دقیقه‌ای در سکوت به نقطه‌ای خیره شد. انگار داشت خاطراتش رو مرور می‌کرد.

چهار زانو روی تختش نشست. چند دقیقه‌ای سکوت کرد. انگار داشت خاطراتش رو توی ذهنش مرور می‌کرد.

روی کاناپه کنار تخت آرسام نشستم و بهش چشم دوختم.

نگاهش روی من بود و با یه لبخند روی لبش آروم شروع به تعریف کردن کرد.

_ حدود پنج سال پیش بود که با خانواده‌ام سر مسئله‌ای مشکل پیدا کردم و از خونه بیرون زدم و با آراد و کامیار خونه مجردی گرفتیم. برای تأمین مخارج دانشگاه و زندگی مجبور شدیم هر سه کار کنیم. گرچه اون‌ها نیاز به کار نداشتن و فقط به‌خاطر من تن به این خواسته داده بودن.

لبخندی ملیح زد و زمزمه کرد:

_ درست مثل این‌جا بودنمون.

نفسش رو بیرون داد و با همون تن صدای قبلیش ادامه داد:

_ بعد از کلی گشتن تونستیم دور از چشم خانواده‌هامون توی یه رستوران کار پیدا کنیم. حدوداً یکی دوماه به عنوان گارسون کار کردیم؛ ولی چون درآمد گارسون‌ها کم بود و با خرج و مخارج ما نمی‌خورد تصمیم گرفتیم که یه کار دیگه پیدا کنیم.

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

_ خدا خیرش بده رئیس اون رستوران وقتی فهمید که چه‌قدر به پول احتیاج داریم به سرآشپز رستورانش گفت که به ما آشپزی یاد بده. ماهم بعد از یه مدتی شدیم کمک آشپز رستوران.

نفسش رو بیرون داد و سرش رو پایین انداخت و درحالی که با لبه‌ی پتو بازی می‌کرد با صدایی غمگین ادامه داد.

_ یه مشتری ثابت توی رستوران داشتم که عاشق دستپختم شده بود و هر روز برای صرف غذا به اون رستوران می‌یومد و من هر روز به عشق اون مشتری غذاهام رو با وسواس و شوق و ذوق بیشتری درست می‌کردم تا اون بیاد بخوره و به گارسون بگه که از آشپز اون غذا که من باشم تشکر کنه. حدوداً چند ماهی اون‌جا کار کردیم تا این‌که یک روز از بهداشت برای بازرسی رستوران اومدن، از شانس گند ماهم اون بازرس رفیق بابای من بود و رفت هرچی که بود و نبود رو صاف گذاشت کف دست بابام. بابام هم کم لطفی نکرد و فرداش اومد رستوران و جلو اون همه آدم من رو و به زور برد خونه و یه سیلی مهمونم کرد.

نگاهش رو به نقطه‌ی نامعلومی پشت سر من تغییر داد. پوزخندی زد و ادامه داد:

_ می‌دونی براش سخت بود ببینه پسر رضا سعادت فوق تخصص نفرولوژی توی تهران شده آشپز یه رستوران.

برق اشک توی چشم‌هاش معلوم بود؛ ولی همچنان غرورش رو حفظ کرده بود و سعی می‌کرد جلوی من قطره‌ای اشک نریزه. لبخندی زوری مهمون لبش کرد و ادامه داد:

_ خلاصه این که ما آشپزی رو از اون‌جا یاد گرفتیم.

به چشم‌هاش نگاه کردم، یه غمی روی اون چشم‌های دریاییش نشسته بود و داشت همراه موج‌های اون دریا خاطراتش رو بالا و پایین می‌کرد و قطعاً حواسش توی اون دوران بود؛ چون امکان نداشت از یه سوال ساده حرفش به این‌جاها بکشه!

حرف به این‌جا که رسید، حس کردم انگار داره خاطراتش رو واسه‌ی خودش مرور می‌کنه؛ چون در آروم‌ترین حالت ممکن در حال تعریف کردنشون بود.

_ با این که تو بدترین شرایط مالی بودم؛ ولی بهترین روزهای زندگیم بود، بهترین لحظات رو اون دوره داشتم. دیگه چی می‌تونستم از خدا بخوام؟ جز وقت گذروندن باهاش، حتی شده به اعتراض خانواده‌ام. دیگه جز بودن نگار هیچی نمی‌خواستم.

نفسش رو با آه بیرون داد و ادامه داد:

_ یه چیز فقط توی این دنیا می‌خواستم که اون رو هم ازم گرفتن. نگارم رو ازم گرفتن. کاش قبل از مرگش می‌گفتم که چه‌قدر دوستش دارم، کاش جای لجبازی و انکار، به عشقی که نسبت بهش داشتم اعتراف می‌کردم، کاش...

با دست مشت شده‌اش به کف اون دستش زد و زجه زد.

_ کاش.

دیگه طاقت نیاورد و اشک‌هاش روی گونه‌هاش جاری شدن. از جام بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم.

می‌تونستم حدس بزنم که چه قدر مرور اون خاطرات براش سخته وگرنه چرا باید آرسام مغرور که اجازه نمی‌ده کسی توی دردهاش شریک باشه، الان این‌جا جلوی من این‌طوری اشک بریزه؟

آرسام رو توی بغلم گرفتم. سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و آروم گریه کرد و کلمات نامفهومی زمزمه کرد.

به نگار حسودیم می‌شد؛ چون یکی مثل آرسام عاشقش بود که برای هر لحظه‌ی نبودش غبطه می‌خورد و هر لحظه بیادش هست؛ اما من چی؟ عاشق کسی شدم که فقط به‌خاطر نابود کردنم پا پیش گذاشته بود.

چه‌قدر تفاوت بین آدم‌هاست!

آرسام رو از خودم جدا کردم. نگاهش رو ازم دزدید و به گل‌های پتوی روی تخت خیره شد. چند سانتی متری ازش فاصله گرفتم و توی زاویه‌ی دید آرسام نشستم و آروم گفتم:

_ توی تقدیر هرکس یه سرنوشتی نوشته شده. توی تقدیر ما هم این نوشته شده.

نوشته که باید از یه سری آدم ضربه بخوریم. نوشته باید زندگیمون رو به‌خاطر یه اتفاق تغییر بدیم. باید دنیا رو جور دیگه‌ای ببینیم. به نظر من این تغییر توی زندگی من لازم بود. این اتفاق توی زندگی من باعث شد آدم‌های جدیدی پیدا کنم. من نمی‌خوام گذشته‌ام رو فراموش کنم؛ چون همون سختی و مشکلات باعث شد من الان این‌جا باشم و تبدیل به یه آدم دیگه بشم.

آرسام در جوابم بدون این‌که نگاهم کنه پوزخندی زد و گفت:

_ هه! تو نمی‌فهمی من چی می‌گم، می‌دونی چرا؟! چون تو عاشق کسی نشدی که به‌خاطر پول و هزار و یک بهونه بیخود ولت کنه. به‌خاطر عشقت الان این‌جا نیستی بدونی من چی میگم.

سرش رو بالا آورد و با اون پوزخند مسخره‌ی گوشه‌ی لبش گفت:

_ حال من رو نمی‌تونی درک کنی.

حالش رو حداقل منی که دلم رو به مهبد باخته بودم و به‌خاطر اون این‌جا بودم می‌تونستم درک کنم؛ اما نخواستم از زندگی خودم چیزی بگم.

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_ آره درست می‌گی من نمی‌تونم درکت کنم؛ چون دردهایی که کشیدیم یکسان نیست.

خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و وادارم کرد که بشینم.

بازوم رو توی دستش گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد. دست راستش رو روی گونه‌ام گذاشت و درحالی که آروم گونه‌ام رو نوازش می‌کرد مهربون توی چشم‌هام زل زد و گفت:

_ خوشحالم که باهات آشنا شدم مرسا!.

دستش رو از روی گونه‌ام برداشت و نگاهش رو باز به گل‌های پتو دوخت و با صدایی آروم گفت:

_ هیچ وقت فکر نمی‌کردم که کسی برای من مغرور و از خود راضی این‌قدر مهربون و دلسوز باشه.

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ هر آدمی قلب داره، قلب آدم‌ها هم به محبت نیاز داره؛ ولی بعضی‌ها غرورشون مانع محبت کردنشون می‌شه، پس باید خودمون با محبت کردن بهشون یاد بدیم که محبت کنن و محبت ما رو بپذیرن.

دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم. توی چشم‌هاش نگاه کردم. نمی‌دونم توی چشم‌هام چی‌دید که نگاهش رو به سمت پنجره تغییر داد.

با همون صدای آروم گفتم:

_ تو هم قلب داری، من می‌دونم؛ ولی بلد نیستی چه‌جوری باید ازش استفاده کنی.

دستم رو روی قلبش گذاشتم و ادامه دادم:

_ من بهتر از خیلی‌ها شناختمت، تو فقط مغروری و این چیز بدی نیست، فقط شاید به‌خاطر غرورت دیگران فکر کنن تو محبت کردن رو بلد نیستی.

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زد و گفت:

_ ممنون که سعی داری دلداریم بدی.

کمی توی جام جابه‌جا شدم و گفتم:

_ من واقعیت رو گفتم.

ناخواسته خمیازه‌ای کشیدم.

وقتی دیدم آرسام جوابی به این حرفم نمی‌ده و حتی نگاهی به صورتم نکرد، درحالی که از روی تختش بلند می‌شدم گفتم:

_ من دیگه می‌رم بخوابم شبت بخیر.

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

_ شب تو هم بخیر.

به سمت تخت خودم برگشتم. شب‌خواب روی پاتختی رو خاموش کردم و تا نزدیک‌های صبح به حرف‌های آرسام فکر کردم.

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق نیلا رفتم. تقه‌ای به در زدم و بعد از شنیدن "بفرمایید" وارد اتاق شدم. نیلا جلوی میز آرایش وایساده بود و مشغول آرایش کردن بود.

به طرفش قدم برداشتم و کنارش ایستادم. نگاهم رو بین لوازم آرایشیش چرخوندم و بدون مقدمه گفتم:

_ به نوین و ساشا زنگ زدی؟

همون‌طور که ریملش رو می‌زد جوابم رو داد:

_ نه هنوز.

رژ صورتی رنگی از بین رژهاش که روی میز چیده شده بودن برداشتم و درش رو باز کردم و رنگش رو روی دستم امتحان کردم. نگاهم رو بالا آوردم و گفتم:

_ زنگ زدی به نوین نگو مناسبت مهمونی برای چیه.

متعجب دست از آرایش کردن برداشت. به طرفم برگشت و پرسید:

_ چرا؟

رژلب رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به چشم‌های قهوه‌ایش دوختم. از اون جایی که ماجرای دعوای بین من و ساشا رو نمی‌دونست، من هم الان توی این موقعیت به هیچ وجه دوست نداشتم این موضوع رو مطرح کنم، پس مجبور شدم تا بهونه‌ای بیارم. پس کمی مکث کردم و اولین چیزی که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم.

_ اگر یادت باشه ساشا گفت بدون هماهنگی با من کاری انجام ندین، الان اگر بفهمه بدون اطلاع اون همچین کاری کردیم فکر نکنم واکنش خوبی نشون بده.

انگار با این حرفم قانع شده بود؛ چون جز "باشه" چیز دیگه‌ای نگفت و مشغول آرایش کردن شد.

وقتی دیدم مشغول آرایش کردن هست گفتم:

_ من می‌رم کمک آیدا میز رو بچینیم.

عقب گرد کردم که نیلا اسمم رو صدا زد.

سرم رو به سمتش برگردوندم و منتظر نگاهش کردم.

_ امشب سال تحویله، مهمونی هم که امشبِه. صبحونه رو که خوردیم بیا بریم خرید.

سری به معنی «باشه» تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

****

جلو آیینه وایسادم و به خودم نگاه کردم. مانتوی صورتی رنگم که صبح با نیلا خریده بودم خیلی فیت تنم بود. با صدای زنگ در دست از برانداز کردن خودم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

خارج شدنم از اتاق مصادف شد با روبه‌رو شدن با ساشا که دم در ورودی وایساده بود و به در اتاق و به من زل زده بود.

این اخم‌ها نشون از این می‌دادن که ساشا جریان دیشب رو می‌دونه.

لبخندی برای ظاهرسازی زدم و به استقبال بچه‌ها که همون‌جا دم در وایساده بودن و با بچه‌ها سلام و احوال پرسی می‌کردن رفتم.

نوین پشتش به من بود؛ ولی ساشا درست روبه‌روی من ایستاده بود. چهره‌اش عجیب شده بود. هم‌زمان اخم کرده بود و با پوزخندی تلخ گوشه‌ی لبش به من زل زده بود.

نگاهش بدجور اذیتم می‌کرد و اعتماد بنفسم رو پایین می‌یاورد.

نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو پر از هوای تازه کردم و بهشون نزدیک شدم.

لبخندی زدم و بی‌توجه به نگاه‌های ساشا گفتم:

_ سلام.

نوین به سمتم برگشت و با روی خوش ازم استقبال کرد.

_ سلام مرسا خانم! چه‌طوری؟

زیر چشمی نگاهی به ساشا اندختم، همچنان با اون اخم‌های درهمش به من خیره مونده بود. با صدایی آروم از احوال پرسیش تشکر کردم.

آراد با دستش مبل‌ها رو نشون داد و گفت:

_ بفرمایید بشنید هنوز سرپاین.

به همراه بقیه به سمت مبل‌ها قدم برداشتم. کنار ساشا روی کاناپه‌ی دونفره نشستم.

کمی به طرفم خم شد و کنار گوشم آروم زمزمه کرد.

_ فکر نکن از کار دیشبت خبر ندارم. چون باز بیخبر از من کاری انجام دادین باید منتظر عواقبش هم باشین.

به طرفش برگشتم و نگاهی به عمق چشم‌هاش انداختم. خواستم کارم رو براش توجیه کنم.

_ ساشا!...

بین حرفم پرید و «هیس» کش‌دار و درعین حال آرومی گفت و نگاهش رو توی عمق چشم‌هام انداخت.

توی نگاهش جدیتی بود که به سکوت وادارم کرد.

از طرف دیگه صدای آراد که ساشا رو به شرکت در بحثشون دعوت می‌کرد من رو به سکوت واردار کرد.

با نزدیک شدن به سال تحویل با کمک دخترها جام‌هایی رو که داخل هر کدومش یه سین از سفره‌ی هفت‌سین رو گذاشته بودیم، روی میز عسلی کنار تلویزیون با دقت و سلیقه‌ی خاصی چیدیم و دور میز نشستیم. همه منتظر چشم به تلویزیون دوختیم و منتظر تحویل سال بودیم. ثانیه‌ها از زمان‌سنج کم می‌شد و به ساعت یک و بیست و هشت دقیقه نزدیک‌تر می‌شدن.

امسال سال متفاوتی برای من بود، اولین سالی که از خانواده‌ام دور بودم و با آدم‌های جدید منتظر سال تحویل بودم.

نگاهی به صورت بقیه کردم. جز آیدا که با لبی خندون و صورتی شاد کنار کامیار نشسته بود، بقیه با چهره‌هایی آشفته به تلویزیون زل زده بودن و توی افکارِ خودشون غرق بودن.

با صدای توپ و سرنای نوروز که از تلویزیون پخش شد به خودم اومدم و نگاهم رو به تلویزیون دوختم که زیر نویس شد «سال یک هزار و سیصد و نود و هشت هجری شمسی مبارک باد!» کنار تلویزیون ساعت یک و بیست و نه دقیقه‌ی بامداد خورده بود.

نگاهم رو از تلویزیون گرفتم و به بچه‌ها دوختم و بازار تبریک گرم شد.

با خنده و شادی با نیلا و آیدا روبوسی کردم و عید رو بهشون تبریک گفتم.

به طرف ساشا برگشتم و با لب و لوچه‌ای آویزون بهش نگاه کردم. برخلاف تصورم لبخندی به روم پاشید و من رو به آغوش کشید و دم گوشم زمزمه کرد.

_ عید مبارک خواهر قشنگم.

از این همه تغییر اون هم توی این مدت کوتاه متعجب شدم.

خیلی خوشحال بودم از این‌که ساشا باهام آشتی کرده. این‌قدر از این‌که من رو در آغوش گرفته بود، ذوق زده بودم که به این فکر نکردم چرا تا همین چند دقیقه پیش با اخم‌های درهمش ازم استقبال کرده بود و الان من رو توی آغوش گرفته.

مثل خودش زمزمه کردم:

_ عید خودت هم مبارک بهترین داداش دنیا.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می‌کردم؛ ولی اهمیت ندادم. از بغل ساشا بیرون اومدم. سرم رو بالا آوردم که ببینم کی داره نگاهم می‌کنه؛ اما در کمال تعجب همه دو به دو در حال حرف زدن بودن و نتونستم بفهمم که کیه.

«آرسام»

از صورت ناراحت آراد و کامیار مشخص بود که چه‌قدر دلشون می‌خواست الان توی این لحظه پیش خانواده‌هاشون باشن. حق هم داشتن، اون‌ها که با خانواده‌هاشون مثل من مشکلی نداشتن.

اون‌ها که مثل من به‌خاطر فرار کردن از خونه‌شون تن نداده بودن به کارهایی که من انجام داده بودم.

به خودم که دیگه نمی‌تونستم دروغ بگم، درسته خاطرات خوبی با خانواده‌ام نداشتم؛ ولی دل تنگشون بودم و می‌خواستم الان پیش‌شون می‌بودم. کاش می‌تونستم این لحظات رو در آغوش نگارم باشم، نه من این‌جا و نگار زیر خروارها خاک. هه! حتی نمی‌دونم مزارش کجاست، چه برسه به این‌که برم پیشش!

با شنیدن صدای نیلا که گفت «بفرمایید.» از فکر بیرون اومدم و شیرینی رو از توی ظرفی که بهم تعارف کرد برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

مزه‌ی شیرین مربا لای شیرینی یه حس خوبی بهم داد. به یاد اولین عیدی که خاطره‌ی خوبی با خانواده‌ام داشتم افتادم.

بعد از شروع سال تحویل بابام به رسم همیشگی به همه‌مون عیدی» داد. در جعبه‌ی مشکی رنگی که بابام بهم داده بود رو باز کردم. از دیدن سوییچ ماشین که توی جعبه بود شوکه شدم. متعجب به بابام نگاه کردم که لبخندی زد و دست راستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

_ می‌دونم دوست داری روی پای خودت وایسی و خودت ماشین بخری؛ ولی این هدیه هم برای کادوی تولدت هم برای عیدیت هست.

خوشحال از این محبتش بغلش کردم و ازش تشکر کردم.

مامانم با خوشحالی شیرینی آلمانی مورد علاقه‌ام رو جلوم گرفت. یه دونه شیرینی از بین شیرینی های رنگارنگ برداشتم و توی پیش دستی روی میز گذاشتم.

مامانم صورتم رو بوسید و تولدم رو به همراه سال جدید بهم تبریک گفت.»

پوزخندی روی لبم نشست و با خودم تکرار کردم: «هه! تولدم!» این چند روز این‌قدر درگیر معامله بودیم که تولدم رو هم فراموش کرده بودم؛ ولی از اون‌جایی که حتی خانواده‌ام هم تولدم رو بهم تبریک نگفته بودن به این فکر کردم که شاید هیچ‌کس دیگه‌ای هم تولد من رو یادش نیست؛ اما اگه نگار بود... نگاهم رو به آراد که مشغول حرف زدن با نوین بود دوختم.

از روی مبل بلند شدم و با صدایی آروم آراد رو صدا زدم که به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

اشاره‌ای به اتاق کردم و با صدای آرومی گفتم:

_ یه لحظه بیا.

ببخشید»ی گفت و از جاش بلند شد. جلوتر از آراد به سمت اتاق« رفتم؛ آراد هم پشت سر من وارد اتاق شد و متعجب پرسید:

_ چی‌کارم داری؟

درحالی که پیشونیم رو ماساژ می‌دادم گفتم:

_ تو می‌دونی نگار رو کجا خاک کردن؟

با شنیدن سوالم حالت صورتش تغییر کرد؛ نگران و ترسیده گفت:

_ برای چی می‌خوای بدونی؟

کفری پوفی کشیدم و گفتم:

_ آراد! می‌دونم دل خوشی از نگار نداشتی؛ ولی این حق منه که بدونم کجا خاکه.

به سمت پنجره قدم برداشت، دستش رو توی جیب شلوار گذاشت و در حالی که به بیرون نگاه می‌کرد گفت:

_ من آخه از کجا باید بدونم کجا خاکه! اون روز هم گفتم نگار همون توی زیر زمین موند، پس اون‌ها هم خودشون یا جسدش رو گم و گور کردن یا دیگه دلشون خیلی براش سوخته باشه یه جای پرت خاکش کردن.

با قدم‌های بلند به سمتش رفتم؛ دست آزادش رو توی دستم گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم که خنثی نگاهم کرد. اون یکی دستش رو هم توی دستم گرفتم و به چشم‌های مشکیش نگاه کردم و در کمال آرامش گفتم:

_ ببین چند روز دیگه چهلمشه لطفاً مزارش رو واسه‌ام پیدا کن.

دستش رو از دستم بیرون کشید و کلافه دستی به گردنش کشید و پوفی کشید و گفت:

_ قول نمی‌دم؛ ولی سعی‌ام رو می‌کنم. فعلاً بیا بریم بیرون.

لبخندی از این حرفش زدم و گفتم:

_ داداش خودمی.

از اتاق خارج شدیم. خارج شدن از اتاق همانا و ریخته شدن برف شادی و ترکیدن قوطی بمب کاغذ رنگی روی سرم همانا.

چند لحظه گیج و مبهوت با چشم‌های گرد شده به بچه‌ها که هر کدوم یه چیزی در دست داشتن و جلوی در به حالت نیم دایره وایستاده بودن نگاه کردم.

کامیار در حالی که یه کیک کوچیک گرد که شمع عدد بیست و شیش روش بود و با خامه شکلاتی نوشته شده بود «آرسام جان تولدت مبارک» دستش بود لبخند زنان به سمتم اومد و گفت:

_ زود تند سریع یه آرزو کن و بعدش شمع‌ها رو فوت کن.

تهش هم یه چشمک بهم زد.

نگاهی به آراد که دست به سینه کنارم به در تکیه داده بود انداختم. معلوم بود که از قبل آراد و کامیار واسه‌ام برنامه چیده بودن و می‌خواستن سوپرایزم کنن. زیر لب تشکری از آراد کردم و به طرف کامیار برگشتم و به شمع روی کیک که هر لحظه کوچیک‌تر می‌شد نگاه کردم.

کامیار با ابرو به کیک اشاره کرد و گفت:

_ فوتش کن دیگه. آرزو هم یادت نره!

آرزو؟! به جز موفق شدن توی انتقام از اون عوضی‌ها چی می‌تونستم آرزو کنم؟

با این آرزو شمع رو فوت کردم و صدای دست و تبریک‌های تولدت مبارک بالا رفت.

کامیار و آیدا کیک رو به آشپزخونه بردن تا ببُرن و برای همه بیارن؛ ما هم به سمت سالن رفتیم. روی میزی که تا چند دقیقه‌ی قبل سفره‌ی هفت‌سین چیده شده بود الان تعدادی باکس و جعبه بود.

.وقتی که همه اومدن شروع کردم به باز کردن کادوها

اولین کادو که جلوی روم بود کادوی کامیار بود که داخل جعبه ست لوازم بهداشتی بود.

کادوی بعدی برای آراد بود که برام ست چرم قهوه‌ای خریده بود. باکس بزرگ قرمز و مشکی رنگی روی میز حواسم رو به خودش جذب کرد. باکس رو برداشتم و درش رو باز کردم.

اول یه کارت تبریک تولد با جمله‌ی

«روی گل‌ها دیدم مرسا از طرف مبارک تولدت جان آرسام.»

بین گل برگ‌های رز قرمز جعبه‌ای قهوه‌ای رنگ پیدا کردم. داخل جعبه یه گردنبند نقره‌ای رنگ که اسمم روش نوشته شده بود و به همراه دستبند و ساعت ستش بود.

سرم رو بالا آوردم و به مرسا که روبه‌روم با لبخندی روی لبش نشسته بود و کیک می‌خورد نگاه کردم. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ چون سرش رو بالا آورد و لبخندی به روم زد. اشاره‌ای به کادو کردم و لب زدم:

_ ممنون خیلی!

مثل خودم «خواهش می‌کنم»ی لب زد.

با اشتیاق شروع به باز کردن مابقی کادوها کردم.

کادوی نیلا یه شیشه‌ی باریک ادکلن بود. درش رو برداشتم و مشامم رو پر از بوی شیرین ادکلن کردم.

کادوی بعدی بلوز بنفش رنگ که آیدا خریده بود.

نوین ساعت و ساشا هم موبایل برام خریده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنون از همه‌تون! واقعاً راضی به این همه زحمت نبودم.

ساشا لبخندی زد و گفت:

_ چه زحمتی! انشاءالله هزار ساله بشی.

ساعت سه صبح بود که دیگه ساشا و نوین رفتن و ما هم هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم.

با خودم گفتم: «امشب که نشد؛ ولی صبح حتماً به مامان این‌ها زنگ می‌زنم و سال نو رو تبریک می‌گم.»

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و داخل جیب پالتوم انداختم و دستی به گردنم کشیدم. با عصبانیت کاپوت ماشین رو بستم و به طرف حیاط رفتم و نگاهی به اطراف انداختم.

با این‌که درخت‌ها شکوفه داده بودن و چند روزی از عید می‌گذشت؛ ولی همچنان هوا سردی خودش رو حفظ کرده بود.

تنها چیزی که همیشه می‌تونست آرومم کنه و من رو از فکر و خیال خارج کنه فقط عشق به کارم یعنی «شیمی و آزمایشگاه» بود.

به سمت آزمایشگاه راه افتادم. از پله‌های زیرزمین پایین رفتم.

پالتوم رو در آوردم و به چوب لباسی فلزی ایستاده‌ی کنار در آویزونش کردم و پشت میز بزرگ و باریکی که روش پر از وسایل آزمایشگاهی بود وایسادم.

سعی کردم خودم رو با کار سرگرم کنم.

سعی کردم اون لحظه فراموش کنم که نگار کیه و اون عوضی‌ها به‌خاطر من کشتنش و الان درست روز چهلم نگار زنگ زدن و مرگش رو یادآوری کردنن.

سعی کردم عکس‌های دو نفره‌ی مرسا و اون عوضی رو که هر دقیقه جلوی چشم‌هام بودن رو فراموش کنم؛ ولی نمی‌شد، نمی‌شد که فراموششون کنم.

همه‌اش نگار جلوی چشمم بود. همه‌اش حرف‌هاش، صداش و... جلوی چشمم رژه می‌رفت.

همه‌اش گذشته‌ام مثل یه سناریو از جلو چشمم رد می‌شد. همه‌اش به یاد می‌آوردم که چی به روزم اومده، ولی من تصمیمم رو گرفتم بودم. اگه من الان این‌جام فقط به‌خاطر نگاره، پس تا تهش هم می‌مونم و سخت‌تر کار می‌کنم، سخت‌تر تلاش می‌کنم، نمی‌ذارم خون نگارم پایمال بشه. نمی‌ذارم حتی یه آب خوش از گلوشون پایین بره. نمی‌ذارم اون عوضی‌ها هرکاری دلشون خواست بکنن. نمی‌ذارم سرنوشتی که گریبان نگارم رو گرفت گریبان امثال اون رو هم بگیره. نمی‌ذارم راحت بهم زنگ بزنن و هرچی دلشون خواست بگن.

از فرط عصبانیت دادی کشیدم و بشری که توی دستم بود رو روی زمین پرت کردم که هزار تیکه شد.

به کمد پشت سرم تکیه دادم و همون جا سر خوردم و روی زمین نشستم. دستم رو مشت کردم و با خودم زمزمه کردم:

_ نمی‌ذارم.... نمی‌ذارم.

بعد از چند دقیقه که بهتر شدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

دستم رو به کمد گرفتم و از روی زمین بلند شدم. یه بشر دیگه از داخل همون کمد برداشتم و چندتا مایع مختلف داخلش ریختم.

داخل ظرف بین اون مایع‌های سبز رنگ انگار یه لحظه نگار رو دیدم که داشت مستانه می‌خندید.

پلک‌هام رو چند بار باز و بسته کردم تا از خیالات واهی دور بشم و بتونم به کارم برسم.

به سمت بالن قرع که روی شعله‌ی کم روشن بود رفتم، خواستم مایع زرد رنگ رو داخلش بریزم که شعله‌ی گاز با دستم برخورد کرد و دستم سوخت و باعث این شد که اون بشر هم از دستم بیفته و خورد بشه و تموم محتواش روی زمین بریزه.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تحمل کنم. بالن جلوی روم رو محکم توی دستم گرفتم و ناخواسته بهش فشار وارد کردم.

از عصبانیت نفس‌هام به شمارش افتاده بود.

با صدای آراد که اسمم رو صدا زد، باعث شد سرم رو بالا بیارم و بهش نگاه کنم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

_ معلوم هست کجایی؟! دوساعته دارم دنبالت می‌گ...

انگار که تازه وضعیتم رو دیده باشه با تعجب و چشم‌های گرد شده اول به آزمایشگاه و بعد به من نگاه کرد و گفت:

_ چرا این‌طوری شدی تو؟ این چه وضعیه؟! چرا همه‌ی صورتت سیاهه؟

چرا همه جا پر از شیشه خورده است؟!

با صدایی بلندی پرسید:

_ آرسام با توام!

یاد تماس نیم ساعت پیش افتادم.

«فلش بک به نیم ساعت قبل»

به سمت پارکینگ ته حیاط رفتم تا سری به ماشینم بزنم.

با ریموت در ماشین رو باز کردم و بعد از باز کردن کاپوت ماشین مشغول چک کردن آب و روغنش شدم.

با صدای زنگ گوشیم دست از چک کردن کشیدم و گوشیم رو از داخل جیب پالتوم در آوردم.

با دیدن شماره‌ی ناشناس که روی صفحه‌ی گوشیم افتاده بود تعجب کردم!

صدام رو با تک سرفه‌ای صاف کردم.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

_ بله، بفرمایید.

صدای گنگ و نامفهومی از یه دختر که درحال التماس کردن به کسی بود توی گوشی پیچید.

_ من که این‌جام، دیگه چی‌کار به آرسام دارین؟

صدا کمی واضح‌تر شد و این بار تشخیص صدای نازک نگار که با گریه التماسشون می‌کرد سخت نبود.

_ توروخدا باهاش کاری نداشته باشین.

مات صدای نگار بودم. باورم نمی‌شد این صدا متعلق به نگار باشه! نفس توی سینه‌ام حبس شده بود و توان دم و بازدم رو هم نداشتم.

هنوز از شوک صدای نگار خارج نشده بودم که صدای بم و خشنی از شوک خارجم کرد.

_ صدای ضبط شده‌ی نامزدت رو شنیدی؟ دوماه پیش نگار التماسم کرد که کاری باهات نداشته باشم؛ اما تو این‌قدر ترسو و بی‌غیرتی که خودت رو پشت یه دختر قایم کردی! که اون بیاد ازت دفاع کنه و خودش رو سپر بلات کنه. نمی‌خواستم این رو باور کنم که آرسام سعادت همچین کاری کرده؛ اما انگار همین قدر پستی.

تموم عصبانیتم به‌خاطر حرف‌هاش رو تو انگشت‌هام جمع کردم و با تموم قدرتم دستم رو مشت کردم.

_ تو یه بزدل به تمام معنایی. این‌قدر جرأت نداری که خبری از به اصطلاح نامزدت بگیری و بدونی حتی کجا خاکه!

حرف‌هاش روی سرم آوار شده بودن و من زیر هر کلمه از حرفش له می‌شدم.

هضم حرف‌هاش برام سخت بود. ریه‌هام طلب هوای تازه می‌کردن. چنگی به یقه‌ی بلوز آبی رنگم زدم تا کمی هوا به ریه‌هام برسه.

اون مرد پشت خط، پشت سر هم حرف می‌زد.

بعد از تموم شدن حرف‌های سرزنش آمیزش تلفن رو قطع کرد.

صدای بوق ممتد تماس، حرف‌های اون ناشناس و صدای التماس آمیز نگار همه و همه توی سرم اکو می‌شدن و پارکینگ هم دور سرم می‌چرخید.

.دستم رو روی به دیوار کناریم گرفتم تا مانع از افتادنم بشم

بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد با عصبانیت گوشی رو توی جیب .کتم گذاشتم

«زمان حال»

.بشر جلو روم رو محکم توی دستم گرفتم و بهش چشم دوختم

آرسام! با توام می‌گم چی شده؟ _

حرصی نفسم رو بیرون دادم و سرم رو بالا آوردم و به آراد نگاه :کردم. با صدایی آروم گفتم

.هیچی _

:تن صدام رو بلندتر کردم و گفتم

چی‌کارم داشتی اومدی این‌جا؟ _

:با چشم به دستم که دور بشر گره خورده بود اشاره کرد و گفت

.اول اون لیوان رو بذار روی میز _

حوصله‌ی بحث کردن با آراد رو نداشتم نداشتم، وگرنه به‌خاطر لیوان گفتنش همون کار همیشگی رو می‌کردم. هر وقت آراد اسم وسایل رو اشتباه می‌گفت و هر اسمی که دلش می‌خواست روشون می‌گذاشت گوشش رو می‌گرفتم و اسم هر وسیله رو یکی یکی بهش می‌گفتم. بعدش هم تا وقتی بهم نمی‌گفت غلط کردم ول کنش نمی‌شدم؛ ولی این بار بدون حرف اضافه‌ای به حرفش گوش کردم و بشر رو روی میز گذاشتم که دیدم توی همین مدت کوتاه دستم .قرمز شده

:به آراد نگاه کردم و گفتم

خب؟ _

کلافه پوفی کشید و از داخل جیب کتش یه برگه در آورد و جلوی من گذاشت.

دستم رو به سمت برگه دراز کردم که آراد زودتر دستش رو روی برگه گذاشت و گفت:

_ این آدرسه جایی هست که نگار رو دفن کردن.

کمی التماس چاشنی حرفش کرد و ادامه داد:

_ ولی خواهش می‌کنم کاری نکن که باعث نگرانیمون بشه.

دستش رو از روی برگه کنار زدم و برگه رو برداشتم و توی جیب شلوارم گذاشتم.

بدون اهمیت دادن به حرفش عینک مخصوصم رو روی چشمم گذاشتم، ابرویی بالا انداختم و در حالی که از پشت عینک مشغول دیدن قل قل کردن مایع برم* بودم گفتم:

_ آدرس رو از کجا گیر آوردی؟

آراد نفس عصبیش رو بیرون داد و از بین دندون‌های کلید شده‌اش گفت:

_ تو اصلاً می‌شنوی من چی می‌گم؟

لحظه‌ای مکث کرد تا من جوابی بدم؛ ولی وقتی دید من بدون اهمیت دادن بهش مشغول کارم هستم تن صداش رو کمی بالا برد، کف دست‌هاش رو روی میز گذاشت و عصبی در جواب خودش گفت:

نه دیگه برای چی باید گوش بدی! باز شدی همون آرسام زبون _ نفهم دو سال پیش که جز اون دختره نه چیزی می‌بینه نه چیزی می‌شنوه!

آرِلِن رو روی میز گذاشتم و عصبی به ابروهای گره خورده و صورت قرمز شده از خشم آراد نگاه کردم و گفتم:

اه بسه دیگه! هرچی من هیچی نمی‌گم تو رفتی بالای منبر پایین _ هم نمی‌یای.

پره‌های بینیش با هر نفسی که می‌کشید باز و بسته می‌شد. دستش رو که روی میز بود مشت کرد و گفت:

می‌دونی چیه؟ اصلاً خوب شد که اون دختر مرد اگه اون‌ها _ نمی‌کشتنش.

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

خودم می‌کشتمش_.

عصبی یکی از بالن‌های روی میز که سمت خودش بود رو روی زمین پرت کرد و با قدم‌های بلند از آزمایشگاه خارج شد.

عینک رو از جلوی چشمم برداشتم، روی میز پرت کردم و روی صندلی پشت میز نشستم.

آرنجم رو روی میز گذاشتم و با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم.

چند دقیقه‌ای همون‌جا موندم تا کمی آروم بشم. بدون تمیز کردن آزمایشگاه پالتوم رو پوشیدم و به اتاق برگشتم.

یه دوش کوتاه گرفتم تا از اون حال آشفته در بیام و بتونم رانندگی کنم.

یه بلوز و شلوار مشکی پوشیدم و پالتوم رو از روی کاناپه چنگ زدم و از اتاق خارج شدم. بدون توجه به سوالات مکرر بقیه که داخل سالن جمع شده بودن و دلیل این حالم رو می‌پرسیدن به طرف پارکینگ رفتم.

پشت فرمون نشستم. کاغذ رو از توی جیب پالتوم برداشتم و پالتوم رو روی صندلی شاگرد پرت کردم. نگاهی به آدرس کردم و بعد از بستن کمربند ایمنی

در رو با ریموت روی کاپوت باز کردم و بدون توجه به اطرافم از ویلا خارج شدم که همون موقع ماشینی جلوم پیچید و بوق ممتدش روی اعصابم رفت. با دست به مستقیم اشاره کردم و زیر لب گفتم:

_ بیا برو دیگه.

اون ماشین رفت و من هم از ویلا خارج شدم و به سمت آدرسی که آراد داده بود و حدوداً دو ساعتی تا شهر فاصله داشت حرکت کردم.

تا روستا بی‌وقفه رانندگی کردم.

نگاهی به اطرافم کردم. شبیه روستا بود.

کنار یه پسر نگه داشتم و شیشه‌ی دودی ماشین رو پایین دادم. عینک آفتابیم رو روی موهام گذاشتم و گفتم:

_ ببخشید! قبرستون این‌جا، کجاست؟

پسره که حدوداً هیجده تا بیست ساله می‌زد، با تعجب به من نگاه کرد و لهجه‌ی مخصوص روستاشون گفت:

_ قبرستون این‌جا رو می‌خوای چی‌کار؟

نگاهی به لباس سربازی کردم و گفتم:

می‌گی کجاست یا از یکی دیگه بپرسم؟ _

با سرش روبه‌رو رو نشون داد و گفت:

تا آخر مستقیم برو ته روستا قبرستونه. _

تشکری کردم و به طرف ته روستا حرکت کردم.

****

برم مایعی است با بوی بسیار تند و زننده و به صورت سرخ فام.* عده ای آن را قهوه ای مایل به سرخ تیره رنگ می دانند.

این مایع دود کننده بوده و بوی آن محرک و سوزش آور می باشد. به علت غیر قطبی بودن، در آب حل نمی شود اما حلالیت خوبی در مواد آلی دارد. برم بر بیشتر فلزات از جمله پلاتین و پالادیم تأثیر می گذارد و به شدت با آلومینوم واکنش می دهد؛ همچنین واکنش آن با پتاسیم به شکل انفجاری است.

ماشینم رو کنار چندتا ماشینی دیگه پارک کردم و پیاده شدم. صدای بلند مداحی نشون از این می‌داد که مراسم دیگه‌ای هم هست.

عینک و پالتوم رو برداشتم و در ماشین رو بستم. عینکم رو به چشمم زدم و به افراد سیاه پوش که با کمی فاصله از من روی صندلی‌های پلاستیکی نشسته بودن و از غم دوری کسی گریه و بعضی‌ها ضجه می‌زدن نگاه کردم.

با قدم‌های آروم به سمت قبرستون رفتم.

قبرستون با یه قسمت سرآشیبی جدا شده بود. از شیب بالا رفتم. پیرمردی مشغول کندن زمین بود از بین قبرها گذشتم و به سمتش رفتم. عینکم رو از چشمم برداشتم و گفتم:

_ ببخشید؟!

پیرمرد سرش رو بالا آورد و «بفرمایید»ی گفت.

«سلام»ی کردم و بعد از مکث کوتاهی پرسیدم:

_ حدوداً یک ماه یا چهل روز پیش یه دختر جوون رو این‌جا خاک کردن اسمش نگاره، نگار روشنی، می‌دونید قبرش کدومه؟

پیرمرد دست از کار کشید و درحالی که به سمت بطری آبی که روی یکی از قبرها بود رفت. یه لیوان آب برای خودش ریخت و بعد این‌که یه نفس سر کشید با همون لهجه‌ی خودشون گفت:

_ این‌جا یه روستای کوچیکیه و افراد غیر محلی خیلی کم ممکنه خاک بشن، مگر این که وصیت کرده باشن. جدیداً یه فرد ناشناس این‌جا خاک کردن و گفتن وصیت کرده بوده این‌جا خاک بشه. حالا نمی‌دونم همونه که شما دنبالش می‌گردین یا نه.

با این امید که اونی که خاک شده نگار منه به پیرمرد گفتم:

_ اگه ممکنه جای قبری که می‌گید رو بهم نشون بدین.

لیوان رو روی قبر گذاشت و گفت:

_ دنبالم بیا.

از بین قبرها گذشتیم تا به یه قبر تنها در قسمت دور افتاده‌ای از قبرستون رسیدیم.

پیرمرد اشاره‌ای به قبر کرد و گفت:

_ اینه! وقتی هم که آوردنش کس و کاری همراهش نبود به‌خاطر همین اسمی ازش نمی‌دونیم.

زیر لب از پیرمرد تشکری کردم و خواستم بهش چیزی بدم بابت زحمتش که قبول نکرد و رفت.

روی قبر رو نگاه کردم. جز تپه خاکی که روش رو گرفته بودم چیزی معلوم نبود.

کنار قبر روی خاک نشستم. دلم براش تنگ شده بود؛ ولی ازش عصبانی هم بودم. لبخندی غمگین زدم و توی دلم شروع کردم به تلخ و گزنده حرف زدن با نگارم.

«!هه! حتی ارزش یه سنگ قبر هم نداشتی براشون»

دستم رو روی خاک‌های خشک کشیدم و ادامه دادم:

«!نگاه کن چه بی نام و نشون خاکت کردن»

نگاهی به تخته‌ی بالای سرش که «بی‌نام» و تاریخ دفن که چند روز بعد از اون مهمونی نوشته شده بود کردم و زیر لب زمزمه کردم:

_ بی‌نام!

«اون کیوان عوضی که همه‌اش از معرفت و وعده‌های بی حد و مرزش می‌گفتی، اون کیوانی که می‌گفتی از عشقت تب می‌کنه، برات ارزش قائل نبود که واست یه سنگ قبر درست حسابی درست بذاره؟»

با پشت دستم اشک‌هایی رو که نفهمیده بودم کی گونه‌ام رو تر کرده بودن رو کنار زدم و ادامه دادم:

«نگار واقعاً ارزشش رو داشت؟ ارزشش رو داشت که به‌خاطر اون آشغال من رو کنار بذاری؟ ارزشش رو داشت به‌خاطر وعده وعیدهای پوشالیش آرامش بینمون رو تبدیل به جهنم کنی؟ تو

به‌خاطر اون از همه چی دست کشیدی، از من، آرزوهات، زندگی و حتی خودت! اون مرتیکه واقعاً ارزشش رو داشت؟!»

مشتی روی خاک‌ها زدم و با صدایی گرفته گفتم:

_ د لعنتی! بگو ارزشش رو داشت؟

با شنیدن صدای پارس سگی یه لحظه به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم. هیچ‌کس اون‌جا نبود و من تنها بودم، حتی دیگه صدای پارس سگ چند لحظه‌ی قبل هم نبود. هیچ صدایی نمی‌یومد، فقط من بودم، باد و قبر دورافتاده‌ی نگارم.

از روی زمین بلند شدم و بدون تکوندن لباسم به سمت ماشینم رفتم و بعد برداشتم بطری آب از صندوق عقب ماشینم به سمت مزار برگشتم و دوباره همون‌جای قبلی نشستم و آب‌های بطری رو روی خاک ریختم. همراه آب‌های بطری قطره قطره اشک‌های من هم روی خاک مرطوب شده می‌ریخت. بطری خالی رو کنارم گذاشتم. بغضم رو قورت دادم و باز شروع حرف زدن با نگار کردم.

«نگار! نمی‌دونی چه‌قدر دلتنگتم، نمی‌دونی هنوز با وجود اون کارهایی که کردی چه‌قدر دوستت دارم.»

اشک‌های که روی لبم اومده بودن رو پاک کردم و ادامه دادم:

«نگار! برگرد و بهم بگو که همه‌ی این‌ها یه شوخی مسخره بوده، بیا بگو همش یه بازی بوده تا ببینم چه قدر صبوری، تو برگرد بگو بازم مثل اون روزها که با نبودنت می‌ترسوندمت الان هم بگو فقط می‌خواستم بترسونمت. نگار! حسرت روزهای خوبی که می‌تونستیم داشته باشیم؛ اما به دست اون آشغال خراب شد داره از پا درم می‌یاره.»

تو برگرد قول می‌دم باهم می‌ریم جاهایی که تو می‌خواستی. تو»*
برگرد از صفحه چتت بیرون نمی‌رم. اگه بودی، دوریت زندگیم رو
«!ویرون نمی‌کرد

سرم رو بالا آوردم و رو به آسمون که به سمت تاریکی می‌رفت
:زمزمه کردم

خدایا غلط کردم! برگدونش دیگه طاقت ندارم! بس نیست این»
«عذاب؟ بس نیست این کابوس؟ بس نیست این تنهایی؟

.نگاهم رو به قبر روم به روم دوختم

نگار تو برگرد من نمی‌ذارم اشکت بریزه، تو برگرد که هنوز»
.خاطرت عزیزه واسم

!به خدا دروغ گفتم، هنوز دوست دارم

تو برگرد من قول می‌دم دیگه جواب دوستت دارم‌هات رو با مرسی
«.ندم. د پاشو دیگه عشقم

:زیر لب زمزمه کردم

.خدایا! یا نگار رو برگردون یا من هم ببر پیشش _

دستی روی اون تخته که اسم «بی‌نام» روش هک شده بود کشیدم و
:زمزمه کردم

!به همون خدا قسم من بدون تو هیچم نگار _

این‌قدر از خودم غافل شده بودم که دیگه اشک‌های روی صورتم رو
هم پاک نمی‌کردم. نسیم سردی به گونه‌های خیسم می‌خورد و لرز
بدنم رو بیشتر می‌کرد. دست‌های لرزونم رو مشت کردم و با یاد
.آخرین دیدارمون غرق خاطرات شدم

«فلش بک به دو سال قبل»

ریلکس پای چپم رو روی اون پام انداختم و فنجون رو به لبم نزدیک کردم و جرعه‌ای از اسپرسوم خوردم.

نگار دندون قروچه‌ای کرد و با حرص گفت:

_ آرسام اصلاً شنیدی من چی گفتم؟

عصبی فنجون رو روی میز کوبیدم و از بین دندون‌های قفل شده‌ام نفس‌های حرصیم رو بیرون دادم. کمی به طرف نگار که روبه‌روم نشسته بود خم شدم و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

_ من این چیزها حالیم نمی‌شه، هیچ کدوم از دلیل‌هایی هم که گفتی قانعم نکرد.

مکث کوتاهی کردم و به سمتش خم شدم، دستم رو روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

_ هیچ کدوم از دلایلت واسه جدایی منطقی نیست خانم روشنی.

به سمتم کمی خم شد و تو عمق چشم‌هام نگاه کرد؛ پوزخندی زد و با لحن تحقیر آمیزی که تو تک تک حرف‌هاش مشخص بود گفت:

_ معلومه نباید بفهمی! آخه تو چی می‌فهمی که این رو بخوای بفهمی؟ چی میفهمی توی پول شنا کردن یعنی چی؟ چی می‌دونی از احترام گذاشتن به یه دختر؟ چی می‌دونی از داشتن مقام و شهرت؟ چی می‌دونی از...

بین حرفش پریدم و پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

_ آره من نمی‌فهمم؛ ولی اون پیرمرده خرفت می‌فهمه!

این دفعه نوبت اون بود که ریلکس رفتار کنه. شونه‌هاش رو بالا انداخت، تکیه‌اش رو به صندلی داد و جرعه‌ای از آب پرتقالش خورد و گفت:

_ پیرمرد کجا بود؟! کیوان فوق فوقش پنجاه، پنجاه و خورده‌ای سن داشته باشه.

با دست‌های مشت شده‌ام روی میز کوبیدم و گفتم:

_ نگار اون روی من رو بالا نیارها!

پشت چشمی نازک کرد؛ به طرفم خم شد و گفت:

_ اگه اون روت بالا بیاد مثلاً می‌خوای چی‌کار کنی؟

خواستم جوابی بهش بدم؛ ولی پشیمون شدم. نفسم رو بیرون دادم و لیوان آبی که روی میز بود رو یه نفس سر کشیدم.

می‌دونستم ته این بحث به جاهای خوبی نمی‌کشه، پس شونه‌ای بالا انداختم دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

_ نمی‌فهمم واقعاً! چرا باید یهو این‌قدر اون پیری تو رو عوض بکنه؟

با التماس نگاهش کردم و ادامه دادم:

_ نکن نگار! با من و خودت این کار رو نکن. هر دومون خوب می‌دونیم بدون همدیگه طاقت نمی‌یاریم. ما سخت‌ترین مشکلات رو هم پشت سر گذاشتیم حالا که خانواده‌هامون راضی به این ازدواج شدن و هفته‌ی بعد عروسی‌مونه اومدی می‌گی همه چی تمومه!

کیفش رو از روی میز برداشت و در حالی که از جاش بلند می‌شد گفت:

_ آره اومدم بگم نظرم عوض شده و می‌خوام زن کیوان بشم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ نه یه آدمی که نمی‌تونه حتی شکم خودش رو سیر کنه.

عینک آفتابیش رو روی چشمش گذاشت و ادامه داد:

_ خداحافظ آقای سعادت.

با قدم‌های بلند از کافه خارج شد.

صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش توجه تموم کسانی که توی کافه بودن رو به خودش جلب کرده بود.

بغضم رو قورت دادم و به رفتن عشقم نگاه کردم.

نگار بدون این‌که حتی یه بار هم به پشت سرش نگاه کنه از جلوی چشم‌هام دور و دورتر شد.

هاله‌ی اشک هم به تاری بیشتر دیدم کمک می‌کرد. می‌تونستم نگاه‌های ترحم آمیز مردم رو روی خودم حس کردم. بیشتر از این نتونستم وایسم و له شدن غرورم رو ببینم. بعد از حساب کردن میز با قدم‌های آروم از کافه خارج شدم. دیدم تار بود و نمی‌تونستم جلوی روم رو ببینم.

هه! حق داشت من حتی ماشین هم نداشتم؛ ولی اون کیوان عوضی قول ماشین آخرین مدل رو به نگار داده بود.

حرف‌های نگار توی ذهنم اکو شد.

«آرسام تو هیچی نداری.»

«تو حتی پراید هم نداری؛ ولی کیوان فقط ماشین دم دستیش پورشه ست.»

حرف‌هاش دور سرم می‌چرخیدن و از جلوی چشمم رد می‌شدن و حال بدم رو بدتر می‌کرد.

«تو یه خونه‌ی داغون هم نداری از خودت؛ ولی کیوان توی قصر زندگی می‌کنه و کلی خدم و حشم دور و برش هستن.»

****

*این تکه از رمان برگرفته از آهنگ آرامش دو ارشاد می‌باشد.

«بازگشت به زمان حال»

با حس نشستن دست مردونه‌ای روی شونه‌ام از اون حال خارج شدم. با بهت به سمت عقب برگشتم که یه پسر حدوداً هم سن و سال خودم با چشم و ابروی قهوه‌ای و موهای مشکی ژولیده دیدم.

وقتی چشم‌های گرد شده از ترسم رو دید، شرمنده عذرخواهی کرد:

_ ببخشید ترسوندمتون.

سرم رو پایین انداختم تا اشک‌هام رو نبینه. با سر انگشت اشک‌هام رو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم. نگاهی سرسری بهش انداختم و درحالی که پشت لباسم رو می‌تکوندم «مهم نیست»ی گفتم.

نگاهم رو به قبر نگار برگردوندم که باز صداش به گوشم رسید که پرسید:

_ از آشناهاتون هستن؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

_ بله.

:دستم رو توی جیب پالتوم فرو بردم و ادامه دادم

شما می‌دونید چه کسی این‌جا دفنش کرده؟ _

:بعد از مکث کوتاهی گفت

حدوداً یک ماه پیش یه آمبولانس نعش کش آوردش. جواز دفنش _
رو نشونمون دادن و گفتن که وصیت مرحومه این بوده که این‌جا
.خاک بشه

وصیت! تا اون‌جایی که یادم می‌یاد نگار از روستا خوشش نمی‌یومد.
عجب آدم‌هایی بودن که تونستن جواز دفن و وصیت نامه‌ی جعلی هم
:درست کنن! بینیم رو بالا کشیدم و گفتم

کسی هست که بشه راجع به این موضوع باهاش حرف زد؟ _

با نگاه عمیقی به چشم‌هام که حتم داشتم از شدت گریه سرخ شدن
و اون پسر کنجکاو بود بدونه من با کسی که این‌جا زیر خروارها
:خاک، خاک شده چه نسبتی دارم. سری تکون داد و گفت

.دنبالم بیایین _

با مکث کوتاهی پشت سر پسر لاغر اندام از قبرستون پایین رفتم. با
کمی پیاده روی جلوی نزدیک‌ترین خونه که نسبت به مابقی خونه‌های
روستا نوسازتر و تمیزتر بود ایستادیم. نگاهی به تابلوی چوبی بالای
.خونه که نوشته شده بود. «دهیاری روستای...» انداختم

.با اون پسره وارد دهیاری شدیم

نگاهم رو سر تا سر اتاقک چرخوندم. جز یه میز ساده‌ی آهنی که
پیرمردی با موهای جو گندمی سفید پشتش نشسته بود و چندتایی

صندلی فلزی که روبه‌روی میز چیده شده بود. چیز دیگه‌ای داخل اون اتاق نبود.

پیرمرد با شنیدن صدای در سرش رو بالا آورد و به ما دو نفر چشم دوخت.

پسره که پشت سرش ایستاده بودم صداش رو صاف کرد و گفت:

_ سلام.

پیرمرد با تعجب به من و پسره نگاه کرد.

پسره با صدای آرومی گفت:

_ آشنای همون فرد غریبه‌ست.

پیرمرد «آهان»ی گفت. عینک قدیمی که حالت گرد داشت رو از روی بینیش برداشت و با اشاره به صندلی‌های فلزی جلوی میزش گفت:

_ بفرمایید بشینید.

روی نزدیک‌ترین صندلی به میز نشستم. کمی به سمت میز خم شدم و بدون حرفی کاغذ و خودکاری از روی میز برداشتم و شروع کردم به نوشتن مشخصات نگار.

مبلغ پولی از توی جیب پالتوم در آوردم و روی میز گذاشتم و به برگه اشاره کردم و گفتم:

_ این مشخصاتشه.

با نگاهم به پول اشاره کردم و گفتم:

_ لطفاً براش یه سنگ قبر درست کنید.

منتظر حرفی از جانب هیچ کدوم نشدم و با قدم‌های بلند از اون‌جا خارج شدم.

از همون‌جا با نگارم خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و به طرف تهران برگشتم.

همون جا به خودم قول دادم که دیگه پام رو توی اون روستا نذارم، به‌خاطر همین به اون پیرمرد پول دادم تا که نخوام برای آوردن سنگ قبر هم به اون روستا برگردم.

هوا تاریک شده بود که به تهران رسیدم.

با این که سرم در حال انفجار بود؛ ولی تا تهران رانندگی کردم.

دلم نمی‌خواست برم خونه. می‌دونستم وقتی برسم خونه با سوال‌هاشون از من می‌پرسن که «کجا بودی؟» «چرا این‌قدر دیر کردی؟» و... روی اعصابم می‌رن و سردردم رو بیشتر می‌کنن، برای همین یک راست به پشت بام تهران رفتم. از ماشین پیاده شدم. نسیم خنکی می‌وزید. یقه‌ی پالتوم رو بالا دادم و با قدم‌های آروم به سمت لبه‌ی بام رفتم.

نگاهم روی چراغ‌های قرمز و زرد ماشین‌هایی که در حال گذر بودن و از اون بالا به شکل نقاط نورانی کوچیک متحرکی دیده می‌شدن ثابت مونده بود.

چشم‌هام رو بستم و با نفس عمیقی ریه‌هام رو پر از هوای تازه کردم؛ حتی بام هم خالی از آلودگی نبود و با هر نفس تازه که می‌کشیدی به جای هوایی تازه کردن، ریه‌هات رو پر از دود و آلاینده‌های مضر می‌کردی.

چند ساعتی رو همون‌جا گذروندم تا یه کم حالم بهتر شه و بتونم با خودم کنار بیام. با این‌که از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم و ضعف داشتم؛ اما اشتهایی برای خوردن نداشتم.

روی سنگ و شن و ماسه‌ها چهار زانو نشسته بودم و شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دادم. فارغ از دنیا، فارغ از شلوغی‌های دور و برم توی اون تاریکی بام، نزدیک لبه‌ی پرتگاه نشسته بودم و توی دنیای خودم غرق بودم.

می‌خواستم دیگه نگار رو فراموش کنم، می‌خواستم از زندگیم کنار بذارمش و بشه جزئی از خاطرات گذشته‌ام، ولی انگار همه‌ی این‌ها فقط در حد حرف بود و من نه تنها نمی‌تونستم فراموشش کنم؛ بلکه لحظه‌ای خاطراتش هم از ذهنم خارج نمی‌شد.

حرف‌های آراد که همه‌اش بهم می‌گفت «اسم این رابطه‌ی شما عشق نیست.» رو به یاد آوردم.

کف دستم رو روی زمین گذاشتم و کمی جابه‌جا شدم.

اگه اسم این حس که من با تموم وجود نگار رو بخشیدم و مدام به یادش بودم عشق نیست پس چی بوپ؟!

اگه این‌که من به‌خاطر نگار غرورم رو کنار گذاشتم و بهش ابراز احساسات کردم اسمش عشق نیست پس چی بود؟

یه چیزی اون موقع‌ها برام مهم بود، اون هم این‌که عاشقانه همدیگر رو دوست داشتیم؛ ولی الان...

پس چرا یهو زد زیر همه چیز؟

چرا نمی‌تونستم فراموشش کنم؟

چرا حتی لحظه‌ای خاطرات نگار از جلوی چشمم کنار نمی‌ره؟ چرا؟

:با حرص و صدای تقریباً بلند دادم زدم

چرا؟ _

از روی سنگ‌های ریز و درشت بلند شدم. سعی کردم با فریاد کشیدن ناراحتی صدام رو به آسمون برسونم. با هر دادی که می‌کشیدم کمی از انرژیم کم می‌شد و توان ایستادن رو از دست می‌دادم. باز هم روی شن و ماسه‌ها دو زانو نشستم. گلوم از فریادهام می‌سوخت و قورت دادن آب دهنم برام سخت بود.

صدای پچ پچ افرادی رو می‌تونستم بشنوم؛ ولی این‌قدر حالم بد بود که حتی دیگه غرورم و حرف‌های مردم پشیزی برام ارزش نداشت. چشمم به صفحه‌ی گوشیم که از توی جیبم افتاده بود خورد، صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شد؛ آراد بود که داشت زنگ می‌زد.

رد تماس زدم؛ به دقیقه نکشید که مسیج داد.

آرسام کجایی؟ یه کاری نکن این دفعه‌ی آخرم باشه برات کاری» «.می‌کنم‌ها

چند ثانیه نگذشت که باز مسیج داد.

«!گوشیت رو حداقل جواب بده. نگرانتم»

پیام‌هاش پشت سر هم برام می‌یومد و من حتی حال سین کردن هم نداشتم.

کشون کشون خودم رو به ماشینم رسوندم و به ویلا برگشتم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد سالن شدم.

همه‌ی چراغ‌ها به جز آباژور کنار مبل‌ها خاموش بود. توی نور کم آباژور چهره‌ی نگران آراد که تاریکی طول و عرض سالن رو طی می‌کرد دیدم.

با دیدن من از جاش بلند شد و با قدمی بلند خودش رو به من رسوند. خواست چیزی بگه که دستم رو به حالت تسلیم بالا آوردم و گفتم:

_ خیلی خسته‌ام، لطفاً بذار فردا حرف می‌زنیم.

با تردید سری تکون داد و حرفم رو قبول کرد. آروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم؛ توی نور کم چراغ‌های خیابون خودم رو به تختم رسوندم؛ لحظه‌ی آخر نگاهی به مرسا انداختم که آروم خوابیده بود. نگاهم رو از مرسا گرفتم و بدون عوض کردن لباس‌هام روی تخت دراز کشیدم. این‌قدر خسته بودم که به ثانیه نکشید که خوابم برد.

«مرسا»

با صدای ناله‌های کوتاهی که توی اتاق پیچیده بود از خواب پریدم.

نیم‌خیز توی جام نشستم و گیج نگاهی به اطراف انداختم؛ اما سیاهی شب اجازه‌ی دیدن چیزی رو بهم نمی‌داد.

با فکر این‌که خواب دیدم و تموم صداها یه توهم بوده باز سرم رو روی بالش گذاشتم. ثانیه‌ای نکشید که صدای ناله‌ی دیگه‌ای بلند شد.

ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم:

«نه این بار دیگه توهم نزدم!»

آباژور رو روشن کردم؛ از تخت پایین اومدم و دنبال صدا رفتم.

در کمال تعجب دیدم که روی پیشونی آرسام دونه‌های عرق نشسته و آروم زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کنه.

آروم چند باری صداش زدم:

آرسام _!

نه تنها بیدار نشد بلکه صدا هذیون‌هاش بلندتر شد.

نه، نگار نرو _.

دستم رو به سمتش بردم که تکونش بدم و بیدارش کنم. هنوز نوک انگشتم به دستش نخورده بود که از داغی پوست دست آرسام تا مرز سوختن رفتم.

دستم رو روی پیشونی عرق کرده‌اش گذاشتم، داغ داغ بود.

ترسیده دستم رو از روی سر آرسام برداشتم و قدمی عقب رفتم. بهش چشم دوختم، داشت توی تب می‌سوخت و من نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم.

بعد از چند دقیقه با فکر سرچ کردن راهی برای کم کردن تب به سمت گوشیم که روی پاتختی بود رفتم. روی تختم نشستم و داخل گوگل سرچ کردم. بعد از پیدا کردن چند راه واسه پایین آوردن تب از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. با این‌که از ترس دستم می‌لرزید و نمی‌تونستم درست کاری انجام بدم؛ ولی سعی کردم کمی آرامش خودم رو حفظ کنم تا سر و صدایی ایجاد نکنم و بقیه بیدار بشن.

یه کاسه از توی جا ظرفی برداشتم و تا نصفه‌های کاسه از آب ولرم پرش کردم و به همراه یه دستمال تمیز روی میز ناهار خوری گذاشتم؛ در یخچال رو به دنبال قرص، شربت یا تب سنجی و... باز کردم؛ از جا دارویی تب سنج رو به همراه چندتا قرص و شربت برداشتم و به همراه کاسه‌ی آب به اتاق برگشتم. صندلی میز آرایش

رو کنار تخت آرسام گذاشتم و روش نشستم؛ کاسه رو روی پا تختی گذاشتم و بعد از خیس کردن دستمال اون رو روی سر آرسام گذاشتم.

همچنان در حال زمزمه‌ی حرف‌های نامفهوم بود. از بین کلماتش فقط می‌تونستم اسم نگار رو تشخیص بدم.

بگم چی بشی نگار که آرسام رو به این روز انداختی.

بعد از چند دقیقه برای بار چندم باز دستمال رو خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم. تبش همچنان زیاد بود و ذره‌ای کم نشده بود.

با دست‌های لرزونم گوشی رو برداشتم و ساعت رو نگاه کردم که ساعت چهار صبح رو نشون می‌داد.

خواستم به آراد یا کامیار خبر بدم که حداقل اون‌ها ببرنش دکتر، ولی این موقع قطعاً خواب بودن و بیدار کردنشون کار درستی نبود، علی الخصوص که صبح تا حالا از نگرانی آرسام فقط گوشی به دست چشم به در دوخته بودن.

چند تا دیگه از راه‌های کاهش تب رو خوندم؛ پرده‌ها رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم؛ در شربت پروفن رو که از قبل با خودم به اتاق آورده بودم رو باز کردم؛ قاشق غذاخوری رو پرش کردم و به سمت دهن آرسام بردم؛ از بین لب‌های نیمه بازش شربت رو توی دهنش ریختم.

صدای خس خس سینه‌اش توی سکوت اتاق می‌پیچید. «تبش کم بود این هم اضافه شد! وای خدایا من دیگه چی‌کار کنم؟»

یه لحظه یاد بچگیم افتادم؛ اون زمان که یکی تب می‌کرد زن‌عمو براش چی‌کار می‌کرد. با این فکر فوری از روی صندلی بلند شدم و

به سمت حموم رفتم و با یه تشت رو تا نصفه پر از آب کردم و به اتاق برگشتم.

پتوی آرسام رو پس زدم و سعی کردم کمی به لبه‌ی تخت نزدیکش کنم؛ ولی با وجود اون وزن سنگینش سخت بود، پس تشت آب ولرم رو روی تختش گذاشتم و تا ساق پا، پاش رو توی تشت آب گذاشتم؛ با کاسه آب‌های ولرم روی پاش می‌ریختم تا کمی حرارت بدنش پایین بیاد.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. کمی از حرارت بدنش پایین اومده بود؛ ولی همچنان تو تب داشت می‌سوخت.

دیگه نمی‌دونستم باید چیکار کنم! با تردید آروم تکونش دادم.

_ آرسام! خوبی؟

بعد از چند بار صدا زدن آروم با صدای گرفته‌ای پرسید:

_ تویی نگارم؟

نگار! نگار! دیگه از این اسم خسته شده بودم. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم:

«مرسا! الان وقت غر زدن نیست!» با صدای آرومی گفتم:

_ آره عزیزم تو خوبی؟

زمزمه کرد:

_ خوبم، فقط خسته‌ام بذار بخوابم.

به پهلو چرخید؛ پشت به من خوابید و دوباره زیر لب اسم نگار رو زمزمه کرد.

نه خیر این‌طوری نمیشه. با قدم‌های آروم و آهسته به سمت اتاق نیلا و آراد رفتم. با چراغی که از توی کوچه روشن بود کمی مسیر برام روشن بود. آروم دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. بالای سر آراد بین فاصله‌ی آزاد دوتا تخت وایسادم و با صدای آرومی اسمش رو صدا زدم.

آراد هم که خوش خواب بود! دیگه چاره‌ای نداشتم آروم دستم رو سمتش دراز کردم و بازوش رو تکون دادم.

_ آراد! بیدار شو.

توی جاش نیم خیز نشست و انگار که خواب ترسناکی دیده باشه از ترس دادی کشید. از صدای دادش ترسیدم و چند قدمی به عقب رفتم. صدای گرفته‌ای رو شندیم که گفت «تو کی هستی؟» بلافاصله بعد از صدا لامپ اتاق روشن شد و اتاق غرق در روشنایی شد.

به پشت سرم نگاه کردم. نیلا با موهای درهم و نامرتب که دورش ریخته بود، چشم‌های نیمه باز و دستش که هنوز روی کلید برق بالای سر تخت بود، نیم خیز روی تخت نشسته بود و گیج به ما زل زده بود.

به سمت آراد برگشتم که دیدم دونه‌های عرق روی پیشونیش نشسته و مات به دیوار روبه روش نگاه می کنه.

با صدای نیلا که گفت «این‌جا چه‌خبره؟!» به خودم اومدم. انگار آراد تازه من رو دیده بود که به خودش اومد و سعی کرد چشم‌هاش رو کاملاً باز نگه داره و با صدای گرفته پرسید:

_ تو این وقت شب این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

آرسام تب کرده، هرکاری کردم تبش پایین نیومد. اومدم صدات _
.کنم بیای ببریمش بیمارستان

معلوم بود هنوز گیج خوابه؛ چون گیج در حالی که سرش رو پایین
:انداخته بود پرسید

کی حالش بده؟ _

!آرسام _

به خودش اومد و به سرعت سرش رو بالا آورد و با چشمهایی گرد
:شده بهم نگاه کرد و گفت

کجاست الان؟ _

:با دستم به در خروجی اتاق اشاره کردم و گفتم

.توی اتاق _

:دستی توی موهاش کشید و پرسید

چرا زودتر بیدارم نکردی؟ _

خواستم جوابش رو بدم که از روی تخت بلند شد و درحالی که به
:سمت دستشویی می‌رفت گفت

.تو برو پیش آرسام من هم الان آماده می‌شم و می‌یام _

باشه»ای گفتم. نگاهی به نیلا که در حال چرت زدن بود کردم. با»
:صدای آرومی گفت

.پس شما برین، من هم می‌خوابم _

چشم‌هاش رو بست و بیهوش شد. من هم به اتاق خودمون برگشتم؛ لباس‌هام رو عوض کردم و منتظر آراد موندم. آرسام هم که لباس بیرون تنش بود و نیازی به عوض کردن لباس نبود.

با اومدن آراد، زیر بغل آرسام رو گرفتیم و با ماشین آراد به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان رفتیم.

دکتر برای معاینه آرسام وارد اتاق شد و محترمانه از ما خواهش کردم که از اتاق خارج بشیم.

من روی صندلی‌های فلزی نشسته بودم.

آراد هم طول و عرض راهروی بیمارستان رو طی می‌کرد و همه‌اش زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد، گه گاهی هم کلافه دستی بین موهای ژولیده‌اش می‌کشید.

پوفی کشیدم و با صدای نسبتاً بلند خطاب به آراد گفتم:

_ سرم گیج رفت می‌شه بشینی؟!

نگاهی بهم کرد و بعد با اکراه دوتا صندلی اون طرف‌تر از من نشست و این بار با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دادم.

با صدای نزدیک شدن قدم‌های شخصی سرم رو بالا آوردم که متوجه اومدن پرستار و دکتر شدم. همزمان با رسیدن اون‌ها ما هم از جامون بلند شدیم. پرستار رفت و دکتر کنار ما وایساد؛ عینکش رو از روی چشمش برداشت و توی جیب روپوش سفید رنگش گذاشت و گفت:

یه سرم بهش وصل کردیم؛ تبش پایین اومده، حدوداً دو ساعت _ دیگه که سرمش تموم شد می‌تونین ببرینش. در ضمن! این که احتمالاً تبش از فشارهای عصبی بوده؛ چون هیچ مشکلی توی دستگاه‌های ایمنی بدنش ندیدم.

آراد به نشانه‌ی تایید حرفش سری تکون داد و تشکری کرد.

_ خواهش می‌کنم انجام وظیفه است.

و بعد از کنارمون رد شد.

بعد از رفتن دکتر من و آراد وارد اتاقی که آرسام داخلش بود شدیم.

اتاق‌های بخش اورژانس با یه پرده‌ی آبی رنگ نسبتاً ضخیم جدا می‌شد و داخل هر اتاقک یه تخت و مبل یه نفره که حالت تخت هم داشت داخل اتاقک بود.

آراد با اجازه از پرستارهای اون بخش یه صندلی آورد و کنار تخت گذاشت و روش نشست.

من هم با تردید به سمت مبل رفتم. نگاهی به ساعت دیواری مربع شکل که اسم بیمارستان روش هک شده بود انداختم. ساعت نزدیک‌های شش صبح بود. نگاهم رو به آراد دادم که در حال چرت زدن بود؛ اما من برعکس آراد خوابم نمی‌یومد و بیشتر نگران حال آرسام بودم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آرسام که طاق باز روی تخت خوابیدم و به دست چپش سرم وصل بود رفتم.

دستم رو روی سرش گذاشتم، حرارت بدنش متعادل شده بود و این یه خورده از نگرانی من کمتر می‌کرد.

به سمت مبل قرمز رنگ برگشتم و روش نشستم. از پنجره‌ی کوچیک اتاق نگاهم رو به منظره‌ی بیرون بیمارستان که درخت کاری شده بوده و چندتایی آدم مشغول رفت و اومد بودن دوختم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت با ذهن خالی از هر فکری فقط به منظره نگاه کردم که صدای سرفه‌ای شنیدم.

به طرف آرسام برگشتم که دیدم آراد زودتر از من از روی صندلی فلزی بلند شده و به سمت آرسام رفت؛ با کنترل روی پاتختی کمی تخت آرسام رو بالا آورد و کمکش کرد که بشینه.

آراد کلافه دوری توی اتاق زد و دست آخر هم با ابروهایی تو هم رفته به سمت آرسام برگشت و با توپ پر گفت:

_ واقعاً اون دختره‌ی عوضی ارزشش رو داشت که به خاطرش دیشب تا مرز مرگ رفتی؟! واقعاً...

وقتی حال ناراحت و آشفته‌ی آرسام رو دیدم بیشتر از این نتونستم تحمل کنم. از روی مبل بلند شدم و به سمت آراد رفتم.

به سمت بیرون از اتاق هدایتش کردم؛ اما آراد تکونی نخورد و همچنان با صورتی عصبی به آرسام چشم دوخته بود.

عصبی نفسم رو بیرون فرستادن و با صدایی که سعی می‌کرد آروم باشه از بین دندون‌های قفل شده‌ام گفتم:

_ بسه دیگه تو هم! این‌جا بیمارستانه!

چشم غره‌ای بهم رفت و با قدم‌های بلند از بخش اورژانس خارج شد. نیم نگاهی به آرسام انداختم و پشت سر آراد از اتاقک خارج شدم.

با آراد به سمت محوطه‌ی بیمارستان رفتیم. زیر نور آفتاب کنار درختی ایستادیم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_ آراد می‌فهمی داری چی‌کار می‌کنی؟ آرسام مریضه! تازه به هوش اومده، بعد هنوز چشم‌هاش رو باز نکرده سرزنشش می‌کنی؟

چشم غره‌ای رفتم و تحقیر کننده ادامه دادم:

_ واقعاً که!

دستی به چونه‌اش کشید و کلافه گفت:

_ تو هیچی نمی‌دونی.

بدون توجه به حرفش دستم رو کمرم زدم و گفتم:

_ تو چرا دل نداری؟ آرسام عاشقه می‌فهمی؟

انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و عصبی گفت:

_ هیچ... هیچ وقت دیگه این جمله رو نگو. تو اگه می‌دونستی اون دختره با آرسام چی‌کار کرده و اون داداش ساده‌ی به قول خودش عاشق من هنوز دوستش داره این رو نمی‌گفتی. نمی‌گفتی من دل ندارم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ خب عشق همینه!

انگار از این حرفم بیشتر حرصی شد؛ چون دست‌هاش رو از هم باز کرد، با اخم‌های گره خورده کمی صداش رو بالاتر برد و گفت:

_ اگه عشق اینه که طرفت هر غلطی دلش خواست بکنه و تو باز هم عاشقش بمونی، من این عشق رو صد سال سیاه نمی‌خوام تجربه کنم.

نگاهش رو از من گرفت و چند قدمی دور شد.

لحظه‌ای یاد مهبد و عشق خودمون افتادم که چه‌طور تموم شد.

راست می‌گفت، اسم این عشق نبود. این عشق نیست که چشمت رو روی همه‌ی کارهاش ببندی، این عشق نیست که هرکاری خواست بکنه و تهش با یه عذرخواهی و یا یه کادو آشتی کنی و بخوای همه چیز رو فراموش کنی.

لحظه‌ای به آراد حق دادم و من هم سکوت رو ترجیح دادم.

روی یکی از نیمکت‌های فلزی محوطه‌ی بیمارستان نشستم.

آراد هم بعد از چند دقیقه با فاصله از من روی نیمکت نشست و در حالی به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود و با ناراحتی گفت:

_ می‌دونی چیه؟ وقتی نگار رو دیدم از تموم دخترها زده شدم. وقتی نگار با آرسام اون کارها رو کرد از هرچی عشق و محبت بود سیر شدم. می‌دونم داداشم عاشقه، می‌دونم عشق مقدسه، می‌دونم آدم عاشق حاضره واسه‌ی عشقش جونش رو هم بده...

سرش رو به طرفم برگردوند و به عمق چشم‌هام نگاه کرد و ادامه داد:

_ ولی واسه‌ی آدمش، نه یکی مثل نگار که ارزش نگاه کردن هم نداشت.

زیر نگاه آراد معذب شدم، پس نگاهم رو ازش گرفتم و نگاهم رو به شمشادهای کنار باغچه انداختم.

چند ثانیه‌ای نشد که باز صداش رو شنیدم.

_ آرسام هر غلطی که می‌کرد، یه اخلاق داشت، اون‌هم این بود که از اولش روی پای خودش وایستاد و دستش توی جیب خودش بود. یه بار نشد ببینم یا بشنوم که آرسام رفته و از باباش حتی یه دونه هزار تومنی خواسته باشه. اون ماشینی که واسه‌ی تولدش گرفته اون رو هم به زور براش خریدن وگرنه خودش که قبول نمی‌کرد. از اون‌جایی هم که نگار عشق پول بود و حرص مادیات رو می‌زد نتونست با این اخلاق آرسام کنار بیاد و اون کیوان عوضی رو جایگزینش کرد.

با این گفته‌های آراد بهش حق دادم که از نگار متنفر باشه.

کیوان! گفت کیوان؟! با شنیدن اسم کیوان به سرعت به سمتش برگشتم و گفتم:

_ کدوم کیوان؟

آراد که از سوال من تعجب کرده بود، پرسید:

_ یعنی چی کدوم کیوان؟

نفسم رو بیرون دادم گفتم:

_ فامیلی این آقای به اصطلاح محترم چی بود؟

بعد از کمی فکر کردن گفت:

_ آهان شاکری! کیوان شاکری!

صورتم از آراد گرفتم و پوزخندی روی لبم نشوندم. باید حدس می‌زدم که پای بابای مهبد وسط باشه. همیشه باید توی خرابه‌های زندگی ماها رد پایی از شاکری‌ها باشه.

مهبد! مسیح و باباش! کارهای این‌ها تمومی نداره.

سعی کردم بحث رو عوض کنم. از روی نیمکت بلند شدم و با دستم به در ورودی ساختمون اشاره کردم و گفتم:

_ آرسام رو تنها گذاشتیم. بهتره بریم پیشش.

جلوتر از آراد به سمت ساختمون راه افتادم. در قسمت اورژانس بیمارستان پشت ساختمون قرار داشت. بعد از طی کردن مسیر اورژانس به سمت اتاقی که آرسام داخلش بستری بود رفتم. با ورود ما به اتاق، دکتر معاینه‌اش تموم شد. از تخت کمی فاصله گرفت و روی برگه‌های تخته شاسی که از روی میز تخت برداشت بود، چیزهایی نوشت. دکتر که خانم میان سال ریز نقشی بود، گوشی پزشکیش رو توی جیبش گذاشت؛ یه برگه رو از مابقی برگه‌ها جدا کرد؛ به آراد داد و گفت:

_ این داروها رو براش بگیرید.

آراد برگه رو از دست دکتر گرفت. خانم دکتر نیم نگاهی به آرسام که بی‌حال توی جاش نشسته بود کرد و باز روی آراد ادامه داد:

_ حال مریضتون بهتره و وضعیتش نرمال شده. می‌تونین برین کارهای ترخیصش رو انجام بدین.

و از اتاق خارج شد و ما هم با نگاهمون بدرقه‌اش کردیم. یه حسی بهم می‌گفت اگه این دوتا تنها بمونن، باز هم آراد سرزنش کردنش رو شروع می‌کنه؛ به‌خاطر همین بهش گفتم:

تو برو داروهاش رو بگیر و کارهای ترخیصش رو انجام بده. من _ می‌یارمش.

نگاهی به آرسام انداخت و آروم «باشه»ای گفت و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد.

با نگاهم آراد رو بدرقه کردم. بعد از این که لباس‌های آرسام رو از روی مبل برداشتم به طرفش برگشتم و خواستم کمکش کنم که لباسش رو عوض کنه؛ ولی مانع شد و در حالی که روی تخت نیم خیز شده بود گفت:

_ نیاز نیست. خودم می‌تونم انجام بدم. اگه ممکنه، تو برو بیرون.

خواستم اعتراض کنم؛ اما وقتی صورت مصمم آرسام رو دیدم با صورتی که ناراحتیش به وضوح معلوم بود، به طرف در رفتم. پرده‌ها رو کشیدم و بعد از اتاق خارج شدم. روی یکی از صندلی‌های انتظار نشستم.

سنگینی روی قلبم حس می‌کردم. انگار یه بار غم از بی توجهی آرسام روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد؛ اما چرا؟ چرا من باید به خاطر رفتارهای آرسام ناراحت بشم؟

سرم رو به اطراف تکون دادم تا این افکار مزخرف خلاص بشم. من هنوز مهبد رو دوست داشتم. دستم روی قلبم که به شدت خودش رو به دیواره‌ی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید گذاشتم و با صدایی آروم زمزمه کردم:

_ آره، من هنوز مهبد رو فراموش نکرده بودم. این قلب هنوز برای اون می‌تپه.

بعد از چند دقیقه که به رفت و اومد دکترها و مریض‌هایی که بعضی‌ها با هول و ولا و بعضی‌ها با آرامش از جلوی چشمم رد می‌شدن نگاه کردم. از روی صندلی بلند شدم و پشت در قرار گرفتم. سرفه‌ای مصلحتی کردم و گفتم:

_ می‌تونم بیام تو؟

بعد از شنیدن صدای آرسام که گفت «بیا تو.» پرده رو کنار زدم وارد شدم. سرم رو پایین انداختم تا نگاهش نکنم. به سمتم اومد و دستم رو توی دستش گرفت و وادارم کرد که توی صورتش نگاه کنم. نمی‌دونم توی چشم‌هام چی‌دید که لبخند بی‌جونی زد و گفت:

_ خیلی ممنون بابت دیشب. یه چیزهایی مثل این‌که تو هوام رو داشتی شنیدم.

به لباس‌های بیمارستان که روی تخت پشت سرش افتاده بود اشاره کرد و گفت:

_ بابت اون هم عذر می‌خوام؛ فقط نخواستم بیشتر از این مدیون مهربونیت بشم و این‌که...

بین حرفش پریدم و با لحنی که نشون از ناراحتیم می‌داد گفتم:

_ بیخیال، گذشت دیگ...

این دفعه اون بین حرفم پرید و در صدم ثانیه داغی ل*ب‌هاش رو روی پیشونیم حس کردم. بوسه‌ی کوتاهی روی پیشونیم زد و چند سانتی متری ازم دور شد و با همون لبخند بی‌جون روی لبش گفت:

_ ممنون بابت دیشب.

به سمت تختش رفت. پالتوی خاکی و کثیفش رو تنش کرد. به سمتم برگشت و لبخندی زد و گفت:

_ بریم؟

با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم. با هم دیگه از اتاق خارج شدیم. آراد رو وسط سالن دیدم. برگه‌ی ترخیص رو دستم داد و بدون نگاه کردن به آرسام گفت:

_ من می‌رم ماشین رو بیارم. چند دقیقه دیگه بیاین دم در.

«ای گفتم. آراد رفت و من و آرسام هم در سکوت چند دقیقه باشه.» روی صندلی‌های فلزی کنار پذیرش نشستیم. بعد از مدت کوتاهی آراد به گوشیم پیام داد که دم دره. با نشون دادن برگه‌ی ترخیص از بیمارستان خارج شدیم. آراد توی ماشین جلوی در بیمارستان منتظر ما بود.

آرسام جلو نشست و من عقب. در طول راه گاهی ناخودآگاه غرق در فکر و اتفاقات گذشته می‌شدم.

نمی‌دونم یهو چی‌شد که یاد اولین دیدارم با مهبد افتادم.

«پلی بک به سه سال قبل»

دو سال از روزی که به ایران اومده بودیم می‌گذشت. خاطراتی که آدم‌های گذشته‌ی زندگیم برام ساخته بودن باعث می‌شد به سختی به بقیه اجازه‌ی نزدیک شدن به خودم رو بدم. تنها دوست‌هام ساشا و سانیا بودن. جشن تولد یکی از بچه‌های کلاس بود و همه‌ی بچه‌های کلاس رو دعوت کرده بود. نمی‌خواستم به تولدش برم؛ ولی به‌خاطر اصرار بیش از اندازه‌ی بابام مجبور شدم برم تا به قول بابام با

آدم‌های جدیدی آشنا بشم؛ ولی کاش اون روز به اون جشن تولد نمی‌رفتم.

برام اهمیت نداشت که چی بپوشم و یا چه‌طور قراره در اون جمع ظاهر بشم؛ ولی از اون جایی که من توی هنرستان به دختر خارجی معروف بودم؛ باید برای حفظ آبرو هم که شده بود سعی می‌کردم مثل همیشه شیک باشم.

مامان با وسواس خاص خودش پیراهن عروسکی قرمز رنگی با ساپورت مشکی از کمدم بیرون آورد و به دستم داد. بعد از پوشیدن لباس‌هام روی صندلی میز آرایش یاسی رنگم نشستم و مامان موهام رو به زیبایی مدل داد و آرایش ملیحی روی صورتم نشوند، من رو به جشن تولد فرستاد.

آدم خجالتی‌ای نبودم؛ ولی داخل جمع‌هایی که هیچ کس رو نمی‌شناختم و به گونه‌ای تنها بودم، ساکت‌ترین فرد اون مجلس می‌شدم.

کادوم رو روی میز چوبی گرد سالن کنار مابقی کادوها گذاشتم و بدون توجه به بقیه حتی صاحب مجلس گوشه‌ای از سالن روی یکی از مبل‌های سلطنتی نشستم و مشغول تماشا کردن بقیه که با خوشحالی اون وسط می‌رقصیدن شدم.

بعضی وقت‌ها هم به قاب عکس‌های روی دیوار که عکس‌های خانوادگی‌شون و یا تابلوهای نقاشی بود نگاه می‌انداختم. حدوداً یک ساعتی بدون کوچک‌ترین حرفی فقط اطرافم رو از نظر می‌گذروندم و گه گاهی هم چیزی می‌خوردم.

یه دونه چیپس از توی ظرف بلور جلوم برداشتم و توی دهنم گذاشتم که با شنیدن صدای پسری سرم رو بالا آوردم.

_ سلام.

پسری حدوداً بیست ساله با موهای قهوه‌ای و چشم‌های مشکی که بلوز آبی آسمون رنگی پوشیده و آستین‌هاش رو تا آرنج بالا زده بود جلوی روم ایستاده بود.

منتظر نگاهش کردم که با چشم به کنارم اشاره کرد و گفت:

_ می‌تونم بشینم؟

شونه‌ای بالا انداختم و «باشه»ای زیر لب گفتم. کمی توی جام جابه‌جا شدم و تکیه‌ام رو به مبل دادم و باز مشغول نگاه کردن به بقیه که با آهنگ پاپی مشغول رقصیدن بودن شدم.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صداش دوباره توی گوشم پیچید.

_ کسی همراهتون نیست؟

به طرفش برگشتم؛ ابرویی بالا انداختم متعجب گفتم:

_ بله؟!

پفکی از ظرف کناری چیپس‌ها برداشت و گفت:

_ دوست پسر نداری؟

رگه موی موج دار شده‌ای که توی صورتم اومده بود رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

_ نه.

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

_ خیلی کم حرفی! دختر باید پرحرف باشه، بگه، بخنده، شاد باشه.

.حرفی در جوابش نداشتم که بگم، پس باز هم سکوت کردم

.بیا از اول شروع کنیم _

.کمی به سمتم چرخید و دستش رو جلو آورد و ادامه داد

.من مهبدم _

.مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

و افتخار آشنایی با چه بانوی زیبایی رو دارم؟ _

.خوب بلد بود با کلمات بازی کنه و آدم رو شیفته‌ی خودش کنه

اون روزها همین مدل حرف زدنش بود که من رو مجذوب خودش .کرده بود

:باهاش دست دادم و همون‌طور که لبخند روی لبم بود گفتم

!مرسا _

کمی بهم نزدیک شد و با اون صداش که هر بار اون طوری حرف :می‌زد قلبم رو می‌لرزوند گفت

.مرسا! چه اسم زیبایی! هدیه‌ی خداوند _

.حقا که هدیه‌ای از طرف خدا شدی برای من

.خجالت زده سرم رو پایین انداختم و با طره‌ای از موهام بازی کردم

مطمئن بودم مثل هر دفعه که خجالت می‌کشم لپ‌هام گل انداخته و .سرخ شده

.لحظه‌ای داغ شدن گونه‌ام رو حس کردم

متعجب و ترسیده دستم رو روی گونه‌ام گذاشتم و به طرف مهبد برگشتم. وقتی چشم‌های گرد شده‌ام رو دید لبخند ملیحی زد که زیبایی صورتش رو چند برابر کرد. گفت:

_ دلم نیومد اون لپ‌های سرخ شده‌ات رو نبوسم.

می‌خواستم واکنشی در مقابل این کارش نشون بدم؛ اما نمی‌دونم مهبد چی‌داشت که خلع سلاحم می‌کرد و مهر سکوت به لب‌هام می‌زد.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم. مهبد طره‌ای از موهام رو که جلوی دیدم رو گرفته بود کنار زد.

سرم رو بالا آوردم و با لبخند به اون گوی‌های مشکی نافذش چشم دوختم.

خواستم چیزی بگم که یکی مهبد رو صدا زد. کمی روی مبل جابه‌جا شدم و سرم رو به سمت صاحب صدا که سمت چپ مبل ایستاده بود برگردوندم. پسری حدوداً هم‌سن و سال و مهبد رو پشت سرم دیدم. مسیح قیافه‌ی ساده، ولی زیبایی داشت، چشم‌های طوسی، ته ریش، موهای مشکی ژل زده شده.

نگاه مهبد بین ما دو نفر در گردش بود. از روی مبل بلند شد و به اون پسره‌ی چشم طوسی اشاره کرد و گفت:

_ مسیح داداش بزرگمه.

«آهان» ی زیر لب زمزمه کردم.

مسیح با یه نگاه سرد و بی‌اهمیت به مهبد نگاه کرد، به گوشه‌ای از اتاق اشاره کرد و گفت:

_ یه لحظه بیا کارت دارم.

مهبد با تکون دادن سرش حرفش رو تایید کرد، به طرف من برگشت و در حالی که لبخند رو لبش که همچنان حفظ کرده بود گفت:

_ برمی‌گردم منتظرم باش.

چند دقیقه‌ای به مسیری که مهبد رفته بود نگاه کردم. با خودم گفتم: «خب خودش می‌یاد دیگه». نگاهم رو به جمعی که تا همین چند دقیقه پیش درحال رقص بودن و الان هر کدوم به طرفی پخش شده بودن دوختم. چند دقیقه‌ای گذشت که صدف، شمع‌های روی کیک رو فوت کرد و کیک رو بریدن و بعدش هم کادوها رو خوندن. دیگه تقریباً همه‌ی مهمون‌ها رفته بودن؛ ولی هنوز خبری از مهبد نبود. من هم از انتظار خسته شده بودم و با حالی داغون‌تر از موقع اومدنم به خونه برگشتم؛ ولی کاش همون روز می‌فهمیدم که این دعوت مهمونی و آشنا شدن با مهبد همه‌اش زیر سر خود مهبد بوده و اون از قبل من رو می‌شناخته. اون مهمونی فقط جنبه‌ی رو در رو شدن با همدیگه رو داشته، شاید اگه می‌دونستم، دیگه دلم رو بهش نمی‌باختم.

***

سه روز از رفتن به اون تولد گذشت.

پیامی از یه ناشناس دریافت کردم که نوشته شده بود:

«سلام عزیزم مهبدم، معذرت می‌خوام که توی تولد تنهات گذاشتم؛ یه مشکلی برام پیش اومد نتونستم ازت خداحافظی کنم. اگه موافقی، برای آشنایی بیشتر فردا ساعت چهار عصر بیا به این آدرس.»

یه حسی بین خوشحالی و ناراحتی داشتم. خوشحال از این که مهبد بهم پیام داد و ناراحت از این که اون روز بدون حتی خداحافظی کوچیک من رو اون‌جا تنها گذاشت و رفت.

رفتارم دست خودم نبود، نمی‌تونستم با خودم کنار بیام؛ یه لحظه از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم و یه لحظه‌ی دیگه هم سوالات مثل خوره به جونم می‌افتادن. یه سوال بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود، من یادم نمی‌اومد که اون روز به مهبد شماره داده باشم؛ ولی اون الان بهم پیام داده بود! چرا این قدر با من صمیمی برخورد می‌کرد؟ رفتارش تو جشن مثل کسایی بود که انگار چندین ساله طرف رو می‌شناسه. شاید هم اخلاق مهبد این بوده و من اشتباه برداشت کرده بودم.

با تموم این افکار نخواستم که اون روز برم و خودم رو تشنه‌ی دیدارش نشون بدم.

تا روز بعدش چند بار دیگه پیام داد که چرا نرفتم و معذرت می‌خواد و این حرف‌ها، من هم فقط سین می‌کردم و جواب رو نمی‌دادم.

فرداش نزدیک‌های ظهر بود که زنگ زد.

از بس پیام داده بود شماره‌اش رو از بر شده بودم.

گذاشتم چندتایی بوق بخوره تا فکر نکنه که منتظر زنگش بودم.

روی تختم نشستم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم، تماس رو وصل کردم و موبایل رو به گوشم نزدیک کردم.

مهبد تک خنده‌ای کرد و سلامی داد.

با لحن خشک و جدی جواب سلامش رو دادم. با تعجب پرسید:

_ مهبدم نشناختی؟!

گوشی رو روی شونه‌ام گذاشتم و در حالی که ناخن‌هام رو سوهان می‌کشیدم گفتم:

_ شناختم، فرمایشتون رو بگید.

با این حرفم صداش تغییر کرد و دیگه اون شور و اشتیاق چند لحظه پیش رو نداشت. با سرفه گلوش رو صاف کرد و گفت:

_ می‌دونم به‌خاطر اون روز ناراحتی، حق هم داری بدون این که بگم رفتم؛ ولی واقعاً عذر می‌خوام یه کاری پیش اومد مجبور شدم برم؛ وگرنه کی دلش میاد مادمازلی به زیبایی تو رو اون هم جایی که هیچ کس رو نمی‌شناسه و غریبه‌ست تنها بذاره؟

التماس گونه ادامه داد.

_ اگه ممکنه افتخار بده امروز بیا همون کافه. لطفاً.

توی دلم غوغایی بر پا بود؛ ولی نمی‌خواستم بروز بدم. سوهان رو روی تخت گذاشتم و جلوی آینه قدی اتاقم رفتم. در حالی که خودم رو توی آینه برانداز می‌کردم گفتم:

_ باشه، حالا فکرهام رو می‌کنم اگه کاری نداشتم می‌یام.

نمی‌تونستم از صداش بفهمم که اون موقع خوشحاله یا داره می‌خنده و یا چی؟ ولی باز هم به حالت قبلش برگشت و گفت:

_ باشه. امیدوارم که بینمت. فعلاً.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

باز هم آدرس همون کافه‌ی دیروزی رو برام فرستاد.

ساعت نزدیک‌های پنج عصر بود که شروع کردم آماده شدن. شاید یکی از دلایل رفتنم این بود که جواب سوالاتی که توی ذهنم بود رو پیدا کنم.

مانتوی کرم به همراه شال و روسری قهوه‌ای پوشیدم و بدون آرایش کردن به سمت اتاق مامان و بابام که کنار اتاق من بود رفتم. تقه‌ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای «بفرمایید» مامان وارد اتاق شدم. مامان روی تخت نشسته بود و مشغول مطالعه کتابی بود. وقتی که من رو آماده دید کتابش رو روی تخت گذاشت؛ با تعجب ابرویی بالا داد؛ عینک مستطیل شکلش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

_ خیر باشه، کجا؟

با من و من اشاره‌ای به در خروجی کردم و گفتم:

_ چیزه... ام... راستش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ با بچه‌ها می‌خوایم بریم بیرون.

فقط خدا می‌دونه اون موقع که مامان این حرف رو از زبون من شنید چه‌قدر خوشحال شده بود! انگار دنیا رو بهش داده بودن؛ حتی نپرسید با کی قراره برم بیرون، حق هم داشت بعد از دو سال تنهایی که تا پای افسردگی هم رفته بودم، بالاخره، داشتم با کسی ارتباط برقرار می‌کردم؛ برای همین با خوشحالی از جاش بلند شد و من رو محکم توی بغلش فشار داد و با ذوقی وصف ناپذیر گفت:

_ برو دختر قشنگم، خوش بگذره.

ازش جدا شدم و زیر لب تشکری کردم و از خونه خارج شدم.

آدرس جایی که مهبد برام فرستاده بود زیاد تا خونه دور نبود. تاکسی گرفتم و حدوداً ده دقیقه بعد اون‌جا بودم. با این‌که مسیر طولانی نبود؛ ولی من چند دقیقه‌ای دیر رسیدم. وارد کافه شدم. از تک پله‌ی کافه بالا رفتم. اول کافه چندتایی صندلی پشت میز پیشخوان چیده شده بود. صندلی‌های چوبی دو به دو یا چهارتایی دور میزهای گرد چیده شده بودن؛ روی میزها یه گلدون کوچیک که گل‌های رز قرمز داخلشون گذاشته شده بود به همراه یه جعبه‌ی دستمال کاغذی گذاشته شده بود. چشمم بین آدم‌های کافه برای پیدا کردن مهبد در گردش بود. وسط سالن پشت میز چوبی بین مابقی میزها که بعضی‌ها خالی و بعضی هم دختر یا پسری دورش نشسته بودن پیداش کردم. نگاهش روی ساعت مچیش بود. چند دقیقه همون‌جا وایستادم و نگاهش کردم. صدای خنده‌ها و حرف‌های کسایی که توی کافه بودن همراه با موزیک بی‌کلام و زیبایی که پخش می‌شد رو می‌شنیدم؛ ولی نگاهم جز مهبد کسی دیگه رو نمی‌دید. از همون فاصله وراندازش کردم. موهایی که مرتب شونه شده بودن، پیراهن سبز یشمی که به تنش نشسته بود و اون بدن ورزشکاریش رو نشون می‌داد. چشم‌های منتظرش حواسم رو به خودش جلب کرد. لحظه‌ای از اومدن پشیمون شدم؛ خواستم برگردم که توی صدم ثانیه نگاه مهبد که بین جمعیت در گردش بود به من افتاد و روی من ثابت موند. انگار اون هم مشغول آنالیز کردن من بود. سرم رو پایین انداختم و بند کیفم رو روی شونه‌ام جابه‌جا کرده و با قدم‌های کوتاه خودم رو به میز رسوندم. لامپ و لوسترهای نصب شده‌ی روی سقف سایه‌ای روی زمین ایجاد می‌کردن و فضای نیمه تاریک کافه رو روشن می‌کردن. کیف دستیم رو روی میز گذاشتم. مهبد جلوی پام وایستاده و با اشتیاقی که توی برق چشم‌هاش مشخص بود نگاهم می‌کرد. سلامی کردم کردم که مهبد هم جوابم رو داد. همون موقع مهبد سرش رو به طرف دی‌جی که گوشه‌ی نیمه‌ی تاریک کافه

بود برگردوند و بشکنی زد و آهنگ عوض شد و یه آهنگ عاشقانه پخش شد و مهبد هم زیر لب با آهنگ هم‌خوانی می‌کرد.

_ صد بار هم بمیرم باز هم به چشمات اسیرم. هر دفعه سرد باشی با من از رو نمی‌رم. صد بار هم بگی نه همین جوری عاشق می‌مونم. تا آخرش هم پای همین حرف‌هام می‌مونم. زیبای دوست داشتنی می‌شه یه بار دل نشکنی؟ بیای قدم بزنیم مگه بد بودم برات دیگه سمت من نیا. زیبای دوست داشتنی می‌شه یه بار دل نشکنی؟ پیاده قدم بزنیم اگه بد بودم برات دیگه سمت من نیا.*

مهبد از پشت میز بیرون اومد و صندلی من رو که روبه‌روی صندلی خودش قرار داشت رو بیرون کشید. با دستش به صندلی اشاره و تعارف کرد که بشینم. لبخندی برای ظاهرسازی زدم و در حین این که روی صندلی می‌نشستم گفتم:

_ ببخشید که دیر شد.

به سمت صندلی خودش رفت و روی صندلیش نشست. کمی روی صندلی جابه‌جا شد، دستش رو به سمت دستم که روی میز توی هم گره خورده بود گذاشت. همون‌طوری که تو چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت:

_ ممنون که اومدی! فکر می‌کردم نمی‌یای.

مکث کوتاهی کرد و با شرمندگی گفت:

_ بابت مهمونی هم واقعاً معذرت می‌خوام!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و توی چشم‌هاش نگاه کردم.

اومده بودم که ازش سوال بپرسم، ازش دلیل این کارهاش رو بپرسم؛ ولی انگار قفلی به لب‌هام زده بودن که هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم.

با اون یکی دستش شاخه‌ی گل رز قرمزی که روی صندلی کناریش بود رو برداشت، به سمتم گرفت و التماس گونه گفت:

_ من رو می‌بخشی؟

مردد بودم، از این‌که اون‌جا بودم، از این‌که کنار مهبد بودم، از این‌که دارم کار درستی می‌کنم یا نه؟

****

*«تکه‌ای از آهنگ زیبای دوست داشتی از یوسف زمانی».

دستم رو کمی جلو بردم؛ ولی پشیمون شدم و روی میز مشتش کردم و به سمت خودم برش گردوندم. خجالت زده سرم رو پایین انداختم. شاخه گل رو جلوم هل داد و اسمم رو صدا زد. سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. لبخندی زد و پرسید:

_ دوست داری بیشتر با هم آشنا بشیم؟

دوست! من با مهبد دوست بشم؟

به فکر کردن نیاز داشتم. سخت بود برام بعد از دو سال که جز دختر عمو و پسر عموم کسی رو وارد حریم خصوصیم نکردم الان بخوام به مهبد اجازه ورود بدم؛ ولی از اون‌جایی که مهبد زبون چرم و نرمی داشت و انگار تموم خصوصیات اخلاقیم رو می‌دونست، هر جا که می‌رفتم اون زودتر از من اون‌جا بود و به گونه‌ای سورپرایزم می‌کرد. این‌قدر غافلگیرم کرد تا این‌که یک ماه بعدش درخواست دوستیش رو قبول کردم.

«بازگشت به زمان حال»

.با متوقف شدن ماشین به خودم اومدم

.سرم رو به طرفین تکون دادم تا از اون افکار مزخرف دور بشم

هنوز هم وقتی یاد اون لبخندهای مهبد که گاه و بی‌گاه به روم می‌زد می‌افتم، قند توی دلم آب می‌شه.

آراد ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. لبخند روی لبم رو پاک کردم و سه‌تایی وارد سالن شدیم.

هنوز کامل وارد نشده بودیم که کامیار با چهره‌ای نگران جلومون سبز شد.

.از صداش معلوم بود حسابی دلواپس شده

معلومه شما تا الان کجا بودین؟! گوشی‌هاتون رو هم که نبردین. _ مردیم از نگرانی!

با این حرف کامیار دستم به سمت جیب مانتوم رفت. وقتی گوشیم رو پیدا نکردم گفتم:

.عه! اصلاً حواسم نبود گوشیم رو نبردم _

:آراد درحالی که کتش رو از تنش در می‌آورد بی حال گفت

.یهویی شد دیگه یادمون رفت ببریم _

من در ادامه‌ی حرف آراد با چشم به نیلایی که روی مبل نشسته بود اشاره کردم و گفتم:

.نیلا که می‌دونست ما رفتیم بیمارستان _

قبل از این که نیلا واکنشی نشون بده کامیار با تعجب و شوک زده پرسید:

_ بیمارستان چرا؟!

نیلا یکه خورده از جاش پرید و با چشم‌های گرد شده از تعجب گفت:

_ من از کجا باید می‌دونستم؟

از حرف نیلا تعجب کردم؛ مگه می‌شه چیزی یادش نیاد؟! اون هم نیلایی که دیشب از خواب بیدار شد و چراغ رو هم روشن کرد! پالتوم رو که قبلاً درآورده بودم روی دستم انداختم؛ قدمی به نیلا نزدیک شدم.

_ چیز مهمی نیست آرسام دیشب یه کم تب کرده بود بردیمش بیمارستان و الان هم خوبه.

کنارش وایستادم و با تعجب گفتم:

_ مگه یادت نیست دیشب اومدم آراد رو بیدار کردم، گفتم حال آرسام بده، تو هم گفتی باشه شما برین من هم می‌خوابم؟

مات و مبهوت مونده بود که در جواب من چی بگه. معلوم بود همه چیز از ذهنش پاک شده؛ چون زیر لب گفت:

_ پس چرا من چیزی یادم نمی‌یاد؟!

نگاهی به پشت سرم کردم. آرسام روی صندلی کنار در نشسته بود و آراد و کامیار بالای سرش وایستاده بودن و با صدای آرومی که بیشتر شبیه پچ پچ کردن بود داشتن با هم حرف می‌زدن. نمی‌دونم چی‌ها داشتن به هم دیگه می‌گفتن که آرسام با حالی داغون و خسته داشت به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد و هر لحظه امکان بسته

شدن پلک‌هاش بود. ابرویی بالا انداختم و بدون توجه به بقیه به اتاق خودمون رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و خودم رو روی تختم پرت کردم. خسته بودم. خیلی خوابم می‌یومد. روی تخت نیم خیز شدم و بالش رو مرتب کردم. با صدای باز شدن در نگاهم رو به طرف در برگردوندم.

آرسام وارد اتاق شد. نگاهم به صورتش که با رنگ دیوار پشت سرم هیچ فرقی نداشت افتاد. بدون هیچ حرفی نیم نگاهی به من انداخت و بعد به طرف کمد رفت. یه دست لباس برداشت و به همراه حوله‌اش به سمت حموم رفت. خواستم کمکش کنم؛ ولی قبل از این‌که من چیزی بگم آرسام به سمت حموم رفته بود.

هنوز سرم به بالش نرسیده بود که تقه‌ای به در خورد. خیلی خسته بودم و واقعاً حوصله هیچ کس رو نداشتم. غرولند کنان گفتم:

_ بله؟

صدای نیلا رو از پشت در شنیدم که گفت:

_ بیا بیرون کارت دارم.

غرغر کنان در حالی که به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم از روی تخت بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم، شالم رو بی‌حوصله روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

آراد روی مبل لم داده بود، نیلا هم نیم‌خیز کنارش نشسته بود و با انگشت‌هاش بازی می‌کرد. آیدا و کامیار هم روی مبل کنار هم روبه‌روی بقیه نشسته بودن. نوین هم روی مبل کنار نیلا نشسته بود؛ نوین کی اومد؟! با تعجب ابرویی بالا انداختم و به نوین نگاه کردم.

نوین با دستش به مبل یه نفره‌ی کنارش اشاره کرد و گفت:

_ سلام، بشین کارت دارم.

روی مبل نشستم و چشم انتظار به نوین چشم دوختم.

دستی به بینیش کشید و رو به من گفت:

_ آرسام کو؟

با دستم اشاره‌ای به در اتاق کردم و گفتم:

_ حمومه، می‌یادش.

کمی توی جاش جابه‌جا شد و خودش رو به لبه‌ی مبل نزدیک کرد و گفت:

_ خب، پس بهتره من برم سر اصل مطلب. کار دارم نمی‌تونم منتظر اومدن آرسام بشم.

نفسش رو بیرون داد و ادامه داد.

_ دلیل اومدن من به این‌جا این‌که شماها با هک کردن سیستم گروه بلک تونستین معامله‌ی ایلماز و گروه رو بهم بزنید. این‌طوری بگم که گروه بلک فکر کرد که این کار زیر سر خود ایلمازه و تا چند روزی خبری نبود تا این‌که خود ایلماز پی ماجرا رو گرفته و به گروه ثابت کرده که کار اون نبوده. دیروز متوجه شدیم که از شانس خوب ما این دفعه می‌خوان معامله رو حضوری انجام بدن تا مثل دفعات قبل مشکلی پیش نیاد.

نیلا خواست حرفی بزنه که نوین دستش رو جلوی نیلا گرفت و با جدیت گفت:

_ صبر کن هنوز حرفم تموم نشده.

نیلا سکوت کرد و دست به سینه به مبل تکیه داد. نوین ادامه داد.

_ راستش این‌جا بودنم خلاف قوانینه، این‌طوری بگم که اگر سرهنگ یا ساشا بفهمن که من اومدم و این‌ها رو به شما گفتم مطمئناً یه مجازات سخت در انتظارم هست؛ ولی با این وجود من خودم رو مسئول دونستم که به شما بگم. نمی‌دونم می‌خواین چی‌کار کنین؛ ولی این رو می‌دونم که شماها...

یه نگاه معنا دار به نیلا کرد و ادامه داد.

_ بیکار نمی‌شینین.

از روی مبل بلند شد گفت:

_ بهتره من زودتر برم، فقط هر کاری خواستین انجام بدین من رو هم در جریان بذارین.

در طول حرف‌های نوین یه چیزی رو متوجه نشدم، اون هم این‌که مگه ما واسه‌ی انتقام این‌جا نبودیم؟ پس چرا نباید این موضوع رو به ما می‌گفتن؟ چرا اگه ساشا می‌فهمید بد می‌شد؟

نمی‌تونستم رفتارهای اخیر ساشا رو درک کنم! نوین که رفت من هم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_ خب دیگه اگه کاری ندارین من برم بخوابم؟

نیلا با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ کجا؟ می‌خوایم در مورد معامله حرف بزنیم!

توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

_ اولاً این‌که دیشب تا صبح نخوابیدم و الان خیلی خوابم می‌یاد. دوماً وقتی نوین گفته اگه ساشا بفهمه باهاش برخورد می‌کنه این واکنش

فقط برای نوین نیست، مطمئن باش اگه بفهمه ما هم دخالت داشتیم با ما هم برخورد می‌کنه. لطفاً من رو با ساشا در نندازین.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت اتاقم رفتم.

مانتو و شالم رو در آوردم و گوشه‌ای از اتاق پرت کردم و روی تخت خوابیدم. پتوم رو تا روی سرم کشیدم و سعی کردم که بخوابم.

«آرسام»

بعد از پوشیدن لباس‌هام از حموم خارج شدم. نگاهم به مرسا که جز موهای بلند مشکیش چیزی دیگه‌ای ازش معلوم نبود افتاد. چرا این دختر این قدر هوای من رو داشت؟ مطمئن بودم هرکس دیگه‌ای دیشب جای مرسا بود، می‌گفت به من ربطی نداره و می‌خوابید؛ اما مرسا تا صبح از من مراقبت می‌کرد.

درسته تقریباً بیهوش بودم و چیز زیادی یادم نمونده؛ ولی می‌تونستم عطر مرسا رو تشخیص بدم و این حرف دکتر که موقع معاینه گفت «جونت رو مدیون کسی هستی که دیشب تبت رو پایین آورده، وگرنه تا می‌خواستن به بیمارستان برسونتت معلوم نبود چه بلاهایی سرت می‌یومد.» من رو مطمئن‌تر کرد که اون شخص مرسا بوده.

ناخواسته با قدم‌های آروم به سمت تختش رفتم. جلوی تختش زانو زدم. پتو رو از روی صورتش برداشتم. غرق خواب بود و موهای مشکیش روی صورتش ریخته بود. چند تار مو از صورتش کنار زدم تا صورت پاک و معصومش رو که از همیشه زیباتر شده بود رو ببینم. ناخواسته آروم گونه‌اش رو نوازش کردم. زمزمه‌وار زیر لب تکرار کردم:

_ چرا این‌قدر هوام رو داری؟ چرا این‌قدر مهربونی؟

یعنی چه بلایی سر این قلب مهربونش آورده بودن که الان این‌جا بود و زندگیش رو وقف انتقام گرفتن از اون‌ها کرده بود؟

نگاهم روی صورتش خیره مونده بود و افکارم پی سوالات بی‌پاسخی که توی ذهنم رژه می‌رفتن. با صدای چند تقه‌ای که به در خورد از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم، آراد رو توی چهار چوب در، درحالی که دستش رو حصار سرش کرده بود و به دیوار تکیه داده بود دیدم. سرم رو به معنی «چیه؟» تکون دادم. دستش رو از روی دیوار برداشت و با سرش به اتاق خودشون اشاره کرد و گفت:

_ بیا، کارت دارم.

_ باشه. تو برو، من هم موهام رو خشک می‌کنم و می‌یام.

سری به معنای «باشه» تکون داد و رفت. من هم بعد از خشک کردن موهام به طرف اتاقشون رفتم.

تقه‌ای به در زدم و بعد از شنیدن اجازه‌ی ورود از طرف آراد وارد اتاق شدم. آراد در حالی که دست چپش توی جیبش بود و تکیه‌اش رو به دیوار داده بود، با اون یکی دستش گوشیش رو گرفته بود. نیلا هم به محض ورود من گوشیش رو روی میز جلوی مبل راحتی گذاشت، بعد پای راستش رو روی پای چپش انداخت و به مبل تکیه داد.

دست به سینه به میز آرایش تکیه دادم و پرسیدم:

_ خب چی‌کارم داشتین؟

آراد سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. گوشیش رو خاموش کرد و توی جیبش گذاشت. با دستش به صندلی میز آرایش که روبه‌روی مبل گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

_ بشین تا بگم.

خودش هم لبه‌ی تخت نشست. من هم روی صندلی نشستم و منتظر به آراد نگاه کردم. بعد از مکث کوتاهی آراد کف دست‌هاش رو به‌هم مالید و گفت:

_ خب راستش...

ماجرایی رو که نوین براشون تعریف کرده بود، گفت.

با شنیدن حرف‌های آراد به فکر فرو رفتم. مطمئن بودم هیچ کس قصد دست روی دست گذاشتن رو نداره.

دستی به چونم کشیدم و گفتم:

_ مکان و تاریخی که قراره این معامله انجام بشه رو می‌دونین؟

نیلا تکیه‌اش رو از مبل گرفت و کمی به سمتم خم شد و گفت:

_ نه، هنوز نه جاش معلوم هست و نه تاریخ دقیقش؛ ولی اگه معلوم شد، حتماً نوین خبر می‌ده.

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم و گفتم:

_ اگه حدوداً یه هفته هم وقت داشته باشیم، برای کاری که می‌خوام انجام بدم کافیه.

آراد ابرویی بالا انداخت و پرسید:

_ چی تو سرته؟

لبخندم رو عمیق‌تر کردم و گفتم:

_ فعلاً بهتره چیزی نگم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_ من می‌رم. اگه خبری شد، به من هم بگین.

آراد سری تکون داده و «باشه»ای گفت.

به اتاق خودمون برگشتم. نگاهم به سمت مرسا کشیده شد که هنوز خواب بود. پتوش که پایین تخت افتاده بود رو برداشتم و روش انداختم. به سمت کمد رفتم، بلوز بنفشم رو با یه هودی مشکی عوض کردم و بعد به طرف محل آرامشم یعنی آزمایشگاه رفتم. روپوشم رو از روی چوب لباسی کنار در ورودی برداشتم و به تن کردم و زیر لب «بسم‌الله» گفتم، به سمت میز آخر آزمایشگاه رفتم و شروع به کار کردم. شیمی لذت بخش‌ترین کاری بود که می‌تونست حتی توی شرایط سخت هم ذهن آشفته‌ام رو سرگرم خودش کنه. تموم مواد و وسایلی که می‌خواستم رو دم دستم روی میز چیدم. عینک مخصوصم رو به چشمم زدم و کارم رو شروع کردم.

گذشت زمان از دستم در رفته بود، اون‌قدر که نمی‌دونستم چند ساعته که این‌جا سرگرم کار هستم. وقتی با نزدیک شدن صدای پایی سرم رو بالا آوردم مرسا رو دیدم که سینی غذایی توی دستش بود و با لبخند کوچیکی که گوشه‌ی لبش بود و با احتیاط و آرامش به میز نزدیک می‌شد. مایعات درون ظرف‌ها درحال قل قل کردن بودن و احتمال پاشیدنش خیلی بود. به‌خاطر همین در حالی که حواسم به محلول‌ها بود دستم رو به حالت ایست جلوی مرسا بلند کردم و بدون این‌که نگاهش کنم و تقریباً با صدای بلندی گفتم:

_ همون‌جا وایسا.

صدای قدم‌هاش که قطع شد سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. چند قدمی میز ایستاده بود. عینکم رو در آوردم و روی میز گذاشتم و با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم. به من خیره شد. چند لحظه‌ای نگاهمون توی هم گره خورده بود و در سکوت به همدیگه نگاه می‌کردیم. بعد از چند ثانیه مرسا سرفه‌ای مصلحتی کرد و دست پاچه با چشم به غذای توی سینی اشاره کرد و گفت:

_ برات... ناهار... آوردم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ دیروز که فکر نکنم چیزی خورده باشی. صبحانه هم که نخوردی...

لبخندی زد و سینی رو کمی بالاتر آورد.

با این که بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخوده بودم؛ ولی تا الان که بوی خوب غذا بهم نخورده بود اصلاً احساس ضعف و گرسنگی نکرده بودم.

چندتا از وسایلی که روی میز بود رو کنار زدم و جای سینی رو باز کردم. سینی رو از دست مرسا گرفتم و روی میز گذاشتم. بشقاب برنج و مرغ رو از داخل سینی استیل دایره شکل برداشتم و به بینیم نزدیک کردم و مشامم رو پر از عطر خوب مرغ‌های برشته شده کردم. بشقاب رو سر جاش کنار ظرف ترشی و لیوان دوغ گذاشتم و گفتم:

_ اوم! به به عجب عطر و بویی می‌ده! ممنون خیلی گرسنه بودم.

لبخندی زد و زیر لب «خواهش می‌کنم»ی گفت. صندلی رو از پشت میزی که تا چند دقیقه پیش روش نشسته بودم برداشتم و پشت میز

گذاشتم و بعد از شستن دست‌هام توی دستشویی کوچیک زیرزمین روی صندلی نشستم. بدون نگاه کردن به مرسا گفتم:

_ اگه سختته این‌جا بشینی برو بالا.

_ نه می‌مونم که ظرف‌ها رو ببرم.

«مرسا هم باشه»ای گفتم و بعد با اشتها شروع به غذا خوردن کردم. روی یکی از صندلی‌های چوبی با کمی فاصله از من نشست و نگاهش رو روی زمین دوخت.

لقمه‌ای رو که توی دهنم گذاشته بودم رو قورت دادم و به طرف مرسا کمی کج شدم و گفتم:

_ تو خودت غذا خوردی؟

با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و توی چشم‌هام نگاه کرد و یه «آره» گفت.

نمی‌دونم چرا حس کردم حال مرسا خوب نیست. قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و صندلی رو روبه‌روی مرسا قرار دادم. نگاهی بهش انداختم که باز نگاهش رو به زمین دوخته بود و مشغول بازی کردن با انگشت‌هاش بود. بی‌اراده صداش زدم.

_ مرسا!

با شنیدن صدام بلافاصله بهم خیره شد و پرسشگرانه نگاهم کرد.

_ خوبی تو؟

انگار که فقط بخواد من رو از سرش باز کنه آروم یه «آره.» گفت.

سرش رو به طرفین تکون داد و تلاش کرد نامحسوس بحث رو عوض کنه.

راستی جریان این معامله رو می‌دونی؟ _

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم و در ادامه‌اش گفتم:

الان هم به‌خاطر همین این‌جام. _

«آهان»ی گفت و باز مشغول بازی با انگشت‌هاش شد.

چرا امروز، مرسا این‌قدر توی خودشه؟ یعنی دلیلش منم؟! فکر نکنم آخه چرا باید من باشم؟! اصلاً مگه من چی‌کار کردم که باید دلیل به‌هم ریخته بودنش باشم؟ این‌قدر توی افکار خودش غرق بود که حتی متوجه سنگینی نگاه من هم نشد.

بی‌خیال مرسا شدم و صندلی رو به جای قبل برگردوندم. چند قاشق دیگه خوردم. لیوان دوغم رو یه نفس سر کشیدم و توی سینی گذاشتم. با کشیدن صندلیم به عقب مرسا هین بلندی کشید و نگاه ترسیدش رو به چشم‌هام دوخت. لبخندی نثار صورت رنگ پریده‌اش کردم و بابت این که ترسوندمش عذرخواهی و بابت غذا تشکر کردم.

اون هم زیر لب «خواهش می‌کنم»ی گفت. باز به سمت میزم رفتم و خودم رو مشغول کار کردم.

مرسا هم با بلند شدن من از روی صندلی بلند شد و با قدم‌های آروم خودش رو به من رسوند، به میز کنار کمد که روبه‌روی میز کار من قرار داشت تکیه داد و در حالی که به وسایل و تجهیزات روی میز نگاه می‌کرد گفت:

حوصله‌ام سر رفته؛ اشکالی نداره یه کم این‌جا بمونم؟ _

حس کردم واقعاً دلش نمی‌خواد این‌جا بمونه و فقط می‌خواد از چیزی فرار کنه؛ ولی با این حال باز هم نخواستم به روش بیارم. عینکم رو روی چشمم گذاشتم و لبخندی زدم و گفتم:

_ نه، بمون.

مکث کوتاهی کردم و در حالی که چراغ الکلی که قبلاً خاموشش کرده بودم رو روشن می‌کردم ادامه دادم.

_ فقط احتمال این‌که سر برن و اطراف بریزن خیلی زیاده، پس بهتره عقب‌تر وایسی.

سری به معنی «باشه» تکون داد و چند قدمی از میز فاصله گرفت.

شاید هر کس دیگه موقع کار کردنم می‌خواست بالای سرم باشه قبول نمی‌کردم و می‌گفتم که تمرکزم رو بهم می‌ریزه؛ اما الان برعکس همه‌ی مواقع قبول کردم و برای موندش یه هیجان خاصی داشتم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای نگران مرسا به گوشم رسید.

_ تازه از بیمارستان مرخص شدی بهتر نبود یه کم بیشتر استراحت می‌کردی؟ این‌جا سرده بدنت ضعیف شده، یه موقع خدایی نکرده دوباره تب و لرز می‌کنی و مریض میشی.

ارلن رو روی میز گذاشتم. به خاطر این همه مهربونیش لبخندی روی لبم کاشتم. به سمتش برگشتم و به چشم‌هاش که با نگرانی بهم زل زده بودن خیره شدم و گفتم:

_ حالم خوبه جای نگرانی نیست. وقتی هم کار می‌کنم بهتر می‌شم.

با تردید گفت:

_ آخه...

انگار از حرفش پشیمون شد؛ چون مکث کوتاهی کرد و بعد با همون لحن نگرانش گفت:

_ هر جور خودت راحتی.

با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم و به کارم ادامه دادم. مدت زمان زیادی نگذشته بود که صدای نزدیک شدن قدم‌های کسی من رو وادار کرد که دست از کار بکشم و به سمت منبع صدا برگردم. در چند قدمی من آیدا کنار مرسا وایساده بود. وقتی من رو دید لبخندی زد و گفت:

_ از بچه‌ها پرسیدم گفتن این‌جایی و مشغول کار هستی. من هم اومدم که اگه کاری داری کمکت کنم.

دو تا دست‌هام رو روی میز گذاشتم، تک خنده‌ای کردم و گفتم:

_ مگه تو چیزی از شیمی بلدی؟

لبخندی غمگین روی لبش نشوند و با من من گفت:

_ راستش... می‌دونی...

اول به مرسا و بعد به من نگاه کرد و ادامه داد.

_ بابای من یکی از بهترین اساتید شیمی بود.

انگار داشت خاطراتی رو برای خودش مرور می‌کرد؛ چون با صدای آرومی ادامه داد.

_ اگه اون عوضی‌ها نمی‌کشتنش، اگه به بابام درخواست کار نمی‌دادن و بابام درخواستشون رو رد نمی‌کرد، الان یکی از اساتید مشهور شیمی ایران بود و من هم این‌جا نبودم.

چند قطره اشک روی گونه‌اش افتاده بود رو پاک کرد و با صدای بلندتری نسبت به قبل گفت:

_ چیز زیادی بلد نیستم؛ چون بابام این کاره بوده در حد این که اسم وسایل و مواد رو بدونم بلدم. هر چی خواستی می‌تونی به من بگی و من هم بهت بدم.

می‌تونستم حدس بزنم که دلیل این‌جا بودن آیدا چیه.

نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. اگه قبول می‌کردم و مرور خاطرات گذشته حال آیدا رو بد می‌کرد چی؟ از یه طرف دیگه هم اگه انجام دادن این کارها حال و روحیه‌اش رو بهتر می‌کرد چی؟

تردید رو کنار گذاشتم و قبول کردم که کمک کنه. مرسا هم سینی رو از روی میز برداشت و گفت:

_ فعلاً. خوب پس تنها هم دیگه نیستی من می‌رم بالا.

خواستم مخالفت کنم؛ ولی انگار خواسته‌ی دلم با عقلم جور در نمی‌یامد، بی‌اراده از بین قفل لب‌هام «فعلاً» تحلیل رفته‌ای خارج شد.

مرسا که رفت من هم از پشت میز بیرون اومدم و یه روپوش اضافه از توی کمد جلوی در ورودی درآوردم و دست آیدا دادم و گفتم:

_ بپوش.

بدون هیچ حرفی دستش رو جلو آورد و روپوش رو ازم گرفت و پوشید. حدوداً چند ساعتی، با هم کار کردیم. لحظه‌ای دست از کار کشیدم و به آیدا نگاه کردم. دختر ظریفی بود و مهربون به نظر می‌رسید، کامیار حق داشته که عاشق همچین دختری بشه. خدا رو شکر کردم که حداقل مثل من عاشق آدم اشتباه نشد.

از این فکر لبخند غمگینی روی لبم نشست. سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم و تموم حواسم رو به کارم بدم.

مشغول انجام کارهامون بودیم که با صدای قدم‌های کسی، به سمت در برگشتم. بعد از چند ثانیه قامت کامیار توی چهارچوب در نمایان شد.

نگاهی به ساعت روی دیوار که ساعت هشت شب رو نشون می‌داد کردم. اول فکر کردم که کامیار اومده تا ما رو برای شام صدا بزنه؛ ولی وقتی دلیل اومدنش رو گفت تازه متوجه ماجرا شدم.

کامیار نفس عمیقی کشید و با هول گفت:

_ سرهنگ با ساشا اومده، می‌خواد با همه حرف بزنه بیاین بریم بالا.

طبق حرف‌های نیلا و آراد می‌تونستم حدس بزنم که سرهنگ چرا این‌جاست؛ ولی فکر نمی‌کردم این‌قدر براش مهم باشه که همین امشب بیاد این‌جا!

روپوشم رو در آوردم و به همراه آیدا و کامیار از پله‌ها بالا رفتیم.

به محض ورودمون ساشا با قیافه‌ی جدی و ابروهای در هم رفته به من خیره شد.

حدس زدم که دلیل اومدن سرهنگ به این‌جا حرف‌ها و اسرار ساشا بوده.

سرهنگ به تنهایی روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و نوین و ساشا بالای سرش ایستاده بودن. نگاهی به نوین انداختم، زیر چشمش کبود و گوشه‌ی لبش پاره شده بود. به نظر می‌رسید که ترسیده است.

پوزخندی زدم و با صدایی بلند «سلام»ی کردم و به روی مبل روبه‌روی سرهنگ نشستم.

سرهنگ بعد از چند دقیقه سکوت، اول به ساشا که پاهاش رو به عرض شانه باز کرده بود و دست‌هاش رو به کمرش زده بود نگاه کرد و بعد نیم نگاهی به نوین کرد و گفت:

_ خب فکر می‌کنم بدونین چرا این‌جا هستیم.

حدسم درست بود، اومده بود تا ما رو از انجام کار منصرف کنه. کسی نمی‌تونست من رو از تصمیمم برگردونه، با تموم این فکرها باز هم سعی کردم رسم احترام و ادب رو به جا بیارم و در کمال سکوت و آرامش به حرف‌هاش گوش بدم.

با سرفه‌ای مصلحتی گلوش رو صاف کرد و گفت:

_ خب فکر کنم باید یه چیزهایی رو از اول مرور کنیم.

به نیلا نگاه کرد و با لحنی سرزنش آمیز ادامه داد.

_ حدوداً نه ماه پیش اومدی گفتی داداشم بی‌گناه مرده و من می‌خوام انتقامش رو بگیرم. من به‌خاطر ارزشی که آقای سلطانی برای ما و سازمان داشتن قبول کردم.

نیلا با هر حرف سرهنگ رنگ صورتش تغییر می‌کرد و عصبی شده بود.

سرهنگ کمی صداش رو بالاتر برد و خطاب به همه ادامه داد.

_ با وجود مخالفت‌های سروان رستمی رفتین با خواهرش حرف زدین و راضیش کردین، باز هم هیچی نگفتم. خانم راد رو از شمال به تهران کشوندین باز هم هیچی نگفتم و گفتم داغ برادر سخته، گفتم

بذار فعلاً هرکاری می‌خوان بکنن. در عوض گفتم هرچی سروان رستمی گفتن گوش بدین. سرخود کاری انجام ندین؛ ولی شما بدون این که به ساشا و یا هرکس دیگه چیزی بگید سیستم رو هک کردین. دفعه‌ی اول چیزی نگفتم گفتن دیگه تکرار نمی‌شه؛ ولی باز هم شما کار خودتون رو انجام دادین.

با هر حرفی که می‌زد صداش رفته رفته بلندتر می‌شد و از چهره‌اش عصبانیت سرازیر بود. نگاهی به نوین که شرمنده نگاهش رو زمین دوخته بود انداخت و ادامه داد.

با وجود این همه تذکر باز هم ستوان سلطانی اومدن و ماجرا رو _ براتون تعریف کردن، که عواقبش رو هم خودشون دیدن.

نوین زیر لب چیزی گفت که چون فاصله داشتیم متوجه حرفش نشدم.

سرهنگ باز هم به ما نگاه کرد و ادامه داد.

الان خودم اومدم این‌جا تا بهتون بگم که این معامله خیلی مهمه و _ شما به هیچ وجه نباید در این کار دخالت کنید، مطمئن باشید خودمون حلش می‌کنیم.

رو به نیلا ادامه داد.

باشه خانم سلطانی؟ _

هر چی فکر می‌کردم نمی‌تونستم حرف‌هاش رو درک کنم. مگه می‌شه ما همین جور بیکار بشینیم و دست روی دست بذاریم؟ اگه قرار بود بیایم این‌جا بشینیم و همدیگه رو نگاه کنیم که اصلاً وارد این بازی‌ها نمی‌شدیم.

نیلا بعد از چشم غره‌ای که به ساشا رفت، با توپی پر به سمت سرهنگ برگشت و تهدیدکنان گفت:

_ اگه شما می‌خواستین کاری بکنین همون روز اول کرده بودین. اگه نوید رو تنها نمی‌فرستادین، اگه حواستون بهش بود، اگه نوید اون شب نمی‌رفت، هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد و من الان پیش داداشم بودم.

گونه‌های خیس از اشکش رو با پشت دستش پاک کرد. از روی مبل بلند شد و جلوی سرهنگ ایستاد و ادامه داد.

_ اون موقع شما هیچ کاری نکردین، پس الان هم از من انتظار نداشته باشین که به حرفتون گوش بدم. حاضرم تا پای مرگ هم برم؛ ولی انتقامم رو از اون لعنتی‌ها بگیرم.

بعد هم با قدم‌های بلند به سمت اتاقش رفت. با رفتن نیلا همه‌ی نگاه‌ها به سمت سرهنگ چرخید. سرهنگ کلافه نفسش رو بیرون داد و در حالی که از روی مبل بلند می‌شد گفت:

_ من تذکرهام رو دادم حالا این‌که شما بخواین گوش بدین یا نه بستگی به خودتون داره.

تهدیدکنان ادامه داد.

_ به نفع خودتونه که گوش بدین و کاری انجام ندین، وگرنه مجبورم باهاتون یه جور دیگه برخورد کنم.

به سمت در خروجی رفت، ساشا و نوین هم دنبالش به راه افتادن. سرهنگ بعد از چند قدم ایستاد و به طرف ما برگشت. همه‌مون داشتیم خارج شدنشون رو تماشا می‌کردیم که گفت:

فقط حواستون باشه به‌خاطر اعتمادی که بهتون کردم پشیمونم _ نکنین. گفتم توی این راه همراه ما باشین نه این که خودتون بشید یه سنگ جلوی پای دستگیری این خلافکارها.

سرهنگ رفت و از ما پنج نفر هیچ کس برای بدرقه‌اش بلند نشد. حال همه‌مون در هم ریخته بود، یکی بدتر از دیگری.

همه توی فکر بودن و خونه توی سکوت کامل فرو رفته بود.

بعد از چند دقیقه در اتاق با شدت به دیوار خورد و صدای بدی ایجاد کرد. همه‌مون به سمت نیلا که از اتاق خارج شده بود برگشتیم. نفسش رو عصبی بیرون داد و با صدای بلندی گفت:

شماها رو نمی‌دونم؛ ولی من قید خیلی چیزها رو نزدم که بخوام _ بیام این‌جا و پیشرفت گروه بلک رو تماشا کنم. اگه هستین که بسم الله، اگه هم می‌گین از ساشا و سرهنگ می‌ترسیم خودم همه‌ی کارها رو انجام می‌دم.

آیدا از جاش بلند شد و در حالی که به سمت نیلا می‌رفت گفت:

من هم باهات موافقم. تا تهش هم هستم _.

همه جز مرسا قبول کردیم. نگاه منتظرم رو به مرسا دوختم. روی مبل نشسته بود و با انگشت‌هاش بازی می‌کرد.

سنگینی نگاهم رو حس کرد، سرش رو بالا آورد و پرسشگرانه نگاهم کرد. پرسیدم:

تو چی؟ _

با تعجب گفت:

من چی؟ _

کمی به لبه‌ی مبل نزدیک شدم و گفتم:

_ تو نمی‌خوای به ما کمک کنی؟

پشت چشمی نازک کرد و بی‌خیال گفت:

_ من همون ظهر هم گفتم، شما ساشا رو به اندازه‌ی من نمی‌شناسین؛ ولی من خوب می‌شناسمش و می‌دونم اگه بفهمه که ما کاری انجام دادیم برامون دردسر درست می‌کنه، حتی ممکنه کارمون رو به دادگاه و این جور چیزها بکشه. شما رو نمی‌دونم؛ ولی من دوست ندارم با ساشا طرف باشم و هنوز زندگیم رو دوست دارم.

با تموم شدن حرفش از جاش بلند شد و به سمت اتاقمون رفت.

نمی‌تونستم مرسا رو درک کنم. خب مثلاً ته دردسری که ساشا می‌تونست برامون درست کنه مگه چی بود؟

تهش مگه اعدام و مرگ نیست؟ من که دو سال پیش، بعد از رفتن نگار مردم، مجازات ساشا برام چیزی نبود. بعد هم به قول نیلا ما برای این‌که این‌جا باشیم قید خیلی چیزها رو زدیم و هممون از همون اول می‌دونستم که شاید راه برگشتی نباشه.

در یه لحظه فکری به سرم زدم. اشاره‌ای به بقیه کردم و گفتم:

_ من یه فکری دارم. بشینین تا بگم.

پیشنهادم رو با همه در میون گذاشتم. بعد از این‌که همه باهاش موافقت کردن به طرف اتاق رفتم. بعد از وارد شدنم به اتاق در رو بستم و به دیوار کنار در تکیه دادم. به مرسا که روی تختش نشسته بود نگاه کردم، در حالی که چیپس می‌خورد توی لپ‌تاپش مشغول دیدن فیلمی بود. هر جور که فکر می‌کردم نمی‌تونستم درک کنم که

چرا مرسا با این کار مخالفت کرده! به طرفش رفتم و روی تخت کنارش نشستم. لپ‌تاپش رو بستم و کنار گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ چی‌کار می‌کنی؟ داشتم فیلم می‌دیدم.

بدون اهمیت دادن به حرفش رک پرسیدم:

_ چرا نمی‌خوای باهامون همکاری کنی؟

بالشش رو از کنارش چنگ زد و روی پاش گذاشت. اخمی کرد و گفت:

_ فکر کنم این سوال رو یک ساعت پیش هم پرسیدی و من جوابش رو دادم.

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

_ آره دادی؛ ولی جوابت کاملاً غیر منطقی بود. حالا درسته دلیل این‌جا بودن هرکس متفاوته، ولی هدفمون یکیه، پس چرا تو الان جا زدی؟

مثل خودم صداش رو کمی بالا برد و گفت:

_ به‌خاطر این که وقتی خود سرهنگ پاشده اومده این‌جا و گفته که کاری نکنین یعنی مهم بوده و ما حق نداریم دخالت کنیم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ یه سرهنگ پا نمی‌شه خودش رو کوچیک کنه به‌خاطر یه مسئله‌ی پیش پا افتاده و بیاد این‌جا. وقتی هم گفته اگه کاری انجام بدین مجازاتتون می‌کنم، مطمئن باش انجامش می‌ده.

به عمق چشم‌هام نگاه کرد و ادامه داد.

_ بعدش هم قرار نیست که ما تا آخر عمرمون این‌جا باشیم، وقتی این بازی‌ها تموم شد و هرکس رفت پی زندگی خودش، اون موقع ست که فقط من می‌مونم و ساشا. پس منطقیه که بین شما و ساشا اون رو انتخاب می‌کنم. این شماها هستین که غیر منطقی برخورد می‌کنین...

به خودش اشاره کرد و گفت:

_ نه من.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

_ باشه تو درست می‌گی؛ ولی ساشا دیگه حداقل با تو که خواهرشی کاری نداره.

پوزخندی زد و گفت:

_ تو ساشا رو نمی‌شناسی، وقتی پای کار وسط باشه خانواده حالیش نیست.

به سمت لپ‌تاپ خم شد و برداشتش. لپ‌تاپ رو روی بالش گذاشت و درحالی که داشت باهاش کار می‌کرد گفت:

_ اگه قانع شدی لطفاً برو می‌خوام ادامه‌ی فیلمم رو ببینم.

با تردید از روی تختش بلند شدم و به سمت تخت خودم رفتم. با وجود حرف‌های مرسا باز هم اون‌قدر قانع نشده بودم که بشینم و دست روی دست بذارم.

حتی اگه قرار بود مجازاتم کنن حاضر نبودم بشینم یه گوشه و کاری انجام ندم.

آباژور رو خاموش کردم. با این که تازه ساعت ده شب بود؛ ولی خیلی خوابم می‌یومد؛ اما از طرف دیگه هم نور لپ‌تاپ، صدای فیلمی که مرسا می‌دید و هم فکرهای بی سر و ته که درمورد این معامله به ذهنم خطور می‌کردن نمی‌ذاشتن که لحظه‌ای پلک‌هام بسته بشن. تا ساعت‌ها فکر کردم و متوجه نشدم که کی خوابم برد.

****

بعد از خوردن صبحونه‌ای مختصر تشکری از بقیه کردم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که صدای آیدا رو شنیدم.

_ وایسا من هم می‌یام! آرسام.

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

_ کجا؟

قلپی از چایش خورد و گفت:

_ مگه نمی‌خوای بری آزمایشگاه؟ خب من هم می‌یام.

ناخواسته نگاهم به سمت مرسا کشیده شد. بی‌خیال داشت صبحانه‌اش رو می‌خورد. لبخندی زدم و گفتم:

_ نیاز نیست خودم تمومش می‌کنم.

ولی آیدا سمج تر از این‌ها بود.

_ نه من هم باهات می‌یام. شاید بتونم کمکی کنم.

ناچار قبول کردم و به همراه آیدا به سمت زیرزمین رفتیم.

این‌قدر انجام دادن این کار برام مهم بود که حتی نمی‌خواستم ریسک کنم و لحظه‌ای رو بیهوده تلف کنم.

ارلن رو از روی میز برداشتم و چند قطره اسید نیتریک داخل ظرف به کارم اضافه کردم. تصمیمم رو گرفته بودم که ADX ریختم. کمی می‌خوام چی درست کنم و همه چیز رو تموم کنم.

آیدا کنارم وایستاد و گفت:

_ می‌شه بگی می‌خوای چی درست کنی؟

دست از کار کشیدم و کمی از میز فاصله گرفتم. دست به سینه جلوش وایستادم و گفتم:

_ چیه؟ c4 می‌دونی

لبخندی زد و گفت:

_ آره می‌دونم. تیری گلیسین بهتر نبود؟ خیلی قوی‌تره یا دینامیت قشنگ نابود می‌کنه.

تعجب کردم با این‌که رشته‌ی خود ایدا شیمی نبود؛ ولی این همه اطلاعات زیادی درباره‌ی مواد منفجره داشت.

تک خنده‌ای کردم و دستی به چونه‌ام کشیدم و گفتم:

_ بله می‌دونم. از اون‌ها استفاده نمی‌کنم؛ چون حمل و نقل کردن نسبت به بقیه موادها شیمیایی راحت‌تره و احتمال این‌که در c4 طول راه منفجر بشه کمتره و از طرف دیگه می‌شه به شکل‌های مختلف هم درش آورد.

با قیافه‌ای متفکر «آهان»ی گفت.

انگار که چیزی یادش افتاده باشه بی‌مقدمه گفت:

ولی خب این ماده یه عیب بزرگ هم داره، اون هم این‌که سرطان _ زاست!

حاضر بودم سرطان بگیرم و بمیرم؛ ولی این کار رو به نحو احسنت انجامش بدم.

لبخندی اطمینان بخش زدم گفتم:

اول این که من از هگزامین پروکسید استفاده نمی‌کنم، بعد هم _ نگران نباش من لباس‌های عایق دارم. تو هم بیشتر از این نمی‌خواد کمکم کنی، تا همین جاش هم از کمکت خیلی ممنونم.

آیدا لبخندی زد و گفت:

هرجور خودت می‌دونی. شیمیدان ما تویی، پس ریش و قیچی _ دست خودته.

این رو گفت؛ ولی نرفت و همون‌جا وایستاد. سرش رو به زیر انداخت و با انگشتش روی میز خط می‌کشید. حس کردم حرفش هنوز تموم نشده؛ ولی روش نمی‌شه که بقیه‌اش رو بگه.

به کارم برگشتم و در حالی که کمی روغن موتور به مواد اضافه می‌کردم گفتم:

به چی فکر می‌کنی؟ هر چی هست بگو گوش می‌دم _.

با تردید نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد و گفت:

تا حدودی می‌دونم که چرا این‌جایی؛ ولی واقعاً ارزشش رو داره _ که بخوای خودت رو به خاطرش به کشتن بدی؟

از حرفش متعجب شدم. ارلن رو روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم.

بدون حتی لحظه‌ای فکر کردن حرفم رو مانند پتکی روی سر آیدا فرود آوردم.

_ تو خودت چرا این‌جایی و داری به من کمک می‌کنی؟ خودت هم الان کنار منی، پس یعنی اون هدفی که به‌خاطرش این‌جایی این‌قدر ارزشش رو داشته که اومدی و تا این‌جای ماجرا موندی.

تقریباً با جوابی که بهش دادم مهر سکوت رو به لبش زدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو دوباره با کار کردن مشغول نشون بدم. بعد از چند ثانیه‌ی متوالی صدای ناراحت آیدا توی گوشم پیچید.

_ شرمنده، قصد توهین نداشتم، فقط کمی کنجکاو بودم همین.

مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد.

_ خب راستش نمی‌توتم درکت کنم؛ چون تابحالا عاشق آدمی نشدم که ازم جدا شه و چیزی از درد جدایی نمی‌دونم.

از گوشه‌ی چشمم دیدم که روپوشش رو از تنش در آورد و روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

_ بهتره من دیگه برم.

بدون هیچ حرفی گذاشتم که بره. توی سکوت با اخم‌های درهم دست‌هام روی میز گذاشته بودم و به زمین نگاه می‌کردم. اعصابم به‌هم ریخته بود؛ ولی کارم این‌قدر برام مهم بود که وقت نداشتم به حرف‌های آیدا فکر کنم. لیوان آبی خوردم و دوباره مشغول شدم.

طولی نکشید که با شنیدن صدای قدم‌های کسی سرم رو بالا آوردم و به نیلا که روبه‌روم وایساده بود سرد و پرسشگرانه نگاه کردم.

دیگه واقعاً نمی‌تونستم این حجم از رفت‌وآمد رو تحمل کنم. تمرکز برام نمونده بود دیگه!

بدون مقدمه گفت:

_ نوین پیام داد...

با شنیدن اسم نوین تموم وجودم گوش شد تا ادامه‌ی حرف نیلا رو بشنوم.

_ گفت که تاریخش برای پنج روز دیگه است، زمانش هم ساعت پنج عصره.

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

_ خوبه به اندازه‌ی کافی زمان داریم.

نیلا صداش رو پایین‌تر آورد و با لحن آروم‌تری ادامه داد.

_ دیگه هرکاری می‌خوای بکنی زودتر انجام بده، دوست ندارم این معامله صورت بگیره.

ابروهام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_ من بیشتر از تو می‌خوام اون‌ها نابود بشن، پس مطمئن باش تموم سعیم رو می‌کنم تا به بهترین شکل ممکن انجامش بدم.

لبخندی زد و گفت:

_ خوبه. موفق باشی.

من هم لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_ همچنین.

نیلا قدمی به سمت در خروجی برداشت که صداش زدم. به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد. بدون فکر گفتم:

_ از کجا مطمئنی که نوین تاریخ رو درست گفته؟ شاید سرهنگ تهدیدش کرده و اون بخواد ما رو بپیچونه.

با اعتماد به نفس کامل گفت:

_ اون داداش منه، مطمئن باش من رو نمی‌پیچونه.

می‌خواستم بهش بگم آدم همیشه ضربه رو از اونی می‌خوری که درباره‌ش میگه نه بابا از این بعیده؛ ولی پشیمون شدم؛ چون هم نمی‌خواستم بحث رو ادامه بدم هم به این فکر کردم که من نوین رو نمی‌شناسم، پس شاید واقعاً حق با نیلا باشه. پس جز سکوت عکس العمل دیگه‌ای نشون ندادم.

نیلا با قدم‌های بلند از آزمایشگاه خارج شد. من هم بعد از جمع و جور کردن آزمایشگاه از اون‌جا خارج شدم و به سمت اتاقم برگشتم تا کمی استراحت کنم.

وارد سالن شدم. هر کس مشغول کاری بود و هیچ‌کس حواسش به من نبود. با قدم‌های آروم خودم رو به اتاقم رسوندم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم. بدون عوض کردن لباس‌هام طاق باز روی تختم دراز کشیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و در حالی که به سقف نگاه می‌کردم ذهنم پی سوالات مختلف و اتفاقات اخیر از این شاخه به اون شاخه می‌پرید.

لابه‌لای اون همه فکر درهم و برهم یاد دیروز و حرف‌هامون با آیدا افتادم.

«روز قبل»

جرعه‌ای از قهوه‌ام خوردم و گفتم:

_ راستی آیدا اسم بابات چی بود؟

آیدا با تعجب فنجون قهوه رو از لبش دور کرد و گفت:

_ چه‌طور؟

فنجون قهوه‌ام رو به لبم نزدیک کردم و یه بار دیگه طعم تلخش رو مزه مزه کردم و گفتم:

_ همین‌طوری. گفتی جزء اساتید رشته‌ی شیمی بودن، می‌خواستم ببینم می‌شناختمشون یا نه. به هر حال ایشون توی تهران بودن و من هم توی همین تهران بزرگ شدم و درس خوندم.

_ آهان، آره! اسم بابام رضا راد بود.

چند ثانیه‌ای منتظر بهم چشم دوخت تا جوابش رو بدم. وقتی سکوتم رو دید خودش کنجکاوانه پرسید:

_ می‌شناختیش؟

رضا راد! اسمش آشنا بود. چند دقیقه‌ای

فکر کردم؛ ولی چیزی به خاطرم نیومد

با صدای آیدا که گفت «آرسام! با توام» به خودم اومدم و نگاه گیجم رو بهش دوختم و گفتم:

_ چیزی گفتی؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

گفتم بابام رو می‌شناختی؟ _

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

نه. _

سرش رو تکون داد و بقیه‌ی قهوه‌اش رو خورد.

«بازگشت به زمان حال»

فکر بابای آیدا خواب رو به چشم‌هام حروم کرده بود.

رضا راد! چند باری اسمش رو زیر لب زمزمه کردم تا ازش چیزی یادم بیاد؛ اما هیچ تصویری به یاد نیاردم. مطمئن بودم که قبلاً، این اسم رو شنیدم؛ ولی هر چی فکر می‌کردم چیزی به یادم نمی‌یومد!

تصمیم گرفتم اسمش رو داخل اینترنت سرچ کنم، باید می‌فهمیدم اون مرد کیه. از جام بلند شدم و روی تختم نشستم و لپ‌تاپم رو از روی کشوی پاتختی برداشتم.

اسم رضا راد رو توی گوگل سرچ زدم. چند لحظه بعد، چند تا عکس بالا اومد. عکس‌هایی از یه مرد تقریباً چهل_ پنجاه ساله با موهای جوگندمی، ته ریش و چشم‌های قهوه‌ای سوخته.

روی چهره‌اش زوم کردم؛ چهره‌اش زیادی به نظرم آشنا بود؛ اما کجا دیده بودمش؟ چرا هیچی یادم نمی‌یومد؟ توی قسمت توضیحات رفتم و توضیحات مربوطه رو خوندم.

«جناب آقای دکتر رضا راد متولد تیر ماه سال هزار و سیصد و چهل و پنج. فوق دکترای صنایع شیمیایی از دانشگاه هاروارد آمریکا، به دلیل وطن دوستی بعد از اتمام تحصیلات به کشور خویش بازگشته و

مشغول تدریس شده. وی جزء اساتید برتر دانشگاه صنعتی شریف تهران...»

دانشگاه شریف! آره خودشه. یادم اومد، وقتی من تازه وارد دانشگاه شده بودم آقای راد استاد بچه‌های سال آخر بود. خیلی آوازه‌اش رو شنیده بودم و توی چند تا از کنفرانس‌هاش شرکت کرده بودم. هی! شانس بد من که شد همون سالی که می‌تونستم با استاد راد کلاس بردارم این عوضی‌ها کشتنش.

این هم از شانس بده منه دیگه.

چشمم به مطلب فوت استاد خورد.

«استاد بزرگ و نام‌آور ایران رضا راد در دی ماه سال هزار و سیصد و نود دو به دلیل سانحه‌ی تصادف در جاده‌ی تهران_شیراز در حالی که برای شرکت در کنفراس علمی مهندسی شیمی درحال عزیمت به شیراز بود جان خود را از دست داد.»

تصادف ساختگی. هه! خوب همه چیز رو صحنه‌سازی کرده بودن. اگه غیر از این می‌دیدم باید تعجب می‌کردم.

یعنی بعد از فوت پدر و مادر آیدا اون چی‌کار کرده؟ پیش کی زندگی می‌کرده؟ خواهر و برادر داشته یا نه؟ ذهنم پر از سوالاتی شده بود که می‌خواستم به جوابشون برسم؛ اما چه‌طور؟

همون موقع در اتاق باز شد و مرسا وارد شد. نگاهم رو سمتش برگردوندم.

مرسا نیم نگاهی به من کرد و بعد هم به سمت کمد رفت، بعد از برداشتن لباس به سمت حموم رفت.

جوری رفتار می‌کرد که انگار نه انگار من این‌جام!

این دختر هم تعادل نداره! بی‌خیال مرسا شدم و سعی کردم کمی استراحت کنم؛ دیشب که درست نتونستم بخوابم، حداقل الان که می‌دونستم می‌خوام چی‌کار کنم، با خیال راحت سرم رو روی بالش می‌ذاشتم.

***

«پنج روز بعد»

نزدیک ساعت سه عصر بود و ما باید کم کم آماده می‌شدیم تا به محل معامله بریم. رفتارهای این پنج روز مرسا خیلی روی اعصابم بود. نمی‌تونستم بفهمم دلیل این رفتارهاش چیه. نه به یه هفته‌ی پیش که تا صبح نگران بالای سرم بیدار بود و پلک روی هم نذاشت، نه به عکس العمل بعدش، وقتی که سرهنگ اومد و اون حرف‌ها رو زد و مرسا دیگه تحویلم نمی‌گیره. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. باید حتماً قبل از رفتن باهاش حرف می‌زدم؛ شاید امکان برگشتن نبود و این سوال همیشه توی ذهنم بی‌جواب می‌موند. تیشرت مشکی رنگم رو از توی کمد در آوردم. داشتم عوضش می‌کردم که همون موقع در باز شد و مرسا در حالی که سرش توی گوشیش بود، چند قدمی وارد اتاق شد. یه لحظه نگاهش رو بالا آورد و وقتی بالا تنه‌ی برهنه‌ی من رو دید، چشم‌هاش رو بست و هول‌زده و با خجالت گفت:

_ ببخشید!

خواست برگرده و از اتاق خارج بشه. به سرعت تیشرتم رو تنم کردم و با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و بازوی مرسا رو گرفتم، توی اتاق کشوندمش و در رو بستم.

از خجالت نگاهش رو روی زمین انداخته بود و با تقلا کردن سعی می‌کرد که از بین حصار دست‌هام خارج بشه. بازوهاش رو محکم‌تر

توی دستم گرفتم و اسمش رو صدا زدم. وقتی بی‌توجهیش رو دیدم، یه دستم رو از دور بازوش جدا کردم و چونه‌اش رو توی دستم گرفتم و صورتش رو بالا آوردم تا بتونم توی چشم‌هاش نگاه کنم. با صدایی تحلیل رفته گفتم:

_ چرا داری این‌طوری می‌کنی؟

با صدای آرومی گفت:

_ چه‌طوری؟

_ یه روز مهربونی و فرداش نسبت بهم بی‌اعتنایی. رفتارهات با من هر روز یه جوره.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ یه روز به خاطر یه تب ساده‌ی من تا صبح پلک روی هم نمی‌ذاری و فرداش انگار نه انگار که اصلا من وجود دارم!

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ چرا با من این کار رو می‌کنی؟ قصدت چیه؟

منتظر جوابی بودم و وقتی دیدم هنوز هم ساکته گفتم:

_ قصدت دیوونه کردن منه؟

همه‌اش تقلا می‌کرد تا از بغلم خارج بشه و توی چشم‌هام نگاه نکنه. محکم‌تر گرفتمش و با صدایی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:

_ من رو ببین.

منتظر بودم حرفی بزنه. وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم.

_ مرسا! توی صورتم نگاه کن.

واکنش‌هام دست خودم نبود. خودم هم اون موقع نمی‌دونستم چرا دارم این کار رو می‌کنم، فقط این رو خوب می‌دونستم که داشتم از مرسا بابت کارهاش توضیح می‌خواستم. با شنیدن صدای دادم ترسید، سرش رو بالا آورد. وقتی نگاه ترسیده‌اش رو به دریای طوفان زده‌ی چشم‌هام دوخت با صدای آروم‌تری گفتم:

_ بگو چرا داری با من این‌طوری می‌کنی؟

خودش رو از بغلم بیرون کشید و روبه‌رو وایستاد. بعد از چند ثانیه سکوت، آب دهنش رو قورت داد و با تردید گفت:

_ چون... چون نمی‌خوام دوباره در قلبم رو به روی کسی باز کنم.

با بغضی که توی صداش مشخص بود گفت:

_ چون نمی‌خوام دوباره، در قلبم رو به روی کسی باز کنم؛ چون نمی‌خوام دوباره، به کسی عادت کنم، نمی‌خوام وابسته‌ی کسی بشم و بعد پشیمون بشم.

مشت‌های آرومی به سینه‌ام زد و با صدای بلندی گفت:

_ نمی‌خوام؛ بفهم! نمی‌خوام.

صدای آراد که مدام صدام می‌کرد تا بریم بیشتر از این نمی‌ذاشت به حرف‌هاش فکر کنم و حرف‌هاش رو پای عصبانیت گذاشتم.

مرسا رو از خودم جدا کردم. برق اشک رو توی عمق چشم‌های مشکیش دیدم و گفتم:

_ باشه، الان آروم باش.

دستش رو گرفتم و روی تختش نشوندمش.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای به سمت کوله‌ام که روی میز آرایش گذاشته بودم رفتم. زیپش رو باز کردم و وسایل داخلش رو چک کردم. وقتی از همه چیز مطمئن شدم دوباره، زیپ رو بستم و روی شونه‌ام انداختم. لحظه‌ی آخر، دم در دستم روی دستگیره ثابت موند. چند ثانیه‌ای بی‌حرکت وایستادم. دست آخر به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. سرش رو زیر انداخته بود شونه‌هاش می‌لرزیدن. از ناراحت بودنش انگار یه چیزی توی وجودم شکست. خیلی دوست داشتم کنارش بمونم؛ ولی صدا زدن‌های مکرر آراد و نزدیک شده به ساعت معامله این کار رو برام غیر ممکن کرد. «خدافظ»ی زیر لب گفتم و از اتاق خارج شدم.

همه آماده توی سالن منتظر من ایستاده بودن. با تعجب به نیلا که آماده وسط سالن وایستاده بود نگاه کردم. دستم رو توی هوا چرخوندم و با نگاهی به سر تا پاش گفتم:

_ تو کجا؟ قرار بود فقط ما پسرها بریم.

نیلا ابروهاش رو توی هم کشید و به خودش اشاره کرد و گفت:

_ من هم باید بیام. نمی‌تونم این‌جا بیکار منتظر شما بمونم و خودم دست رو دست بذارم.

از دست کارهای نیلا عصبی شدم و با مشت کردن دستم و دم و بازدم سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. اون همه با هم حرف زده بودیم که فقط ما سه نفر بریم؛ ولی آخرش آماده این‌جا وایستاده! خواستم جواب نیلا رو بدم که آراد پیش قدمی کرد و قدمی جلو اومد و گفت:

_ آرسام راست می‌گه؛ بهتره شما نیاین. ما فقط به خاطر خودتون می‌گیم...

.پوزخندی زد و با طعنه ادامه داد

_ وگرنه بیاین به ما چه اصلاً.

.مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

_ فقط به خاطر این‌که مبادا کار خطایی انجام بدی می‌گیم بهتره که نیای. بعد هم می‌یای اون‌جا فقط توی دست و پا هستی.

نیلا چشم غره‌ای به آراد رفت و برای آروم شدن نفس‌های حرصی می‌کشید. خواست جوابش رو بده که کامیار با یادآوری ساعت به این بحث خاتمه داد.

نیلا هم بدون هیچ حرفی کوله‌اش رو از روی زمین چنگ زد و به سمت اتاقش رفت.

بعد از قرارِ دادن وسایل مورد نظر تو ماشین، خودمون سوار ماشین آراد شدیم و به سمت محل معامله رفتیم.

شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و آرنجم روی پنجره گذاشتم. نسیم ملایمی می‌وزید و گونه‌ام رو نوازش می‌کرد. طعنه و کنایه‌هایی که آراد به نیلا می‌زد رو به یاد آوردم.

مطمئن بودم آراد بدون دلیل این‌طوری با هیچ‌کس حرف نمی‌زنه مگه این‌که اتفاقی پشتش باشه.

صدای موزیک ملایمی که برای کم شدن استرسمون گذاشته بود رو کم کردم و به سمت آراد که در حال رانندگی کردن بود برگشتم و بی‌مقدمه گفتم:

_ آراد! چرا اون‌طوری با نیلا حرف زدی؟

با تعجب به سمتم برگشت و نیم‌نگاهی بهم کرد و دوباره، به جاده‌ی روبه‌روش چشم دوخت و گفت:

_ چه‌طوری مگه حرف زدم؟

دوباره، دستم رو روی پنجره گذاشتم و در حالی که به روبه‌روم نگاه می‌کردم گفتم:

_ با گوشه و کنایه حرف می‌زدی.

رنگ صورتش به وضوح عوض شد. بدون نفس کشیدن شروع کرد پشت سر هم حرف زدن.

_ عه! عه! دختره‌ی دیوونه انگار عقلش رو از دست داده. دیشب، اومده به من می‌گه رفتارت با من عوض شده. مثل سابق نیستی، خیلی نگرانم می‌شی و از این‌جور چرت و پرت‌ها.

نفسش رو عصبی بیرون داد و گفت:

_ نه گذاشت نه برداشت یه حرف‌هایی بهم زد که...

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد.

_ آخر هم تهدیدم کرد و گفت که به من نزدیک نشو وگرنه بد می‌بینی.

تن صداش کمی بالاتر رفت و ادامه داد.

_ آخه یکی نیست بهش بگه دختره‌ی خودخواه کی از تو خوشش می‌یاد! بابا من از همه‌ی دخترا متنفرم، علی‌الخصوص تو که خیلی...

از حرص خوردن آراد خنده‌ام گرفته بود.

می‌دونستم این بحث به جاهای خوبی نمی‌کشه؛ پس بین حرف آراد پریدم و گفتم:

_ باشه بابا جریان رو فهمیدم نمی‌خواد ادامه‌اش بدی.

از توی آینه‌ی جلو به کامیار نگاه کردم. صورتش از خنده قرمز شده بود و سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره. چشمکی به کامیار زدم و دور از چشم آراد دوتایی خندیدم. ما می‌خندیم و آراد زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد و حرص می‌خورد.

با لبخند محوی که روی لبم بود به سمت آراد برگشتم و گفتم:

_ آراد جان! الان وقت حرص خوردن نیست، فعلاً تموم هوش و حواست رو بده به معامله بعدش هر چی خواستی حرص بخور.

به سمتم برگشت، چشم غره‌ای حواله‌ام کرد و دوباره نگاهش رو به طرف جاده برگردوند.

مطمئن بودم آراد اون‌قدر به نیلا بی‌توجه هست که حتی نخواد عاشقش بشه؛ ولی با توجه به حرف‌های الان آراد حدس زدم نیلا از آراد خوشش اومده.

آرنجم رو روی لبه‌ی شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و شقیقه‌هام رو ماساژ دادم. حرف‌های مرسا رو مرور کردم.

«نمی‌خوام دوباره، در قلبم رو به روی کسی باز کنم.»

چرا گفت دوباره؟ مگه اون هم قبلاً طعم عشق رو چشیده؟!

«نمی‌خوام بهت اعتماد کنم و بعد پشیمون بشم.»

حرف‌هاش بوی غم و ناراحتی می‌داد، انگار که اون هم مثل من درد شکست عشقی رو چشیده بود.

با صدای آراد که گفت «رسیدیم» از فکر و خیال حرف‌های مرسا دست کشیدم و تصمیم گرفتم تموم توجه و تمرکزم رو بذارم روی کاری که می‌خواستیم انجام بدیم.

جایی که ماشین رو نگه داشتیم روی تپه بود. تا چشم کار می‌کرد همه جا سنگ و خاک بود و هیچ خبری از آب و سرسبزی نبود.

کوله‌ام رو با احتیاط از روی صندلی عقب برداشتم و راه افتادم. آراد و کامیار جلوتر از من حرکت می‌کردن و من با قدم‌های آرومی پشت سرشون می‌رفتم.

آفتاب کم جونی بالای سرمون بود و باد ملایمی می‌وزید. هوای این‌جا نسبت به تهران تمیزتر و خنک‌تر بود.

یک متر جلوتر از جایی که ماشین رو پارک کرده بودیم وایستادیم. آراد با چشم محوطه‌ی پایین کوه رو نشون داد و گفت:

_ این طوری که من فهمیدم...

نیم نگاهی به ساعت مچیش کرد و ادامه داد.

_ حداکثر تا یه ساعت دیگه باید این‌جا باشن.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

_ مگه نیلا نگفت ساعت معامله چهار هست؟

_ چرا، ولی عوض شد.

زیر لب «خوبه»ای گفتم و کوله‌ام رو روی زمین گذاشتم. خودم هم کنار کیفم یه زانوم رو روی زمین و اون یکی پام رو عقب‌تر گذاشتم. مواد و وسایل رو از توی کیفم درآوردم و روی زمین چیدم.

آراد کنارم نشست. با تعجب به وسایلی که از کوله‌ام بیرون آوردم نگاه کرد.

_ می‌گم آرسام این‌که هیچ چیزی نداره! چه‌طوری قراره منفجر بشه؟

تک خنده‌ای کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

_ منظورت از هیچی چیه؟

نگاهش رو بهم دوخت و با من من گفت:

_ خب... درسته من از شیمی هیچی بلد نیستم؛ ولی باید یه فیتیله‌ای باشه تا آتیش بگیره.

با اعتماد به نفس بهش نگاه کردم و گفتم:

_ اگه قرار بود از دینامیت و یا مواد منفجره‌ی دیگه استفاده کنم که کلی زحمت به خودم نمی‌دادم. یادته اون روز در مورد کارم بهت چی گفتم؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ آره؛ فکر کنم گفتی با الکتریسیته منفجر می‌شه.

اشاره‌ای به مواد کرد و ادامه داد.

_ پس چرا سیمی چیزی به این وصل نیست؟!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ انتظار نداشتی که از این بالا تا اون پایین رو برات سیم کشی کنم!

گیج دستی به گردنش کشید و گفت:

مامانم این کاره بوده یا بابام که بلد باشم آخه؟ _

خنده‌ای کردم و در حالی که نگاهم روی وسایل بود گفتم:

کامیار اون کنترل که قرار بود درست کنی رو بده. _

بعد از چند ثانیه کنترل الکترونیکی رو که برای منفجر کردن مواد بهش احتیاج داشتم رو جلوی روم گرفت. ازش گرفتم و تشکری کردم.

اشاره‌ای به آراد کردم و گفتم:

دنبالم بیا. _

با احتیاط از کوه پایین رفتیم. چند جایی نزدیک بهم از کوه رو در نظر گرفتم و رو به آراد گفتم:

ببین این‌جاها برای کار گذاشتن مواد مناسبه؟ _

آراد حالت متفکر به خودش گرفت و گفت:

آره، ولی به نظر چند جای مختلف بذار. معلوم نیست که کجا _ وایسن.

حرف درست بود. با تکون دادن سرم حرفش رو تایید کردم و گفتم:

باشه. _

چندتایی از مواد منفجره رو دستش دادم و ادامه دادم.

پس من این‌ها رو این‌طرف جا ساز می‌کنم، تو هم برو اون‌ها کار _ بذار.

آراد حرفم رو قبول کرد و بعد از کار گذاشتن مواد بالا برگشتم.

داشتم کنترل رو وصل می‌کردم که صدای هیجان‌زده‌ی کامیار رو شنیدم که با استرس گفت:

_ اومدن.

کنترل رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم. چند قدمی به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شدم تا دید بهتری داشته باشم. آراد دوربین رو دستم داد و من با دوربین به پایین چشم دوختم. چند نفر که کت و شلوار رسمی به تن داشتن از یه ون مشکی پیاده شدن و در اطراف ون با اسلحه‌ای تو دستشون نگهبانی می‌دادن.

_ چند ثانیه دیگه صبر کردم؛ ولی هیچ کس دیگه از ون پیاده نشد.

دوربین رو به آراد دادم و دوباره مشغول امتحان کردن کنترل شدم.

چند دقیقه‌ای نگذشت که صدایی شبیه هوهو بلند شد. گیج به آراد نگاه کردم و گفتم:

_ تو هم می‌شنوی صدا رو؟

صدا مرتب بلندتر می‌شد. از روی زمین بلند شدم و به دنبال صدا دور خودم می‌چرخیدم.

_ صدای آراد توی اون صداها گم بود.

به طرفش برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم. آراد چند قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

_ آره؛ ولی صدای چیه؟

کامیار به ما نزدیک شد و با صدایی بلند جوری که صداش رو بشنویم گفت:

_ باده. روی کوه هستیم‌ها!

آراد حالتی متفکر به خودش گرفت و گفت:

_ نه باد نیست، شبیه هلیکوپتر هست.

مطمئن بودم توی شعاع ده کیلومتری این‌جا پرنده هم پر نمی‌زنه چه برسه به هلیکوپتر.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_ نه امکان نداره.

آراد خواست حرفی بزنه؛ ولی پشیمون شد و با تعجب به بالای سرش نگاه کرد. رد نگاهش رو گرفتم؛ هلیکوپتری بالای سرمون بود.

با داد گفتم:

_ بخوابین روی زمین.

خودم روی شکم روی اون خاک‌ها خوابیدم. کمی به سمت لبه‌ی پرتگاه خزیدم و به هلیکوپتر که همچنان پره‌هاش در حال چرخیدن بود چشم دوختم.

هلیکوپتر درست بالای سر ون وایستاده بود. بعد از چند دقیقه، با احتیاط جابه‌جا شد و روی زمین نشست. دوربین رو برداشتم و با دقت به آدم‌ها نگاه کردم. شدت زیاد گرد و خاک ایجاد شده به خاطر نزدیک شدن هلیکوپتر باعث شد که اون بادیگاردها چند قدمی عقب برن. مرد جوون سی ساله‌ای که اون هم کت و شلوار مشکی به تن داشت از ون پیاده شد و کنار محافظ‌هاش وایستاد. چند ثانیه بعد، مرد مسنی که بین بادیگاردهاش احاطه شده بود از هلیکوپتر پیاده شد.

حدس شناختن آدم‌های دو طرف معامله چندان سخت نبود. اون مرد مسن کسی جز ایلماز، طرف معامله‌ی ترک نبود. بادیگارهاش از ایلماز فاصله گرفتن و به حالت آماده باش دایره‌ای بزرگ دور هلیکوپتر و ون تشکیل دادن. سیاوش پیش قدم شد و به طرف ایلماز رفت. بعد چند دقیقه آدم سیاوش کیف بزرگی جلوی ایلماز گرفت. ایلماز هم به یکی از آدم‌هاش که دستش رو جلوش قفل کرده بود و پشت سرش وایساده بود اشاره کرد و اون هم قدمی جلو اومد و در ساک رو که هنوز توی دست اون پسر بود رو باز کرد و بعد از چک کردن مواد مخدرها با تکون دادن سرش رو به ایلماز تاییدی رو داد. ایلماز هم در جوابش چیزی گفت که به‌خاطر دور بودن نشنیدم و بعد آدمش داخل هلیکوپتر رفت.

صدای آراد به گوشم رسید که پرسید:

_ آرسام! نمی‌خوای کاری انجام بدی؟ معامله تموم شدها!

همون طور که با دقت همه چیز رو زیر نظر داشتم آروم گفتم:

_ صبر کن.

همون مرد با یه کیف سامسونت مشکی رنگ به طرف سیاوش رفت و بعد از دادن کیف، ساک حاوی مواد مخدر رو تحویل گرفت.

الان وقتش بود، باید کار رو تموم می‌کردم. همون‌طور که روی زمین دراز کشیده بودم نیم متری خودم رو عقب کشیدم و وقتی که مطمئن شدم توی دید نیستم از روی زمین بلند شدم. نیم نگاهی به آراد و کامی که روی زمین بودن و داشتن فضای پایین رو نگاه می‌کردن انداختم.

کنترل رو از روی زمین برداشتم. تا پرتگاه فاصله‌ی چندانی نداشتم. همون‌جا وایسادم و مکان موادی رو که قبلاً با آراد کار گذاشته بودیم

رو از نظرم گذروندم. یکی‌شون کنار ون بود و اون یکی با فاصله‌ی زیادی از محل معامله قرار گرفته بود. وقتی از مناسب بودن جای مواد منفجره مطمئن شدم، دوربین رو به آراد دادم و کنترل رو توی دستم گرفتم. کلید اول رو زدم. اون موادی که با فاصله‌ی زیادی از ون کار گذاشته بودم منفجر شد. خواستم بعدی رو هم بزنم؛ ولی صدای بدی ایجاد کرد و کنترل از دستم افتاد. اون گرد و خاکی که بعد از منفجر شدن به وجود اومد ما رو مجبور کرد کمی عقب نشینی کنیم. نیم خیز شدم تا کنترل رو از روی زمین بردارم که صدای داد آراد که اسمم رو صدا می‌زد رو شنیدم. وقتی به طرف صدای آراد برگشتم مشت سنگینی روی صورتم نشست و باعث شد به زمین برخورد کنم. گیج از این بودم که چی شده، خواستم سرم رو بالا ببرم که بارون ضربات مشت و لگد روی بدنم فرود اومدن، این‌قدر ضربه‌ها رو پشت سرهم و محکم می‌زد که فکر کردم جون سالم به در نمی‌برم. زانوهام رو توی شکمم جمع کردم. این قدر درد داشتم که حتی نمی‌تونستم لای پلک‌هام رو باز کنم و ببینم اون کسی که داره من رو زیر مشت و لگد گرفته کیه. گه گاهی ناله‌ای از بین لب‌هام خارج می‌شد.

صداها برام واضح بودن؛ ولی تو حالی نبودم که بتونم صاحب صدا رو تشخیص بدم.

پسری خطاب به کسی هیجان زده گفت:

_ داری چی‌کاری می‌کنی؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ دیوونه شدی؟ چرا زدیشون؟

باز مکث و ادامه داد.

می‌دونی تاوانش چیه؟ _

صداش رو شنیدم که گفت «برام مهم نیست» و صدای قدم‌هاش که روی سنگ ریزه‌های کوه جابه‌جا می‌شد رو شنیدم که دور و دورتر می‌شد.

به زور لای پلک‌هام رو باز کردم. جز پاهای یه نفر چیز دیگه‌ای نمی‌تونستم ببینم. کم کم دیدم تار شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

****

با درد شدیدی که توی بدنم پیچیده بود چشم‌هام رو باز کردم؛ اما چیزی جز تاریکی نصیبم نشد. خواستم بلند بشم و ببینم کجا هستم؛ ولی با درد شدیدی که توی شکمم پیچید دوباره بی‌جون روی زمین نمناک افتادم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره سعی کردم بلند بشم. حالا به جز دل‌درد، درد سرم هم اضافه شده بود. آخی که از بین لب‌هام خارج شد رو با گاز گرفتن لب زیرینم مهار کردم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا دیدم کمی واضح شد و حالم کمی بهتر شد، دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم که بشینم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و به اطرافم نگاهی کلی انداختم. همه جا تاریک بود و جز پرتوی نوری که از دریچه‌ی نیمه باز در وارد اتاق می‌شد چیز دیگه‌ای معلوم نبود. کمی دقت کردم. این‌جا اتاق نبود! شبیه... شبیه سلول‌های انفرادی بود؛ ولی من این‌جا چی‌کار می‌کردم؟ چرا این‌قدر درد داشتم؟ کمی به مغزم فشار آوردم تا قضایا واسه‌ام روشن شد. با یاد آوری معامله و منفجر کردن بمب ذهنم به سمت کتک خوردن کشیده شد. دستم رو به دیوار گرفتم و از روی زمین بلند شدم. بوی نم و نا حالم رو به هم می‌زد و بیشتر از این نمی‌تونستم اون‌جا رو تحمل کنم. از سرفه‌های خشک و پیاپی حالت تهوع بهم دست داده بود. تکیه‌ام رو به دیوار زبر و سرد پشت سرم

دادم و با نفس‌های عمیق سعی کردم هوای تازه وارد ریه‌هام کنم. حالم که کمی بهتر شد لنگون لنگون خودم رو تا در ورودی که فاصله‌ی زیادی باهام نداشت رسوندم.

دستم رو به در گرفتم تا مانع از افتادنم بشم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا حد امکان با صدای بلندی حرف بزنم؛ ولی گرفتگی صدام مانع از این کار می‌شد.

_ کسی این‌جا نیست؟

یه‌کم صبر کردم. دهنم خشک و تلخ بود و مزه‌ی شور خون زیر زبونم بود. منتظر شنیدن جوابی از بیرون در شدم. تموم توانم رو جمع کردم تا دوباره بتونم حرف بزنم. با گفتن همین جمله‌ی کوچیک به نفس نفس افتاده بودم.

بعد از چند ثانیه که بهتر شدم گفتم:

_ کسی این‌جا نیست؟

با شنیدن صدای قدم‌های کسی سکوت کردم.

دریچه‌ی نیمه باز بین در کامل باز شد، چند قدمی عقب رفتم و به دریچه چشم دوختم. صدای مردی که گفت «چی کار داری؟» رو شنیدم.

سرفه‌ای کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ من رو بیارین بیرون؟ چرا من رو زندونی کردین.

توان روی پا وایسادن رو نداشتم و پاهام سست شده بود. نیم خیز به دیوار تیکه دادم و دستم رو به زانوهام گرفتم.

حالت صورتش رو ندیدم؛ ولی از مدل حرف زدنش تونستم حدس بزنم پوزخند زده و با همون لحن تمسخر آمیز جواب داد.

_ مگه دست توعه که از این‌جا بیای بیرون؟!

نگاهم به موکت و پتوهای کهنه‌ی گوشه‌ی اتاقک افتاد که به خاطر ورود نور از دریچه تازه الان تونسته بودم ببینمشون که بعد از مکث کوتاهی ادامه داد.

_ برو بشین سرجات به وقتش می‌یام دنبالت.

دریچه رو کامل بست و بعد صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم. داد زدم.

_ آهای! اقلاً بهم بگو رفیق‌هام کجان؟

چند دقیقه‌ای وایسادم؛ ولی هیچ صدایی نشنیدم. دستم رو به دیوار گرفتم و با قدم‌های آروم به سمت ته اتاقک رفتم و روی زمین نشستم. بوی نم و خون خشک شده‌ی توی دهنم باعث می‌شد هر چند دقیقه یکبار سرفه‌های خشکی بکنم.

کاش حداقل از کامیار و آراد بهم خبر می‌داد تا دیگه نگرانشون نباشم.

فضای اطرافم نشون می‌داد که توی بازداشتگاه‌ام و با دیدن اون سرباز مطمئن شدم که این‌جا باید مقر سازمان باشه و ربطی به گروه بلک نداره. سرهنگ گفته بود برامون گرون تموم می‌شه؛ پس با این حساب فکر کنم کارمون ساخته است و تاوان سختی در انتظارمونه. کاش حداقل می‌شد تموم تقصیرها رو خودم گردن می‌گرفتم؛ این طوری دیگه با آراد و کامیار کاری نداشتن.

یعنی اون‌ها هم مثل من آسیب دیدن؟ یعنی اون‌ها هم مثل من کتک خوردن؟ یعنی اون کتک‌ها رو هم از خودی خورده بودم؟ امکان نداره! آخه چرا باید اون‌ها من رو به قصد کشت بزنن؟!

سوال‌های بی هدف و پشت سر هم توی ذهنم می‌یومدن و می‌رفتن و من جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم. نمی‌دونستم چه مدتی گذشت که در باز شد. سرم رو برگردوندم تا شدت نور بیرون چشم‌هام رو اذیت نکنه. صدای رسایی به گوشم رسید.

_ بیا بیرون.

دستم رو به دیوار گرفتم و از روی زمین سرد بلند شدم. با قدم‌های آروم به سمت در رفتم که صدای شاکی سرباز بلند شد.

_ تندتر بیا دیگه.

قدم‌هام رو تا حد امکان تند کردم. به در رسیدم. با رسیدن به در، تازه تونستم صورت جدی سرباز رو ببینم. ابروهاش رو توی هم کشید و گفت:

_ دست‌هات رو بیار جلو.

بدون حرفی دستم رو که کنار بدنم بود، جلو آوردم. دست بندش رو درآورد و به دست‌هام زد.

پوزخندی زدم و دنبالش راه افتادم. یه جایی شبیه زیر زمین بودیم که کنار هم درهای آهنی کار شده بود. از پله‌ها بالا رفتیم. تازه تونستم لباس‌های تنم رو ببینم. در کمال تعجب تیشرتم با یه بلوز تمیز سرمه‌ای عوض شده بود. گیج شده بودم؛ از یه طرف کتکم زدن و تا الان بازداشت بودم، از یه طرف دیگه به سر و لباسم رسیده بودن!

همون‌طور که می‌رفتیم، نگاهی به دور و برم کردم؛ برام ناآشنا بود مطمئن بودم قبلاً این‌جا نیومدم.

با این‌که نمی‌دونستم ساعت چنده و الان چه وقتی از روز هست؛ ولی حداقل خوبیش این بود که توی اون اتاقک تاریک که نمی‌تونستم جایی رو ببینم، تنها نبودم. با دست‌های بسته بین جمعیتی از آدم‌ها که درحال تردد بودن می‌گذشتم و احساس شرمساری می‌کردم.

لحظه‌ای یاد درد شکمم افتادم. هیچ دردی احساس نمی‌کردم، انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش از درد نمی‌تونستم بشینم.

کمی جلوتر سرباز وایستاد و من هم کنارش وایسادم. نگاهم به سردر اتاق که نوشته شده بود «سرهنگ فرهمند» خورد. سرباز تقه‌ای به در زد و بعد از گرفتن اجازه وارد اتاق شدیم. به محض ورود سلام نظامی داد. روبه‌روم سرهنگ پشت میزش نشسته بود. لبخندی رو که از صدتا فحش برام بدتر بود رو گوشه‌ی لبش نشوند و گفت:

_ خوش آمدی آقای آرسام سعادت.

نگاهم رو به سرامیک‌های کف اتاق سوق دادم. سرباز دستم رو کشید و روی صندلی تک نفره روبه‌روی میز سرهنگ نشوندم. یه صندلی دیگه کنار من و دوتا صندلی دیگه بعد از میز شیشه‌ای گذاشته شده بود.

نگاهم رو به دستبند روی دست‌هام دوختم.

نمی‌دونم به‌خاطر غرور بود یا به‌خاطر خجالت و شرمساری بود که نمی‌تونستم توی صورت سرهنگ نگاه کنم. سرهنگ هم دمش گرم، دیگه چیزی نگفت و گذاشت توی سکوت فکر کنم. لحظه‌ای توی شیشه‌ی میز جلوی روم نگاهم به خودم افتاد. روی صورتم هیچ ردی

از خون مردگی و یا کبودی نبود. گوشه‌ی لبم رو کج کردم و توی دلم گفتم:

«خوبه، حداقل صورتم آسیب ندیده.»

با شنیدن صدای قدم‌هایی سرم رو بالا آوردم و به همون سربازی که من رو آورده بود، نگاه کردم. این بار آراد رو آورده بود. بر عکس صورت من صورت آراد کبود بود و از شدت ورم، چشم چپش بسته شده بود. طولی نکشید که کامیار هم اومد. وضع اون هم بهتر از آراد نبود. نگران بهشون نگاه کردم. این‌قدر نگرانشون بودم که اصلاً وقت نکردم به سر و لباسشون که عوض شده بود دقت کنم. این‌جا چه خبره؟ چرا این دوتا این طوری شدن؛ ولی من نه!

به سمت سرهنگ چرخیدم. در کمال آرامش به اون دو سرباز اشاره کرد و اون‌ها هم آراد و کامیار رو روی صندلی مشکی روبه‌روی من نشوندن.

خواستم حرفی بزنم که سرهنگ گفت:

_ صبر کن.

از روی صندلیش بلند شد و میز رو دور زد و اومد روی صندلی کنار من نشست. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_ بهتون تذکر داده بودم که کاری انجام ندین؛ ولی شما گوش نکردین و کار خودتون رو انجام دادین.

لب‌هاش رو با زبونش تر کرد و ادامه داد.

_ درسته بنده تهدیدتون کردم؛ ولی این بلایی که سرتون اومده، تقصیر ما نبوده و ما اصلاً حق نداریم همچین کاری انجام بدیم.

پس کی این کار رو با ما کرده؟ لحظه‌ای فکرم پیش گروه بلک رفت که با حرف‌های سرهنگ متوجه شدم کار کی بوده.

_ بنده رفتار سروان رستمی رو تایید نمی‌کنم. اون حق چنین کاری رو نداشت و همین‌طور که مجازاتی برای شما تعیین کردم، برای ایشون هم تعیین کردم.

ساشا! باید حدس می‌زدم که این کار ساشا بوده. ساشا که یکی از دوست‌های آراد بود و وقتی ما بهش گفتیم می‌خوایم زمین خوردن گروه بلک رو ببینیم خودش پیشنهاد همکاری به ما داد، الان چرا این‌قدر عوض شده؟!

سرهنگ کمی روی صندلی جابه‌جا شد و گفت:

_ خدا رو شکر که بلایی سرتون نیومده!

سرم رو پایین انداختم و پوزخندی زدم و گفتم:

«درسته از روی احترام لباس‌های تمیز تنمون کرده بودن و خون‌های روی صورتشون رو پاک کرده بودن؛ ولی دلیل بر این نبود که از کار ساشا بخواد چشم پوشی کنه و بگه بلای خاصی سرتون نیاورده.

_ طبق قانون اگه بخواین می‌تونین از ساشا شکایت کنین.

شکایت! اون هم از ساشا! شنیدن این حرف اون هم از زبون سرهنگی که از چشمش بیشتر به ساشا اعتماد داشت برام عجیب بود. اون هم رئیسی که دلش نمی‌خواست اتفاقی برای افراد زیر دستش بیفته.

_ ولی خب طبق کاری که شما خلاف قوانین انجام دادین به نفعتونه شکایت نکنین وگرنه به ضرر خودتونه.

با این حرف سرهنگ فهمیدم که اشتباه نکردم و ساشا همچنان براش عزیزه.

نگاهم رو از سرهنگ گرفتم و به آراد و کامیار دوختم. معلوم بود اون‌ها هم مثل من توی افکار خودشون غرق بودن. کامیار نگاهش روی دستبندش بود و آراد هم به نقطه‌ای نامعلوم پشت سر من چشم دوخته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

چند دقیقه‌ای بهمون اجازه داد تا فکر کنیم و بعد گفت:

_ خب؟

آراد با صدای سرهنگ به خودش اومد. کمی توی جاش جابه‌جا شد و پرسید:

_ ساشا الان کجاست؟

سرهنگ در حالی که از روی صندلی کنار من بلند می‌شد تا به سمت صندلی خودش بره گفت:

_ اون هم مثل شما توی یکی از همین سلول‌های انفرادی بازداشته.

تلفن رو از روی میزش برداشت و بعد از گرفتن یه شماره گفت:

_ سه تا غذا بیارین اتاق من.

چند دقیقه نگذشت که سه تا ظرف یک‌بار مصرف روی میز قرار گرفت. سربازی که آورده بودمون دست‌هامون رو باز کرد و بعد از دادن احترام نظامی از اتاق خارج شد.

نگاهم روی ظرف بود که سرهنگ گفت:

_ شما فعلاً ناهار بخورین، بعد درمورد مجازاتتون کامل با هم حرف می‌زنیم.

در ظرف یک‌بار مصرف رو باز کردم. برام عجیب بود که سرهنگ مملکت بعد اون کاری که ما کردیم چنین برخوردی با ما داشته باشه.

ناهار! مگه چه‌قدر زمان از اون معامله‌ی کوفتی می‌گذشت که الان وقت ناهار بود؟! با تردید در ظرف غذا رو باز کردم.

غذا پلو و قیمه بود. بی‌میل به غذام چشم دوخته بودم و توی افکار خودم غرق بودم که صدای سرهنگ رشته‌ی افکارم رو از هم پاره کرد.

_ دیروز تا حالا بیهوش بودین. بهتره الان یه چیزی بخورین.

یعنی کمتر از بیست و چهار ساعته که ما این‌جاییم! بوی خوش قیمه به مشامم خورد. گرسنه بودم؛ ولی سوالات توی ذهنم نمی‌ذاشت که به غذا خوردن فکر کنم؛ اما برعکس من آراد و کامیار خیلی گرسنه بودن و همون موقع شروع به خوردن کردن. دخترها چی شدن؟ یعنی حالشون خوبه؟ نکنه بلایی سرشون آورده باشن؟! دلم شور می‌زد و تا از حال دخترها باخبر نمی‌شدم آروم نمی‌گرفت.

قاشق پلاستیکی رو از توی ظرف برداشتم و با غذام مشغول بازی شدم. بوی غذا بدجور گرسنه‌ام کرده بود.

خیلی سوالات در مورد معامله داشتم، نمی‌دونستم می‌تونم بپرسم یا نه. تصمیم گرفتم یکیش رو بپرسم و اگه سرهنگ جواب داد بقیه رو هم کم کم بپرسم.

با تردید آب دهنم رو قورت دادم و رو به سرهنگ گفتم:

_ یه سوالی داشتم.

سرهنگ که مشغول بررسی یه سری برگه بود سرش رو بالا آورد و گفت:

_ اول غذات رو بخور بعد.

جواب سرهنگ جوری بود که انگار داره با یه بچه‌ی پنج ساله حرف می‌زنه و برای همین از لحن بیانش خوشم نیومد.

مجبور بودم اول چیزی بخورم تا بعد بتونم سوال‌های توی ذهنم رو مطرح کنم. من زودتر غذام رو تموم کردم و منتظر بقیه شدم که حدوداً نیم ساعت بعد همه غذاشون رو خوردن.

خواستم حرفی بزنم که آراد پیش قدم شد و گفت:

_ می‌شه ساشا رو ببینیم؟

سرهنگ خودکار توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

_ بهتره که با هم ملاقاتی نداشته باشین. این به نفع هر دو طرفه.

منتظر به من چشم دوخت. گلوم رو صاف کردم گفتم:

_ می‌خواستم بدونم معامله به هم خورد؟ یعنی می‌گم...

سرهنگ وقتی من من کردن من رو دید نفسش رو بیرون داد و گفت:

_ سیاوش به همراه پنج، شش تا از بادیگاردها زخمی شدن، ایلماز رو هم با جراحت کوچیک دستگیر کردیم.

مکث کوتاهی کرد و بی‌حوصله ادامه داد.

_ سوال دیگه‌ای ندارین؟

خواستم سوالی بپرسم که همون موقع در با شدت به دیوار برخورد کرد و همه‌ی نگاه‌ها به سمت در برگشت. مرد میانسال خوش قیافه با موهای جوگندمی توی اتاق ایستاد بود و با چهره‌ای عصبی به سرهنگ نگاه می‌کرد.

پشت سرش مرسا توی چهار چوب در نمایان شد. مرسا! این‌جا چی‌کار می‌کرد؟ طولی نکشید که جواب این سوالم رو گرفتم. مرسا در حالی که بازوی اون مرد رو چنگ می‌زد سعی داشت آرومش کنه.

_ عمو! عمو جان آروم باشین.

شخصی که مرسا اون رو عموی خودش خطاب کرده بود، دست مرسا رو پس زد و به سمت میز سرهنگ یورش برد. بالای سر من وایستاد و برگه‌ی توی دستش رو روی میز سرهنگ کوبید و داد زد.

_ این یعنی چی؟

روی صندلیم جابه‌جا شدم تا بتونم به‌طور کامل همه چیز رو ببینم.

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و ادامه داد.

_ اول این‌که دو روزه پسر من رو بازداشت کردین، حالا هم که براش پرونده تشکیل دادین و دادگاه براش مشخص کردین!

سرهنگ خواست چیزی بگه که بابای ساشا با گرفتن دستش جلوی روش مانع صحبت کردن اون شد و خودش گفت:

_ سعی نکنین با حرف‌هاتون من رو قانع کنید. من دو روزه پسرم رو ندیدم بعد این پرونده...

کمی از میز فاصله گرفت و گفت:

_ پسر من سروان ساشا رستمی برای این دولت کار می‌کنه این حقش نبود.

سرهنگ که از این بحث یک طرفه خسته شده بود از روی صندلیش بلند شد و گفت:

_ آقای رستمی آروم باشین. ساشا خلاف قانون عمل کرده و باید منتظر حکم دادگاه بمونه، الان هم دارم با این آقایون صحبت می‌کنم و...

به ما سه نفر اشاره کرد و ادامه داد.

_ دارم سعی می‌کنم رضایتشون رو به دست بیارم تا شکایت نکنن.

لحظه‌ای شرمنده‌ی سرهنگ شدم. به خاطر ما مجبور بود به همه کس جواب پس بده؛ ولی نه، این درست نبود. همه چیز تقصیر خود ساشا بود نه کس دیگه.

نگاهم رو به مرسا دوختم. با لباس سر تا پا مشکی دم در وایساده بود و از فرط استرس با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. انگار با دیدن مرسا تموم دردهام یادم رفت. از درون خوشحال بودم که حالش خوبه. لبخند ملیحی ناخواسته روی لب‌هام شکل گرفت. با صدای سرهنگ که گفت «آقای سعادت با شما هستم» به خودم اومدم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و به طرفش برگشتم و «بله»ای گفتم.

سرهنگ نفسش رو بیرون داد و گفت:

_ پرسیدم از ساشا شکایت می‌کنین؟

به آراد و کامیار اشاره کرد و ادامه داد.

_ دوستان نظرشون رو گفتن منتظر شما هستیم.

نگاهی به آراد و کامیار کردم. کامیار که توی خودش فرو رفته بود و انگار اصلاً توی این دنیا نبود، بعد هم به آراد نگاه کردم. از قیافه‌اش نتونستم چیزی بفهمم خنثی و بی‌احساس سکوت کرده بود.

به سمت سرهنگ برگشتم. خودش انگار تردید رو توی چشم‌هام دید که گفت:

_ طبق قانون می‌تونین شکایت کنین و پرونده رو به جریان بندازین؛ ولی چون شما هم خلاف قوانین عمل کردین قطعاً مجازات می‌شین، پس بهتره که این مسئله رو همین‌جا تموم کنیم.

سوالاتی توی ذهنم بود که باید براش جواب پیدا می‌کردم و اگه ساشا می‌رفت زندان و مجازات می‌شد دستم به جایی بند نبود، پس بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_ من شکایتی ندارم.

نگاهی به چهره‌ی مضطرب بابای ساشا انداختم که بعد از شنیدن حرفم نفسی از سر آسودگی کشید و قدردان به ما نگاه کرد. متوجه نشده بودم؛ ولی احتمالاً آراد و کامیار هم رضایت داده بودن.

نگاهم به سمت در کشیده شد. لبخندی زدم و به مرسا چشم دوختم. نگرانی اون هم کم شده بود؛ چون با چند قدم کوتاه خودش رو به عموش رسوند و گفت:

_ دیدین گفتم نگران نباشین درست می‌شه؟

عموش دست مرسا رو توی دستش گرفت و با صدایی که توش آرامش خاصی موج می‌زد خطاب به مرسا گفت:

_ تا وقتی که بچه‌دار نشی نمی‌تونی بفهمی چی داشتیم می‌کشیدیم.

عموی مرسا بعد از تشکر کردن از اتاق خارج شد. لحظه‌ی آخر مرسا به طرفم برگشت. لبخند خاصی روی لب‌هاش نشسته بود. لبخندی پر از مهربونی و قدرشناسی که توی این هشت، نه ماه اولین

بار بود که روی لبش می‌دیدم. محو زیبایی لبخندش بودم که از اتاق خارج شد.

به لبه‌ی صندلی نزدیک شدم و پرسیدم:

_ ما باید چی‌کار کنیم؟

سرهنگ کمی توی جاش جابه‌جا شد و گفت:

_ شما هم چون خلاف قوانین عمل کردین باید منتظر تشکیل دادگاه بمونید. دیگه بستگی داره حکتون چی باشه. تا موقع تشکیل دادگاه هم مهمون ما هستین.

آراد با تعجب پرسید:

_ یعنی تا زمان دادگاه ما باید تو اون سلول‌های انفرادی بمونیم؟

سرهنگ همون طور که دستش رو میز بود توی هم گره‌شون کرد و گفت:

_ نه توی بازداشتگاه هر سه باهم می‌مونید.

آراد با صدای آرومی پرسید:

_ دادگاه چه حکمی برامون صادر می‌کنه، شما می‌دونین؟

سرهنگ بعد از کمی فکر کردن گفت:

_ احتمالاً باید یه مدتی رو توی زندان بگذرونید.

زندان! با بهت و تعجب به سمت آراد و کامیار برگشتم. اون‌ها هم مثل من توی شوک بودن. قادر به حرف زدن نبودم و فقط با چشم‌های گرد شده به پسرها نگاه کردم.

کامیار که تا الان سکوت رو ترجیح داده بود گفت:

ولی... آخه چرا؟ _

زندان! با این‌که از مرگ هم نمی‌ترسیدم و همه چیز رو به جون خریده بودم؛ ولی با شنیدن اسم زندان نفسم بند اومد و هوا برای نفس کشیدن پیدا نکردم. انگار هم کر شده بود و هم کور! از کارم پشیمون شدم. تقصیر خودته آرسام، سرهنگ که گفت عاقبت خوبی نداره این کار، ولی تو گوش نکردی حالا مرد باش و پاش وایسا! تموم بدنم رو گوش کردم تا بتونم حرف بعدی سرهنگ رو بشنوم. با صدای بلندی اسم کسی رو صدا زد.

_ علیزاده!

یکی از سربازها وارد اتاق شد و پس از سلام نظامی دادن گفت:

_ در خدمتم قربان.

_ آقایون رو به بازداشگاه منتقل کنید.

سرباز چشمی گفت و رفت و بعد از چند دقیقه به همرا دو نفر دیگه برگشت. ناباورانه به پسرها چشم دوختم. این امکان نداشت! هیچ وقت فکر نمی‌کردم به خاطر همچین چیزی توی بازداشت بمونم.

به خودم که اومدم مثل دفعه‌ی پیش سرباز دستبندی به دستم زده بود و همراهش داشتم مسیر اتاق سرهنگ تا در ورودی رو طی می‌کردم. لحظه‌ی آخر وایسادم و به طرف سرهنگ برگشتم. تردید رو کنار گذاشتم و پرسیدم:

_ دخترها کجان؟ حالشون خوبه؟

سرهنگ نگاهش رو از روی برگه‌های روش بالا آورد و گفت:

_ نگران نباش. حال همه شون خوبه، جاشون هم امنه.

تشکری کردم و طرف در ورودی برگشتم. به سرباز نگاه کردم و قدمی جلو رفتم. بازوم رو گرفت و کنار من راه افتاد.

باورم نمی‌شد از همون پله‌هایی که بالا اومده بودم دوباره داشتم برمی‌گشتم.

وقتی داشتم از این پله‌ها بالا می‌رفتم فکرِ نمی‌کردم باز هم قرارها برگردم این‌جا. راهرو با مهتابی‌های سقف روشن شدن بودن. سرم رو پایین انداختم. راهرو که تمومش سلول بود رو طی کردم. اول کامیار، دوم آراد و آخر هم من! پشت سرهم حرکت می‌کردیم. عرض دیواره‌ها فقط به اندازه‌ی دوتا آدم باز بود و نمی‌شد کنار همدیگه باشیم.

آخر راهرو سرباز یکی از درهای آهنی رو باز کرد و ما رو به سمت داخل هدایت کرد.

سلول با یه لامپ کم جون روشن بود. دوباره همه چیز تکرار شد؛ تاریکی، بوی نم و نا، نفس تنگیم و سرفه‌های پی در پی.

آخرین‌باری که نفس تنگی بهم دست داد، ده سالم بود؛ همون زمانی که توی باغ پدربزرگ بودیم و به خاطر خشت‌ها و خاک نمناک نفس تنگیم عود کرده بود و حالا بعد از هفده سال نفس تنگی اون سال‌ها راهی برای خودنمایی پیدا کرده بود. با سرفه‌ی خشکی که کردم، از فکر گذشته بیرون اومدم. پوزخندی به حال و روز الانم زدم و با قدم‌های آروم به سمت ته سلول رفتم. روی اون موکت‌های خاکستری نشستم. چشم‌هام رو بستم و تکیه‌ام رو به دیوار دادم. از صدای قدم‌هاشون می‌تونستم حس کنم که اون‌ها هم به سمت من اومدن و کنارم نشستن. از این‌که این‌جا بودم هیچ ترسی نداشتم، فقط نگران آراد و کامیار بودم و این نگرانی برام عذاب وجدان شده بود؛ چون اون‌ها به‌خاطر من تن به این انتقام دادن و به‌خاطر من

این‌جا توی این وضعیت بودن. بیشتر از خودم نگران حکمی بودم که قرار بود آینده‌ی رفیق‌های بی‌گناهم رو تعیین کنه.

با این‌که از اومدنمون به سلول چند دقیقه بیشتر نگذشته بود؛ ولی سرفه امونم رو برید بود و رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. چشم‌هام رو باز کردم. کامیار نگران و ترسیده روبه‌روم دو زانو نشسته بود و گفت:

_ آرسام! چی شدی؟ خوبی؟

شدت سرفه‌هام نمی‌ذاشت جواب کامیار رو بدم. آراد که کنارم نشسته بود، دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و فشار کوچیکی وارد کرد و بهم گفت که «باید سعی کنم تا نفس بکشم».

بعد از چند باری دم و باز دم عمیق حالم بهتر شد؛ ولی همچنان تحمل جو سنگین اتاق برام سخت بود.

مثل ماهی بیرون افتاده از آب که دنبال کمی آب می‌گرده، دنبال هوای تازه می‌گشتم.

نمی‌دونستم زمان تشکیل دادگاه چند روز دیگه هست و تا کی قراره این‌جا بمونم؛ ولی این رو می‌دونستم که حتی نمی‌تونم چند ساعت هم موندن در این‌جا رو تحمل کنم.

کمی حالم بهتر شد و تونستم نفس‌هام رو منظم کنم. آراد با چشم‌های نگران به من نگاه کرد و گفت:

_ بهتری؟

لبخندی زدم و برای این‌که از بهتر بودن حالم مطمئن بشه، ضربه‌ی کوچیکی روی دستش زدم و گفتم:

_ بهترم.

با این‌که گفته بودم خوبم، همچنان نگرانی رو توی چهره‌ی آراد می‌تونستم ببینم.

_ آخه یهو چت شد؟

با صدای آرومی گفتم:

_ بی‌خیال، خوبم الان.

وقتی کامیار از خوب بودن حالم مطمئن شد، کمی خودش رو عقب کشید و تکیه‌اش رو به دیوار داد و با ناراحتی گفت:

_ یعنی قراره تا کی این‌جا باشیم؟

آراد دو زانو نشست و بی‌خیال گفت:

_ سرهنگ گفت که تا زمان تشکیل دادگاه، بعد هم دیگه هرچی حکم شد.

صدا و حالت صورت کامیار ناراحت و نگران‌تر از قبل شده بود.

_ نگران آیدام. حالش خوبه؟ یعنی الان کجاست و داره چی‌کار می‌کنه؟!

حال عاشق کامیار رو خوب درک می‌کردم. حق داشت بیشتر از این‌که نگران خودش باشه، نگران آیدا باشه؛ اصلاً عشق یعنی همین.

به آراد نگاه کردم. طبق عادتش این‌بار هم که حرف از احساسات و اهمیت دادن به یه دختر شده بود حالت صورتش عوض شد و خودش رو بی‌خیالی زد.

بی‌خیال آراد شدم و سعی کردم با صدایی امیدوارکننده با کامیار حرف بزنم تا کمی آروم بشه.

_ نگران نباش. خودت هم اون‌جا بودی وقتی سرهنگ گفت جاشون امنه.

نه تنها با این حرفم آرومش نکردم، بلکه دلشوره‌ای هم توی دلش انداختم.

پاش رو توی شکمش جمع کرد و دستش رو دور زانوش حلقه کرد و با حالی بدتر گفت:

_ مرسا و نیلا خانواده دارن، احتمالاً پیش اون‌ها هستن؛ ولی آیدا جز من کسی رو نداره. خدا می‌دونه الان کجاست و تو چه حالیه.

توی ذهنم دنبال چیزی بودم که باهاش بتونم حال کامیار رو عوض کنم؛ دنبال یه چیزی برای امیدوار کردنش.

راست می‌گفت. آیدا کسی رو توی این دنیا نداشت. به هرچی که فکر می‌کردم، تهش بن‌بست بود. یهو یه چیزی مثل روزنه‌ی امید به ذهنم رسید. چند باری دیده یا شنیده بودم که آیدا با الیاس حرف می‌زد و تا اون‌جایی که می‌دونستم آیدا برای الیاس مهم بود. با این‌که نمی‌دونستم گفتن کار درستی هست یا نه، ولی گفتم:

_ شاید الان پیش الیاسه و جاش امنه.

_ الیاس!

مکث کوتاهی کرد و به فکر فرو رفت و زیر لب ادامه داد.

_ آره، شاید.

حرفش جوری بود که انگار دوست داشت حرفم رو قبول کنه؛ ولی حالت صورتش چیز دیگه‌ای می‌گفت.

کمرم رو به دیوار سرد تکیه دادم، از سردی دیوار تموم سلول‌های بدنم منجمد شد.

***

«سه روز بعد»

با باز شدن در نگاهمون به سمتش کشیده شد. سربازی با سه نایلون وارد سلول شد. نایلون‌ها رو جلوی ما روی زمین گذاشت. گفت:

_ دادگاه‌تون تا چند ساعت دیگه شروع می‌شه.

با چشم اشاره‌ای به نایلون‌ها کرد و ادامه داد.

_ سرهنگ این‌ها رو برای شما فرستاده. بپوشین، نیم ساعت دیگه می‌یان دنبالتون.

یه حسی بین خوشحالی و ناراحتی داشتم؛ خوشحال از این‌که بالاخره قرار بود از این سلول راحت بشم، ناراحت از این‌که نمی‌دونستم چه عاقبتی در انتظارم هست و باید خودم رو برای چی آماده کنم.

آراد از روی زمین بلند شد و یکی از نایلون‌ها رو برداشت و بعد از باز کردنش یه دست بلوز و شلوار در آورد. بعد به هر کدوم یکیش رو داد. نگاهی به لباس‌های توی تنم کردم. خاکی و کثیف شده بودن. چند روزی بود که رنگ حموم رو ندیده بودم و موهام به طرز فجیعی ژولیده و نامرتب شده بود.

نگاهی به آراد و کامیار کردم. اون‌ها هم وضعی بهتر از من نداشتن. آراد که توی این مدت وقت نکرده بود آرایشگاه بره و موهاش بلند شده و توی صورتش ریخته بود. ته ریش‌اش بلند شده بود. کامیار هم دست کمی از ما نداشت.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

«خب حداقل قبل از دادگاه می‌ذاشتین یه دوش بگیریم.»

با سرفه‌ای که کردم عین این سه روزی که این‌جا بودیم از جلوی چشم‌هام رد شد. سرفه‌های پی در پی که قطع نمی‌شد و دست آخر هم زحمت کشیدن و من رو به بهداری پاسگاه بردن. دکتر هم به جز تجویز یه اسپری که چندان فایده‌ای نداشت، کار دیگه‌ای برای بهتر شدن سرفه‌هام نتونست بکنه و هنوز که هنوزه چند دقیقه یک‌بار سرفه‌ای می‌کردم.

لباس‌هام رو عوض کردم. کامیار چرخی زد و با لحن شوخی گفت:

_ چه‌طور شدم؟ بهم می‌یاد؟

لبخند بی‌جونی زدم و به آراد که با خنده پشت کله‌ی کامیار زد، نگا کردم.

_ آقا مزه بریز کم.

با باز شدن در نگاهم رو از کامیار گرفتم و به در نگاه کردم. سه تا سرباز دم در وایساده بودن. یکی‌شون گفت:

_ بیاین بیرون.

نگاهی به رفیق‌هام کردم. توی نگاه اون‌ها هم استرس و نگرانی بیداد می‌کرد. لبخندی برای ظاهرسازی زدم و با قدم‌های آروم به سمت در حرکت کردم.

کفشم رو از بین کفش‌هایی که دم در بود، برداشتم و بعد از پوشیدنش دم در وایسادم. همونی که صدامون کرده بود، گفت:

_ دست‌هات رو بیار جلو.

دست‌هام رو جلو آوردم و درحالی که داشت دستبند بهش وصل می‌کرد، اول نیم‌نگاهی به سرهنگ کردم که به در تکیه داده بود و با اون جدیت خاصی داشت نگاهمون می‌کرد. بعد به آراد و کامیار که دستبند به دست کنارم ایستاده بودن نگاهی کردم. به آراد که این‌بار با صورتی بی‌تفاوت به دیوار جلوش خیره بود؛ ولی کامیار استرس داشت و این رو می‌شد از پاهاش که روی زمین ضرب گرفته بود، فهمید. یکی از سربازها مچ دستم رو گرفت و من رو به طرف جلو هدایت کرد.

دوباره داشتم از این پله‌ها بالا می‌رفتم؛ ولی این‌بار هیچی معلوم نبود. استرس داشتم؛ یه دلشوره که می‌گفت آرسام قدر آزادیت رو ندونستی و عاقبت خوشی در انتظارت نیست.

از پله‌ها بالا رفتیم و بعدش به در ورودی رسیدیم. سرباز در رو باز کرد و وارد محوطه‌ی باز پاسگاه شدیم.

نور آفتاب چشم‌هام رو اذیت می‌کرد. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این اذیت نشم. چند قدمی رفتیم تا به یه ون مشکی رسیدیم. دونه دونه سوار اون ون شدیم و هر سرباز کنار یه نفرمون نشست.

ماشین نگه داشت. هرکدوم همراه با یه سرباز از ون پیاده شدیم. من هم با سرباز همراهم از ون پیاده شدم. به اطرافم نگاه کردم. یه

ساختمون چند طبقه با نمای سنگی و پنجره‌های مشکی که سردرش نوشته شده بود «دادگستری...» رو دیدم. دو طرف ساختمون دادگستری چمن کاری شده بود و فضایی سبز رو ایجاد کرده بود. ماشین‌ها درحال تردد بودن و اون‌جا خیابون شلوغی بود.

به طرف ساختمون دادگستری رفتیم. دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من توش محو بشم؛ ولی پام رو توی اون دادگاه نذارم، وقتی بازداشت بودم به خانواده‌ی من و کامیار خبر داده بودن و بابای ما به ملاقاتمون اومده بودن؛ چون می‌دونستم بابام کاری به جز گفتن «بیخیال نشدی دیدی عاقبتش چی‌شد؟» و حرف‌های مشابه این نداره، من هم حاضر نشدم به ملاقاتش برم؛ اما کامیار به ملاقتش رفته بود و درباره‌ی آیدا هم با باباش صحبت کرده بود. الان هم مطمئن بودم توی دادگاه منتظر من هست تا همه‌ی حرف گوش نکردن‌های من رو تلافی کنه.

بعد از این‌که دم در بازرسی بدنی شدیم وارد محوطه شدیم. به سمت پله‌ها رفتیم. پله‌های دادگاه به دلیل رفت اومد زیاد سه طرفه بودن و ما از یه طرف ما بالا رفتیم. دو طبقه رو با پله‌ها بالا رفتیم، نگاهم به تابلوی طلایی رنگ طبقه‌ی سوم افتاد. توی همون طبقه که حالت راهرویی داشت با فاصله‌ی مساوی از هم درهای کرم رنگی بود و کنار هر در صندلی‌های فلزی انتظار دیده می‌شد.

اتاقی که قرار بود به حکم ما رسیدگی کنه آخر سالن بود؛ چون مامان و بابای من و کامیار اون‌جا وایساده بودن. خانواده‌ی آراد هم که نیویورک بودن و فکر نکنم توی این نه ماه خبری از بچه‌شون داشته باشن، چه برسه به این‌که بیان این‌جا!

سرم رو پایین انداختم و تا رسیدن به اون‌جا جرئت نکردم سرم رو بالا بیارم.

با شنیدن صدای گریه‌های مامانم فهمیدم نزدیک‌شون شدم و دیگه راه فرارِ از خانواده‌ام رو ندارم.

نگاهم رو بالا آوردم. مامان با صورتی خیس از اشک به طرفم اومد و من رو توی آغوش گرفت. خواستم بغلش کنم؛ ولی دستبند توی دستم مانع از این کار می‌شد. با صدای سرباز که گفت «خانم لطفا فاصله رو رعایت کنید» مامان از من جدا شد. چند دقیقه‌ای فقط نگاهم کرد و اشک ریخت. بعد از این‌که نگاهی به سر تا پام انداخت با لحن نگران مادرانه‌ای گفت:

_ چه‌قدر لاغر شدی مادر.

لاغر؟ آره راست می‌گفت توی این نه ماه درست غذا نخورده بودم و به خودم نرسیده بودم.

بابام با قدم‌های بلند به ما نزدیک شد و زیر بغل مامان رو گرفت تا از فرط ناراحتی اون‌جا غش نکنه، با نگاهی که نگرانی ازش سرازیر بود به من نگاه کرد.

خواست حرفی بزنه که صدای جیغ و داد چند نفر که از در اتاق خارج شدن اومد.

با شنیدن صدای کسی که داشت اسامی ما رو صدا می‌زد، نگاهم رو از مامان گرفتم و به کلمات صاحب صدا توجه کردم.

_ کامیار بهداد! آرسام سعادت! آراد بزرگمهر! نوبت شماست بیاین تو.

لحظه‌ی آخر به طرف آراد و کامیار برگشتم. آراد با یه لبخند گوشه‌ی لبش که درست معلوم نبود لبخنده یا پوزخند نظاره‌گر ما بود، کامیار

هم انگار با دیدن خانواده‌اش آروم شده بود، من هم هیجان و استرس داشتم و ضربان قلبم بالا رفته بود.

قبل از این‌که پام رو توی اتاق بذارم صدای آشنایی به گوشم رسید.

_ سلام، ببخشید که دیر شد.

به سمت صاحب صدا برگشتم. آقای امید صالحی، وکیل خانوادگیمون بود. امید که مرد حدوداً سی ساله بود به من نزدیک شد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با صدایی آرومی گفت:

_ نگران نباش! هرکاری از دستم بر می‌یاد انجام می‌دم تا آزادتون کنم.

لبخندی برای ظاهرسازی زدم و با این‌که می‌دونستم آخر این جلسه عاقبت خوبی در انتظارم نیست، گفتم:

_ ممنون.

می‌دونستم امید برای این‌که یه درصد از زحمات بابام رو جبران کنه هرکاری از دستش بر میاد انجام می‌ده.

وارد شعبه‌ی مربوطه شدیم. یه اتاق کوچیک که جز یه در که به اتاق جلسه راه داشت و یه میز که تعدادی پرونده جلوی روی منشی بود چیز دیگه‌ای نبود. نگاهم رو از منشی گرفتم و پام رو توی اتاقی که قرار بود تا چند دقیقه دیگه حکمم رو صادر کنن گذاشتم.

تعداد زیادی صندلی چوبی پشت سر هم چیده شده بودن و فقط یه راه وسطشون باز بود. نگاهم رو از دیوارهای سفید یخی که ترس و اضطراب رو بهم القا می‌کرد گرفتم.

سربازی که از اول همراهمون بود با اشاره‌ی دست به صندلی‌های ردیف اول که مربوط به متهمین و شاکیان بود هدایتمون کرد که بشینیم، قبل از نشستنمون دستبندهای فلزی رو از دستمون باز کرد و بعد خودش ردیف دوم پشت سر ما نشست. ما سه تا و به علاوه‌ی امید کنار همدیگه نشستیم و یه مرد دیگه هم سمت دیگه‌ی صندلی‌ها نشست. خانواده‌هامون هم ردیف‌های بعدی نشستن.

به جای دستبند که روی دستم افتاده بود چشم دوختم. وقتی که این دستبند به دستم بود احساس خفگی می‌کردم و الان حس بهتری داشتم. با دست راستم جای دستبند اون یکی دستم رو ماساژ می‌دادم.

قاضی مرد میانسالی بود و پشت میز قهوه‌ای بلندش نشسته بود، پرونده رو به دستیارش که سمت راستش پشت میز معمولی قهوه‌ای رنگ نشسته بود داد. اون هم بعد از این‌که مطالعه کرد و از قاضی اجازه گرفت شروع به صحبت کردن کرد.

اتهامات متهمین آرسام سعادت، کامیار بهداد، آراد بزرگمهر بدین _ شرح می‌باشد. ۱. دخالت در عملیات پلیس.

۲. از دست رفتن قسمتی از مدارک مورد نیاز برای محکومیت مجرمین.

۳. به خطر انداختن جان خویش و نادیده گرفتن دستور مافوق.

۴. زخمی کردن تعدادی از مجرمین طرف معامله.

قاضی تشکری از دستیارش کرد و بعد رو به ما گفت:

در دفاع از خودتون حرفی دارید که بزنید؟ _

خواستم چیزی بگم که امید اشاره کرد و با صدای آرومی گفت:

_ خودم درستش می‌کنم.

از روی صندلی چوبی بلند شد و جدی گفت:

_ من اعتراض دارم. موکلین بنده قصد چنین کاری نداشتن و از اول هم فقط هدفشون کمک به نیروهای محترم پلیس بود.

مرد میان‌سالی که اون طرف ما نشسته بود و به گمانم وکیل دولت بود در جواب این حرف امید از جاش بلند شد و بعد از اجازه گرفتن گفت:

_ آقای قاضی این معامله برای هردو طرف خیلی مهم بود و نیروهای پلیس نمی‌خواستن تا قبل پایان یافتن معامله دست به کار بشون؛ ولی این آقایون با کاری که کردن عملیات ویژه‌ی نیروهای پلیس رو خراب کردن.

حرف راست که دیگه دفاع کردن نداشت و من هم اون موقع می‌خواستم بگم همه چیز تقصیر منه. آب دهنم رو قورت دادم و تموم بدنم رو گوش کردم تا به حرف‌های بعدی وکیل‌ها گوش بدم.

امید بعد از این‌که چندتایی برگه که توی دستش بود رو خوند رو به قاضی گفت:

_ چون موکلین بنده تا به حال سابقه‌ی کیفری نداشتن و فکرش رو هم نمی‌کردن که این کار قراره براشون دردسرساز باشه، از محضر محترم دادگاه تقاضای تخفیف در مجازات را برای هر سه نفر خواهانم.

وکیل دولت اعتراض کرد.

_ آقای قاضی طبق مدارکی که ارائه دادم به آقایون تذکرات داده شده بود؛ ولی بدون توجه به اون تذکرها، در روند معامله دخالت

کردن و باعث زخمی شدن چند تن از افراد و به‌هم خوردن معامله شدن.

امید خواست حرفی بزنه که قاضی با اشاره‌ی دست اون رو وادار به سکوت کرد و گفت:

_ ممنون از گفته‌های آقایان صالحی و شیروانی.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ بعد از ده دقیقه سکوت نتیجه رو اعلام می‌کنم.

به آراد و کامیار که کنارم نشسته بودن نگاه کردم. این بار توی صورت آراد همیشه خنثی هم می‌شد رد استرس و نگرانی رو دید. کامیار هم از همون اول از فرط استرس هی دستش رو مشت می‌کرد و یا با انگشت‌هاش بازی می‌کرد.

بعد از ده دقیقه که دستیارها با قاضی مشورت کردن دستیارش گفت:

_ حکم دادگاه برای هر یک از متهمین به این شرح است، شش ماه حبس متهمین و مشمول پرداخت دیه و تا آخر ماه جاری شده اند. این حکم از هم اکنون لازم به اجراست.

سکوت کوتاهی حکم فرما شد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. انگار از دست امید هم دیگه کاری بر نمی‌یومد که اون هم ساکت نشسته بود و به زمین نگاه می‌کرد.

مات و مبهوت به همدیگه نگاه می‌کردیم که با ضربه‌ی چکش به میز و شنیدن صدای قاضی که گفت «ختم جلسه رو اعلام می‌کنم.» به خودم اومدم.

با گفتن این جمله همهمه‌ی اعتراض مامان و بابای من و کامیار بلند شد.

زندان! بهت زده به قاضی نگاه کردم. توی دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

«چرا تعجب می‌کنی؟ سرهنگ که گفت احتمالش هست!»

وکیل دولت هم بعد از این‌که از قاضی تشکر کرد، وسایلش رو جمع کرد و بی‌توجه به چشم‌های بهت‌زده‌ی ما از اتاق خارج شد.

می‌دونستم بابام برای حفظ آبروی خودش هم که شده، هرکاری می‌کنه تا من یک روز هم توی زندان نمونم؛ ولی خودم دلم نمی‌خواست این‌طوری بشه. از وقتی یادم می‌یومد، روی پای خودم وایساده بودم و هر کاری کردم، خودم تاوانش رو دادم؛ پس الان هم این شیش ماه رو بدون هیچ اعتراضی قبول می‌کنم. بعد از این شیش ماه هم که آزاد شدم، پولی رو که بابا بابت جریمه پرداخت می‌کنه، سعی می‌کنم بهش برگردونم.

سرباز با نشون دادن دستبند توی دستش بهم فهموند که وقت رفتنه. نیم نگاهی به رفیق‌هام کردم؛ اون‌ها هم با حالی زار و قیافه‌ای خسته در حالی که دستبند روی دست‌هاشون خودنمایی می‌کرد، وایساده بودن. از روی صندلی چوبی بلند شدم و دست‌هام رو جلو بردم و اون هم دستبند رو بهش وصل کرد. سردی دستبند به دستم خورد و باعث لرزش کوچکی توی بدن داغ از حرارتم شد.

سنگینی نگاه بابام رو می‌تونستم حس کنم. نیم نگاهی به مامان و بابام کردم؛ مامانم مثل ابر بهار توی آغوش بابام گریه می‌کرد و بابام برای آروم کردنش هیچ‌کاری نمی‌تونست انجام بده. حال خانواده‌ی کامیار هم بی‌شباهت به مامان من نبود؛ فقط با این تفاوت که بابای

مغرور من به روی خودش نیورد و مثل همیشه همه چیز رو توی خودش ریخت؛ ولی بابای کامیار احساساتش رو به زبون آورد. برای کامیار ناراحت بود و اشک می‌ریخت. با شناختی که من از خانواده‌ی آراد داشتم، مطمئن بودم اگه الان این‌جا بودن، طاقت این بی‌آبرویی رو نداشتن و یا دادگاه رو روی سرشون می‌ذاشتن یا آراد رو از خانوده‌شون طرد می‌کردن.

خوب می‌دونستم که بین خواهر و برادرم عزیزترین بچه‌ی مامان بودم و الان براش سخته من رو توی این شرایط ببینه. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این از شرم و خجالت آب نشم.

دم در که رسیدیم، بابام صدام زد. به طرفش برگشتم. سرم رو که برگردوندم، دیدم پشت سرم وایساده. دست‌هاش رو روی بازوهام گذاشت و گفت:

_ با امید حرف زدم. هرکاری بتونیم می‌کنیم تا بیارمت بیرون.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_ از این بابت خیالم راحته.

نگاهی به سرباز کردم و راه افتادیم. این‌بار طی کردن پله‌ها برام زجرآور و سخت‌تر از قبل بود.

آدم‌ها از کنارم رد می‌شدن و گاهی ناخواسته به هم تنه می‌زدیم و اون‌ها چیزی می‌گفتن و من جز تکون خوردن لب‌هاشون، چیز دیگه‌ای متوجه نمی‌شدم.

انگار همه می‌دونستن که قرار نیست آزاد بشیم؛ چون ونی که باهاش اومده بودیم، منتظرمون بود تا ما رو به زندان منتقل کنه.

کنار شیشه نشستم و سرباز هم کنارم نشست. بعد از این‌که همه سوار شدن، سربازی که دم در نشسته بود، در رو بست و ماشین به راه افتاد. نگاهی به پشت سرم کردم؛ کامیار پشت سرم نشسته بود و توی افکارِ خودش غرق بود. آراد هم نگاهش خیره به دستبند توی دستش بود. بیشتر از این‌که واسه‌ی آینده‌ی خودم نگران باشم، نگران آراد و کامیار بودم. خانواده‌ی آراد الان از چیزی خبر ندارن؛ ولی وقتی فهمیدند چی؟ اگه واقعاً آراد رو طرد کنند چی؟ کامیار هم که نمی‌دونم باباش چی بهش گفت که این‌طوری توی خودش فرو رفته. از پشت شیشه به بیرون چشم دوختم. توی اتوبان بودیم و ماشین‌ها به سرعت از کنارمون رد می‌شدن. حقا که آدم تا وقتی که چیزی رو داره، قدرش رو نمی‌دونه. الان می‌فهمیدم آزادی یعنی چی؛ الان که مجبور به پذیرش این حکم هستم.

چشم‌هام رو بستم. لحظه‌ای تصویر مرسا جلوی چشم‌هام نقش بست. اون لبخند سه روز پیشش که توی این چند روز از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت، باز یادم اومد و ناخواسته لبخندی روی لب‌هام نشوند. وقتی به مرسا فکر می‌کردم، همه‌ی اتفاقات بد رو یادم می‌رفت. برای چند دقیقه هم که شده یادم رفت الان توی راه زندان هستیم، که زندگی رفیق‌هام رو نابود کردم، که خانواده‌ام رو چه‌قدر ناراحت کردم و...

با صدای سرباز که گفت «پیاده شو» به خودم اومدم. اول من و بعد سربازی که دم در نشسته بود، از ون پیاده شدیم. به اطرافم نگاه کردم. یه طرف جاده بود و سمت راست و چپم درخت‌کاری شده بود. روبه‌روم هم یه در بزرگ آهنی قرار داشت که سراسر دیوار رو پوشش داده بود. تشخیص این که این در زندان هست زیاد سخت نبود. چند قدمی جلو رفتیم و پشت سر آراد وایسادیم. بعد از چند دقیقه معطلی در با صدای بدی باز شد. انگار چند سالی می‌شد که

لولاهاش رنگ روغن به خودشون ندیده بودن. بعد از باز شدن در یه مرد تقریباً چهل ساله‌ی چاق که لباس نظامی به تن داشت، بیرون اومد. سربازی که کنار آراد وایساده بود قدمی جلو رفت و پرونده رو دست اون مرد داد و نیم نگاهی به ما کرد و رو به همون مرد گفت:

_ این سه نفر هستن.

مرد بعد از بررسی پرونده توی دستش سرش رو به طرف در برگردوند و به نگهبان دم در اشاره‌ای کرد و رو به سربازهای همراه ما گفت:

_ می‌تونید برید.

بعد از رفتن سربازها، مسئول تحویل گرفتن زندانی‌ها ما رو به داخل هدایت کرد. پاهام سنگین شده بودن و نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم. زندان‌بان وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، بازوم رو گرفت و من رو به زور برد. نور آفتاب درست بالای سرم بود و سرم در حال داغ شدن بود.

چند قدمی جلو رفتیم تا به ساختمون زندان رسیدیم. دیوارهای بلند زندان و سیم‌های خاردار بالاش حس خفگی بهم می‌دادن.
می‌خواستم با دستم به یقه‌ی لباسم چنگ بزنم؛ ولی دستبند توی دستم این کار رو برام غیر ممکن می‌کرد. دم در یه میز بزرگ بود که مردی پشتش نشسته بود. نگاهی بهش کردم. لباس سبز رنگی تنش بود و صورت گردی داشت. با شنیدن صدای قدم‌هامون سرش رو بالا آورد. نگاهی سرسری بهمون کرد و گفت:

_ بند کفش، کمربند، جوراب و جیب‌هاتون رو هم خالی کنین و هر کدوم رو بذارین توی یکی از این سبدها.

بی‌حوصله بودم. با این‌که می‌دونستم بعد این‌جا توی سلول می‌برنم؛ ولی می‌خواستم فقط زودتر از اون‌جا خلاص بشم. سربازها دستمون رو باز کردن. نیم خیز شدم و بندهای کتونیم رو باز کردم. به همراه ساعت، جوراب و کمربند مشکیم توی یه سبد کرم رنگ کنار سبدی که وسایل کامیار داخلش بود، گذاشتم. بعد از تحویل دادن وسایل یه جفت دمپایی پلاستیکی آبی رنگ جلوم گذاشتن. دمپایی رو روی زمین گذاشتم و بعد از در آوردن کتونی‌هام دمپایی‌هایی رو که برام بزرگ بود، پوشیدم. آراد هم بعد از من وسایلش رو روی میز گذاشت. به کامیار نگاه کردم. با چهره‌ای ناراحت به دیوار تیکه داده بود و توی خودش فرو رفته بود. امروز کامیار خیلی ساکت بود. در حالت عادی این‌طوری نبود و پر جنب و جوش بود؛ ولی امروز... امروز بدترین روز همه‌مون بود؛ ما کجا و زندان کجا؟! با صدای سرباز که خطاب به ما تشر زد، راه افتادیم. چون دمپایی‌ها از پام بزرگ‌تر بود، پام هی جابه‌جا می‌شد و راه رفتن باهاش رو برام سخت کرده بود و من مجبور بودم کشون کشون راه برم.

کمی جلوتر ما رو توی یه اتاق بردن. دم در وایسادیم. نگاهی به اتاق کردم. شبیه اتاق‌های عکاسی بود.

سرباز به آراد اشاره کرد و گفت:

_ تو اول بیا.

آراد اول نگاهی به ما کرد و بعد با قدم‌های آروم جلو رفت. یه تابلوی سفید که اسم آراد و تاریخ امروز و شماره‌ی مخصوص به خودش روش نوشته شده بود، به دست آراد دادن. بهش گفتن به دیواری که خط‌کشی شده بود و اندازه‌ی قد رو مشخص می‌کرد، تکیه بده و در سه حالت مختلف ازش عکس گرفتن.

آراد اول نگاهی به ما کرد و بعد با قدم‌های آروم جلو رفت. یه تابلو سفید که اسم آراد و تاریخ امروز و شماره‌ی مخصوص به خودش روش نوشته شده بود به دست آراد دادن، بهش گفتن به دیواری که خط‌کشی شده بود و اندازه‌ی قد رو مشخص می‌کرد تکیه بده و در سه حالت مختلف ازش عکس گرفتن.

بعدی نوبت کامیار بود و همین مراحل. آخرین نفر هم نوبت من بود. با قدم‌های لروزن جلو رفتم. تابلو رو دستم دادن و به دیوار نزدیکم کردن.

عکاس که مرد تقریباً جوونی بود در حالی که از تو دوربین من رو می‌دید گفت:

_ توی دوربین نگاه کن و تابلو هم بیار بالا که توی عکس بیفته.

توی دوربین نگاه کردم که با فلش زدن دوربین چشم‌هام بسته شدن.

عکاس نگاهی به عکس کرد و بعد توی صورتم نگاه کرد و گفت:

_ یکی دیگه می‌گیرم سعی کن این بار چشم‌هات رو باز نگه داری.

با صدای آروم «باشه»ای گفتم. این بار سعی کردم چشم‌هام رو باز نگه دارم که موفق هم شدم.

_ حالا به نیم رخ راست و بعداً به چپ بچرخ.

چرخیدم و صدای تیلیک تیلیک دوربین توی گوشم می‌پیچید.

بعد از این‌که زیر چند تا برگه امضاء و اثر انگشت زدیم از اون اتاق خارج شدیم.

درهای کشویی زندان یکی یکی به روم باز می‌شدن. آره این تاوان کارم هست و جز قبول کردنش چاره‌ای ندارم.

آخرین در هم باز شد؛ ولی این بار در دیگه‌ای به روم باز نشد و تموم درهای پشت سرم هم بسته شد. درست مثل زندگیم که انگار به آخر رسیده بود.

سرباز ما رو تحویل وکیل بند داد.

وکیل بند که مرد مسنی با موهای سفید بود دستش رو به طرف یکی از سلول‌ها اشاره کرد و گفت:

_ این‌جا سلول شماست.

نگاهم رو از وکیل بند که پیراهنش چهار خونه‌ی کرم قهوه‌ای تنش بود و دکمه‌های پیراهنش باز بود و زیرپوش سفیدش معلوم بود گرفتم و به سلول که چند نفری داخلش بودن چشم دوختم.

با آراد و کامیار وارد سلول شدیم. نگاهی به اطراف کردم. تخت‌های دو طبقه به حالت یو شکل سه طرف دیوارها رو پوشونده بودن. وسطش هم با موکت‌های طوسی فرش شده بود. سه نفر روی تخت‌ها نشسته بودن و دو نفر هم دراز کشیده بودن. وکیل‌بند به یه مرد لاغر که ریش‌های بلندی داشت و روی تختش نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

_ احمد! زندانی‌های جدید هستن. تختشون رو نشون بده.

مردی که احمد نام داشت، با تکون دادن سرش «باشه»ای گفت و از روی تختش بلند شد و به سمت ما اومد.

بادی به غبغب انداخت و سینه‌اش رو جلو داد و گفت:

_ زود خلاص شین ان‌شاءالله.

به تخت اول دم در اشاره کرد و گفت:

.این دوتا تخت برای شماست _

:به طبقه‌ی پایین تخت کناریش اشاره کرد و گفت

.این هم خالیه _

آراد زیر لب تشکری کرد و روی طبقه‌ی پایین اولین تخت نشست. سرش رو بین دستش گرفت و شقیقه‌هاش رو ماساژ داد. نگاهی به کامیار که هنوز کنارم دم در وایساده بود، کردم. لبخند برای ظاهرسازی زد و کنار آراد نشست. کنارشون نشستم و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوختم. این‌قدر به فکر حال بد رفیق‌هام بودم که به نرمی یا سفتی تشک تخت و آدم‌های اطرافم توجه‌ای نکردم. خیلی دلم می‌خواست مرهمی برای دردشون باشم و بتونم با حرف‌هام آرومشون کنم، بگم تموم می‌شه، بگم همه چی درست می‌شه؛ ولی نمی‌شد. خودم به این‌که آخر بازی خوب تموم می‌شه، ایمان نداشتم؛ چه برسه به این‌که بخوام با حرف‌های قشنگ به اون دو تا امید واهی تزریق کنم. به آدم‌هایی که باهاشون توی یه سلول بودم نگاه سرسری کردم. خدا می‌دونست هر کدومشون به چه دلیل این‌جا .بودن

صدای اذان ظهر که از بلندگوی زندان پخش شد، توی گوشم پیچید. الان تنها چیزی که آرومم می‌کرد، نماز خوندن و درد و دل کردن با .خدای خودم بود

از روی تخت بلند شدم و جلوی روی آراد و کامیار وایسادم. کامیار :سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد که گفتم

.می‌رم وضو بگیرم _

:باشه»ای زیر لب گفت. از همون آقا احمد پرسیدم«

ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟ _

احمد آقا بدون این‌که سرش رو بالا بیاره، در حالی که داشت با یکی دیگه از هم بندی‌ها ورق بازی می‌کرد، گفت:

_ ته راهرو.

دم در دمپایی‌هام رو پوشیدم و لِخ‌لِخ‌کنان تا ته راهرو رفتم. زندانی‌هایی که توی اون بند بودن بعضی‌ها بی‌خیال از کنارم رد می‌شدن و بعضی‌ها صدای حرف زدنشون می‌یومد. معلوم بود؛ چون ما جدید بودیم تا ته زندگی و دلیل زندان اومدنمون رو در نیارن، ول‌کنمون نیستن. وارد سرویس شدم. کف سرامیک‌ها خیس بود و معلوم بود تازه تمیزش کردن. آستین‌های بلوز سفیدم رو بالا دادم و وضو گرفتم. با مشت آبی که به صورتم زدم، انگار خون تازه‌ای توی رگ‌هام جریان پیدا کرد. توی آینه نگاهی به خودم کردم. از صورتم قطرات آب سرازیر بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم:

«آرسام این روزها می‌گذره، آروم باش؛ فقط آروم! یادت رفته بابات همیشه چی می‌گفت؟ تو داری الان امتحان پس می‌دی؛ پس آروم باش.»

بعد از گرفتن وضو به سلولم برگشتم. در حالی که آستین بلوزم رو پایین می‌زدم وارد سلول شدم. یکی از هم‌بندی‌ها که مردی تقریباً چهل، پنجاه ساله بود و هیکل درشت و چهارچونه‌ای داشت جلوی روم قرار گرفت. دکمه‌ی آستینم رو بستم و متعجب بهش نگاه کردم. دستش به سمت جیب شلوارش رفت. برای لحظه‌ای رنگ صورتم پرید و با فکر این‌که الان چاقویی چیزی از جیبش دربیاره و دعوا درست کنه قالب تهی کردم. آب دهنم رو قورت دادم و با نگاه ترسیده بهش چشم دوختم که در کمال تعجب از توی جیب شلوار کردیش یه جانماز کوچیک سرمه‌ای در آورد. با چشم‌های گرد شده،

به اون چشم‌های قهوه‌ای که پر از آرامش بود نگاه کردم. جانماز رو جلوی روم گرفت و با صدای بمی گفت:

_ به جمع ما خوش اومدی. ان‌شاءالله که زودتر خلاص بشی! قبول باشه، ما رو هم دعا کن داداش.

با تردید دستم رو جلو بردم و جانماز رو ازش گرفتم. زیر لب تشکری کردم که گفت:

_ خواهش می‌کنم.

به روبه‌روی من اشاره کرد و ادامه داد.

_ قبله هم از این طرفه.

به سمت یکی از تخت‌های سلول رفت و روش نشست. احمد آقا هم همچنان مشغول بازی بود. هر کس مشغول کاری بود و کسی نگاهش به من نبود.

متعجب به رفیق‌هام نگاه کردم. کامیار روی تخت نشسته بود و سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود. آراد هم به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد. تا حدودی درد کامیار رو می‌تونستم بفهمم؛ ولی آراد رو نه. پوفی کشیدم و جانماز رو به سمت همون جایی که گفته بود پهن کردم و نمازم رو خوندم. با هر کلمه‌ی که زیر لب زمزمه می‌کردم آرامشی به روحم تزریق می‌شد. بعد از این که سلام دادم و مهر رو بوسیدم، سرم رو از سجده بالا آوردم. روبه‌روم تخت بود که یه نفر روش نشسته بود و در حال خوندن کتابی بود. بعد از تموم شدن نمازم، جانماز رو جمع کردم و به صاحبش برگردوندم و ازش تشکری کردم. به سمت تختی که قرار بود از الان به مدت شش ماه تخت من باشه رفتم. کنار کامیار نشستم و دستم رو روی شونه‌اش انداختم. سرش رو از روی پاش برداشت و نگاهم کرد. چند قطره

اشک روی گونه‌اش بود. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. وقتی هیچ واکنشی از کامیار ندیدم، با تعجب به سمت آراد برگشتم. سری تکون داد و از روی تخت بلند شد و کلافه دستی بین موهای پریشونش کشید. نگاهم رو از آراد گرفتم و توی چشم‌های کامیار نگاه کردم و با صدایی ناراحت گفتم:

_ داداشم چی شده؟

چشم‌های خیس آبیش رو بهم دوخت و گفت:

_ همه چی تموم شد. اون روز توی بازداشتگاه یادته بابام اومده بود؟

سری به معنی «آره» تکون دادم که ادامه داد.

_ از بابام خواستم دنبال آیدا بگرده؛ ولی صبح بهم گفت هر جا که رفته نتونسته آیدا رو پیدا کنه. امروز هم بعد از اعلام نتیجه‌ی دادگاه بهم گفتن تا آزاد نشم به ملاقاتم نمی‌یان و دیگه نمی‌تونن بهم اعتماد کنن. انگار همه چیز دست به دست هم داده تا زندگی رو برام جهنم کنه.

از حرفش ناراحت و شرمنده شدم. دستم رو از روی شونه‌اش برداشتم و کمی ازش فاصله گرفتم. شرایط الان کامیار تقصیر من بود و جز شرم‌ساری و خجالت هیچ کار دیگه‌ای از دستم بر نمی‌یومد.

بدون توجه به پسرها از نردبون بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم. تشک و بالش تخت سفت بود و راحت نمی‌شد روش خوابید. دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف سفید چشم دوختم. نگاهم روی سقف بود؛ ولی فکرم رفت پیش حرف چند ساعت پیش سرهنگ، ازش تشکر کردم و اون گفت که لباس‌ها رو نیلا و مرسا برامون آورده بودن.

مرسا! یعنی این‌قدر براش مهم هستم که برام لباس آورده؟! لبخندی روی لبم نشست. این‌که برای مرسا مهم بودم، خیال شیرینی بود. چه حس خوبیه که برای کسی مهم باشی. این‌قدر توی فکر مرسا فرو رفته بودم که هر جایی از سلول رو نگاه می‌کردم انگار مرسا رو می‌دیدم. یه لحظه هم اون چشم‌های تیله‌ایش و لبخندش از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

«سه روز قبل، مرسا»

خودم توی سازمان بودم و داشتم با عمو از پله‌ها پایین می‌رفتم تا ساشا رو آزاد کنیم؛ ولی فکرم...

هنوز توی شوک بودم. آخه چرا باید ساشا با پسرها همچین کاری بکنه؟ حالا باز هم وضعیت آرسام نسبت به اون دوتا بهتر بود. از طرف دیگه مطمئن بودم که فقط ساشا نبوده که کتکشون زده؛ ولی تموم مجازات‌ها رو خودش تحمل کرده. باید حتماً باهاش حرف می‌زدم. این اواخر رفتارش خیلی تغییر کرده بود و من دیگه نمی‌تونستم داداش خودم رو بشناسم. خیلی نگران پسرها بودم. همون روز چند ساعت قبل از این‌که سرهنگ بیاد ویلا، ساشا بهم زنگ زد و تهدیدم کرد که بهتره توی این ماجراها دخالت نکنم، وگرنه بد می‌بینم. خیلی می‌ترسیدم بلایی بیشتر از این سرشون بیاره. وقتی دیدمشون شوکه شدم؛ ولی به‌خاطر این‌که زنده بودن خیالم راحت شد.

با صدای ناله‌ی لولای در به خودم اومدم. چند ثانیه بعد قامت ساشا توی در نمایان شد. از اون موهای همیشه ژل زده‌اش خبری نبود. موهاش ژولیده و نامرتب بودن. صورتش بی‌حال بود و رنگ صورتش با دیوار هیچ فرقی نداشت.

با دیدن سر و وضع ساشا «هین»ی کشیدم و عمو هم زیر بغل ساشا رو گرفت. ساشا آروم بود؛ هیچ وقت این‌طوری شرمسار ندیده بودمش. یه لحظه دلم براش سوخت؛ ولی وقتی یاد آرسام افتادم، اخم‌هام توی هم رفتن. تا وقتی که مجازاتش معلوم بشه از کارش تعلیق شده بود. بعد از گرفتن وسایل ساشا، برگه‌ای جلوش گذاشتن تا امضاء کنه. بعد از امضاء کردن از ساختمون سازمان خارج شدیم. سوار ماشین عمو شدیم. به در ماشین تکیه دادم و از شیشه به ماشین‌هایی که درحال تردد بودن چشم دوختم. خودم توی ماشین بودم؛ اما افکارم نه.

قرار بود بعد از نه ماه خانواده‌ام رو ببینم. یه استرس عجیبی داشتم.

به خاطر هیجانی که شرایط شغلی ساشا برای عمو و زن عمو ایجاد کرده بود، کل خانواده خونه‌ی عمو جمع شده بودن تا زن عمو رو دلداری بدن. عمو ماشین رو توی پارکینگ ویلاشون پارک کرد و از ماشین پیدا شدیم. پاهام توان این‌که قدم از قدم بردارم تا فاصله‌ی کوتاه پارکینگ تا ساختمون رو طی کنم، نداشتن. ضربان قلبم بالا رفته بود و لب‌هام خشک شده بودن. نگاهی به ساشا که چند قدم جلوتر از من وایساده بود، کردم؛ اون هم انگار مثل من تردید در رفتن یا نرفتن داشت. من که دلیلم مشخص بود، می‌دونستم اگه مامان و بابام رو ببینم دل کندن ازشون برام سخت می‌شه؛ ولی ساشا دیگه چرا؟

عمو نگاهی به ما دوتا کرد. از وقتی ساشا رو دیده بود، خوشحال بود. لبش به خنده باز شده بود و لبخند از روی لبش محو نمی‌شد. به هر دو تامون اشاره کرد و گفت:

_ چرا اون‌جا وایسادین؟ بیاین دیگه.

ساشا پشت سر عمو رفت؛ ولی من هنوز نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم؛ انگار کفشم رو با چسب به زمین چسبونده بودن. عمو چند قدمی جلو رفت و وقتی دید من هنوز همون‌جا هستم، گفت:

_ مرسا! عمو بیا دیگه.

با قدم‌های آروم از روی مسیری که با سنگ‌های ریز و درشت فرش شده بود، رد شدم. عمو در چوبی قهوه‌ای رو باز کرد و به من تعارف کرد که من اول وارد بشم. لبخندی به روش پاشیدم و وارد سالن شدم. عکس‌های خانوادگی عمو این‌ها که داخل بعضی‌هاش ما و عمو مهرشاد هم بودیم، از در ورودی تا نشیمن به دیوار زده شده بود. با آه و حسرت از کنار اون عکس‌ها که توشون همه‌مون خوشحال بودیم و لبخند زده بودیم گذشتم.

ساشا زودتر از من وارد سالن شده و زن عمو ساشا رو در آغوش گرفته بود. با افسوس به خانواده‌ام که بیش از نه ماه ندیده بودمشون، نگاه کردم. این‌قدر از بودن ساشا خوشحال بودن که هنوز هیچ‌کس من رو ندیده بود. با صدای عمو که گفت «مرسا! دخترم چرا هنوز اون‌جا وایسادی؟» تموم نگاه‌ها به طرفم برگشت. اشک شوق رو از همون فاصله توی چشم‌های مامانم می‌تونستم ببینم.

مامان با قدم‌های بلند به سمتم اومد و محکم من رو در آغوش کشید. هر دومون توی بغل هم روی زمین زانو زدیم. رفته رفته صدای هق هق گریه‌هاش بالا رفت. بابام هم حالی بهتر از مامانم نداشت؛ ولی با پلک زدم مداوم سعی می‌کرد اشکش رو قایم کنه. بابا به سمتم اومد و من رو بغل کرد. آروم و بی‌صدا به همراه مامانم اشک می‌ریختم؛ اما این بار اشک ناراحتی نبود، از سر دلتنگی و غصه نبود،

از شوق و خوشحالی بود. دست بابام که دور کمرم پیچیده شده بود محکم‌تر شد. به وضوح لرزیدن شونه‌هاش رو می‌تونستم حس کنم.

تازه یادم اومد که چه‌قدر دلم براشون تنگ شده. با تموم وجودم بوی عطر خوش تن مامان و بابام رو وارد ریه‌هام کردم. دلم برای عطر تنشون، بودنشون، شنیدن صدای نفس‌هاشون تنگ شده بود.

این‌قدر دلتنگ بودیم که نمی‌خواستیم با جدا شدن از هم، لذت رسیدن تموم بشه.

با صدای خنده‌ی عمو که بابا رو مخاطب قرار داد، به خودمون اومدیم.

_ اوه! کافیه دیگه، همین کارها رو می‌کنین این‌قدر لوس شده!

بابا از روی زمین بلند شد و ازم فاصله گرفت؛ ولی مامان همون‌طور من رو بغل کرده بود. بازوهاش رو گرفتم و کمی از خودم دورش کردم. به‌خاطر گریه‌هایی که کرده بود، ریملش پایین ریخته و زیر چشمش رو سیاه کرده بود. غم نگاهش دلم رو به آتیش می‌کشید. سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این شرمنده‌ی دلتنگی توی چشم‌های قهوه‌ای مامان نشم. چند ثانیه‌ای گذشت که با شنیدن صدای سانیا سرم رو بالا آوردم. دستش رو جلوم دراز کرد و با خوشحالی که از اومدنم توی اون چشم‌های مشکیش مشخص بود، گفت:

_ پاشو ببینمت.

نگاهی به جای خالی مامان کردم. با چشم دنبال مامان می‌گشتم که کنار زن عمو روی مبل دیدمش. مامان از اومدن من و زن عمو از دیدن ساشا، از خوشحالی توی بغل همدیگه اشک می‌ریختن. دست

سانیا رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم. سانیا محکم بغلم کرد و دم گوشم با لحن صمیمانه‌ای گفت:

_ قربونت برم، من خواهر قشنگم! خوشحالم که سالمی و برگشتی به خونه.

«زمزمه کردم «مرسی.

بعد از یک ساعت که بین خانواده‌ام بودم و از اومدنم خوشحال بودن و با شوخی و خنده سر به سرم می‌ذاشتن، به سانیا اشاره کردم و خودم از روی مبل چرمی قهوه‌ای بلند شدم و با قدم‌های آروم به سمت پله‌های مارپیچ که نزدیک در ورودی بود، رفتم. سانیا بعد از چند ثانیه مثل همیشه با بی‌خیالی تمام قدم‌زنان بهم نزدیک شد.
گازی به سیب قرمزش زد و با دهن پر گفت:

_ چیه؟

_ باید با ساشا حرف بزنم. تو هم می‌یای؟

با دست آزادش راه پله رو نشون داد و گفت:

_ خب برو حرف بزن، اتاقش رو که بلدی.

با استرسی که توی صدام مشهود بود، گفتم:

_ اتاقش رو بلدم؛ فقط...

بین حرفم پرید و در حالی که به سمت پذیرایی بر می‌گشت گفت:

_ فقط نداره، برو دیگه.

پوفی کشیدم و از پله‌های مرمر بالا رفتم.

یکی نیست بهش بگه، خب خواهر من اگه می‌خواستم تنها با ساشا حرف بزنم که به تو نمی‌گفتم بیای. عجب‌ها!

سنگ‌های سفید پله خنک بودن و کمی از استرسم رو کم کردن. تقه‌ای به در مشکی رنگ زدم که صدای ساشا به گوشم خورد.

_ بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. ساشا جلوی آینه قدی که روبه‌روی من قرار داشت، وایساده بود و مشغول ژل زدن به موهای مشکیش بود. در رو پشت سرم بستم و دست به سینه بهش تکیه دادم و گفتم:

_ باید باهات حرف بزنم.

از توی آینه نیم نگاهی بهم کرد و در حالی که ژل می‌زد، گفت:

_ گوش می‌دم.

نفسم رو بیرون دادم و بدون مقدمه گفتم:

_ ته این بازی چی می‌شه؟

به سمتم برگشت و گفت:

_ ته کدوم بازی؟

بدون توجه به سوالش حرفم رو ادامه دادم.

_ ساشا من که می‌دونم تو نمی‌تونی توی این مدت زمان کوتاه سه نفر رو همزمان بزنی؛ پس چرا همه‌ی تقصیرها رو گردن گرفتی؟! اصلاً چرا این‌کار رو کردی؟

نفسش رو بیرون داد و به سمت تختش که گوشه‌ی اتاق بود، رفت و روش نشست و بدون این‌که توی صورتم نگاه کنه، گفت:

آره، تنهایی این‌کار رو نکردم؛ ولی ازم نخواه که اسمشون رو _ ببرم؛ چون اون‌ها به‌خاطر من این کار رو کردن و گفتن اسمشون حتی به تو اشتباهه. من نمی‌خوام اون‌ها به خاطر من توی خطر بیفتن... در جواب سوال دومت هم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ هیچ جوابی ندارم.

با قدم‌های آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

_ حالا تهش چی می‌شه؟

نگاهش رو از من گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت و با لحن ناراحتی گفت:

_ الان که تعلیق شدم؛ پس صد در صد پرونده رو هم ازم می‌گیرن.

حداقل من دیگه می‌دونستم ساشا چه‌قدر روی این پرونده زحمت کشیده و براش سخته که بخواد پرونده رو ازش بگیرن.

_ ساشا!

بدون این‌که به سمتم برگرده، گفت:

_ جانم؟

از سوالی که می‌خواستم بپرسم پشیمون شدم و زیر لب فقط «هیچی» گفتم.

انگار حال و حوصله‌ی حرف زدن رو نداشت؛ چون اگه در حالت عادی، قید حرفم رو می‌زدم، هرکاری می‌کرد تا ادامه‌ی حرفم رو بشنوه.

:از روی تختش بلند شدم و گفتم

من می‌رم پایین. تو نمی‌یای؟ _

سری به طرفین تکون داد و در حالی که روی تختش دراز می‌کشید، :گفت

.نه، خسته‌ام می‌خوام بخوابم _

.زیر لب «باشه»ای گفتم، از اتاقش بیرون اومدم و پیش بقیه رفتم

«.زمان حال»

گوشیم رو کف دستم می‌کوبیدم و طول و عرض اتاق خوابم رو طی .می‌کردم

.از این بلاتکلیفی خسته شده بودم

سه روز بود هیچ‌کس ویلا نرفته بود و من از گروه بلک و اتفاقات اخیر خبری نداشتم. خداروشکر که نوین توی سازمان بود و از طریق نیلا .از پسرها خبر داشتم

توی این چند روز نیلا هر روز از پسرها خبری بهم می‌داد. امروز صبح دادگاه‌شون تشکیل شده بود و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید که چه حکمی براشون تعیین شده. نیلا قرار بود نتیجه رو بهم بگه؛ ولی .هنوز هیچ خبری نبود

برای بار چندم صفحه‌ی گوشی رو روشن و خاموش کردم. دو ساعت !از زمان تشکیل دادگاه گذشته بود؛ اما نه پیامی، نه خبری، هیچی

از استرس زیاد احساس خفگی می‌کردم. پنجره‌ی اتاقم رو باز .کردم

دست‌هام رو لبه‌ی پنجره گذاشتم و نفس‌های عمیق کشیدم و هوای بهاری رو وارد ریه‌هام کردم. شکوفه‌هایی که روی درخت‌ها بود، باغ سرسبز خونه‌ی خودمون و نسیم ملایمی که می‌وزید بهم آرامش می‌دادن. کمی آروم شدم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم. وقتی اسم نیلا رو دیدم نفسم رو بیرون فرستادم و تماس رو وصل کردم و در همون حین چند قدمی از پنجره فاصله گرفتم.
نیلا بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

_ فرستادنشون زندان.

با این حرفش بهت زده به قاب بزرگ عکس خودم که روی دیوار بالای تختم نصب شده بود، چشم دوختم. حرف‌های نیلا رو نشنیدم، اتاق دور سرم چرخید. روی تختم نشستم. با شنیدن صدای نیلا که برای بار چندم اسمم رو صدا کرد، به خودم اومدم. بغضی که ناخواسته خودش رو مهمون گلوم کرده بود قورت دادم و گفتم:

_ بله؟

_ شنیدی چی گفتم؟

با این‌که جز تیکه‌ی اول حرفش هیچی نفهمیده بودم گفتم:

_ آره.

از پشت خط صدای حرف زدن اومد. کسی که نیلا رو صدا زد و اون هم در جوابش گفت که «الان میام».

_ من برم فعلاً.

_ فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و روی تختم انداختم. سرم رو بین دست‌هام مخفی کردم. باید یه راهی باشه که آزاد بشن. اون‌ها حتی بیست و چهار ساعت هم توی زندان دووم نمی‌یارن، من می‌دونم.

اولین کسی که به ذهنم رسید ساشا بود. اون‌ها با این‌که ساشا کتکشون زده بود رضایت دادن و الان باید ساشا جبران کنه.
بی‌معطلی شماره‌اش رو گرفتم. بعد از چند بوق ممتد جواب داد.

_ جانم مرسا؟

سلام کردم و بدون هیچ مقدمه‌ای، جریان رو گفتم. ساشا بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_ مرسا! نمی‌شه هیچ کاری براشون کرد. باید دوران محکومیتشون تموم بشه و مبلغی که به عنوان جریمه براشون بریده شده رو به صندوق دولت پرداخت کنن.

به ازای هرروز دیر کردن جریمه می‌شن و باید بیشتر توی زندان بمونن.

خودم رو روی تخت انداختم و طاق باز خوابیدم. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_ یعنی هیچ‌جوره نمی‌شه کاری کرد؟

_ نه.

انگار چاره‌ای جز قبول کردن این‌که اون‌ها باید توی زندان بمونن نداشتم.

_ باشه... خودت چی‌کار کردی؟

چند ثانیه سکوت کرد. انگار با این سوالم اتفاقات افتاده یادش اومد. با لحنی که لایه‌های غم توش پدیدار بود، گفت:

_ تعهد ازم گرفتن و پرونده‌ی بلک رو ازم گرفتن.

توی ذهنم دنبال جور کردن کلماتی بودم تا بتونم ساشا رو از این حال خارج کنم. اولین فکری که به ذهنم رسید رو بدون هیچ تجزیه و تحلیلی به زبون آوردم.

_ باز هم خوبه که به یه اداره دیگه یا به یه شهر دیگه تبعیدت نکردن.

صداش کمی از اون حالت ناراحت خارج شد و گفت:

_ آره، خوبیش اینه.

بعد از کمی حرف زدن، وقتی خیالم از خوب بودن روحیه‌اش راحت شد خداحافظی کردیم و تماس رو قطع کردم.

تموم اتفاقات اخیر توی ذهنم مرور شدن. برای رهایی از دست افکار بی‌سر و ته‌ام تصمیم گرفتم یه دوش آب سرد بگیرم. به سمت کمدم که کنار در ورودی بود، رفتم. نگاهم رو بین لباس‌های توی کمد گردوندم. بیشترشون مانتو و شلوار بودن و لباس خونگی ندیدم. در کمد وسطیم رو باز کردم. پشت لباس‌های مجلسیم یه ساک نارنجی رنگ بود. ساک رو بیرون آوردم و روی زمین نشستم. درش رو باز کردم و تموم لباس‌ها رو بیرون ریختم.

از بینشون یه بلوز و شلوار سرهم برداشتم. می‌خواستم مابقی لباس‌ها رو سرجاش بذارم که چشمم به یه تیشرت سرمه‌ای مردونه خورد.

تیشرت رو بیرون کشیدم. با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت و نفس‌هام به شماره افتاد. این... این امکان نداشت! من که تموم

وسایل مهبد رو دور ریخته بودم؛ پس این تیشرت اون هم بین لباس‌هام چی‌کار می‌کنه؟

ناخواسته تیشرت رو به بینیم نزدیک کردم. خیلی دلم برای بوی عطر تنش تنگ شده بود. فکر کردم با بو کردنش می‌تونم این دلتنگی رو رفع کنم؛ اما توقع زیادی بود که بعد از یک سال هنوز بوی تنش رو بده.

هه! حالا هی با خودت بگو فراموشش کردی، بگو دیگه دوستش نداری؛ اما ببین الان با دیدن یه تیشرتش چه‌طور از خود بی خود شدی! تیشرت رو توی بغلم فشردم. با دیدنش خاطرات خوش گذشته رو به یاد آوردم.

«دو سال قبل»

از دانشگاه بیرون اومدم. مثل همیشه عینک دودیش رو به چشمش زده بود و با ژستی که برای من خواستنی بود، وایساده بود. در حالی که دستش توی جیب شلوارش بود، به ماشینش تکیه داده بود. موهای ژل زده، بلوز جذب سرمه‌ای که برای تولدش خریده بودم و شلوار مشکیش زیبایش رو چند برابر کرده بود.

با قدم‌های بلند به سمتش رفتم و به شوخی گفتم:

_ جون! چه آقای خوش‌تیپی! شماره بدم؟

عینکش رو از چشمش در آورد و با نگاهی که غرور ازش سرازیر بود، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ خانم برو! مزاحم نشو.

با مشت روی قلبش ضربه‌ای زد و گفت:

_ ما این روقبلاً به اسم یه نفر دیگه زدیم.

تهش هم چشمکی زد و دسته‌های عینکش رو بست. از این حرفش ته دلم قنج رفت و از خوشحالی نمی‌تونستم روی پام بند بشم. به سمت ماشین خم شد و عینکش رو جلوی کیلومتر شمار گذاشت، شاخه‌ی گل رز قرمزی رو از روی صندلی شاگرد برداشت و جلوی روم گرفت. با ذوق گل رو از دستش گرفتم و قدمی بهش نزدیک شدم، روی پنجه‌ی پام وایسادم و بوسه‌ی کوتاهی روی ته ریشش نشوندم.

_ عاشقتم.

چشمکی زد و گفت:

_ من بیشتر خانمم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ سوار شو که کلی برنامه داریم.

چشم»ی گفتم. باز از اون لبخندهای مخصوص دلبرانه‌اش زد و» «بی‌بلا»یی گفت. ماشین رو دور زدم و سوار شدم. بعد از استارت زدن، راه افتادیم. کمی به سمتش چرخیدم. لبخند ملیحی زدم و دلخوریم رو لابه‌لای کلمات جا دادم و گفتم:

_ نمی‌گی هر روز می‌یای دم دانشگاه دنبالم، این دخترها تورت می‌کنن؟

نیم نگاهی بهم کرد که تونستم عشق رو از چشم‌هاش بخونم. نگاهش رو به سمت جاده برگردوند و گفت:

بذار این‌قدر نگاه کنن تا خسته بشن، من که جز عشق خوشگل _ خودم کسی رو نمی‌بینم.

جوری از این حرفش خوشحال شدم که انگار کیلو کیلو قند توی دلم آب می‌کردن. نگاهم رو ازش دزدیدم تا از گونه‌های سرخ شده‌ام چیزی نفهمه. به خیابون نسبتاً شلوغ چشم دوخته بودم که آهنگ «زیباترین اتفاق» از سیروان خسروی با صدای بلندی توی فضای ماشین پخش شد. نگاهم رو از خیابون گرفتم و به مهبد نگاه کردم که با آهنگ همخوونی می‌کرد و روی فرمون ضرب گرفت.

کنار مهبد خوش بودم؛ جوری که وقتی با هم بودیم، از زمین و زمان غافل می‌شدیم. هر لحظه که با هم بودیم یه جوری لبخند رو روی لبم می‌یاورد.

«بازگشت به زمان حال»

وقتی خاطرات گذشته رو مرور می‌کردم، دلم بیشتر برای مهبد تنگ می‌شد. نگاه‌های مشکی عاشقش از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت. هر بار که نگاهش می‌کردم، مطمئن‌تر می‌شدم عاشق‌تر از اون پیدا نمی‌شه. هنوز که هنوزه نتونسته بودم باور کنم که تموم اون روزهای خوش، اون حرف‌های عاشقانه و خاطرات شیرین، فقط یه دروغ بوده. آهی از سر دلتنگی کشیدم. تیشرت رو به همراه بقیه‌ی لباس‌ها توی کمد قرار دادم. خواستم در کمد رو ببندم که چشمم به پیراهن سرمه‌ای رنگی که مهبد برای اون مهمونی کذایی برام خریده بود، افتاد. با دیدن اون لباس تموم اتفاقات مثل یه نوار فیلم از جلوی چشم‌هام رد شدن و باعث شد بغض گلوم رو فشار بده و اشک توی چشم‌هام حلقه بزنه. نفس کشیدن برام سخت شده بود و نمی‌تونستم درست نفس بکشم. دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام که تند تند بالا و پایین می‌شد، گذاشتم. به یقه‌ی لباسم چنگ انداختم؛ اما

هیچ فرقی نکردم. با قدم‌های لرزون خودم رو به پنجره رسوندم و نفس‌های عمیق کشیدم. بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد، زیر پنجره روی زمین نشستم. با یادآوری مهمونی، خودکشی و اتفاقات بعدش یادم اومد. ناخواسته نگاهم به سمت آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق کشیده شد. به این فکر کردم که من اون روز شکستمش؛ ولی الان یکی مثل همون جاش رو پر کرده. به بقیه‌ی اشیاء اتاقم نگاه کردم. انگار نه انگار که یه روزی به تموم وسایل این اتاق آسیب رسونده بودم. هیچی عوض نشده بود. تم اتاقم هنوز سفید، صورتی و یاسی بود و وسایل همون رنگ قبل بودن؛ تنها فرقشون این بود که نو شده بودن. شاید مامان و بابام فکر می‌کردن با این کار می‌تونن نشون بدن که هیچ چیز عوض نشده؛ اما خودم که می‌دونستم من دیگه اون مرسای یک سال پیش نبودم. روحم و آبروم اون شب مرد؛ حالا چه فایده داشت وسایل همون‌ها باشن! دلم می‌خواست دوباره همه رو نابود کنم؛ ولی می‌دونستم با این کار نه تنها حالم خوب نمی‌شد و چیزی عوض نمی‌شد، بلکه مامان و بابام رو ناراحت می‌کردم. فقط دو روز بود که لبشون خندون شده بود، دلم نمی‌خواست دوباره اون لبخند رو از بین ببرم و غم و غصه رو بهشون برگردونم.

دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم. لباس‌هام رو از روی زمین جلوی کمد برداشتم و به سمت حموم آخر اتاقم رفتم.

******

«روز بعد، ساعت چهار عصر»

از پله‌ها بالا رفتم. وارد شدنم به اتاق مصادف شد با زنگ خوردن گوشیم که روی میز آرایش گذاشته بودم. با قدم‌های بلند خودم رو به گوشیم رسوندم. با دیدن اسم نیلا که روی گوشیم خودنمایی می‌کرد،

تماس رو وصل کردم. با بی‌خیالی تمام گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

_ بله؟

_ مرسا!

با شنیدن صدای ترسیده و بلند نیلا، دلشوره و ترس عجیبی توی دلم افتاد.

همون جور که نفس نفس می‌زد، گفت:

_ معلوم هست کجایی؟! ده بار زنگ زدم و پیام دادم!

حتماً کار مهمی داشته که این‌قدر پشت سر هم زنگ زده بود و این‌قدر استرس داشت.

موبایل رو به گوشم نزدیک کردم. آب دهنم رو قورت رو دادم و با ترس گفتم:

_ چیزی شده؟

انگار که تازه یادش اومده باشه برای چی زنگ زده، ناراحت‌تر از قبل فقط گفت:

_ آره.

انگار یه چیزی ته دلم خالی شد. دستم رو روی میز آرایش گذاشتم تا مانع از افتادنم بشم. با این‌که ظرفیت یه خبر بد دیگه رو نداشتم، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

_ چی شده؟

با تردید و من من گفت:

_ می‌دونی... چیزه... آرسام...

با شنیدن اسم آرسام تکه‌ای از وجودم جدا شد و نگرانیم چند برابر شد. با ترس روی زمین نشستم.

صدای ضربان قلبم توی سرم می‌پیچید و نمی‌تونستم صدای نیلا رو بشنوم.

صدای نگرانش که مدام اسمم رو صدا می‌زد، به گوشم رسید.

_ مرسا! مرسا! خوبی؟

با صدای کم جونی جوابش رو دادم.

_ آره.

انگار فهمید دارم دروغ می‌گم؛ ولی به روی خودش نیاورد.

_ شنیدی چی گفتم؟

تکیه‌ام رو به میز آرایش دادم و با صدایی که از استرس می‌لرزید، گفتم:

_ نه، می‌شه دوباره بگی چه اتفاقی افتاده؟

_ آره، مثل این‌که آرسام مشکل تنفسی داشته و الان با وجود اون کتک‌هایی که خورده، دوباره مشکلش عود کرده، دیشب هم حالش بد شده و تا صبح بهداری زندان بوده.

با هر کلمه حرفی که می‌زد قلبم بیشتر به تپش می‌افتاد. مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ الان هم هر سه تاشون به خاطر این مشکل آرسام از ساشا شکایت کردن و پرونده‌ی ساشا رو به جریان انداختن.

یه طرف آرسام بود و یه طرف داداشم. نمی‌دونستم الان باید برای کدومشون ناراحت باشم. تنها سوالی که به ذهنم رسید این بود که وقتی پسرها اون موقع شکایت نکردن، چه‌طور الان تونسته بودن شکایت کنن؟ می‌دونستم احتمالاً نیلا می‌تونه جواب سوالم رو بده؛ پس ازش پرسیدم. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_ این‌طوری که من فهمیدم، اون روز شفاهی فقط گفتن شکایت نمی‌کنن و کتباً این رو ثبت نکردن. به خاطر همین می‌تونن شکایت کنن.

«آهان»ی گفتم. الان نه تنها آرسام، بلکه نگران ساشا هم شده بودم؛ پس سوال بعدی رو پرسیدم.

_ ساشا این رو می‌دونه؟

_ فکر نکنم، احتمالاً وقتی نامه‌ی احضاریه‌ی دادگاه براش بیاد متوجه بشه.

ساشا از این‌که پسرها شکایت نکرده بودن خوشحال بود؛ اما الان اگه می‌فهمید این اتفاق افتاده، خیلی ناراحت می‌شد. یه طرف دیگه‌ی ماجرا آرسام بود که به خاطر زندان افتادن، مشکل تنفسیش عود کرده بود و حق داشت بخواد از ساشا شکایت کنه. نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. توی بد شرایطی گیر افتاده بودم.

بعد از خداحافظی با نیلا، تماس رو قطع کردم و گوشی رو کنارم روی پارکت‌ها گذاشتم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و چونه‌ام رو روی زانوم گذاشتم و توی افکار خودم غرق شدم. توی این چند روز اتفاقات خیلی سریع و پشت سر هم افتاده بودن؛ به طوری که قبلی رو هضم نکرده، بعدی اتفاق می‌افتاد. سرم در حال انفجار بود. یه لحظه رو هم نمی‌تونستم بدون دغدغه‌ی فکری بگذرونم.

داشتم اتفاقات این اواخر رو مرور می‌کردم که تقه‌ای به در خورد و من رو به دنیای واقعی برگردوند.

هر کی بود، منتظر اجازه‌ی ورود نموند؛ در باز شد و سانیا توی چهارچوب در نمایان شد.

میز آرایشم روبه‌روی در قرار داشت و همون اول سانیا من رو دید. وقتی حال خرابم رو دید با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند. جلوی روم زانو زد و با نگرانی گفت:

_ چرا این‌جا نشستی؟ چی‌شده خوشگلم؟ حالت خوبه؟

الان به شدت نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم و چه کسی بهتر از سانیا که از بچگی همیشه دوست و محرم رازم بوده؟

دستم رو به دسته‌ی کشوی میز آرایش گرفتم و بلند شدم.

به تختم اشاره کردم و رو به سانیا با صدایی گرفته گفتم:

_ بشین، من یه آبی به سر و صورتم بزنم، می‌یام برات می‌گم.

زیر لب «باشه»ای گفت و روی تختم نشست. من هم بعد از این‌که صورتم رو شستم، به اتاق برگشتم. از اون‌جایی که هم سانیا هم مابقی خانواده‌ام دلیل این نه ماه دوری رو می‌دونستن از اتفاقات این اواخر برای سانیا تعریف کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا هوایی تازه وارد ریه‌هام کنم. با صدایی که هر لحظه امکان شکستن بغضش بود، گفتم:

_ با این‌که هنوز تا اسم مهبد می‌یاد هیجان زده می‌شم و ضربان قلبم بالا می‌ره، احساس می‌کنم آرسام هم برام مهم شده.

آهی کشیدم و نگاهم رو به روتختی صورتیم دادم و در حالی که با دستم روی پتو خط‌هایی می‌کشیدم، ادامه دادم.

_ راستش... می‌دونی...

حرارت دست سانیا که روی دستم نشست باعث شد بهش نگاه کنم. توی چشم‌هاش یه آرامشی بود که استرسم رو کم می‌کرد و معلوم بود که می‌خواد یه جمله‌ی امیدوارکننده در جوابم بگه.

با آرامش شروع به تعریف کردم.

_ آرسام برام مهم شده، درست مثل گذشته که حال مهبد برام مهم بود به آرسام هم اهمیت می‌دم. فکر کنم هم‌زمان عاشق دو نفر هستم.

به سانیا نگاه کردم. انتظار واکنش تندی ازش داشتم؛ اما اون هنوز هم با محبت نگاهم می‌کرد.

کمی جابه‌جا شد و بدون این‌که لبخند روی لبش محو بشه، گفت:

_ خب، من آشنایی کامل با آرسام ندارم. حتی یه بار هم ندیدمش؛ پس نمی‌تونم بگم دوستش داشته باش یا نه؛ ولی مهبد با اون کاری که باهات کرد...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ به نفع خودته که فراموشش کنی. مهبد اگه عاشقت بود اون هم جلوی جمع اون کار رو باهات نمی‌کرد.

سکوت کرد تا من چیزی بگم. سانیا راست می‌گفت؛ مهبد از اول هم من رو دوست نداشت و همون شب هم این رو گفت و من هم باید

زودتر از این‌ها فراموشش می‌کردم. وقتی سکوت من رو دید با لحن آرامش‌بخشی ادامه داد.

_ مرسا! تو فقط با فکر کردن به مهبد داری خودت رو نابود می‌کنی. نمی‌دونم آرسام هم حسی به تو داره یا نه، ولی این رو می‌دونم فکر کردن به مهبد بدترین اشتباهه دنیاست.

دوباره نگاهم رو به رو تخت دوختم و با دستم روش خطوطی می‌کشیدم.

عقل، منطق، ماجراهایی که پیش اومده بود، دوست و آشناها همه می‌گفتن مهبد اشتباه‌ست و خودم هم به اشتباه بودنش باور داشتم. هر شب به خودم می‌گفتم مهبد رو دیگه فراموش می‌کنم؛ اما روز بعدش دوباره قلب و روحم واسه یه بار دیگه دیدنش، شنیدن صداش، اون مرسا گفتن‌هاش، حرف‌های عاشقانه که دم گوشم زمزمه می‌کرد و برای عطر تنش پر می‌کشید.

با کشیده شدن دست سانیا روی دستم از فکر خارج شدم و نگاهم رو به دستم دوختم که به آرومی نوازش می‌کرد. با اون لبخندهای گرمش که اکثر اوقات روی لب‌هاش بود، گفت:

_ این رو یادت نره که اگه مهبد ارزش عشقت رو داشت، تو هیچ وقت عاشق آرسام نمی‌شدی.

لب‌های خشک صورتیش رو با زبون تر کرد و ادامه داد.

_ الان که از آرسام دوری، موقعیت خوبیه که بهش فکر کنی و ببینی با خودت چند چندی، روی رفتارهای آرسام فکر کن ببین اگه ارزش عاشق شدن داره که بهش دل ببند و اگه هم تهش قراره یکی بشه مثل مهبد بی‌خیالش شو.

.مکث کوتاهی کرد و دستش رو از روی دستم برداشت و ادامه داد

می‌دونم فراموش کردن مهبد سخته؛ ولی اگه قرار باشه دلت رو _
به آرسام بدی، خیلی راحت‌تر می‌تونی مهبد رو فراموش کنی. مهبد
یه آدم اشتباه بود توی گذشته و دیگه نیست. سعی کن آدم آینده‌ات
.رو درست انتخاب کنی

چند دقیقه‌ای سکوت کرد تا بتونم افکارم رو بهتر سر و سامون بدم.
با تقه‌ای که به در خورد و با اجازه‌ی ورود من در باز شد. ثریا خانم با
سینی غذا وارد اتاق شد. بوی خوش زرشک پلو با مرغ توی اتاق
پیچید. مامان خوب می‌دونست که وقتی سانیا این‌جاست از اتاق
بیرون نمی‌یایم؛ به همین خاطر به ثریا خانم گفته بود تا شام ما رو به
اتاقم بیاره. سینی رو روی میز جلوی تختم گذاشت. زیر لب تشکری
کردم و ثریا خانم رفت. میز رو جلوی تخت کشیدم و در سکوت
مشغول خوردن شدیم. آخرین قطره‌ی نوشابه‌ام رو خوردم و لیوان
رو روی میز گذاشتم. داشتم با دستمال دور لبم رو پاک می‌کردم که
یه لحظه یاد حرف‌های نیلا که چند ساعت پیش بهم زده بود افتادم.
دستمال رو توی بشقاب گذاشتم و مضطرب به سانیا نگاه کردم.
نمی‌دونستم گفتنش به سانیا درسته یا نه. با تردید شروع به گفتن
.کردم

!سانی _

لیوان نوشابه‌اش رو روی میز گذاشت و در حالی چند تار موی
:مشکی که توی صورتش بود رو پشت گوشش می‌فرستاد، گفت

جانم؟ _

.راستش سانیا باید یه چیزی رو بهت بگم _

:با محبت نگاهم کرد و گفت

_ بگو عزیزم؛ با خیال راحت حرفت رو بزن.

به چشم‌های درشت مشکیش نگاه کردم و گفتم:

_ می‌دونی که ساشا خلاف قوانین عمل کرده و پسرها رو کتک زده.

سری تکون داد و گفت:

_ خب آره... اون‌ها هم شکایت نکردن.

در حالی که با ناخنم روی ناخن لاک زده‌ی اون یکی دستم می‌کشیدم، گفتم:

_ باید بدونی...

آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم ادامه دادم.

_ یه اتفاقی برای آرسام افتاده که مجبور شده از ساشا شکایت کنن.

با هول و ولا از جاش پرید و روبه‌روی من وایساد و با صدایی بلندی گفت:

_ چی؟!... چی میگی مرسا؟!... امکان نداره.

شرمنده سرم رو پایین انداختم. در حالی که طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد، زیر لب با خودش حرف می‌زد.

_ این... این امکان نداره.... ساشا... ساشا طاقت نمی‌یاره... داداشم از دست می‌ره... من... من می‌دونم...

از بس تند تند توی اتاق راه می‌رفت سرم گیج رفت. در حالی که از روی تختم بلند می‌شدم گفتم:

_ اه سانیا! آروم باش.

توی چشم‌هام نگاه کرد و سعی کرد اضطرابش رو کنترل کنه.

_ چه‌طور آروم باشم؟! هان؟ معلوم نیست تا چند روز دیگه چه بلایی قراره سر داداشم بیاد.

کف دست‌هام رو روی بازوهاش گذاشتم، توی چشم‌هاش نگاه کردم و سعی کردم با نگاهم بهش آرامش بدم.

_ درست می‌شه، خیالت راحت!

با این‌که به حرفم ایمان نداشت و یه درصد هم آروم نشده بود؛ اما زیر لب «امیدوارم»ی زمزمه کرد. خب می‌دونستم این حال سانیا منطقی نیست و باید خودم رو برای یه واکنش غیرمنتظره آماده کنم.

سانیا روی مبل روبه‌روی تخت نشست و از استرس زیاد ناخنش رو جوید. من هم روی تختم نشستم، پام رو روی اون یکی پام انداختم و به سانیا چشم دوختم. چند دقیقه‌ای آروم بود و من با استرس نگاهش می‌کردم. این‌قدر نگران حال سانیا بودم که ساشا و آرسام رو به کل فراموش کردم. خودم رو برای هر واکنش غیرمنتظره آماده کرده بودم که با هول و شتاب از جاش پرید و به دنبال کیف دستی مشکیش که به محض ورودش روی میز آرایش گذاشته بود دور اتاق می‌چرخید و زیر لب می‌گفت:

_ نه این طوری نمی‌شه من باید برم... باید برم به ساشا همه چیز رو بگم... کیفم کو؟

از روی تخت بلند شدم و به سانیا نزدیک شدم. ازش خواستم نفس عمیق بکشه تا آروم بشه؛ اما اون بدون توجه به من دور اتاق

می‌چرخید. از بس عصبی شده بود، نمی‌تونست کیفی که جلوی چشمش هست رو ببینه و جز حرف‌های چند دقیقه پیشم نه چیزی می‌دید، نه می‌شنید. با صدای بلند اسمش رو صدا زدم؛ اما حواسش نبود و جوابم رو نه تنها نداد؛ بلکه به حرف‌های خودش هم ادامه داد. حالش رو درک می کردم؛ حق داشت این واکنش رو نشون بده. ساشا تنها برادر و دوستش بود و اگه براش اتفاقی می‌افتاد اولین کسی که داغون می‌شد سانیا بود؛ ولی الان وقتش نبود. الان باید دنبال راه مناسبی برای گفتن این موضوع به ساشا و زن‌عمو می‌گشتیم.

به سمتش رفتم و محکم بازوهاش رو توی دستم گرفتم.

نگه داشتن سانیا توی اون شرایط برام سخت بود. خدا رو شکر که مامان این‌ها پایین بودن و صدا بهشون نمی‌رسید، وگرنه نمی‌دونستم چه‌طوری باید این شرایط رو برای اون‌ها توضیح بدم. آخر سر صبرم لبریز شد و ناخواسته سرش داد زدم. سانیا شوک زده سر جاش وایساد و بدون هیچ عکس العملی من رو نگاه کرد. یه قدم ازش فاصله گرفتم و شرمنده گفتم:

_ ببخشید!

دستش که بی‌حرکت کنار بدنش افتاد بود رو توی دستم گرفتم و این بار من سعی کردم با حرف‌های امیدوار کننده سانیا رو آروم کنم.

_ ببین الان وقت استرس و اضطراب داشتن نیست، الان باید با هم‌فکری هم‌دیگه، تصمیم بگیریم که چی‌کار کنیم.

با چشم‌هایی که برق اشک توش معلوم بود نگاهم کرد و گفت:

_ مرسا! ساشا نباشه من نمی‌تونم این زندگی رو تحمل کنم. تو که می‌دونی جونم به جونش وصله.

خوب می‌دونستم سانیا و ساشا چه‌قدر بهم دیگه وابسته هستن. توی بغلم گرفتمش و در حالی که کمرش رو نوازش می‌کردم، گفتم:

_ با هم حلش می‌کنیم. برای ساشا اتفاقی نمی‌افته؛ خیالت راحت.

سرش و روی شونه‌ام گذاشت و با صدای لرزونی گفت:

_ خدا مرگم بده! اگه واسه داداشم اتفاقی بیفته من...

بین حرفش زدم و گفتم:

_ هیس! برای ساشا هیچ اتفاقی نمی‌افته.

خودم هم نمی‌دونستم حرفی که زدم درسته یا نه، ولی الان فقط با همین حرف‌های امیدوارم کننده می‌تونستم سانیا رو آروم کنم.

«شش ماه بعد، بیستم آبان ماه، ساعت دوازده ظهر»

به همراه آیدا و نیلا جلوی در زندان منتظر آزاد شدن پسرها بودیم. توی این شیش ماه خیلی چیزها عوض شد؛ از جمله رابطه‌ی ماها. نیلا به عشقش به آراد اعتراف کرده بود و توی این مدت بارها به ملاقات آراد رفته بود و تونسته بود که آراد مغرور از خود راضی رو به زانو در بیاره.

آیدا هم بیشتر وقت‌ها به همراه نیلا به ملاقات می‌یومد و این چند ماه رو هم پیش الیاس زندگی کرده بود.

من هم بعضی وقت‌ها به دیدار آرسام می‌رفتم و وقتی خوشحالی آرسام رو از حضور خودم می‌دیدم، تا چند روز توی آسمون سیر می‌کردم. مهبد رو هم...

مهبد هم شد یه آدم اشتباه توی گذشته‌ام که به دست فراموشی سپردمش.

نگاهی به دست‌هام انداختم؛ از شدت سرما به قرمزی می‌زدن. دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم، بعد از چند ثانیه‌ی کوتاه توی جیب پالتوم فرو بردم.

نیلا با نگرانی نگاهی به ساعت گوشیش کرد و گفت:

_ پس چرا نمی‌یان؟!

نگاهم رو به صورت نگرانش دوختم. باد چتری‌های کوتاهش رو تکون می‌داد.

دست‌هام رو برای گرم شدن بیشتر از توی جیبم در آوردم و به هم مالیدم، گفتم:

_ مطمئنی این ساعت قرار بود آزاد بشن؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_ آره، گفته بودن ساعت دوازده.

گوشیم رو از توی جیب پالتوم در آوردم و نگاه کردم. صفحه‌ی گوشی رو به نیلا نشون دادم و با استرس گفتم:

_ الان که ساعت دوازده و بیست دقیقه‌ست؛ چرا پس هنوز خبری نشده؟!

آیدا با ذوق بین حرفم پرید و با صدایی که سرشار از شادی بود، گفت:

_ وای دخترها! ببینید اومدن.

با شنیدن صدای آیدا به در زندان نگاه کردم. اول از همه کامیار بیرون اومد و پشت سرش آراد و آرسام خارج شدن. آیدا با دیدن کامیار به سرعت به سمتش دوید و خودش رو توی بغلش مخفی

کرد. نگاهم رو به سمت آرسام برگردوندم، با دیدنش حس می‌کردم ضربان قلبم اوج گرفت. آرسام با لبخند ملیحی که گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کرد، به سمتم قدم برداشت. یه قدمیم وایساد و گفت:

_ سلام عرض شد، همسر جان.

از شنیدن کلمه‌ی همسر جان لبم به خنده باز شد. با یه حرکت ناگهانی من رو توی آغوش گرفت. روز اول که به ملاقاتش رفته بودم، خودم رو به عنوان همسر آرسام معرفی کرده بودم و الان به خاطر حرف اون روزم من رو این‌طوری صدا کرد.

_ سلام، آزادیت مبارک جناب بداخلاق!

انتظار داشتم چیزی بگه؛ اما سکوت کرده بود. از بغلش بیرون اومدم که دیدم یه تای ابروش رو بالا داده. پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت:

_ من کجام بد اخلاقه؟

مثل خودش یه تایی ابرو بالا دادم و گفتم:

_ نیست؟

با آرامش چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت:

_ معلومه که نه.

خواستم جوابش رو بدم و به اون پوزخندهای گوشه‌ی لبش اشاره کنم که با شنیدن صدای آراد منصرف شدم.

_ بریم؟ کلی کار داریم‌ها!

آرسام دم گوشم با لحن شیطونی زمزمه کرد.

_ حالا که رفتیم خونه، تلافی این شیش ماه رو در می‌یارم.

تهش هم یه چشمک زد و به سمت ماشین من که جلوی در زندان پارک شده بود، حرکت کرد.

قرار شد من و آرسام با ماشین من و بقیه هم به با ماشین نیلا بیان. آرسام کنار در شاگرد وایساده بود. با قدم‌های بلند خودم رو بهش رسوندم و سوئیچ رو توی بغلش انداختم. توی هوا تکونش داد و گفت:

_ خب چه کنم؟

_ بشین پشت فرمون دیگه.

بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدن بهش بدم، کنارش زدم و در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم. آرسام هم ماشین رو دور زد و پشت صندلی راننده جای گرفت. بعد از بستن کمربندش حرکت کرد. نگاهی به آرسام کردم که در سکوت کامل مشغول رانندگی بود. خوشحال بودم، از بودن آرسام، از این‌که آزاد شده بود و دیگه با خیالت راحت می‌تونستم کنار عشقم باشم؛ اما هنوز نمی‌تونستم بدون دغدغه‌ی فکری روزم رو شب کنم. همچنان اتفاقات بدون هیچ وقفه‌ای می‌افتادن و من جز قبول کردنش چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

ساشا به مدت دو سال افتاد زندان و مشمول پرداخت دیه شد. سانیا بس که بی‌تابی می‌کرد دچار افسردگی شد. درسته بعد از شیش ماه با این موضوع کنار اومد؛ اما دیگه اون دختر مهربون و شاد سابق نشد. ساشا هم توی این چند ماه خیلی عوض شده بود و این مدت براش چند سال گذشته بود. شونه‌هاش افتاده شده بودن و خیلی پیرتر از سنش به نظر می‌رسید. نمی‌دونستم برای سانیا و ساشا ناراحت باشم یا مامان که تصویر

صورتش توی لحظه‌ی آخر چندین بار التماسم کرد و ازم خواست که دوباره به ویلا برنگردم و دور این انتقام گرفتن رو خط بکشم. یادآوری صورتش بیشتر از بقیه‌ی اتفاقات عذابم می‌داد و ذهنم رو درگیر می‌کرد.

دیگه تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. پشت سر ماشین نیلا وارد ویلا شدیم. نگاهی به فضای باغ کردم. روی زمین پر شده بود از برگ‌های زرد و نارنجی، درخت‌های سیب و سرو، خالی از هر برگی بودن و بر اثر نبودن رسیدگی برگ‌ها همه جای حیاط پخش شده بودن. سوز می‌یومد؛ اما این‌قدر دلم برای این ویلا و جمع دوستانه و مهر و محبت بینمون، تنگ شده بود که سرما رو احساس نمی‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو پر از هوای تازه کردم. پشت سر بقیه به سمت ساختمون راه افتادم. صدای خش خش برگ‌ها که از روشون رد می‌شدیم بهم حس خوبی می‌داد.

بدون در آوردن کفش‌هامون وارد سالن شدیم. چند ماهی می‌شد کسی این‌جا نیومده بود و خاک، کل خونه رو گرفته بود. به خاطر هوای گرفته و خاک نشسته روی کف و وسایل خونه به سرفه افتادم. دستم رو توی هوا تکون دادم تا گرد و خاک معلق در هوا رو از خودم دور کنم. گفتم:

_ این خونه یه نظافت درست حسابی می‌خواد.

نیلا در تایید حرفم در حالی که پالتوش رو از تنش در می‌آورد، گفت:

_ آره، ناهار که خوردیم یه دستی به این‌جا می‌کشیم بعد هم بشینیم در مورد گروه و اتفاقات حرف بزنیم.

آراد خطاب به نیلا گفت:

_ گوشی خودم شارژ نداره، می‌شه موبایلت رو بدی؟

نیلا سری تکون داد و گوشیش رو از توی کیف دستیش در آورد و به آراد داد.

آراد همون‌طور که با گوشی نیلا کار می‌کرد، گفت:

_ من غذا سفارش می‌دم.

آرسام اشاره‌ای به اتاق کرد و گفت:

_ تا غذا رو می‌یارن من یه دوش می‌گیرم و می‌یام.

آراد «باشه»ای گفت و بعد از گرفتن شماره‌ای به سمت اتاقشون رفت.

کامیار هم به سر وضعش اشاره کرد و گفت:

_ بهتره من هم برم لباس‌هام رو عوض کنم.

بعد از رفتن کامیار، نیلا به ما که هنوز سر پا وسط سالن وایساده بودیم اشاره کرد و گفت:

_ شما هم برین لباس‌هاتون رو عوض کنین.

با قدم‌های آهسته به سمت اتاق رفتم؛ چون زمین کثیف بود نتونستم کفش‌هام رو در بیارم. وارد اتاق شدم. پنجره باز بود و باد سردی می‌یومد. معلوم نیست چند وقته بازه! روی تموم وسایل اتاق به اندازه‌ی یه بند انگشت خاک نشسته بود. صدای آب نشون از این می‌داد که آرسام حمومه. اول پنجره رو بستم تا وقتی که آرسام اومد سرما نخوره و بعد هم در کمدم رو باز و یه دست لباس راحتی برداشتم و با لباس‌های بیرونم عوض کردم.

جلو آینه وایسادم. کش موهام باز شده بود و موهام که به تازگی کوتاه کرده بودم، بیرون ریخته بودن. با بستن موهام سرگرم بودم که صدای آرسام رو شنیدم.

_ مرسا!

به طرفش برگشتم و نگاهم رو بهش دوختم. صورتش رو اصلاح کرده بود و مثل قبل ته ریش گذاشته بود. بلوز جذب سفید به همراه شلوار اسلش مشکی تنش بود. چند قدم جلو اومد و خودش رو بهم رسوند. یه قدمیم وایساد و با لحن شوخی گفت:

_ خب الان اطرافت آقای خوش تیپ می‌بینی یا نه؟

موهام رو بستم و روی نوک پام وایسادم و بوسه‌ای کوتاه روی لپش نشوندم و با شیطنت گفتم:

_ از اول هم می‌دیدم.

تهش چشمکی زدم و روسری نخیم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.

بچه‌ها مشغول چیدن میز بودن. با وسواس به صندلی‌ها نگاه می‌کردم؛ چون کثیف بودن، بدم می‌یومد روشون بشینم. آیدا که تردید من رو دید، لبخندی زد و با لحن مهربونی گفت:

_ نگران نباش این‌جا رو تمیز کردیم.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم؛ چون رنگ صندلی‌ها کرم بود کثیف و یا تمیز بودنش مشخص نبود. بقیه وسایل رو به کمک دخترها روی میز چیدیم و روی صندلی نشستم. نگاهی به آراد و آرسام که دم در ورودی وایساده بودن و با هم‌دیگه پچ پچ می‌کردن، کردم.

با حس کنجکاوی از روی صندلی بلند شدم و به سمتشون رفتم. به آرسام نگاه کردم و گفتم:

_ چی‌شده؟

دستی به چونه‌اش کشیده و با صدای آرومی گفت:

_ خب راستش به‌خاطر این جریان دادگاه و زندان خانواده‌های آراد و کامیار از روی عصبانیت حساب‌هاشون رو مسدود کردن. بابای من هم، چون مبلغ دیه زیاد بود، مجبور شد برای پرداختش حساب خودم و خودش رو خالی کنه و ما الان هیچ پولی برای غذا نداریم.

تا اون‌جایی که من یادم بود، قرار بود خود سازمان تموم هزینه‌های مالی ما رو بده.

دستم رو تکون دادم و گفتم:

_ خب مگه خود سازمان یه کارت نداد که هر ماه مبلغی رو برامون واریز کنه و ما از اون استفاده کنیم؟

آراد تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و گفت:

_ چون توی این شیش ماه کسی خرجی نداشت پولی واریز نشده و اون کارت هم خالیه. همین که قبض آب و برق و گاز ویلا رو پرداخت کردن و قطع نشده خیلیه.

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم. کارت بانکیم رو از توی کیف پولم برداشتم و برگشتم. می‌دونستم آرسام قبول نمی‌کنه که از من پول بگیره؛ اما الان مجبور بود و چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم.

نیلا هم اومده بود و داشت با آراد حرف می‌زد.

کارت رو جلوی آرسام گرفتم و گفتم:

_ رمزش سیزده، هفتاد و هفت.

چشمش بین کارت و من در گردش بود. اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

_ نمی‌خواد خودم درستش می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که سعی می‌کردم آروم باشه، گفتم:

_ از کجا می‌خوای جور کنی؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و ادامه دادم.

_ لطفاً این غرور کاذبت رو کنار بذار و بگیر.

وقتی عکس العملی ازش ندیدم، به در اشاره کردم و گفتم:

_ الان غذا رو آوردن می‌خوای چی‌کار کنی؟

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و همچنان با اخم‌های گره خورده نگاهم می‌کرد. چند ثانیه‌ای نگذشت که زنگ در به صدا در اومد. وقتی دیدم آرسام کارت رو نمی‌گیره، خودم در رو باز کردم و بعد از پرداخت هزینه، غذاها رو تحویل گرفتم. به آراد و آرسام نگاه کردم. هر دو از خجالت و شرم‌ساری سرشون رو پایین انداخته بودن. لبخندی زدم و گفتم:

_ ما یه گروه شدیم و قرار گذاشتیم شیش نفری انتقام بگیریم؛ پس نباید مسائل مالی مانع رسیدن به هدف‌هامون بشه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه دادم.

_ دیگه به پول و این جور چیزها فکر نکنین.

نیلا هم حرف من رو تایید کرد و گفت:

_ یه چند وقت هم از پول ما استفاده کنین چیزی نمی‌شه که.

منتظر عکس‌العملی از پسرها نشدیم و به همراه نیلا به سمت میز رفتیم. پلاستیک‌هایی که داخلشون ظرف غذا بود رو روی میز گذاشتم و سر جام نشستم. بعد از چند دقیقه، آرسام و آراد هم اومدن. آرسام روی صندلی کناری من و آراد کنار نیلا نشست. در سکوت مشغول غذا خوردن بودیم که آرسام بعد از قورت دادن لقمه‌اش، سکوت رو شکست و گفت:

_ ما که نبودیم. کسی از شماها از گروه بلک خبر داره؟

آیدا جرعه‌ای از نوشابه‌اش رو خورد و گفت:

_ من این چند وقته زیاد به مکان‌های گروه بلک رفت و اومد داشتم. تقریباً از اخبار باخبرم.

آرسام در حالی چنگالش رو توی هوا تکون می‌داد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و گفت:

_ خوبه، هنوز کارمون با گروه بلک تموم نشده.

نیلا قاشقش رو توی بشقابش گذاشت و بعد از برداشتن دستمال کاغذی، دور لبش رو پاک کرد و گفت:

_ فعلاً غذا رو تموم کنیم، بعد از این‌که همه جا رو تمیز کردیم، تموم اتفاقات رو براتون تعریف می‌کنم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ من هم خبرهای جدیدی دارم.

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن میز یه سری از وسایل کار رو برداشتیم و هر کس یه قسمت رو برای نظافت برداشت. آیدا و کامیار قرار شد آشپزخونه رو تمیز کنن. نیلا و آراد هم رفتن تا دستی به سر و گوش زیرزمین بکشن، من و آرسام هم به تمیز کردن شیشه‌های سر تا سر خونه مشغول شدیم. دستمال رو توی سطل آب خیس کردم و بعد از گرفتن آب اضافه‌اش به سمت پنجره‌های سراسری ویلا رفتم و همراه شیشه پاک‌کن، شروع به تمیز کردن شیشه‌ها کردم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ضربه‌ای به بازوم خورد. توجهی نکردم؛ ولی باز هم تکرار شد. با کلافگی به سمت آرسام که با آرامش مشغول تمیز کردن پنجره بود و زیر لب آهنگی رو زمزمه می‌کرد برگشتم. به بهونه‌ی تمیز کاری به من تنه می‌زد و هر قدم که بر می‌داشت من هم از روی اجبار یه قدم عقب می‌رفتم. دست به کمر و با اخم‌هایی در هم نگاهش کردم. متوجه سنگینی نگاهم شد و بدون این‌که به سمتم برگرده به کارش ادامه داد و گفت:

_ جانم چیزی شده؟

نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب «نه»ای گفتم و به کارم ادامه دادم که باز دوباره تکرار شد. این بار عصبی شدم و تیز به سمتش برگشتم و همون لحظه، گفتم:

_ اه آرسام! نکن...

حرفم با حرکت ناگهانی آرسام نصفه موند و لحظه‌ای هنگ کردم. این بار برعکس دفعه‌ی قبل سمتم برگشت، با لبخند بازوهام رو گرفت و من رو توی آغوشش فرو برد. بوسه‌ای روی پیشونیم زد. به صورتش نگاه کردم؛ با لبخند آرامش‌بخشی که روی لب‌هاش بود، گفت:

_ دوستت دارم خانم خانم‌ها!

بدون توجه به اطرافم دستمال رو روی زمین انداختم و دستم رو دور گردن آرسام حلقه کردم.

_ من بیشتر آقای عزیزم.

آرسام سرش رو جلو آورد. برای یه بوسه‌ی کوتاه آماده شده بودم، صدای سرفه‌ی کامیار که با چاشنی خنده همراه بود، مانع شد. با شنیدن صداش به سرعت از هم جدا شدیم و هر دومون پشت به هم دیگه وایسادیم.

توی صداش رگه‌های خنده و شیطنت موج می‌زد و معلوم بود به زور خودش رو نگه داشته تا نخنده.

_ ببخشید که بی‌موقع مزاحم شدم!

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ الان دست بجنبونین زودتر تموم شه بریم سر کارمون.

با صدای آروم‌تری ادامه داد.

_ شب واسه این جور کارها وقت هست.

این‌قدر خجالت کشیده بودم که حتی روم نشد به طرف کامیار برگردم و تنها با جویدن پوست لبم سعی در آروم کردن خودم داشتم.

صدای عصبی آرسام به گوشم رسید.

_ خب حالا تو هم.

مکث کوتاهی کرد و با لحنی که تن صداش آروم‌تر شده بود، ادامه داد.

تو برو سر کارت ما هم این‌جا رو تموم می‌کنیم و می‌یایم، درباره‌ی _ برنامه‌هامون حرف بزنیم.

کامیار با شیطنت «باشه»ای گفت. صدای دور شدن قدم‌های کامیار این جرئت رو بهم داد که نگاهم رو از منظره‌ی حیاط بگیرم و به طرف آرسام برگردم. برگشتنم مصادف شد با دیدن آرسام توی یک قدمیم. نگاهش تب‌دار بود و موهای جلوش به هم ریخته. معلوم بود از حرص مداوم دست توی موهاش کشیده.

قدمی بهم نزدیک شد که قدمی عقب رفتم و کمرم با دیوار پشت سرم برخورد کرد. دستش رو بالای سرم گذاشت و با صدای خماری گفت:

_ دیگه نبینم لب‌هات رو اینجوری بجویی، اون‌ها صاحب دارن.

کمی سرش رو به صورتم نزدیک کرد و این بار با لحن شیطونی ادامه داد.

_ بهتره کاری که نصفه مونده رو تمومش کنیم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم تا کمی ازش فاصله بگیرم؛ اما وقتی دیدم یه میلی متر هم تکون نخورد با صدایی آروم، جوری که استرس رو به رخ می‌کشید، گفتم:

_ آرسام! الان وقتش نیست، ممکنه یکی ببینه.

تو چشم‌هام نگاه کرد. حرارت از اون چشم‌های آروم دریاییش فوران می‌کرد.

لبش رو به گوشم نزدیک کرد، شالم رو از سرم در آورد و بوسه‌ی ریزی روی گردنم نشوند. با عجز اسمش رو صدا زدم که توی گوشم نجوا کرد.

_ هیس! هیچی برام مهم نیست. بذار همه ببینن.

احساس می‌کردم این آرسامی که جلومه رو با یکی دیگه عوضش کردن، وگرنه امکان نداشت کسی که تا همین چندماه پیش، این‌قدر حجب و حیا داشت، حالا این جوری بی‌پروا من رو توی بغلش گرفته باشه و ببوسه! بدون هیچ ترس و نگرانی بوسه‌های آرومی روی گردنم می‌زد. می‌دونستم اگه یکی ما رو توی این وضعیت ببینه بدجور خجالت‌زده می‌شم؛ پس مجبور شدم ضربه‌ای به ساق پاش بزنم و وقتی از درد چند سانتی متر ازم فاصله گرفت، فرصت رو غنیمت شمردم و به طرف اتاق خوابمون دویدم و در رو پشت سرم قفل کردم.

پشت در وایسادم و در حالی که دستم هنوز روی در بود، دست چپم رو روی قلبم گذاشتم. اتفاقات چند لحظه‌ی پیش با آرسام و صحنه‌های عاشقانه‌ای که با مهبد داشتم، توی ذهنم نقش بستن.

به گمون خودم مهبد رو فراموش کرده بودم و قصد داشتم با آرسام زندگی جدیدی رو شروع کنم؛ اما فقط خودم رو گول می‌زدم. خاطرات خوبم با مهبد مدام جلوی چشمم رژه می‌رفت. انگار مهبد روی قلب و ذهنم حک شده بود و هرگز قرار نبود فراموش بشه، وگرنه امکان نداشت با یه همچین اتفاقی به یادش بیفتم. چه انتظاری از خودم داشتم که فکر می‌کردم می‌تونم خاطرات خوبمون رو فراموش کنم؟ اما باید فراموش می‌کردم و زندگیم رو از نو شروع می‌کردم.

با تقه‌ای که به در خورد «هین»ی گفتم و از فکر و خیال خارج شدم. کمی از در فاصله گرفتم و گفتم:

_ بله؟

.صدای نیلا از پشت در به گوشم رسید

مرسا! نمی‌خوای بیای؟ همه منتظر تو هستیم تا بیای و درمورد _
.گروه حرف بزنیم

:آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

.باشه، تو برو من هم الان می‌یام _

قدمی به سمت میز آرایش برداشتم. نگاهی توی آینه به خودم کردم و بعد از این‌که مطمئن شدم سر و وضعم خوبه نفس عمیقی کشیدم. تموم احساساتم رو توی اتاق چال کردم و از اتاق خارج .شدم

همه جز آرسام دور هم توی سالن نشسته بودن. چشمم رو سرتاسر سالن چرخوندم تا شاید آرسام رو ببینم؛ اما وقتی پیداش نکردم روی مبل دو نفره نشستم. چند دقیقه نگذشت که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم و همون موقع وجود آرسام رو کنارم حس .کردم، چند ثانیه گذشت که با صدای آرومی کنارم گوشم زمزمه کرد

!متاسفم _

به سمتش برگشتم که دیدم با خجالتش سرش رو پایین انداخته و داره به گل‌های قالی نگاه می‌کنه. به آرومی صداش زدم. سرش رو بالا آورد. شرمندگی رو می‌شد توی نگاهش خوند. اومد چیزی بگه که :دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

.هیس! این حرف رو نزن _

برای تاثیر بیشتر حرفم لبخندی به روش پاشیدم. آرسام خواست چیزی بگه که صدای سرفه‌ی مصلحتی نیلا مانع این کار شد. تموم

نگاه‌ها به سمت نیلا که روی مبل یه نفره نشسته بود برگشت. پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

_ خب توی این شیش ماه اتفاقات زیادی افتاد و ما چون همه نبودیم و از طرف سازمان حق دخالت نداشتیم، نتونستیم از این فرصت‌ها استفاده کنیم. البته خود سازمان بیکار ننشست و کارهایی انجام داد که الان گفتنش مهم نیست.

کمی توی جاش جابه‌جا شد و ادامه داد.

_ حالا سازمان بعد از شیش ماه به ما این فرصت دوباره رو داده تا انتقام‌مون رو بگیریم. اگه هنوز همه‌تون سر هدفتون هستین، بگین تا جلسه رو شروع کنیم.

آرسام صداش رو صاف کرد و گفت:

_ بیشتر از قبل آتیش انتقام توی وجودم شعله‌ور شده. تا این‌جا محکم وایسادیم، الان هم هستیم و باید تمومش کنیم.

بعد از این‌که همه تاییدشون رو اعلام کردن، نیلا ادامه داد.

_ خوبه، این چند وقت معامله‌های زیادی انجام دادن؛ اما خب با کار گذاشتن بمب سر معامله‌ی ترک تونستیم یکی از مهم‌ترین معامله‌هاشون رو خراب کنیم و رابطه‌شون رو از ریشه قطع کنیم. فعلاً تا یه آدم قدرتمند و پولدار دیگه مثل اون‌ها پیدا کنن، زمان کافی برای به‌هم زدن برنامه‌های کوچیک و مدرک گیر آوردن داریم.

آیدا تکیه‌اش رو از مبل گرفت و در ادامه‌ی حرف نیلا گفت:

_ من این چند وقت اون‌جا بودم، از بیشتر برنامه‌هاشون خبر دارم. یه سری عکس از مدارک دارم که بعداً نشون می‌دم؛ اما اول باید درمورد معامله‌ی فردا حرف بزنیم.

سوالی ذهنم رو اذیت می‌کرد و نمی‌تونستم برای رسیدن به جوابش صبر کنم. از سکوت آیدا استفاده کردم و سوالم رو پرسیدم.

_ مگه نمی‌گی مدرک داری؟ خب پس چرا همون‌ها رو ارائه نمی‌دین تا گیر بیفتن؟

نیلا تکیه‌اش رو از مبل گرفت و دست‌هاش که روی زانوش بود رو توی هم گره کرد و گفت:

_ اون مدارک از زیر مجموعه‌های گروه بلک هست. خود سازمان این مدارک رو داره، قبلاً برای بازداشت کردنشون هم اقدام کرد؛ اما فایده‌ای نداشت و دوباره کسی رو جایگزین اون شخص کردن. توی بازجویی‌ها هم آدم‌هاشون هیچی نگفتن که بتونیم مدرک محکمی برای گیر انداختنشون به دست بیاریم. ما باید از خود کیوان، مسیح و مهبد شاکری مدرک گیر بیاریم که تا اون‌موقع هم این پرونده مثل هشت یا نه سال قبل بازه و همچنان ادامه داره.

زیر لب «آهان»ی گفتم و آیدا بعد از مکث کوتاهی به حرفش ادامه داد.

_ داشتم می‌گفتم، به قول خودشون بهم اعتماد کردن و یه دو، سه تا از معامله‌هاشون رو به من دادن تا انجام بدم. فردا هم باید پنج کیلو کوکائین برای یکی از مشتری‌هاشون ببرم.

آراد مضطرب بین حرف آیدا پرید و گفت:

_ پنج کیلو مواد مخدر؟! می‌دونی حکمش چیه؟ یه کیلوش اعدامه! خدا می‌دونه اگه با مواد بگیرتت چه بلایی سرت می‌یاد.

نیلا دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_ آره، آراد راست می‌گه. سرهنگ هم گفته هر مشکلی پیش اومد ما دیگه ازتون حمایت نمی‌کنیم. باید یه راهی پیدا کنیم.

چند دقیقه‌ای سکوت بین جمع حکم فرما بود که آرسام این رو سکوت رو شکست و گفت:

_ فکر کنم تا فردا بتونم یه چیزی درست کنم تا جای کوکائین‌ها ببری. این‌طوری معامله هم به‌هم می‌خوره.

آیدا به نشونه‌ی مخالفت با آرسام سرش رو تکون داد و گفت:

_ نمی‌شه، این‌طوری که من فهمیدم به این طرف قراره مواد اولیه رو بدن. خود کوکائین نیست و اگه یه کم قاطی داشته باشه موادش دخل همه‌مون رو می‌یاره، چه برسه به این که بخوایم جای کوکائین چیز دیگه‌ای بهش بدیم.

کامیار با لحنی نگران گفت:

_ من هم فردا باهات می‌یام. نمی‌ذارم تنها بری پیش اون عوضی.

آیدا دستش رو روی دست کامیار گذاشت و با آرامش گفت:

_ عزیزم نمی‌خواد نگران باشی، الیاس همراهم هست.

کامیار محکم و قاطع گفت:

_ حتی اگه الیاس هم باشه، دل من آروم نمی‌گیره؛ خودم هم باهات می‌یام.

آیدا کلافه پوفی کشید و گفت:

_ نمی‌شه عزیز دلم.

تن صداش رو پایین آورد و با لبخند گرمی که روی لبش بود، ادامه داد.

_ اگه خدایی ناکرده اتفاقی افتاد نمی‌خوام بلایی سر تو بیاد.

کامیار انگار از حرف آیدا ناراحت شده بود؛ چون ابروهاش رو در هم کشید و با لحنی آروم و دلخور گفت:

_ آخه خانمم خدایی نکرده تو نباشی، موندن من دیگه چه فایده‌ای داره؟!

آراد برای جلوگیری از بحثی که افتاده بود میون حرف کامیار پرید و اجازه نداد به بحث ادامه بدن.

_ بچه‌ها ما هم الان داریم صحبت می‌کنیم به نتیجه‌ی درست برسیم تا از این‌جور اتفاقات نیفته؛ پس لطفاً بحث رو کش ندین تا به جلسه‌مون برسیم.

نیلا در حالی که به دسته‌ی مبل تکیه می‌داد، گفت:

_ با توجه به حرف‌های آیدا کسی فکری داره؟

آرسام نگاهی به بقیه انداخت و دستی به چونه‌اش کشید و گفت:

_ بذارید از اول یه مرور کنیم. محموله رو نمی‌شه با چیزی عوض کرد؛ چون اگه معامله بهم بخوره همه چیز خراب می‌شه. بودن شخص سوم باعث دردسر می‌شه.

چند دقیقه‌ای در سکوت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و بعد ادامه داد.

_ چیزی به فکرم نمی‌رسه، جز این‌که این معامله بدون هیچ دردسری جوش بخوره.

.مکث کوتاهی کرد و با صدایی آروم ادامه داد

_ کار دیگه‌ای نمی‌تونیم بکنیم.

نیلا با حرص از جاش پرید، انگار هضم حرف‌های آرسام واسه‌اش سخت بود. با خشم دستی به پیشونیش کشید و عصبی غرید.

_ یعنی چی؟! یعنی هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم و باید دست روی دست بذاریم تا اون‌ها هر کاری که می‌خوان رو انجام بدن؟ یعنی ساکت بشینیم تا بیشتر از این جوون‌ها رو بدبخت کنن و هزاران خونواده رو به هم بریزن؟

دستی به صورتش کشید و از بین دندون‌های چفت شده‌اش فریاد کشید.

_ من نمی‌تونم ساکت بشینم.

آراد از روی مبل بلند شد و با ملایمت بازوهای نیلا رو توی دستش کشید و وادارش کرد بهش نگاه کنه.

_ نیلا جان! عزیز دلم آروم باش یه کم.

با چشم اشاره‌ای به آرسام کرد و ادامه داد.

_ آرسام گفت این معامله رو نمی‌شه کاریش کرد، نگفت برای بقیه‌اش هم کاری نمی‌کنیم که!

نیلا که یک درصد هم قانع نشده بود با همون لحن قبل گفت:

_ چه فرقی داره؟ بالاخره، این هم یه معامله‌ست.

این بار آیدا مابین حرف‌هاشون پرید و در جواب نیلا گفت:

نیلا! این طرف معامله آدم درستی نیست؛ نمی‌شه ریسک کرد! _
!جون همه‌مون در خطره

نیلا هنوز آروم نشده بود و از صورت قرمزش معلوم بود به این راحتی‌ها هم آروم نمی‌شه. چند دقیقه‌ای سکوت کرد انگار توی ذهنش دنبال یه بهونه یا حرف برای گفتن بود. نگاهش توی جمع می‌گشت و دست آخر هم روی من ثابت موند.

مرسا! تو چرا چیزی نمی‌گی؟ تو هم یه نظر بده _.

نگاهی به آرسام کردم. صورت مطمئنش بهم می‌گفت که حرفش رو تایید کنم و جز این راه دیگه‌ای نداریم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

به نظر من هم این بار نباید کاری انجام بدیم _.

با این حرف من جوشی‌تر شد و کشدار «اه»ی گفت و به سمت اتاقشون رفت، دست آخر هم تموم حرص و عصبانیتش با محکم بستن در اتاق خالی کرد.

نگاهی به آراد کردم، زیر لب چیزی گفت و دنبال نیلا رفت.

«آیدا»

با صدای ملایم آلارم چشم‌هام رو از هم باز کردم. بعد از قطع کردن آهنگ نگاهم به کامیار که کنارم خوابیده بود کشیده شد. تو عالم خواب غرق بود و موهاش شلخته وار پیشونیش رو پوشونده بود. با لبخندی که از دیدن صورت آرومش مهمون لبم شده بود به آرومی سمتش خم شدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم که کامیار تکون

خفیفی خورد و با ترس از این‌که بیدار بشه آروم از تخت پایین اومدم. بعد از شستن دست و صورتم لباسم رو با یه دست مانتو و شلوار ساده‌ی مشکی عوض کردم و جلوی آینه مشغول درست کردن روسری‌ام شدم. گوشیم که روی میز آرایش قرار داشت شروع به لرزیدن کرد. با دیدن اسم الیاس که روی صفحه خودنمایی می‌کرد فهمیدم که دم در منتظرمه. نگاهی به کامیار که هنوز خواب بود کردم، پالتوم رو پوشیدم و برای لحظه‌ی آخر به کامیار نگاه کردم، وقتی بهش نگاه می‌کردم تموم مشکلات و سختی‌هام رو از یاد می‌بردم. دوریش برام خیلی سخت بود؛ اما باید می‌رفتم. نفسم رو بیرون فرستادم و از اتاق خارج شدم. با استرسی که مثل خوره به جونم افتاده بود، از ویلا خارج شدم. با نگاهی به اطراف کوچه، ماشین الیاس رو کمی پایین‌تر از خونه دیدم. کمی لبه‌های پالتوم رو به هم نزدیک کردم و به طرف ماشین رفتم. ساعت هفت صبح و بود هوا به شدت سرد. توی همین مدت زمان کم دست‌هام بی‌حس و خشک شده بودن. سوار ماشین شدم و همزمان وقتی که با الیاس سلام و احوال پرسی می‌کردم دستم رو جلوی دریچه‌ی بخاری گرفتم تا کمی گرم بشم.

ماشین راه افتاد. در حالی که دستم رو جلوی دریچه تکون می‌دادم تا گرم بشه بهش نگاه کردم و پرسیدم:

_ واجب بود این وقت صبح بریم؟!

بدون این‌که نگاهم کنه، گفت:

_ این مالکی کارم داره گفت زودتر برم. گفتم این همه راه دوباره دنبال تو نیام.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و با صدای آرومی گفتم:

.من یه کم می‌خوابم رسیدیم بیدارم کن _

:همون‌طور که نگاهش به خیابون بود، گفت

.اوکی _

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. از شدت اضطراب دستش رو محکم دور فرمون حلقه کرده بود. معلوم بود اتفاقی افتاده و الیاس سعی در مخفی کردنش داره. می‌دونستم اگه ازش بپرسم چی شده جز جواب سر بالا چیزی عایدم نمی‌شه؛ پس سکوت کردم و با خودم .گفتم، بالاخره که معلوم می‌شه چه‌خبره

دیشب تا دیر وقت با کامیار بیدار بودیم و نتونسته بودم درست بخوابم، برای همین بدون اهمیت دادن به تکون خوردن‌های مکرر .ماشین که از روی دست‌اندازه و چاله‌ها رد می‌شد به خواب رفتم

نمی‌دونم چه‌قدر گذشت که از خواب بیدار شدم. پرتوی نور خورشید تابید و باعث شد که پلک‌هام رو از هم باز کنم. چند دقیقه‌ای گذشت تا چشمم به نور عادت کرد. گیج نگاهی به اطرافم انداختم. الیاس پشت فرمون نشسته بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود. ماشین هم توی یه کوچه‌ی خلوت که فقط دو الی سه‌تا ماشین دیگه بود، پارک شده بود. به آرومی صداش زدم. سرش رو بلند کرد و :نگاهم کرد. با صدای دورگه گفت

.اِ بیدار شدی؟ پیاده شو رسیدیم _

با صدای آروم «باشه»ای گفتم و به همراه الیاس از ماشین پیاده .شدم

چند قدمی از کنار دیوارهای بلند با نمای آجری جلو رفتیم تا به یه خونه‌ی ویلایی رسیدیم. الیاس زنگ در رو فشار داد و بعد از چند ثانیه

در با صدایی تیکی باز شد. وارد حیاط شدیم. برعکس خونه‌های قبلی که لوکس و مدرن بودن این‌جا سبک سنتی خودش رو حفظ کرده بود. حوض قدیمی بزرگی که وسط حیاط بود، پر شده بود از ماهی‌های قرمز و مشکی و روی آب تعدادی برگ دیده می‌شد. درخت‌هایی که لباس زردشون رو به تن کرده بودن دور تا دور حیاط رو پوشش داده بودن و برگ‌های خشک شده‌شون زیر پا له می‌شدن. صدای خش خش برگ‌ها تنها صدایی بود که سکوت رو می‌شکست. کمی جلوتر رفتیم تا به در ورودی ساختمون رسیدیم. در با شیشه‌های رنگی کوچیک تزیین شده بود و کنار در تختی با بالش‌های مخمل زرشکی گذاشته شده، بود.

الیاس بدون معطلی وارد ساختمون شد و من هم پشت سرش وارد راهروی بلندی شدم. روی دیوار طرف راست راهرو از تابلوهای نقاشی قیمتی پوشیده شده بود و طرف چپش هم با فاصله، درهای چوبی تعبیه شده بود. بوی عطر سردی که توی هوا معلق بود مشامم رو نوازش می‌داد.

وارد پذیرایی شدیم. میز بزرگی وسط سالن بود و تعداد زیادی از آدم‌هایی که تا به حال ندیده بودمشون و به گمونم تازه وارد بودن دور میز نشسته بودن، نیم نگاهی به سمت ما حواله کردن و بعد دوباره مشغول صبحانه خوردن شدن. الیاس به میز اشاره کرد و گفت:

_ تو بشین یه چیزی بخور، من برم ببینم این مالکی چی‌کارم داره، محموله رو هم می‌گیرم و می‌یام.

از اون جایی که الیاس و بقیه‌ی افراد گروه زمان براشون از هرچیزی مهم‌تر بود، نیاز نبود بهش یاد آوری کنم که معامله تا چند ساعت آینده‌ست و با وجود ترافیک و راه دور باید عجله کنیم.

با تکون دادن سرم موافقت کردم. الیاس از پله‌های چوبی بالا رفت و من تا وقتی که وارد اتاق شد با نگاهم همراهیش کردم. با قدم‌های آروم به سمت میز رفتم و روی یکی از صندلی‌های خالی نشستم. همه در سکوت مشغول خوردن صبحانه بودن. من هم پیش دستی برداشتم و مشغول صبحانه خوردن شدم. زیر چشمی به بقیه نگاه کردم. همه دختر و پسرهای جوون هجده تا بیست و پنج سال بودن. چه‌قدر ابله بودم که من هم یه زمانی حرف‌های پوشالی‌شون رو باور کردم! یه روزی من هم مثل این‌ها یکی از تازه واردهایی بودم که فکر می‌کردم می‌تونم زندگیم رو عوض کنم.

بعد از تموم کردن صبحونه‌ام منتظر اومدن الیاس شدم. نیم ساعتی گذشته بود که صدای پایی که با عجله همراه بود توی گوش پیچید. الیاس از پله‌های چوبی پایین اومد و قامتش بعد از چند دقیقه با کیف سامسونت مشکی نمایان شد. نگاهی سرسری به دو، سه نفری که توی پذیرایی بودن انداخت و خطاب به من با صدایی ملایم گفت:

_ پاشو بریم.

گوشیم رو از روی میز چنگ زدم و بعد از این‌که داخل جیب مانتوم گذاشتم، راه افتادم. به صورت الیاس نگاه کردم. بیشتر از قبل عصبی و آشفته به نظر می رسید. ابروهاش توی هم گره خورده بودن و از این حالتش می‌شد فهمید که صحبت بین آقای مالکی و الیاس خوب پیش نرفته. از دیدن حس و حال صورتش دلشوره گرفتم. الیاس آدمی نبود که بخواد سر مسائل کوچیک و بی ارزش این‌قدر واکنش نشون بده.

وارد حیاط که شدیم، موقعیت رو مناسب دیدم و پرسیدم:

_ الیاس می‌شه بگی چی شده؟

:نیم نگاهی بهم کرد و جدی گفت

!هیچی _

دست آزادش رو گرفتم و مجبور به وایسادنش کردم. چشم‌هاش از حال بد درونش خبر می‌دادن و الیاس با برگردوندن سرش به سمت .مخالف من سعی در انکار کردنش داشت

:آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

.یه چیزی شده، مطمئنم _

.مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم

الیاس! جون من بگو چی شده؟ _

انگار این حرفم براش خوشایند نبود؛ چون با صورتی که از فرط خشم به قرمزی می‌زد دستش رو از دستم بیرون کشیدم و در حالی :که به سمت در خروجی می‌رفت با صدای تقریباً بلندی گفت

!اه آیدا! میگم هیچی نشده، گیر نده دیگه _

اگه تا الان یک درصد شک داشتم که چیزی شده حالا دیگه مطمئن شده بودم؛ اما نمی‌فهمیدم موضوع چی بود که الیاس سعی در مخفی کردنش داشت! منتظر عکس العملی از من نشد. به سمت در خروجی پا تند کرد. از باغ ویلا خارج شد و من هم پشت سرش می‌رفتم. کیف سامسونت رو روی صندلی عقب پرت کرد و سوار ماشین شدیم. بدون هیچ حرفی راه افتاد. در طول مسیر هربار خواستم حرفی بزنم با صورت و اخم‌های درهمش روبه‌رو می‌شدم و .همین می‌شد سکوت رو ترجیح بدم

با خودم فکر کردم یعنی اون چیه که باعث شده الیاس این‌قدر عوض بشه و نخواد به من چیزی بگه!

ساعت ده صبح بود و شدت نور خورشید بیشتر از قبل اذیتم می‌کرد. کمتر از یک ساعت دیگه باید محموله رو تحویل می‌دادیم و من هرچی به ساعت موعد تحویل نزدیک‌تر می‌شدیم استرسم بیشتر می‌شد.

توی سرمای آبان ماه کف دست‌هام و بدنم خیس عرق شده بودن. نگاهم رو به جاده دوختم تا شاید کمی آروم بشم. با صدای تقه‌ای نگاهم رو از بیابون اطراف گرفتم و به الیاس که به طرف داشبورد ماشین خم شده بود خیره شدم. از داخل داشبورد یه کلت کمری مشکی بیرون آورد و روی پام گذاشت و با صدایی آروم گفت:

_ پیشت باشه. کار کردن باهاش رو هم یادته دیگه؟

ابرویی بالا انداختم و با چشم‌هایی متعجب اول به اسلحه‌ی توی دستم و بعد به الیاس نگاه کردم و مضطرب گفتم:

_ حالا واقعاً این نیازم می‌شه؟

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

_ خودت می‌دونی این طرف آدم درستی نیست. بهتره این پیشت باشه، کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد.

_ قبلاً کار با اسلحه رو یادت دادم، اگه احتیاج شد ازش استفاده کن.

دیگه مطمئن شدم الیاس یه چیزی می‌دونه و برام دلواپسه، وگرنه با توجه به اخلاق من که می‌دونست چه‌قدر از اسلحه بدم می‌یاد، امکان نداشت این کلت رو بهم بده.

تا رسیدن به محل معامله سکوت بینمون حاکم شد.

محل قرار مثل همیشه خارج از شهر بود؛ جایی پرت و دور افتاده که یک ساعت تا تهران فاصله داشت و جز یه خرابه‌ی کاه‌گلی و گرد و خاک چیز دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد. الیاس ماشین رو کنار دیوارهای کوتاه کاه‌گلی پارک کرد. اسلحه رو روی داشبورد گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. برعکس هوای سرد، آفتاب درست بالای سرم قرار داشت. الیاس هم از ماشین پیاده شد و وارد خرابه شد. من هم پشت سرش پام رو توی خرابه‌ها که قرار بود معامله اون‌جا انجام بشه، گذاشتم. تصمیم گرفتم راه برم تا زمان بگذره و کمی از استرسم کم بشه. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که با شنیدن صدای الیاس به طرفش برگشتم؛ به دیوار خشت و گلی که تا نیمه فروریخته بود، تکیه داده بود. دیوار به دلیل قدیمی بودن و گذشت سال‌ها تا نیمه خراب شده بود. کنارش به دیوار تکیه دادم. در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی در دوردست‌ها نگاه می‌کردم و با نوک کفشم خاک‌ها رو جابه‌جا می‌کردم، گفتم:

_ ساعت چنده؟ کی قراره بیان؟

چند ثانیه‌ای طول کشید که صدای آرومش رو شنیدم.

_ ساعت یازده و پنج دقیقه‌ست. تا ده دقیقه دیگه می‌یان.

به طرفش برگشتم و بهش چشم دوختم. خون، خونش رو می‌خورد و فکر می‌کرد می‌تونه با گرفتن نگاهش از من حال درونیش رو هم مخفی کنه.

قدمی به سمتش برداشتم؛ اما پشیمون شدم و دوباره سر جام برگشتم؛ اما این بار تموم حواسم به الیاس بود. با پاش به زمین لگد می‌زد و گرد و خاک ایجاد می‌کرد. بیشتر از این نتونستم سکوت کنم لبم رو با زبونم تر کردم و اسمش رو صدا زدم؛ اما انگار نشنید. دوباره صداش زدم؛ ولی باز هم نشنید. از دور دیدم که ماشینی از جاده‌ی اصلی جدا شد و به طرف ما اومد. از اون‌جایی که رفت و اومد این‌جا تقریباً وجود نداشت، مطمئن بودم که این ماشین فرتاش هست. باید قبل از این‌که می‌رسیدن با الیاس حرف می‌زدم. به طرفش قدم برداشتم و دستش رو توی دستم گرفتم که این بار به سمتم برگشت و نگاهم کرد. توی نگاهش غم و ناراحتی بود و پرده‌ای از جنس سکوت برق چشم‌هاش رو خاموش کرده بود. وقتش بود اون پرده کنار بره و جریان رو متوجه بشم. با صدای آرومی پرسیدم:

_ چی‌شده؟ بهم بگو، شاید تونستم کمکت کنم.

منتظر موندم تا حرفی بزنه. دستی به پیشونیش کشید. زبون باز کرد تا حرفی بزنه که سر و صدای بلند ماشین‌هایی که به سرعت بهمون نزدیک می‌شدن مانع حرف زدنش شد.

الیاس دستش رو از دستم بیرون کشید و روی بازوم گذاشت و گفت:

_ بعد معامله حرف بزنیم؟ الان وقتش نیست.

با وجود این‌که راضی نبودم؛ اما بر خلاف نظرم سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم. دو تا ماشین بنز مشکی جلوی خرابه پارک شد. از ماشین اولی دو تا مرد چهار شونه که کت و شلوار مشکی به تن داشتن، پیاده شدن و یکی‌شون به سمت ماشین بعدی رفت و در عقب رو باز کرد. مرد جوون سی و خورده‌ای ساله که فکر کنم همون آقای فرتاش بود، از ماشین پیاده شد. کفش‌های مشکی گرون

قیمتش توی نور آفتاب برق می‌زدن. پالتوی چرم طبیعی مشکی تنش بود و دور یقه‌ی پالتوش، خز کاری شده بود. با دیدن بادیگارد و اون مرد استرس فراموش شده‌ام برگشت و توی دلم غوغایی به پا شد. با چشم‌هایی ترسیده که سعی در مخفی کردن اضطرابم داشتم نگاهی به الیاس کردم. صورت آرومش بهم می‌گفت که «چیزی نمی‌شه» و آروم باشم.

فرتاش قدمی جلو اومد که ناخواسته قدمی عقب رفتم. با این کارم الیاس به سمتم برگشت و چشم غره‌ای حواله‌ام کرد. قدم رفته رو برگشتم و سر جای اولم برگشتم. فرتاش از گوشه‌ی عینک دودیش با تحقیر نگاهی به من کرد و تهش پوزخندی نثارم کرد. دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_ آیدا تویی؟

با صدای آرومی «بله»ای گفتم که ادامه داد.

_ خیلی خوب، برو کیف رو بیار.

چون اسم من به عنوان طرف معامله به فرتاش و دارو دسته‌ش داده شده بود، باید خودم محموله رو تحویل می‌دادم؛ پس بدون هیچ حرف اضافه‌ای از خرابه خارج شدم و به سمت ماشین الیاس حرکت کردم. موقع رد شدن از جلوی فرتاش و آدم‌هاش سرم رو پایین انداختم تا از نگاه ترسیده‌ام چیزی نفهمند؛ اما سنگینی نگاه‌های خیره‌شون رو روی خودم حس می‌کردم و این باعث بیشتر شدن استرسم می‌شد که مبادا ناخواسته کاری انجام بدم که وضعیت رو خراب کنه. بعد از برداشتن کیف سامسونت از صندلی عقب به جای قبلیم برگشتم.

با دست‌های لرزون کیف رو به سمتش گرفتم که یکی از بادیگاردهاش کیف رو از دستم چنگ زد و روی کاپوت ماشین گذاشت و درش رو باز کرد.

کنار الیاس وایسادم و این بار سعی کردم خودم رو نبازم و با اعتماد به نفس بالا به فرتاش نگاه کنم. باد ملایمی می‌وزید و موهای جلوی صورتم و شالم رو به بازی گرفته بود. نگاه‌های خیره‌ی فرتاش که یه لحظه هم چشم از من بر نمی‌داشت، باعث شد دستم رو به شالم بگیرم که مبادا از روی سرم کنار بره. در حالی که نگاهم به فرتاش بود از گوشه‌ی چشمم به بادیگارد که پشت سرش وایساده بود، چشم دوختم. چاقویی از توی جیب کتش در آورد و توی یکی از بسته‌های مواد فرو برد. تموم مدت با اضطراب بهشون نگاه می‌کردم و پوست لبم رو می‌جویدم. گرمی دست کسی رو توی دستم احساس کردم. نگاهم به سمت دستم که توی دست الیاس حلقه شده بود برگشت.

فشار آرومی به دستم وارد کرد که یعنی آروم باشم و این همه استرس جایز نیست. نگاهم رو از دستم گرفتم و بهشون نگاه کردم که دیدم چاقو حاوی مواد رو جلوی فرتاش گرفت و اون هم با غرور نیم نگاهی به چاقو انداخت و دوباره در حالی که نگاهش روی ما ثابت بود، دستش رو به چاقو نزدیک کرد و با نوک انگشت‌های شصت و اشاره‌ش کمی از اون پودرهای سفید رو با نوک زبونش مزه کرد. ابروهاش در هم رفت و این نشونه‌ی خوبی نبود.

انتظار داشتم فرتاش داد و بیداد راه بندازه یا حداقل صورتش از عصبانیت قرمز بشه؛ اما برخلاف تموم افکارم فرتاش خونسرد فقط نگاهم می‌کرد و این بیشتر از هر چیز من رو نگران می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌هایی ترسیده به الیاس نگاه کردم. این‌بار الیاس هم آروم نبود و رنگ صورتش پریده بود؛ اما همچنان سعی در محکم بودن داشت. نفس عمیقی کشیدم تا ترس و دلهره رو از خودم دور کنم. نگاهم به سمت فرتاش برگشت که با لوله‌ی اسلحه که درست در چند سانتی متری پیشونیم بود، روبه‌رو شدم. از شدت ترس و اضطراب هر لحظه امکان داشت اشکم در بیاد؛ اما آیدا الان وقتش نیست، تو باید قوی باشی. به کامیار فکر کن، به عشقت که الان توی ویلا منتظرته. فرتاش اسلحه رو به پیشونیم نزدیک‌تر کرد. سردی اسلحه من رو یه قدم به باختن خودم نزدیک‌تر می‌کرد و این‌بار دیگه حتی فکر کردن به کامیار هم آرومم نمی‌کرد.

همون‌طور که اسلحه رو با فشار ملایم روی پیشونیم نگه داشته بود، با صدایی آروم گفت:

_ فکر کردی توی جوجه می‌تونی من رو دور بزنی؟ اسم فرتاش تا حالا به گوشت رسیده یا نه؟

پوزخندی زد و چند ثانیه‌ای صبر کرد تا چیزی بگم و تنها عکس العمل من آب دهنم بود که قورتش دادم.

پوزخندش رو عمیق‌تر کرد و گفت:

_ حقم داری، آخه یه الف بچه از کجا باید فرتاش رو بشناسه؟!

الیاس قدمی جلو اومد و خواست فرتاش رو از کارش منصرف کنه. بادیگاردهاش خواستن به طرف الیاس حمله کنند که فرتاش دست آزادش رو بالا برد و اون‌ها رو ساکت نگه داشت. الیاس با صدای آرومی که باهاش سعی در قانع کردن فرتاش داشت، گفت:

_ فرتاش خان آروم باشین، حتماً یه اشتباهی شده.

دست فرتاش رو گرفت و خواست اسلحه رو از من دور کنه که فرتاش عصبی شد و با شتاب دستش رو از دست الیاس خارج کرد؛ جوری که الیاس روی زمین افتاد و در همون حین با چهره‌ای عصبی پرسید:

_ چه‌طور جرئت کردی دست من رو بگیری؟

نگاه نگرانم سمت الیاس چرخید. کف یه دستش رو روی زمین گذاشته بود و بدنش رو حائل دستش کرده بود. این‌بار بادیگارهاش دور الیاس رو گرفتن و با زور از روی زمین بلندش کردن. به فرتاش نگاه کردم؛ از اون صورت عصبی چند دقیقه‌ی پیش هیچ خبری نبود و در کمال خونسردی کامل جلوی روم وایساده بود.

الیاس تقلا می‌کرد که از دست بادیگاردها راحت بشه؛ اما وقتی دید از بین دست‌ها قدرتمند اون دو تا بادیگارد نمی‌تونه خارج بشه با صدای آروم سعی در صحبت کردن با فرتاش کرد. توی چشم‌هام اشک حلقه زده بود. نگاهم رو از الیاس گرفتم و به فرتاش خیره شدم که به آدم‌هاش دستور داد محکم‌تر الیاس رو که همچنان در حال تقلا کردن برای جدا شدن بود، رو بگیرن؛ اما الیاس انگار قصد منصرف شدن نداشت و با حرف زدن و گفتن این جملات که مقصر ما نیستیم، سعی در آروم کردن فرتاش داشت. اسلحه بیشتر از قبل به پیشونیم فشار وارد کرد و هم‌زمان، وقتی که فرتاش گلنگدن اسلحه رو می‌کشید، گفت:

_ تاوان کسی که به فرتاش بخواد نارو بزنه مرگه، مرگ.

انگار تازه با این حرفش به خودم اومدم. پاهام سست شده بودن و توان وایسادن رو نداشتم؛ اما تموم توانم رو جمع کردم تا لحظه‌ای ضعف نشون ندم.

دستش به سمت ماشه رفت. پلک‌هام ناخواسته روی هم قرار گرفت. شوری اشک‌هام رو که نفهمیده بودم کی سرازیر شدن توی دهنم حس کردم. صدای تیر توی سکوت صحرا پیچید و بعد صدای آه و ناله‌های آروم کسی. با تردید چشم‌هام رو باز کردم. نگاهم اطراف چرخید. الیاس جلوی روم وایساده بود. نمی‌دونم چه‌طوری از دست اون بادیگاردها خارج شده بود؛ اما الان تنها چیزی که مهم بود این بود که دست‌هاش دو طرف لوله‌ی اسلحه بود و سر کلت جلوی شکمش بود و خون از دو طرف لوله سرازیر بود.

با دیدن الیاس هینی کشیدم و همراه اشک‌هام که بی‌محابا می‌باریدن صدای هق هقم هم بلند شد. پاهام بیشتر از این توان وایسادن رو نداشتن. زانوهام خم شدن، خواستم روی زمین بیفتم که با اشاره به فرتاش یکی از بادیگارها من رو گرفت و صاف نگهم داشت. با چشم‌های خیس به فرتاش نگاه کردم که اسلحه رو از دست‌های بی‌جون الیاس بیرون کشید و گفت:

_ بی‌خودی خودت رو سپر بلای این جوجه کردی، طرف حساب من اینه نه تو!

اسلحه رو باز روی سرم گذاشت و این‌بار وقتی خواست ماشه رو بکشه، کسی نبود جلوش رو بگیره. دست‌هام توسط یکی از بادیگاردها از پشت بسته شده بود و هیچ کاری نمی تونستم بکنم. اشک‌هام جلوی دیدم رو تار کرده بودن. چشم‌هام رو بستم. لحظه‌ی آخر صورت خندون کامیار جلوی چشمم نقش بست. قرار بود برم پیش پدر و مادرم. چه‌قدر منتظر این روز بودم. آماده‌ی مرگ بودم که کسی هلم داد و با شتاب روی زمین پرت شدم.

صدای ناله‌های آروم الیاس به همراه کسی که اسمم رو صدا می‌زد به گوشم رسید. به آرومی چشم‌هام رو باز کردم. نور خورشید

مستقیم به سمتم می‌تابید. این‌جا کجاست؟ کسی با صدای آروم اسمم رو صدا زد. به سمت صدا چرخیدم؛ اما چیزی ندیدم. دوباره چشم‌هام رو روی هم قرار دادم که صدای نجواها بیشتر و بیشتر از قبل شد. عجز و ناراحتی رو به خوبی می‌تونستم از بین کلماتش حس کنم. انگار کسی با بغض کلمات رو ادا می‌کرد.

_ آیدا! آیدا! تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن!

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ من رو ببین.

با این‌که فکر کردم اشتباه می‌کنم و کسی صدام نمی‌زنه؛ اما باز هم چشم‌هام رو باز کردم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا دیدم از اون حالت تاری خارج شد. در کمال تعجب صورت نگران کامیار جلوم نقش بست. شاید همه‌ی این‌ها خواب بود و من داشتم اشتباه می‌کردم! اما نه اون چشم‌ها، اون صورت کامیار بود و هیچ خوابی در کار نبود. من توی بغل کامیار نشسته بودم. دستم که سنگین شده بود رو بلند کردم و به سمت صورت کامیار بردم. آروم نوازش وار روی صورتش کشیدم و با صدای آرومی اسمش رو نجوا کردم. کامیار دستم رو گرفت و کف دستم به لبش نزدیک کرد و بوسه‌ای روش نشوند. با صدایی که سعی داشت آروم باشه، گفت:

_ آروم باش. دیگه تا آخرش کنارتم. قول می‌دم هیچ وقت تنهات نذا...

حرفش نصفه موند و تنها صدای گلوله توی فضا پیچید و بعد هم صورت من بود که پر از خون شده بود. پر از خونی که مثل چشمه‌ای جوشان از پیشونی کامیارم سرازیر شده بود. بعد از شلیک گلوله، سر کامیار با شتاب روی سینه‌ام خورد. ناخواسته جیغ خفه‌ای کشیدم

و چشمه‌ی اشک‌هام سرازیر شدن. نگاهم رو از کامیار گرفتم و به کسی که با اسلحه بالای سرم وایساده بود نگاه کردم. دست چپش زخمی شده بود و از زیر پارچه‌ای که دور دستش بسته بود قطره قطره خون می‌چکید. قیافه‌اش آشنا بود؛ اما توی اون موقعیت ذهنم نمی‌تونست تجزیه و تحلیل کنه که کیه. با نفرت نگاهم کرد و گفت:

_ این یارو رئیس من رو کشت من هم اون رو کشتم.

دستش رو به طرف ماشه برد و ادامه داد.

_ باید کار نیمه تموم رئیس رو کامل کنم.

ماشه رو کشید و گلوله‌ای به سمت سرم شلیک کرد. داغی گلوله که به سرم اصابت کرد رو حس کردم و ناخواسته پلک‌هام رو روی هم گذاشتم. صداهایی مثل آژیر پلیس به گوش می‌رسید؛ اما هر چی ثانیه‌ها می‌گذشتن و صداها ضعیف‌تر می‌شدن تا جایی که روی زمین افتادم و صداها کاملاً قطع شدن.

چشم‌هام رو با تموم سوال‌های بی‌جوابی که دنبالشون بودم و پیداشون نکردم، برای همیشه بستم.

شاید واقعاً قراره نیست توی این دنیا به خیلی از خواسته و سوال‌هامون که برای رسیدنشون تلاش بسیار کردیم، برسیم.

بدون لحظه‌ای تردید با آرامش برای همیشه چشم‌هام رو به روی این دنیای بی‌رحم بستم؛ چون قرار بود توی اون دنیا پیش خانواده‌ای باشم که روزی بین تموم شلوغی و بی‌رحمی‌ها تنهام گذاشتن.

دیدار به قیامت عشق و داداش عزیزم.

«دانای کل»

کامیار ماشین رو سر خیابون اصلی پارک کرد. راه زیادی تا محل قرار نبود، از توی ماشین هم می‌تونست نظاره‌گر معامله باشه؛ اما ترجیح داد پیاده بشه و جلوتر بره. باقی راه رو باید پیاده طی می‌کرد تا مبادا کسی متوجه‌ی حضورش بشه. با قدم‌های بلند به آرومی مسیر رو از سر گرفت. از وقتی که آیدا گفته بود طرف معامله آدم درستی نیست دلش گواه بد داده بود و آروم و قرار نداشت. ثانیه‌ای پلک‌هاش رو روی هم قرار نداده بود تا مبادا لحظه‌ی خروج آیدا رو از دست بده. بلافاصله بعد از رفتن آیدا با برداشتن اسلحه‌اش به سمتشون راهی شد. به فاصله‌ی نسبتاً کمی از محل معامله خرابه‌ای پیدا کرد و پشتش مخفی شد. گلنگدن اسلحه‌اش رو کشید تا اگه اتفاقی افتاد بلافاصله اقدام کنه.

با این‌که می‌دونست سرهنگ کمکشون نمی‌کنه؛ اما باز هم از قبل با نوین هماهنگ کرده بود تا در مواقع لزوم اون‌ها اقدام کنن. لوکیشن رو برای نوین فرستاد و گوشیش رو توی جیبش قرار داد. سرش رو بلند کرد و با دیدن اسلحه که روی پیشونی عشق زندگیش قرار داشت برای لحظه‌ای نفسش برید. طاقت دیدن اون صحنه رو نداشت. با ترس و وحشت قدمی به جلو برداشت که با صدای بلند شلیک گلوله سرجاش متوقف شد. الیاس غرق خون روی زمین خاکی افتاده بود. از شدت اضطراب تموم تنش برای لحظه‌ای لرزید. ذهنش برای انجام کار یاریش نمی‌کرد؛ اما این رو می‌دونست که باید کاری انجام بده. دستش رو مشت کرد و با وصل کردن صدا خفه کن روی اسلحه‌اش نگاهش رو روی افراد دوخت، چهار نفر بودن و کامیار مطمئناً می‌تونست از پسشون بر بیاد. بالاخره تمرین‌های تیراندازی توی زیر زمین ویلا انجام داده بود داشت، الان به یه دردی می‌خورد و چه‌قدر از این بابت خوشحال بود که کار با اسلحه رو یاد گرفته بود. خشاب اسلحه رو چک کرد و وقتی از پر بودنش مطمئن

شد، بدون کوچیک‌ترین صدایی آروم به سمتشون حرکت کرد. بعد از شلیک کردن به سر دو بادیگارد که کنار ماشین وایساده بودن، اسلحه رو به سمت بادیگارد سومی گرفت. خواست شلیک کنه که چشمش به اسلحه‌ی توی دست فرتاش افتاد. درست بالای سر آیدا، آماده‌ی شلیک بود. چشم‌هاش هیچی رو نمی‌دید، تیری که قرار بود به سر بادیگار بخوره به کمر فرتاش خورد و فرتاش با صدای دادی زمین خورد. با دیدن زمین خوردن فرتاش بادیگاردی که جلوی کامیار و بالای سر الیاس بود به خودش اومد و خواست با اسلحه‌ی توی دستش به کامیار شلیک کنه که کامیار زودتر به خودش اومد و با دست‌های لرزون به سمت قلبش هدف گرفت؛ اما تیر خطا رفت و به دست بادیگارد خورد و اسلحه از دستش افتاد. بادیگارد از درد دستش لحظه‌ای چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و بعد به سمت کامیار حمله‌ور شد و اسلحه‌ای که توی دست کامیار بود رو روی زمین انداخت و با همدیگه گلاویز شدن. کامیار که تموم حواسش پی آیداش بود دستش رو به سمت کلتش که درست بالای سرش بود دراز کرد. گلوی کامیار زیر دست‌های قدرتمند بادیگارد در حال له شدن و بود. کامیار هوایی برای نفس کشیدن پیدا نمی‌کرد، یه دستش رو به سمت گردنش برده بود تا دست‌های اون مرد رو از دور گردنش باز کنه؛ ولی موفق نشد، زور دست‌های اون مرد از کامیار بیشتر بود. کامیار بی‌خیال تقلا کردن برای جدا کردن دست شد و با هزار بدبختی کمی خودش رو بالا کشید و اسلحه‌اش رو چنگ زد و تیری بدون هیچ تمرکزی به دست بادیگار شلیک کرد. وقتی اون مرد از درد توی خودش جمع شد، کامیار کنارش زد و درحالی که تموم نگاه و حواسش به آیدا بود تیر دیگه‌ای به سمتش شلیک کرد که به پاش خورد؛ کامیار با خیال این‌که تیرش به جای حساس خورده و بادیگارد مرده به سمت آیدا پرواز کرد و به آرومی جسم بی‌جون آیدا رو توی آغوشش کشید. با صدایی تحلیل رفته صداش زد؛ اما به

هوش نیومد. نبضش رو چک کرد، نبضش می‌زد و این کمی خیالش رو راحت کرد. نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد و خدا رو بابت زنده بودن عشقش شکر کرد. صدای ناله‌های الیاس رو شنید. بدون این‌که به بقیه نگاه کنه، آیدا رو روی زمین گذاشت به سمتش رفت. الیاس توی خون غلت می‌زد و کامیار هیچ کاری نمی‌تونست بکنه. سر الیاس رو روی پاش گذاشت و با بغضی که از اول توی گلوش چنگ انداخته بود، اسم الیاس رو صدا زد. الیاس با هزار زحمت و درد چشم‌هاش رو باز کرد. سرفه‌ای کرد که مقدار زیادی خون از دهنش خارج شد و پوست رنگ پریده‌ی صورتش رو با خون یکی کرد. دست کامیار که روی صورتش بود، توی خون غوطه‌ور شد. لحظه‌ای با درد چشم‌هاش رو بست انگار خودش هم می‌دونست دیگه فرصت زندگی نداره. به آرومی برای آخرین بار اسم آیدا رو زیر لب زمزمه کرد و برای همیشه پر کشید و دیگه چشم‌هاش رو باز نکرد.

کامیار با حالی زار و ناباور چند بار اسمش رو صدا زد؛ اما الیاس دیگه برای همیشه رفته بود. با دستی که روش خون الیاس بود، اشک‌هایی که متوجه نشده بود کی سرازیر شده بودن رو کنار زد.

با کف دستش چشم‌های الیاس رو بست و بلند اسم خدا رو فریاد زد. چند ثانیه‌ای گذشت تا کمی آروم شد و سراغ آیدا رفت. بغلش کرد و صداش زد. تنها امیدش آیدا بود. موها و صورت آیدا رو نوازش کرد.

صورت آیدا خونی شده بود و اشک‌های کامیار خون روی صورت آیدا رو می‌شست و از کنار صورتش روی زمین می‌چکید. امیدش به بیدار شدن آیداش بود. آیدا که چشم‌هاش رو باز کرد، انگار خدا دنیا رو بهش هدیه داده بود. از خوشحالی به هوش اومدن آیدا بارون اشکش شدیدتر شد و توی دلش خدا رو به خاطر زنده موندن آیدا شکر کرد.

بقیه‌ی این ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد. اون‌قدر سریع که آیدا هنوز زنده بود و صورتش از قطرات خون کامیار که روی صورتش پاشید پر شد و بدن عشقش خم شد و برای همیشه کامیارش را از دست داد.

کامیار برای همیشه جمع دوستانه و خانواده‌ای که طردش کرده بودن رو ترک کرد؛ اما خوشحال بود که تا آخرین لحظه‌ی عمرش کنار عشقش بود.

«دانای کل»

آرسام با چهره‌ای که نگرانیش رو به رخ می‌کشید طول و عرض سالن رو طی می‌کرد. برای بار چندم شماره‌ی کامیار رو گرفت و باز هم مثل دفعه‌های قبل این جمله توی گوشش پیچید. «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.» با حرص گوشیش رو روی مبل پرت کرد. فکر این‌که بلایی سر کامیار اومده باشه حالش رو بد می‌کرد. اتفاقات چند روز اخیر جلوی چشمش رژه می‌رفتن. صبح بعد از رفتن آیدا، کامیار اسلحه رو برداشت و مخفیانه دنبال آیدا راه افتاد و علی‌رغم تلاش‌های زیاد آرسام نتونست کامیار رو از کارش منصرف کنه.

باز فیلمی که یک ساعت قبل از شماره‌ای ناشناس به دستش رسیده بود، توی ذهنش مرور شد. فیلم از لحظه‌ای بود که فرتاش اسلحه روی سر آیدا گذاشته بود و با شنیده شدن صدای گلوله فیلم قطع شد بود و نتونست ببینه تیر به چه کسی شلیک شد. آرسام مرگ آیدا رو باور نکرده بود و با مهر سکوتی که به لبش زده بود، قصد نداشت تا خودش از ماجرا مطمئن نشده شخص دیگه‌ای رو نگران کنه.

هرچی با شماره‌ی ناشناس تماس می‌گرفت با شنیدن جمله‌ی «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.» با در بسته مواجه می‌شد.

برای دفعه‌ی هزارم شماره‌ی کامیار رو گرفت و همون صدایی که توی این مدت سوهان روحش شده بود رو شنید. توان وایسادن و محکم بودن رو نداشت. سر گیجه و ضعف کارش رو ساخت و اون رو زمین زد. مرسا که تا اون موقع شاهد خود خوری عشقش بود و جز نگاه کردن و آروم اشک ریختن کاری از دستش بر نمی‌یومد. با دیدن افتادن آرسام قبل از این‌که سرش با میز برخورد کنه، هراسون به سمتش دوید و اون رو بغل کرد. با ملایمت آرسام رو روی زمین نشوند و خودش هم کنارش نشست و با انگشت‌های کشیده‌اش صورت آرسام رو نوازش کرد.

از کی این پسر تا این حد برای مرسا مهم شده بود؟ از کی تونسته بود عشقش به مهبد که زبون زد خاص و عام بود رو فراموش کنه و آرسام رو به قلبش راه بده؟ خودش هم نمی‌دونست؛ اما این رو می‌دونست که قلبش رو برای یه عشق تازه باز کرده بود و از این اتفاق هم راضی و خشنود بود.

تقریباً ظهر شده بود؛ اما تا الان هیچ‌کس از فرط نگرانی لب به چیزی نزده بود. لازم نبود که آرسام چیزی به کسی بگه، از چهره‌ای نگران آرسام و غیب شدن ناگهانی کامیار، همه حدس زده بودن که چه اتفاقی افتاده. نیلا از طریق نوین سعی در پیدا کردن آیدا و کامیار داشت؛ اما نوین هم انگار قصد حرف زدن و راحت کردن خیال بچه‌ها رو نداشت و با دادن جواب‌های سر بالا فقط اوضاع رو سخت‌تر می‌کرد.

آراد طاقتش طاق شده بود و به بهونه‌ی پیدا کردن بچه‌ها از ویلا خارج شده بود تا هوایی تازه کنه؛ ولی فقط خدا می‌دونست که الان کجاست و توی چه حالی هست.

مرسا نیلا رو صدا زد تا برای آرسام لیوان آب قندی بیاره. نیلا لیوان به دست در حالی که با قاشق قندها رو در آب حل می‌کرد به سمت مرسا اومد. مرسا تشکری زیر لب کرد و لیوان رو از نیلا گرفت. کمی به سمت آرسام که روی زمین نشسته بود خم شد و لیوان رو به لب‌های خشک شده‌اش نزدیک کرد. آرسام دستش رو روی زمین گذاشت و کمی خودش رو به عقب کشید و سرش رو به نشونه‌ی نخواستن به سمت مخالف مرسا گرفت.

مرسا با لحنی که ناراحتی و اعتراض رو به رخ می‌کشید گفت:

_ این‌طوری که نمی‌شه، صبح تا الان هیچی نخوردی! ضعف کردی و بدنت سرد شده، باید حتماً یه چیزی بخوری.

لیوان رو عقب زد و با صدایی آروم گفت:

_ نمی‌خوام، تا خیالم بابت کامیار و آیدا راحت نشه نمی‌تونم چیزی بخورم.

مرسا خیلی ناراحت بود. هر لحظه ممکن بود اشکش سرازیر بشه و بغضش بشکنه که از نیلا پرسید:

_ نتونستی خبری از نوین بگیری؟

سرش رو به معنی نه به طرفین تکون داد. نیلا هم حال بهتری از آرسام نداشت. می‌دونست اگه یه کلمه حرف بزنه امکان این‌که بغضش بشکنه و سیل اشک‌هاش راه بیفته زیاده.

مرسا انگار قصد سکوت کردن نداشت و می‌خواست سوال بپرسه تا شاید یه جواب خوب بشنوه و خیالش راحت بشه؛ اما نمی‌دونست با هر سوالی که از نیلا می‌پرسه، نیلا چه زجر و دردی رو تحمل می‌کنه تا جوابش رو بده.

_ آراد چی از اون خبری نشد؟

نیلا در جواب مرسا در حالی که دیگه توان روی پا وایسادن نداشت، به سمت مبل تک نفره‌ی روبه‌روی مرسا رفت و روی اون نشست. با صدای آرومی که خودش هم به زور شنید، گفت:

_ گوشیش خاموشه.

آرسام سرش رو که در حال انفجار بود بین دست‌هاش گرفت. خودش هم می‌دونست که تا وقتی چیزی نخوره نه حالش خوب می‌شه و نه تمرکزش بر می‌گرده؛ اما چیزی شبیه عذاب وجدان اجازه‌ی خوردن و نوشیدن رو ازش می‌گرفت. فشار دست‌هاش رو زیاد کرد و با انگشت سبابه و شصت شقیقه‌هاش رو ماساژ داد.

همه‌شون توی زندگی‌هاشون درد زیادی تحمل کرده بودن؛ اما هیچ دردی بدتر از بی‌خبری و شرایط الان اون‌ها نبود.

هوا تاریک شده بود و ساعت نزدیک ده شب بود؛ اما هنوز هیچ خبری از آیدا و کامیار نبود. خسته از تکاپو و استرس روی مبل‌ها نشسته بودن. جز دعا کردن و آرزوی سلامتی برای آیدا و کامیار عزیزشون هیچ کار دیگه‌ای از دستشون برنمی‌یومد. آراد با صورتی شکست خورده که سعی در پنهونش کردنش داد و این صورت از پیدا نکردن ردی نشأت گرفته بود، به جمع‌شون پیوسته و مثل بقیه با شکلی متفاوت استرس و نگرانیش رو بروز می‌داد. آرسام که دیگه از جواب دادن موبایل‌هاشون ناامید شده بود، با قدم‌هایی محکم توی

سالن راه می‌رفت و نگرانیش رو با ادا کردن کلمات به زبون آورده بود؛ اما آراد سعی می‌کرد خودش رو خونسرد نشون بده. روی مبل نشسته بود و پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود. به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود و از درون خودخوری می‌کرد.

صدای قدم‌های آرسام و ضرب گرفتن پای آراد آهنگی ایجاد کرده بود و آرامش و سکوت ویلا رو خدشه‌دار می‌کرد. نیلا و مرسا هم مثل پسرها خودشون رو باخته بودن و هرکدوم غرق فکر کردن بودن.

مرسا مثل همیشه کج روی مبل نشسته بود و از پنجره به فضای تاریک حیاط که زیر نورهای کم روشن بودن خیره شده بود؛ اما تصویر روبه‌روش حیاط نبود، بلکه خاطرات این مدت جلوی چشم‌هاش بود.

صدای زنگ در همه رو از جا پروند. هر چهار نفر به هم نگاه کردن و با فکر این‌که خبری شده با عجله به سمت در رفتن. آرسام با اضطراب شدید و دست‌های لرزون در رو باز کرد. زیر نور کم بالای در چهره‌ی درهم سرهنگ و نوینی رو که پشت سرش وایساده بود، دیدن و دلشوره‌ی عجیبی به تموم وجودشون رخنه کرد. فکر کرد شاید آیدا و کامیار عقب‌تر وایسادن. سعی کرد با روی پنجه وایسادن پشت سرشون رو ببینه؛ اما وقتی کسی رو ندید، تموم هیجانش فروکش کرد و با چشم‌هایی نگران فقط به سرهنگ خیره شد. آرسام با صدای سرفه‌ی مصلحتی نوین به خودش اومد. کلافه دستی به صورتش کشید و از جلوی در کنار رفت و با صدای آرومی گفت:

_ بفرمایید.

اول سرهنگ و نوین و پشت سرشون بچه‌ها به سمت سالن حرکت کردن. همه مطمئن بودن که اومدن سرهنگ توی این ساعت نشونه‌ی خوبی نیست.

سرهنگ روی مبل یه نفره و نوین هم کنارش روی مبل دو نفره به همراه نیلا نشست و بقیه هم روی مبل کنار هم نشستن.

بچه‌ها پرسشگرانه به همدیگه نگاه می‌کردن و هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتن، پس کنجکاوانه به سرهنگ چشم دوختن.

سرهنگ چند دقیقه سکوت کرد تا بتونه افکارش رو مرتب کنه و بالاخره زبون باز کرد و با لحن جدی گفت:

_ فکر می‌کنم تا حدودی بتونید حدس بزنید که چرا من این‌جام.

با شنیدن این حرف فکرهای مختلفی به ذهن بچه‌ها رسید، هرچیزی به جز خبری که سرهنگ قرار بود بده. تنها فکری که می‌تونست با اومدن ناگهانی سرهنگ مربوط باشه، این بود که اون‌ها رو از کارشون منصرف کنه. درست مثل سری پیش که بدون اطلاع قبلی و بعد از ساعت کاری اومده بود. سرهنگ بالاخره تونسته بود به افکار به هم ریخته‌اش نظم بده. دادن اون خبر کار راحتی نبود و نیاز به مقدمه چینی داشت. سرفه‌ای کرد تا بتونه گلوش رو صاف کنه و صریح حرفش رو بزنه.

_ خب همون‌طور که می‌دونید از صبح دو نفر از دوستانتون، آیدا و کامیار، غیب شدن و شما هیچ خبری ازشون ندارین، درسته؟

با شنیدن اسم آیدا و کامیار همه سرتاپا گوش شدن تا ادامه‌ی حرف سرهنگ رو بشنون. سرهنگ کمی توی جاش جابه‌جا شد و با کشیدن زبون روی لب‌هاش ادامه داد.

_ این‌طور که ما متوجه شدیم، متاسفانه محموله‌ای که قرار بوده آیدا تحویل بده ناخالصی‌هایی داشته و این باعث به هم خوردن معامله شده.

**

همه سیاه پوش کامیار، آیدا و الیاس عزیزشان بودند. آرسام این چند ساعت رو اصلاً به خاطر نداشت، مثل مرده‌ی متحرک در رفت‌واومد بود. اشک و ضجه اطرافیان رو مثل خیلی از صداهای دیگه نمی‌شنید. شب قبلش پا به پای مرسا آزادانه اشک ریخته بود و الان انگار چشمه‌ی اشکش خشک شده بود. احساس پوچی می‌کرد، هیچی دیگه براش مهم نبود. اولین بار بود که احساس می‌کرد هدفش رو اشتباه انتخاب کرده؛ اما برای هزارمین بار خودش رو سرزنش کرد و توی ذهنش تکرار کرد که مقصر تموم این اتفاقات خودشه و اون بوده که خودش و بهترین دوست‌هاش رو توی دردسر انداخته. اون‌قدر حالش بد بود که حتی به یاد نمی‌آورد چه‌جوری به خانواده‌ی کامیار خبر مرگ پسرشون رو داده.

جنازه‌ها رو یکی یکی از داخل ماشین‌های نعش‌کش خارج کردن.

آرسام بار سنگینی رو روی شونه‌هاش احساس می‌کرد؛ قطعاً این سنگینی به خاطر حمل تابوت نبود، از سنگینی عذاب وجدانی بود که لحظه‌ای تنهاش نمی‌ذاشت.

آرسام به همراه پدر کامیار و دو نفر دیگه از اقوامش، زیر تابوت کامیار رو گرفته بودن. آراد و سه نفر دیگه هم زیر تابوت آیدا رو. نوین و چند تن دیگه از بچه‌های نیروی انتظامی هم زیر تابوت الیاس بی‌کس رو گرفته بودن.

مرسا و نیلا به همراه مابقی خانم‌های فامیل پشت سر مردها آروم آروم حرکت می‌کردن.

صدای لا اله الا اللّه توی گوش همه می‌پیچید و نشونه‌ی وقت وداع بود. چه‌قدر خداحافظی با جگر گوشه‌شون

.براشون سخت بود

.مادر و خواهر کامیار بدجور بی‌تابی جوون ناکام‌شون رو می‌کردن

نغمه خانم ضجه می‌زد و با حرف‌های پر سوز و گدازش باعث می‌شد
.دیگران هم زجر بکشن و باهاش همدردی کنن

چنگی به صورتش زد و با لحن زاری که دل هر کسی رو می‌سوزوند
:گفت

الهی دورت بگردم پسرم، یکی یه دونه‌ام! ببخشید که طردت _
.کردم. نباید هیچ‌وقت تنهات می‌ذاشتم

ناخن‌های بلندش رو روی صورتش می‌کشید و با صدای تحلیل
.رفته‌ای نالید

.نباید می‌ذاشتم ازم دور شی. نباید می‌ذاشتم با رفیق‌هات بری _

اقوام و آشنایان سعی در آروم کردن نغمه خانم داشتن؛ اما هیچ‌کدوم
.موفق نبودن و اون با صدای بلندتری ضجه می‌زد و خودش رو می‌زد

تابوت‌ها رو روی زمین گذاشتن. نغمه خانم خودش رو روی تابوت پسرش انداخت و این‌بار با صدایی آروم با پسرش حرف می‌زد. توی این مدت چند نفر از مردان فامیل در حال کندن زمین بودن. طبق رسم هر کدوم از مردها یکی دو بیل می‌زدن و بیل رو به نفر بعدی می‌دادن و نفر بعدی باز قسمتی از خاک قبر رو بیل می‌زد. نوبت به آراد رسید. بیل رو که آرسام روی زمین رها کرده بود برداشت و داخل قبر رفت. احساس خفگی می‌کرد، با دست آزادش به یقه‌اش چنگ انداخت؛ اما فرقی نکرد. بغضی که از شب گذشته توی گلوش گیر کرده بود نه قصد رفتن و مهار شدن داشت و نه می‌گذاشت آراد نفسی تازه کنه. سرش گیج می‌رفت. ناخواسته بیل از دستش به

زمین افتاد و پاهاش سست شدن، نزدیک بود از حال بره که چند نفری وارد قبر شدن تا با لجبازی از اون‌جا خارجش کنن.

نیلا با نگرانی و قدم‌های بلند خودش رو به آراد که روی صندلی فلزی زیر سایه‌ی درختی نشسته بود، رسوند. با چشم‌های نگران به صورت رنگ پریده‌ی آراد نگاه کرد، لیوان آبی به دستش داد و روبه‌روش وایساد. آراد لیوان آب رو یه نفس سر کشید و با نگاه نم‌دار به قبر خیره شد.

کندن قبرها تموم شده بود و داشتن جنازه‌ها رو از توی تابوت در می‌آورن تا داخل خاک‌های سرد بذارن.

مادر کامیار همچنان بی‌تابی می‌کرد. کنار جنازه‌ی پسرش نشسته بود و در حالی که ضجه می‌زد دست‌هاش رو پر از خاک می‌کرد. پسرش رو از جلوش برداشتن. با این کار صدای ناله‌های نغمه بلندتر شد. خواهرش سعی در آروم کردنش داشت؛ اما فایده‌ای نداشت. نغمه مشت پر از خاکش رو روی کامیار که حالا توی قبر قرار گرفته بود می‌ریخت و با صدای بلند اسمش رو صدا می‌زد. خواهر کامیار نغمه خانم رو توی آغوش گرفت؛ اما نغمه اون رو به عقب پرت کرد و کفن سفید پسرش که حالا به اثر خاک قهوه‌ای شده بودن رو توی مشتش گرفت.

با هر قطره اشک و ناله‌های نغمه خانم، آرسام بیشتر از قبل دچار عذاب وجدان می‌شد. نگاهش رو به خاک‌های روی زمین انداخت تا بیشتر از این آب شدن مادر بهترین دوستش رو نبینه. پاهاش سست و عرق سرد روی کمرش نشسته بود. مرسا کنار آرسام وایساد و دستش رو گرفت. گرمای دست مرسا آرامش رو به وجود آرسام تزریق کرد. نگاهی به چشم‌های نم‌دار مرسا انداخت. تموم صورتش قرمز بود. پلک‌های بالاییش پف کرده و زیر چشمش گود افتاد بود.

وجود مرسا خیلی به آرسام کمک می‌کرد؛ ولی همچنان اون بغض سنگین و عذاب وجدان لعنتی باعث می‌شد نتونه درست نفس بکشه. به حال مرسا غبطه می‌خورد. به خودش گفت: «کاش می‌تونستم مثل اون راحت گریه کنم تا شاید کمی آروم بشم!»

قبرکن‌ها بهشت زهرا وارد کار شدن و اولین بیل رو پر از خاک کردن و خواستن روی سنگ ردیف شده روی کامیار رو بپوشونن که نغمه خانم به سرعت از جاش بلند شد و نگذاشت یه ذره خاک روی چوب‌ها بریزه. سعی کرد محکم و استوار جلوی قبر وایسه. نیم‌نگاهی به بدن کفن پوش شده‌ی پسرش که زیر تکه‌های بزرگ سنگ دفن شده بود کرد و با صدای بلند به قبر کنان گفت:

_ پسر من که نمرده، دارین خاک می‌ریزین روش چی‌کار می‌کنید؟!

بدون توجه به اشک‌هایی که می‌ریخت به پسرش نگاه کرد کرد و ادامه داد.

_ اون سردش می‌شه یه پتو براش بیارین.

پاهاش دیگه توان نگه داشتن بدنش رو نداشتن و روی زمین افتاد و در همون حین ناله می‌کرد.

_ پسرم سردش می‌شه. اون سرماییه یه چیز گرم براش بیارین. سرد....

هق هق‌هاش اوج گرفته بودن؛ بیشتر از اون نمی‌تونست حرف بزنه. خواهر و همسرش به سراغش اومدن، از روی زمین بلندش کردن و روی یکی از صندلی‌های خالی نشوندنش. لیوان آبی که قرص آرام‌بخش در اون حل شده بود رو به خوردش دادن تا کمی آروم بشه.

با این‌که اواخر آبان ماه بود و گوشه گوشه‌ی هر جا رو که نگاه می‌کردی تپه‌ای از برف‌های رُفته شده می‌دیدی؛ اما هیچ‌کس احساس سرما نمی‌کرد و در کمال تعجب هوا خوب بود.

بعد از این‌که هر سه رو زیر خلوارها خاک دفن کردن و مردم برای شادی روحشون دعا کردن، آدم‌ها یکی یکی رفتن و قبرستون خالی شد. بچه‌ها هم علی‌رغم میل باطنی‌شون به ویلا برگشتن. دیدن اون خونه که گوشه گوشه‌اش رد و خاطره‌ای از آیدا و کامیار بود برای هر چهار نفر زجرآور و غیرقابل تحمل بود.

****

انگار از جایی کنده شد؛ خودش رو بین زمین و آسمون احساس می‌کرد. حس پرواز داشت که ناگهان به جایی سقوط کرد. آخ بلندی از گلوش خارج شد. «آروم تر!» انگار تازه بهوش اومده بود. با خودش تکرار کرد. «این‌جا کجاست؟! چه‌قدر سفته!». احساس می‌کرد مثل زمان‌هایی که با ماشین از تپه‌ها و دست‌اندازه‌ها می‌گذشت و اون تپه‌ها بالا و پایینی، پستی و بلندی داشت. حالا این‌جا هم داره.

خواست دست‌هاش رو تکون بده؛ اما اون‌جا کوچیک‌تر از اون بود که بتونه تکون کوچیکی به بدنش بده.

بدتر از اون‌ها تاریک بودن فضا بود که نمی‌تونست چیزی ببینه.

صدایی نامفهوم به گوشش رسید. با خود گفت: «این صداها دیگه چیه؟! چه‌قدر سر و صداست! صداهای نامفهموم؛ ولی بلند چی هستن؟»

حواسش رو بیشتر جمع کرد، تموم بدنش رو گوش کرد تا به اون صداهای گنگ گوش بده. حالا کمی بهتر شده؛ چه‌خبر بود؟! یعنی داشتن سرود همگانی می‌خوندن؟! نه شبیه اذان بود!

نمی‌تونست بفهمه که اون‌جا چه‌خبره! باز احساس سقوط کرد؛ اما این‌بار به جایی سفت و ساکن برخورد کرد.

چند دقیقه‌ای از اون هیاهو، شلوغ بازی و صداهای نامشخص خبری نبود.

بعد از چند دقیقه، باز از زمین جداش کردن و به جایی ساکن، تنگ، تار، سفت و... قرارش دادن.

باز هم صداها بیدار شدن!

چی داشتن روش می‌ریختن؟! شاید پتویی برای این‌که سردش نشه بود!

آره اون‌جا سرد بود و اون هم همیشه سرمایی بود، پس اون ذرات کوچیک می‌تونستن براش پتویی گرم باشن.

کمی که گرم شد به خواب رفت. به خوابی ابدی که هیچ‌وقت بیدار نخواهد شد.

«مرسا»

«چهل روز بعد.»

از مزار برگشته بودیم و هرکس یه طرفی روی مبل افتاده بود. هنوز هم بعد از چهل روز نتونسته بودیم با نبودن آیدا و کامیار کنار بیایم.

هر لحظه چشممون به در بود که آیدا و کامیار خندون و دست توی دست وارد بشن و بگن این یه شوخی مسخره بوده.

نگاهی به آرسام و آراد که کنار هم روی مبل سه نفره نشسته بودن انداختم. آراد که همیشه شیش تیغ می‌کرد توی این مدت دست به صورتش نزده بود و ریش‌هاش بلند شده بود. آرسام هم حوصله نداشت و دیگه خبری از اون ته ریش جذابش نبود و یه پسر ژولیده درست مثل دوران زندان شده بود.

من و نیلا اصلاح کرده بودیم و به خودمون رسیده بودیم؛ اما آخرش مرگ دوستمون انگار ده سال از عمرمون رو کم کرده بود.

می‌دونستم اگه بخوایم به امید آراد و آرسام بشینیم، حالا حالاها نمی‌خوان از رخت عزا بیرون بیان. نگاهی به نیلا انداختم و با تکون دادن سرم بهش فهموندم که وقتشه. خودم هم از جام بلند شدم و به سمت آرسام رفتم. دستش که روی شکمش حلقه شده بود رو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم که یه سانت هم تکون نخورد.

با صدای آرومی گفتم:

_ پاشو!

با صدای آرومی مثل خودم پرسید:

_ چی‌کارم داری؟

_ می‌گم پاشو!

انگار اون هم حال و حوصله‌ی بحث نداشت که بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند شد و دنبال من به سمت اتاق اومد.

آرسام روی تخت خودش نشست، من هم بدون هیچ حرفی سر کمدش رفتم و یه بلوز آبی و از داخل کشوی میز آرایش دستگاه ریش‌تراش رو برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.

با اخم‌های درهم به بلوز و دستگاه که بینمون گذاشته بودم نگاه کرد و گفت:

_ این‌ها برای چیه؟!

با ملایمت جوابش رو دادم.

_ چهل روز گذشت، نمی‌شه که تا آخر عمرت سیاه بپوشی و با این سر و وضع نامرتب ظاهر بشی که!

خواست مخالفت کنه که انگشتم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

_ هیس!

انگشتم رو از روی لبش برداشتم و روی پام گذاشتم.

_ می‌دونم بهترین دوستت رو از دست دادی و هضم این اتفاق چه‌قدر سخته! می‌دونم که الان دلت نمی‌خواد به روال عادی زندگیت برگردی، می‌دونم که الان چه‌قدر حالت بده، همه رو می‌دونم.

آرسام با این حرف من توی فکر فرو رفت. ادامه دادم.

_ اما این رو هم می‌دونم که ما برای یه هدف دیگه این‌جاییم و نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم تا اون‌ها هرکاری دلشون می‌خواد انجام بدن.

مکثی کردم تا آرسام واکنشی نسبت به حرفم نشون بده؛ اما اون علی‌رغم فکر من روش رو ازم گرفت و به حیاط بی‌روح که درخت‌های خشک شده‌ای رو توی خودش جا داده بود نگاه کرد. می‌دونستم توی فکره، احتمالاً داشت به کامیار فکر می‌کرد. وقتی

موقعیت رو مناسب دیدم، دستم رو روی مشت گره کرده‌اش گذاشتم و با صدای آروم‌تر گفتم:

_ اون عوضی‌ها دوست‌هامون رو کشتن، الان علاوه بر دلایلی که باعث شد دورهم جمع بشیم این بود که باید انتقام کامیار و آیدا رو هم بگیریم.

مکث کوتاهی کردم و دوباره ادامه دادم.

_ تو که نمی‌خوای خونشون پایمال بشه؟

نگاهش رو توی چشم‌هام دوخت، چشم‌های آبیش بی‌قرار بودن، یه جور تردید توی عمق نگاهش پیدا بود؛ ولی آخه تردید برای چی؟ مگه ما برای انتقام گرفتن زندگی‌ای که از دست دادیم این‌جا نیستیم؟ پس تردید آرسام واسه‌ی گرفتن انتقام آیدا و کامیار برای چیه؟!

گلوش رو صاف کرد و با صدایی که خشم ازش مشهود بود، گفت:

_ آره، راست می‌گی. نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوی قاتل رفیقم پایین بره.

بلوز و ریش تراش رو برداشت و نیم خیز شد تا بلند بشه که دستش رو گرفتم.

لبخندی زدم و به ریش‌هاش اشاره کردم و گفتم:

_ خواستی کوتاهشون کنی بگو خودم می‌یام برات اصلاحشون می‌کنم.

خم شد و گونه‌ام رو بوسید و «باشه»ای گفت و به سمت حموم رفت.

آرسام بعد از گرفتن دوش از حموم خارج شد، دوباره شده بود همون پسر جذاب که ته‌ریشش آدم رو دیونه می‌کرد؛ اما این بار فرق واضحی با گذشته داشت، اون هم این‌که توی عمق چشم‌هاش غمی مهار نشده مخفی شده بود.

آرسام اومد کنارم روی تخت نشست. لپ‌تاپ رو که برای چک کردن ایمیل روشن کردم بودم، خاموش کردم و کنارم گذاشتم. به آرسام که اخم‌هاش رو در هم کشیده بود چشم دوختم، بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب.

_ خب تو نقشه‌ای برای زمین زدنشون داری؟

مکث کوتاهی کرد تا جوابی بدم.

_ فعلاً نه! اما عقل‌هامون رو روی هم می‌ذاریم و با هم یه نقشه حساب شده می‌کشیم.

آرسام دستی توی موهای خیسش کشید که قطرات آب روی پیشونیش افتادن. بدون توجه به خیسی سرش گفت:

_ یادمه همون روز آیدا گفت یه سری اطلاعات داره که می‌تونه توی زمین زدنشون بهمون کمک کنه. می‌دونی اون‌ها کجاست؟ شاید از توی اون مدارکی که آیدا گیر آورده بشه یه چیزی پیدا کرد.

از خیسی موهای آرسام کلافه شدم، بدون فکر از روی تختم بلند شدم و دست آرسام رو هم گرفتم و گفتم:

_ فعلاً تو پاشو بیا موهات رو خشک کن، توی این اوضاع سرمانخوری؛ بعداً می‌گردیم اون مدارک رو پیدا می‌کنیم.

آرسام از روی تخت بلند شد و جلوی آینه وایساد، سشوار رو از توی کمد در آوردم و توی برق زدم. خواستم موهاش رو خشک کنم که نذاشت و سشوار رو از دستم گرفت و گفت:

_ خودم انجام می‌دم. تو برو پیش نیلا ببین اون خبری از جای مدارک داره.

لبخندی زدم و «باشه»ی کوتاهی گفتم.

موقعی که می‌خواستم از اتاق خارج بشم آرسام در حالی که جلوی آینه داشت موهاش رو خشک می‌کرد، گفت:

_ تا تو با نیلا حرف می‌زنی من هم می‌رم پایین یه سری به آزمایشگاه می‌زنم.

مکثی کردم. در رو بستم و بهش تکیه دادم. نگاه نگرانم رو بهش دوختم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ بیشتر از هشت ماهه که به آزمایشگاه دست نزدیم، گرد و غبار از سر و روش می‌باره. تو هم که مشکل تنفسی داری اون‌جا نمی‌تونی یه لحظه هم دووم بیاری!

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

_ بذار برای یه روز دیگه که قشنگ بریم یه دستی بهش بکشیم.

سشوار رو خاموش کرد و روی میز گذاشت. با یه قدم بلند خودش رو بهم رسوند. دستم رو توی دستش گرفت و توی چشم‌هام خیره شد. لبخندی مهرچین مهمون لبش کرد و با لحن ملایمی گفت:

_ نگران نباش! می‌رم یه سر می‌زنم اگه دیدم اوضاعش خیلی بده برمی‌گردم.

می‌دونستم اگه بخواد کاری رو انجام بده می‌ده. با دو دلی چشم‌هام رو به نشونه‌ی باشه باز و بسته کردم.

زیر لب «آفرین!»ی گفت و دستم رو ول کرد، دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و بوسه‌ای نرم روی پیشونیم کاشت.

_ الان هم برو به کارت برس.

با چشم به سشوار اشاره کرد و ادامه داد.

_ من هم به کارم برسم.

باشه»ای گفتم و با یه لبخند از اتاق خارج شدم«.

وارد سالن شدم. صدای به هم خوردن قاشق توی لیوان توی سکوت ویلا به وضوح شنیده می‌شد. به سمت آشپزخونه رفتم. نیلا پشت میز روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و لیوان دسته‌دار حاوی چایی جلوش بود و با قاشق محتویات داخل چایی رو هم می‌زد؛ اما نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم متمرکز شده بود. صندلی کناریش رو عقب کشیدم که از صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک‌ها به خودش اومد. به من نگاه کرد و با تعجب پرسید:

_ کی اومدی؟ متوجه اومدنت نشدم.

_ تازه اومدم.

دستش رو دور لیوان چایش حلقه کرد و لیوان رو بالا برد و ذره‌ای از محتویات اون رو مزه‌مزه کرد. با صورتی جمع شده گفت:

_ آه! یخ کرده!

در حالی از روی صندلیش بلند می‌شد پرسید:

_ چایی می‌خوری؟

تکیه‌ام رو به صندلی دادم و گفتم:

_ زحمتت می‌شه.

در حالی که از توی کابینت لیوانی برمی‌داشت، گفت:

_ نه بابا چه زحمتی.

بعد از ریختن چایی برای هردومون به سمت میز برگشت و لیوان رو جلوی من گذاشت.

_ ممنون.

نگاهش رو به لیوان دوخت و گفت:

_ خواهش.

کمی نگاهش کردم و گفتم:

_ نیلا!

در حالی که نگاهش روی بخار چایی بود بدون این‌که به من نگاه کنه پرسید:

_ بله؟

خواستم برم سر اصل مطلب، اما اول تصمیم گرفتم بپرسم که چرا توی فکر فرو رفته.

_ تو فکر بودی. اتفاقی افتاده؟

انگار با این حرفم غم تموم عالم توی نگاهش نشست، دوباره توی همون حالت قبل فرو رفت. نگاهش رو به روبه‌رو دوخت. چشم‌هاش پر از اشک شده بود. بعد از چند دقیقه، با صدایی که سعی می‌کرد نلرزه گفت:

دو سال پیش بود که اون نامردها داداشم نوید رو کشتن. با این‌که _ نوید رفیق صمیمی خودشون بود؛ اما اون‌ها بخاطر منافع خودشون بهش رحم نکردن.

قطرات اشک روی گونه‌اش می‌ریختن و رفته رفته تن صداش پایین می‌اومد.

وقتی نوید رو پیدا کردن، از بس کتک خورده بود تموم بدنش سیاه _ و کبود شده بود؛ اما اون نامردها به کتک هم راضی نشده بودن و به قلب داداشم شلیک کردن. در کمال بی‌رحمی اول زجرش دادن و بعد هم کشتنش.

با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و لبخند زوری زد و ادامه داد.

امروز، تولدش بود. اگه از پیشم نرفته بود، الان سی و دو سالش _ بود. دلم هواش رو کرده. جاش کنارم خیلی خالیه.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با نوازش‌های آروم سعی در آروم کردنش داشتم. چشم‌های خیسش رو بهم دوخت و ادامه داد.

شبی نیست که بهش فکر نکنم. بعضی شب‌ها به خوابم می‌یاد، _ توی خواب دارن کتکش می‌زنن، من هم با گریه ازشون خواهش می‌کنم که نزنن؛ اما اون‌ها گوش نمی‌دن. نوید از من خواهش می‌کنه از اون‌جا برم. وقتی من نمی‌رم، اون‌ها من رو هم کتک می‌زنن. صدای ضجه‌های نوید بلند می‌شه: «اون رو دیگه چرا می‌زنید؟ مگه اون چی‌کار کرده؟ ولش کنین خواهرم رو. من که هستم.» ولم می‌کنن و ضربات شلاق رو محکم‌تر روی تن و بدن داداشم فرود می‌یارن. نوید از درد ضربات هیچی نمی‌گه؛ اما به‌خاطر من که اون‌جا هستن از درون درد می‌کشه. داداشم جلوی چشمم پر پر می‌شه و من کاری برای نجاتش نمی‌تونم انجام بدم.

بینیش رو بالا کشید و با صدایی تحلیل رفته ادامه داد.

_ از وقتی که آیدا و کامیار رو هم کشتن کابوس‌هام بیشتر شدن. بر خلاف هوای سرد این روزها تموم تنم گر می‌گیره و از عرق خیس می‌شه. گاهی حتی تا صبح خواب به چشم‌هام نمی‌یاد. از صدای گریه‌هام آراد هم بیدار می‌شه و تا وقتی خوابم ببره کنارم می‌شینه.

دستمالی از توی جیبش در آورد و بعد از تمیز کردن بینیش ادامه داد.

_ طفلی آراد هم به خاطر من این اواخر نمی‌تونه درست بخوابه.

از روی صندلی بلند شدم و به طرف نیلا خم شدم و توی آغوشم گرفتمش. چند دقیقه، بدون وقفه توی بغلم گریه کرد.

حدس زدن این‌که رابطه‌ی خواهر و برادریشون خیلی صمیمی بوده زیاد سخت نبود. من تک فرزند بودم؛ ولی با این‌که هیچ‌وقت طعم داشتن خواهر و برادر رو نچشیده بودم می‌تونستم درکش کنم. وقتی به این فکر می‌کردم که یه روزی سانیا و ساشا نیستن، لرزه به تنم می‌افتاد. یاد ساشا افتادم. یعنی الان داره چی‌کار می‌کنه؟ توی چه حالیه؟ بعد از اون جلسه دیگه ندیده بودمش. هربار که قصد رفتن به ملاقاتش رو می‌کردم، یادم می‌یومد که چه بلایی سر آرسام آورده و از رفتن منصرف می‌شدم؛ اما الان خیلی دلتنگش شدم. با خودم فکر کردم که حتماً یه سری بهش بزنم.

بعد از چند دقیقه، نیلا از آغوشم جدا شد. زیر لب «ببخشید»ی گفت و به سمت سینک ظرف‌شویی رفت. دست و صورتش رو شست، یه دستش رو به کمر زد و نگاهی به میز کرد. سعی می‌کرد نگاه غمگینش به من نیفته؛ اما شدن غم و غصه از قرمزی و ورم صورت و چشم‌هاش مشخص بود. برای عوض کردن بحث گفت:

_ چایی‌ها باز هم یخ کرد. بذار عوضشون کنم.

خواست لیوان‌ها رو برداره که دستش رو گرفتم و گفتم:

_ تو بشین، نیاز نیست عوض‌شون کنی.

نشست؛ اما همچنان انگار خجالت می‌کشید که توی صورتم نگاه کنه.

توی این مدت که باهم بودیم یه بار هم نشد بوده نیلا رو ناراحت ببینم و حالا سختش بود که جلوی من گریه کرده.

_ بهتری؟

دستی به بینیش کشید و با تکون دادن سرش گفت «آره». چند دقیقه توی سکوت گذشت که به سمتم برگشت و بهم چشم دوخت. قرمزی صورتش کمتر شده بود.

_ راستی مرسا فکر کنم تو واسه چیز دیگه‌ای اومدی این‌جا، درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آره کار مهمی باهات داشتم.

منتظر بهم چشم دوخت. تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم و دست‌هام رو توی هم گره کردم و گفتم:

_ آیدا اون روز در مورد یه سری مدارک حرف می‌زد، یادته؟

یه چند ثانیه‌ای فکر کرد و گفت:

_ آره؛ چطور؟

خواستم جوابش رو بدم که همون موقع آرسام وارد آشپزخونه شد. از سرما دست‌هاش رو بهم می‌مالید تا گرم بشن.

چه‌قدر هوا سرده! چند دقیقه هم نتونستم هوای پایین رو تحمل _
.کنم

:از روی صندلی بلند شدم و گفتم

بیا بشین من برات چایی بریزم بخوری گرم بشی. من که گفتم _
.نمی‌تونی هوای سرد و گرفته‌ی پایین رو تحمل کنی

.آرسام صندلی‌ای که کنار من بود رو عقب کشید و روش نشست

ممنون بابت چایی. آره راست می‌گفتی حالا که دیدم مطمئن _
.شدم. اصلاً نمی‌شد تکون خورد! عنکبوت‌ها همه جا تار بسته بودن

حرف که گوش نمی‌دی! بهت گفتم یه‌کم صبر کن یه روز که هوا _
.بهتر باشه همه با هم می‌ریم و مرتبش می‌کنیم

.لیوانی از توی جاظرفی برداشتم و براش چایی ریختم

چی شد اون موضوع رو از نیلا پرسیدی؟ _

لیوان رو جلوش گذاشتم و در حالی که روی صندلی می‌نشستم
:گفتم

.آره، داشتم باهاش حرف می‌زدم _

.نیلا منتظر چشم بهم دوخت که ادامه دادم

تو می‌دونی اون مدارک کجاست؟ _

:چشم‌هاش رو ریز کرد و دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و پرسید

چه‌طور؟ _

:توی جام جابه‌جا شدم و گفتم

گفتم اگه می‌دونی کجاست بیاریشون تا همه با هم بررسیش کنیم _
ببینیم می‌تونیم یه نقشه‌ی درست حسابی بکشیم تا تقاص
کارهاشون رو پس بدن یا نه؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

آره فکر کنم می‌دونم کجاست. فردا می‌یارمش._

آرسام لیوان چاییش رو که کمی ازش خورده بود رو روی میز
گذاشت و گفت:

خب الان بیار!_

نیلا تکیه‌اش رو به صندلی داد و گفت:

این‌جا نیست که بخوام الان بیارمش._

آرسام با تعجب پرسید:

مگه کجاست؟ _

نیلا دستش رو دور لیوانش حلقه کرد و در حالی که با ناخن‌های لاک
زده‌اش به لیوان ضربه می‌زد جواب داد.

دست نوین سپردیم. این‌جا امن نبود و با این اتفاقات اخیر انگار کار _
درستی کردیم.

آرسام با این حرف نیلا کمی قانع شد.

باشه. راستی آراد کجاست؟ _

نیلا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

نمی‌دونم. یکی باهاش تماس گرفت اون هم رفت بیرون._

آرسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ رفت بیرون؟!

نیلا سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد که آرسام با خودش زمزمه کرد.

_ مگه چه‌قدر این کار مهم بوده که بدون خبر یهو غیبش بزنه؟!

چایش رو سر کشید و در حالی که از روی صندلیش بلند می‌شد گفت:

_ من برم یه زنگ به آراد بزنم.

چند قدمی جلو رفت. چند لحظه‌ای سر جاش وایساد و راه رفته رو برگشت. دو تا دستش رو حائل بدنش روی میز گذاشت و کمی به سمت ما خم شد و گفت:

_ بدون شک می‌تونم بگم مرگ آیدا و کامیار زیر سر خود گروه بلک بوده، می‌خوان یکی یکی ما رو از سر راه‌شون بردارن. این چند وقت اخیر، خیلی مواظب خودتون باشین.

نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد و ادامه داد.

_ لطفاً بی‌خبر از خونه بیرون نرین، نمی‌خوام داغ یکی دیگه از عزیزانم رو دلم بمونه.

بدون این‌که منتظر حرفی از جانب ما باشه آشپزخونه رو ترک کرد.

فکر این‌که مهبد، کسی که یه روزی بیشتر از خودم دوستش داشتم، کسی که به نظرم مهربون‌ترین و بی‌آزارترین فرد توی دنیا بود، حالا بخواد دستور مرگ و من و چند نفر دیگه رو بده، لرزه به تنم می‌انداخت. چه‌طور مهبد رو باور کردم؟ پس اون مهبدی که

می‌شناختمش کجاست؟ چرا جدیداً هر حرفی در موردش می‌شنوم خلاف شناختی بود که من از اون داشتم؟ چرا دیگه مهبد برام غریبه شده؟ دیگه با شنیدن اسمش قلبم نمی‌تپه، دیگه برای یه لحظه دیدنش و شنیدن صداش دلم پر نمی‌کشه. پس کجاست اون همه احساسی که من به مهبد داشتم؟

_ مرسا!

با صدای نیلا از فکر خارج شدم و گیج بهش چشم دوختم.

_ بله؟

_ می‌گم جای مدارک رو فقط نوین می‌دونه، من می‌رم بهش زنگ بزنم بگم بیاردشون. شاید اون هم تونست توی کشیدن نقشه کمکمون کنه.

لبخندی برای ظاهرسازی زدم و گفتم:

_ آره فکر خوبیه. به هر حال چند تا فکر بهتر از یه فکره.

_ باشه؛ پس من رفتم.

_ برو من هم تا تو می‌یای یه فکری برای شام می‌کنم.

چند دقیقه بعد از رفتن نیلا، بلند شدم و بعد از اومدنش با کمک همدیگه شام درست کردیم.

***

به عکس‌های پخش شده روی میز نگاه کردم. عکس چند مرد در حال خرید و فروش مواد مخدر بود. نوین در حالی که با دقت به عکس و برگه‌ها خیره بود، گفت:

_ این بار مثل دفعات قبل نمی‌شه پیش رفت.

آراد با تعجب چند تا برگه‌ای که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:

_ چرا؟

نوین به مبل تکیه داد و با جدیت گفت:

_ دفعات قبل، یا از طریق سیستم‌ها وارد می‌شدین یا با مواد منفجره مکان رو منفجر می‌کردین؛ این‌بار نمی‌شه بدون نقشه جلو رفت.

پای چپش رو روی پای راستش انداخت و با اخم‌های گره خورده ادامه داد.

_ امنیت سیستم‌شون چند برابر قبل پیشرفته شده، نیروهای جدید و کاربلدتر استخدام کردن و محافظین و آدم‌های حرفه‌ای. خلاصه باید بگم مثل دفعات قبل، نمی‌تونیم عمل کنیم.

آرسام لب مبل نشست و به جلو خم شد و گفت:

_ خب تو فکر بهتری داری؟

آراد در ادامه‌ی حرف آرسام گفت:

_ از این عکس و برگه‌ها هم چیز خاصی نمی‌شه گیر آورد. همه‌اش کپی رسید بود یا تاریخ معامله‌هایی که گذشته.

نوین با تردید و من من گفت:

_ راستش نمی‌دونم گفتنش درسته یا نه؛ اما...

نیلا با کلافگی از من من کردن نوین با صدای بلندی گفت:

_ اما چی نوین؟ درست حرفت رو بزن.

نگاهی به صورت جدی همه انداخت و با ملایمت گفت:

_ فقط دو تا راه هست. یکی این‌که اون‌ها دارن تعدیل نیرو می‌کنن، می‌تونین برین توی گروهشون؛ اما خب این کار ریسکش بالاست و از اون‌جایی که مهبد و مسیح شما رو می‌شناسن، تقریباً غیر ممکنه.

یکی دیگه‌اش هم این‌که موقعی که خاورهای حمل مواد داره خارج می‌شه، نیروهای پلیس وارد عمل بشن.

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم:

_ خب الان ما چه کاری می‌تونیم انجام بدیم؟

_ فعلاً کار خاصی برای شما نداریم. ما خودمون وارد عمل می‌شیم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ راننده‌های خاور اصلاً خبر ندارن که بارشون چیه! فکر می‌کنن مواد غذایی هست و درست هم فکر می‌کنن؛ مواد مخدر بین خوراکی‌ها مخفی شدن و مهم‌تر این‌که این گروه برای این‌که گیر نیفتن هر دفعه از یه شرکت ماشین کرایه می‌کنند.

مکث کوتاهی کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

_ آهان راستی، دیگه خورده فروشی ندارن. چند روزی می‌شن که خاورها از مرزهای ایران خارج می‌شن.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

_ نمی‌فهمم واقعاً وقتی می‌دونید رئیس باند کیه، کارشون چیه، چرا دستگیرشون نمی‌کنید؟!

نیلا که روبه‌روی من نشسته بود کمی به لبه‌ی مبل نزدیک شد و گفت:

_ مرسا! قبلاً هم گفتم هیچ جایی اسمی از کیوان و بچه‌هاش آورده نشده. بدون مدرک و دلیل محکم هم نمی‌شه گیرشون انداخت.

نوین نگاهش به خواهرش کرد و در ادامه‌ی حرف نیلا گفت:

_ قبلاً داداشم نوید، کیوان رو گیر انداخته بود؛ اما تهش هم‌زمان شد با مرگش اون عوضی هم به چند روز نرسیده آزاد شد.

نوین آب دهنش رو قورت داد و از روی مبل بلند شد. گفت:

_ من باید برم. آخر هفته خاورهای بعدی بارگیری دارن. فکرهاتون رو بکنید به هر نتیجه‌ای رسیدین به من زنگ بزنید.

آرسام پا روی پا انداخت و گفت:

_ مگه نگفتی هر دفعه به یه شرکت می‌دن؟ خب از کجا می‌خوای بفهمی کجا بار می‌زنن؟

_ اون با من. تو فقط سعی کن تا فردا یه بمب جرقه‌ای مثل منور درست کنی. نمی‌خوام به مواد آسیب برسه. اگه تونستی تا فردا درست کنی، می‌تونی بیای سازمان به بقیه بچه‌های شیمی هم کمک کنی. اگه هم نه که هیچی.

آرسام سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه، سعی‌ام رو می‌کنم تا فردا درستش کنم.

خواستم مخالفت کنم که آرسام با جدیت گفت:

_ می‌تونم.

نوین نگاهی به صفحه‌ی گوشیش کرد و گفت:

_ من دیگه باید برم؛ فعلاً.

نیلا تا دم در ورودی برای بدرقه‌ی نوین رفت. لحظه‌ای چیزی به ذهنم خطور کرد.

_ نوین! وایسا.

بدون اتلاف وقت از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم. نوین کفش‌های اسپرت مشکیش رو پاش کرده و دم در وایساده بود.

_ بله؟

چند ثانیه‌ای، بدون حرف وایسادم. نیلا وقتی متوجه تردیدم شد با لبخند ملایمی گفت:

_ نوین من می‌رم، تو هم مراقب خودت باش.

و بعد از رو بوسی کردن، نیلا ازمون فاصله گرفت.

_ جانم؟

در حالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم و نگاهم به پارکت‌های کف بود، گفتم:

_ می‌خوام برم ملاقات ساشا.

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. یه لبخند مهربون روی لب‌هاش بود.

_ خیلی خوشحال شدم از تصمیمی که گرفتی، خوبه که تونستی ببخشیش، نمی‌دونی چند بار ساشا از من خواهش کرد که بهت بگم بهش سر بزنی؛ اما تو مخالفت می‌کردی!

بدون توجه به اظهار خوشحالیش پرسیدم:

_ حالا کی می‌تونم ببینمش؟

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_ توی این چند روز هروقت که بخوای می‌تونی ببینمش. من هم هماهنگ می‌کنم و همراهت می‌یام که به مشکل نخوری.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_ خیلی ممنون!

از لبخند و خوشحالی من نوین هم لبخندش عمیق‌تر شد.

_ خواهش.

لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

_ آهان راستی! از بابت آرسام هم مطمئن باش.

ابرویی بالا دادم و در حالی که به جا کفشی تکیه می‌دادم، گفتم:

_ از چه لحاظ؟

تن صداش رو پایین آورد و گفت:

_ خودت می‌دونی نیروهای پلیس این‌قدر زیاد و مجهز هستن که به آدمی مثل آرسام نیاز نداشته باشن. توی این مأموریت اصلاً به شماها نیاز نیست. اگه الان این رو به آرسام گفتم، فقط برای این بود که حوصله‌اش سر نره؛ می‌دونم بیکار نمی‌تونه بشینه و آخرش یه کاری دست خودش می‌ده و تموم زحمات چندین و چند ساله‌ی ما رو هم از بین می‌بره. برای همین یه کار دادم دستش.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با لبخند از نوین تشکر کردم.

_ خواهش می‌کنم. فقط مرسا تو هم حواست به آرسام باشه، نمی‌خوام قضیه‌ی ساشا دوباره تکرار بشه.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

_ باشه حتماً.

به ساعتش اشاره کرد و گفت:

_ من دیگه باید برم. خیلی دیرم شده، هماهنگ کردم بهت زنگ می‌زنم. فعلاً.

_ فعلاً.

چند لحظه‌ای وایسادم تا نوین از حیاط خارج شد. به سالن برگشتم. آرسام و آراد لباس‌های گرم تنشون بود. نگاهشون کردن و گفتم:

_ کجا می‌خواین برین؟

آرسام چند قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

_ می‌ریم پایین رو تمیز کنیم.

_ من هم بیام؟

لبخندی زد و گفت:

_ نه عزیزم لازم نیست؛ دو تایی تمیزش می‌کنیم.

_ باشه، پس کمک خواستی بگو.

دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

_ چشم.

_ بی‌بلا.

****

چادر مشکی که نوین توی ماشین به هم داده بود رو روی سرم مرتب کردم. دیشب واسه‌ام پیام فرستاده بود که امروز می‌تونیم به ملاقات ساشا بریم. از شنیدن این خبر اول خوشحال شدم؛ اما وقتی فکر می‌کردم که بعد از چند ماه چه‌طور می‌تونستم توی روش نگاه کنم معذب می‌شدم. نوین رفت تا با رئیس زندان حرف بزنه، من هم جلوی در منتظرش وایسادم.

نگه داشتن چادر روی سرم که حتی کش هم نداشت برام یه کار سخت و غیر ممکن شده بود و همه‌اش از روی سرم سر می‌خورد. با وجود شوفاژها که قسمت به قسمت کار گذاشته شده بودن باز هم سوز و سرمای زمستونی از جای جای دیوار و درزها نفوذ کرده بود. زیپ پالتوم رو بستم تا کمی گرم بشم. سربازی که دم در اتاق ریاست کشیک می‌داد به من خیره شده بود و من از نگاه خیره‌اش معذب شده بودم. سرم رو زیر انداختم و به موزاییک‌های کف راهرو چشم دوختم. بعد از چند دقیقه نوین به همراه یه مرد مسن که بی‌شک پنجاه سال رو داشت بیرون اومد. سلامی کردم که به گرمی جوابم رو داد.

_ سلام دخترم.

همون موقع پسر جوونی اومد و بعد از سلام نظامی دادن گفت:

_ در خدمتم قربان.

رئیس زندان به نوین اشاره کرد و گفت:

_ سروان سلطانی رو به همراه خانم به بخش ملاقات حضوری راهنمایی کن.

_ چشم.

دستش رو به طرف راهروی طولانی دراز کرد و گفت:

_ از این طرف.

سرباز جلو و من و نوین پشت سرش حرکت کردیم. از هیجان روبه‌رویی با ساشا کف دست‌هام عرق کرده بودن و بدنم گر گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

از پله‌ها بالا رفتیم. یه خانم و آقا پشت میز نشسته بودن که با رسیدن ما جلو اومدن. خانم به سمت من و آقا به سمت نوین رفت.

سبدی جلوم روی میز گذاشت و گفت:

_ تلفن همراه، چاقو، سیگار، فندک و...

هرچی داری بذار این‌جا. کیفت رو هم بذار باید بازرسیش کنم.

موبایلم رو از توی جیب پالتوم در آوردم و توی سبد گذاشتم و گفتم:

_ کیف همراهم نیاوردم.

دستگاه مشکی رنگی رو برداشت و جلوم گرفت و تفتیش بندی کرد.

کلافه پوفی کشیدم که بالاخره رضایت داد و گذاشت بریم. جلوتر از اون میز چندتایی در که فکر کنم اتاق‌های ملاقات حضوری بود، قرار داشت. جلوی یه در آهنی وایساد و قفل در رو باز کرد. از جلوی در کنار رفت و گفت:

_ بفرمایید. آقای رستمی رو هم الان می‌یارن.

نوین نگاهی به من کرد و گفت:

_ من همین‌جا می‌مونم، تو با ساشا تنها حرف بزن.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با لبخند گفتم:

_ ممنون.

نوین کمی جلوتر رفت. وارد اتاق شدم. یه میز پلاستیکی آبی رنگ به همراه دوتا صندلی سفید رنگ تنها تجهیزات اتاق بود. چادرم رو جمع کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

چند دقیقه‌ای طول کشید که در با صدای ناهنجاری باز شد. نگاهم به سمت در کشیده شد؛ ساشا سر به زیر، در حالی که نگاهش روی دست‌بندی بود که توسط سرباز در حال باز شدن بود، وارد اتاقک شد.

با باز شدن دست‌بند از دور دستش انگشت‌هاش رو دور مچ دست راستش حلقه کرد و ماساژ داد. نگاهش رو بالا آورد و با دیدن من تعجب از تک به تک اجزای صورتش می‌بارید. حق داشت تا این حد تعجب کنه، توی این مدت چندین بار خبر رسونده بود که می‌خواد من رو ببینه و هربار با دری بسته مواجه می‌شد و حالا من این‌جا بودم.

با قدم‌های آروم به سمت میز حرکت کرد. از روی صندلی بلند شدم و ساشا رو که توی چند قدمیم وایساده بود، توی آغوش کشیدم. بغل برادرانه‌اش هنوز هم برام یه کوه آرامش بود. ساشا بعد از چند ثانیه دستش رو دورم حلقه کرد و کنار گوشم با لحنی ناراحت زمزمه کرد.

_ کجا بودی بی‌معرفت؟ نمی‌گی یه سر به این داداشم بزنم ببینم حالش خوبه یا نه؟

اشک‌هام روی گونه‌ام سرازیر شدن. بینیم رو بالا کشیدم و بدون توجه به حرفش با صدایی آرومی گفتم:

_ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

فشاری بهم وارد کرد و دم گوشم زمزمه کرد.

_ من خیلی بیشتر.

زمزمه‌وار ادامه داد.

_ خواهر کوچیکه.

از بغلم جدا شد و براندازم کرد. برق توی چشم‌هاش زیبایی صورت بی‌روحش رو زیاد می‌کرد. لبخند مهربونی زد؛ از اون لبخندهایی که هر وقت می‌دیدم احساس غرور می‌کردم. از اون لبخندهایی که باعث می‌شد بفهمم به خوب کسی تکیه کردم؛ اما چند وقتی می‌شد اون دیواری که بهش تکیه کرده بودم ترک برداشته بود و حالا وقتش بود اون ترک از بین بره.

_ چه‌قدر چادر بهت می‌یاد.

این‌بار من اون رو قبل از این‌که بشینه برانداز کردم. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود، لاغر شده بود و بلوز قهوه‌ای رنگ به تنش زار می‌زد. روی صندلی نشست. من هم نشستم و با صدایی بغض‌آلود گفتم:

_ الهی دورت بگردم! چه‌قدر لاغر و شکسته شدی!

لبخند تلخی زد و نگاهش رو به دست‌هاش که روی میز توی هم گره خورده بودن دوخت. از حرفی که زده بودم پشیمون شدم. چه انتظاری داشتم واقعاً! این‌جا زندان بود، نه خونه‌ی عمو که زن عمو دم به دقیقه قربون پسرش بره و بهش برسه.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. همون لبخند روی لبش بود.

_ اما تو برعکس من انگار زندگی بر وفق مرادته. از خودت بگو؛ چی‌کارها می‌کنی؟ عمو و زن عمو خوبن؟

در حالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم، گفتم:

.برگشتم ویلا _

خوبه. چه‌خبرها؟ تونستین کاری انجام بدین؟ _

.صداش عادی بود؛ اما انگار تیکه و کنایه‌ای توی صداش نهفته بود

:لبخند تلخی زدم و با صدای آرومی گفتم

.آیدا، کامیار و الیاس مردن _

.پوزخندی زدم و ادامه دادم

.بهتره بگم کشتنشون _

از شنیدن این حرفم شوکه شده بود و این رو از چشم‌های گرد
.شده‌اش می‌شد فهمید

:با من من گفت

چی... چی داری... می‌گی؟! شوخی می‌کنی... دیگه... درسته؟ _

:سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم

.نه، دقیقاً چهل و شش روزه فوت کردن _

.ضربه‌ی محکمی به میز زد و زیر لب زمزمه کرد

...زد زیر قولش _

کلافه از روی صندلی بلند شد و در حالی که طول اتاقک کوچیک رو
.طی می‌کرد، زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد

!ساشا _

.چند باری صداش زدم تا شنید و به طرفم برگشت

روی صندلیش نشست و سرش رو بین دست‌هاش مخفی کرد. با چشم‌های نگران بهش چشم دوختم و گفتم:

_ خوبی؟

به آرومی «خوبم»ی گفت. ذهنم به هم ریخته بود و هیچ جوره نمی‌تونستم دلیل کارهای ساشا رو درک کنم.

_ چی شد؟ چرا یهو این‌قدر به هم ریختی؟

از روی صندلی بلند شد و در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

_ چیزی نیست، خوبم.

تقه‌ای به در آهنی زد و ادامه داد.

_ لطفاً در رو باز کنید.

به طرف من برگشت و گفت:

_ ببخشید؛ اما من باید برم.

لحظه‌ی آخر توی نگاهش برق اشک مشخص بود. با صدای آرومی ادامه داد.

_ باز هم به دیدنم بیا، یادت نره داداشت این‌جاست.

قطره‌ی اشکی از چشمش روی گونه‌هاش چکید. به سرعت با پشت دستش پاک کرد و نگاهش رو از من دزدید تا من غم توی چهره‌اش رو نبینم. همون موقع در باز شد و ساشا با خداحافظی کوتاهی بدون توجه به من خارج شد؛ حتی لحظه‌ی آخر برنگشت تا نگاهی به صورتم بندازه.

می‌دونستم یه اتفاقی افتاده که داره از من و شاید از همه پنهان می‌کنه؛ اما این اتفاق چی بود که ذهنش رو بهم ریخته بود؟!

بعد از کمی فکر کردن به حال ساشا از روی صندلی بلند شدم. چادرم رو روی سرم صاف کردم و به طرف در رفتم. در رو که بعد از رفتن ساشا نبسته بودن، باز کردم و خارج شدم.

نوین دم در منتظر من وایساده بود.

بدون هیچ حرفی راه افتاد و من هم پشت سرش. بعد از تحویل گرفتن وسایلمون از ندامتگاه خارج شدیم.

چادر رو در آوردم و سوار ماشین نوین شدم. چادر تا شده رو روی صندلی عقب گذاشتم و ازش بابت چادر تشکر کردم که «خواهش می‌کنم»ی گفت و ماشین حرکت کرد. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و روشن کردم. روشن کردن گوشی مصادف شد با سیلی از پیام. پیام‌ها رو باز کردم. چند تا تماس بی‌پاسخ از نیلا و آراد داشتم. پیام اول رو باز کردم از طرف نیلا بود؛ «کجایی تو دختر؟ گوشیت رو چرا خاموش کردی؟!»

«مرسا! بهم زنگ بزن مهمه.»

با تعجب پیام‌ها رو خوندم. نوین نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

_ چی شده؟

در حالی با استرس شماره‌ی نیلا رو می‌گرفتم، گفتم:

_ نمی‌دونم.

بعد از چندتا بوق صدای نیلا توی گوشی پیچید. اطرافش صدا زیاد بود و صدای آروم نیلا بین اون هیاهو گم بود.

الو، الو نیلا؟ کجایی؟ _

.صدای نفس نفس زدن‌هاش رو به وضوح می‌تونستم بشنوم

...ب...بیا... بیمارستان _

صدای نیلا قطع شد و من هرچی اسمش رو صدا زدم، فقط صدای بلند از حرف‌های نامفهوم به گوش می‌رسید. مردد موبایل رو از گوشم جدا کردم و تماس رو قطع کردم. احساس کردم یه چیزی از قلبم کنده شد. ناخواسته دستم رو روی قلبم گذاشتم، ضربان قلبم .به وضوح شنیده می‌شد

:نوین هم که مثل من هول کرده بود پرسید

مرسا! مرسا چی شده؟ _

همون موقع پیامی از طرف نیلا به دستم رسید؛ «بیا بیمارستان شهید «مطهری

شوک زده به آدرس و اسم بیمارستان نگاه کردم. بیمارستان سوانح سوختگی بود. مطمئن بودم رنگ صورتم پریده. چند بار دیگه به اسم .نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم

.بیمارستان سوانح سوختگی _

یعنی چی شده؟ برای کی چه اتفاقی افتاده؟! صدای نوین باز توی .سرم پیچید

مرسا! با توام، چی شده؟ _

شوک زده به طرفش برگشتم. نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت. از نگاهش ترس و نگرانی مشخص بود. از صورتم :پی به حال بدم برده بود که مضطرب پرسید

چی‌شده؟ نیلا چی گفت؟ برای خواهرم اتفاقی افتاده؟ _

لب‌های خشک شده‌ام رو با زبون تر کردم و با صدایی که بغض آروم شده بود، گفتم:

نمی‌دونم، نیلا گفت بیاین بیمارستان شهید مطهری. _

نوین هم معلوم بود نگران شده؛ چون دست‌هاش دور فرمون مشت شد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت زیاد به طرف بیمارستان رفتیم.

دم بیمارستان پیاده شدم و نوین رفت تا جای پارک پیدا کنه. به سمت اورژانس که داخل ساختمون بود، حرکت کردم. از استرس زیاد پاهام سست شده بود و نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم. دم در نگهبان وایساده بود و نمی‌گذاشت وارد بشم. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و توی محوطه‌ی باز رفتم. هوا سرد بود و من هم لباس زیادی تنم نبود. همون موقع نوین اومد و وقتی من رو توی اون سرما که در حال یخ زدن بودم دید تعجب کرد.

چرا نرفتی تو؟! _

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با چشم به در ورودی اشاره کردم و گفتم:

نمی‌ذارن کسی بره داخل. برای هر بیمار یه همراه می‌ذارن که الان نیلا اون‌جاست. _

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره‌ی نیلا رو گرفتم که بعد از دو تا بوق جواب داد.

بله؟ _

_ بیا بیرون، دم دریم.

باشه»ای گفت و تماس رو قطع کرد. چند دقیقه بعد، بین جمعیت« کم نیلا رو دیدیم. از قرمز شدن چشم و بینیش معلوم بود حسابی گریه کرده. جلوی ما وایساد؛ با دستمال توی دستش بینیش رو پاک کرد و سلامی کرد. نوین زودتر به حرف اومد و نگران پرسید:

_ سلام. چی شده؟ آراد و آرسام کجان؟

نیلا با نگاه مضطربش به من نگاه کرد. آب دهنش رو قورت داد و با صدای گرفته رو به نوین گفت:

_ دکترش گفت میزان سوختگی زیاده و چون آرسام سابقه بیماری آسم داشته دود ریه‌هاش رو هم درگیر کرده.

با شنیدن اسم آرسام سرم گیج رفت و پاهام سست شدن. نزدیک بود بیفتم که دستم رو به دیوار گرفتم. نیلا روی صندلی‌های انتظار توی حیاط که پشت سر ما بود، نشست. با کمک نوین من هم کنارش نشستم. نوین نیم‌نگاهی به در کرد و رو به ما گفت:

_ من می‌رم با دکترش حرف بزنم.

نوین رفت. چند دقیقه‌ای در سکوت به ماشین‌های آمبولانس و آدم‌هایی که در رفت و اومد بودن چشم دوخته بودم. کمی حالم بهتر شد، سعی کردم بغضی که راه نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود قورت بدم. با صدایی که می‌لرزید پرسیدم:

_ نیلا چی شده؟ آرسام چرا این‌جاست؟ آراد کو؟

نیلا در حالی که نگاهش روی فضای سبز اورژانس بود با صدای آرومی گفت:

صبح تو که رفتی، آرسام رفت زیرزمین تا کاری که نوین گفته بود _
.رو انجام بده

.چند دقیقه نشد که صدای انفجار اومد

انگار با تعریف کردن هر جمله اتفاقات توی ذهنش تکرار می‌شدن.
صداش رفته رفته گرفته‌تر و صورتش خیس اشک می‌شد. من هم با
.تعریف‌های نیلا ضربان قلبم بالا رفت

اومدیم دیدیم زیرزمین آتیش گرفته، تا آتیش‌نشونی و آمبولانس _
.بیاد زمان زیادی گذشت

.آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد

با وجود آب‌افشان‌ها ما هم هرکاری برای خاموش کردن آتیش از _
دستمون بر می‌اومد، انجام دادیم؛ اما باز هم خسارت زیادی به
...زیرزمین

.با صدایی تحلیل رفته ادامه داد

.و آرسام وارد شد _

نگاه خیس اشکش رو توی چشم‌های نم‌دارم دوخت. بغضم رو به
:همراه آب دهنم قورت دادم و گفتم

دیدیش؟ خیلی سوخته بود؟ _

بدون حرف من رو نگاه کرد. چشم‌هاش به نشونه‌ی مثبت باز و بسته
کرد، لبش رو به دندون گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه. اشک‌هام
.آروم آروم می‌ریختن و جلوی دیدم رو تار کرده بودن

صدای نزدیک شدن کفش‌های کسی رو شنیدم. نگاهم رو به سمت صدا برگردوندم. با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم. آراد و نوین با هم دیگه اومدن. نایلن پر از دارو توی دست آراد بود.

نوین نگاهی به من کرد. انگار از نگاهم حال دلم رو خوند که گفت:

_ با دکترش حرف زدم؛ فعلاً نمی‌شه آرسام رو دید.

آراد به داروها اشاره کرد و گفت:

_ من می‌رم داروها رو بدم به دکتر، بعد برمی‌گردیم.

مقابل این حرف آراد جبهه گرفتم و گفتم:

_ نه من نمی‌یام، تا آرسام رو نبینم جایی نمی‌یام.

آراد درمونده نگاهم کرد و گفت:

_ مرسا! دکتر گفته نمی‌شه دیدش، تا چند دقیقه دیگه خانواده‌ش هم با این‌که نمی‌تونن ببینش می‌یان بیمارستان؛ بهتره ما این‌جا نباشیم.

_ اما...

بین حرفم پرید.

_ اما نداره.

سوییچ ماشینش رو جلوی نیلا گرفت و گفت:

_ با مرسا برین سوار شین، من هم چند دقیقه دیگه می‌یام.

نگاهی به صورت آراد کردم. سعی می‌کرد خودش رو آروم نشون بده؛ اما از چشم‌های قرمزش مشخص بود دور از چشم ما گریه کرده و این آرامشش فقط برای ظاهرسازی هست.

آراد که رفت نوین با صدای آرومی گفت:

_ یه آدرس به آراد دادم شما برای یه مدت برین اون‌جا تا دلیل آتیش‌سوزی مشخص بشه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ من هستم هر اتفاقی افتاد بهتون خبر می‌دم، خیالتون راحت.

چشم‌های غم‌زده‌ام رو به نوین دوختم و گفتم:

_ فقط یه دقیقه ببینمش؟ نمی‌شه با دکتر حرف بزنی یه دقیقه نمی‌یام.

نیلا بغلم کرد و گفت:

_ مرسا جان! عزیزم! گفت نه، بذار وقتی حالش بهتر شد می‌یام می‌بینیمش. الان هم بیا بریم.

به نوین و نیلا نگاه کردم. توی چهره‌ی هر دوشون غم بود و من نمی‌خواستم با اصرار بیشتر ناراحتشون کنم. سر به زیر و با قدم‌های آروم به سمت ماشین که کنار خیابون پارک شده بود راه افتادم. نیلا هم شونه به شونه‌ی من اومد. سوار ماشین شدیم. چند دقیقه بعد، آراد اومد و راه افتاد.

ویلا خارج از شهر بود؛ اما مسیری که آراد داشت می‌رفت خود شهر بود. یکی دو تا خیابون که رفتیم، توی یه کوچه‌ی خلوت پیچید و جلوی یه در رنگ و رو رفته نگه داشت. معلوم بود، مدت زیادی بود که کسی اون‌جا رفت و اومد نداشته.

آراد در طول راه همه‌اش خودخوری می‌کرد. از حال آرسام پرسیدم که نیلا گفت: «آرسام کامل سوخته» و آراد که انگار مرور خاطرات اذیتش می‌کرد، عصبی شد و دیگه آروم نشد. دستش از عصبانیت

می‌لرزید و کلید چندباری از دستش روی زمین افتاد. نیلا کلید رو برداشت و در رو باز کرد و وارد خونه شدیم. یه حیاط کوچیک داشت که با درخت‌های خشک شده پر شده بود. از راه سنگ‌فرش شده به سمت ساختمون حرکت کردیم. نیلا در آهنی رو باز کرد و وارد سالن شدیم.

برخلاف تصورم داخل خونه تمیز و مرتب بود. چرخی توی خونه زدیم. یه اتاق خواب بیشتر نداشت که با دو تا تخت یه نفره و کمد پر شده بود. با کمک نیلا روی مبل‌هابی که با ملافه روکش شده بودن و تنها وسایل سالن بودن رو برداشتم و نشستیم.

آراد هم اول، شوفاژ رو روشن کرد و بعد از فرط عصبانیت نمی‌تونست یه جا بند بشه و همه‌اش دور خونه راه می‌رفت و به ساعت موقف شده‌ی روی دیوار نگاه می‌کرد.

آراد چرخی دور خودش زد. عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

_ مطمئنم کار خودشونه.

می‌دونستم اگه بخوام حرفی بزنم بغضم می‌شکنه و سیل اشک‌هایی که تا الان به زور جلوی جاری شدنشون رو گرفته بودم سرازیر می‌شه.

نیلا که سعی در آروم کردن آراد داشت کج روی مبل نشست و با صدای آرومی گفت:

_ از کجا این‌قدر مطمئنی؟ دیدی که گفتن احتمالش هست آرسام چند تا ماده‌ی شیمیایی رو با هم مخلوط کرده باشه که باعث انفجار شده.

آراد عصبی‌تر از قبل به نیلا نگاه کرد و گفت:

تو خودت این رو باور می‌کنی؟ آرسام رفیق منه، چند ساله کارش _ اینه؛ چرا توی این چند سال چیزیش نشد؟ هان؟

.نفسش رو عصبی بیرون داد و ادامه داد

حالا این چند سال هیچی، توی این مدت آرسام چند بار مواد _ شیمیایی مختلف رو با هم مخلوط کرد؟

صورت آراد هر دقیقه بیشتر به قرمزی می‌زد و این باعث می‌شد .آرسام رو فراموش کنم و نگران آراد باشم

نیلا که دیگه حرفی برای گفتن نداشت ساکت به پشتی مبل تکیه داد .و به فکر فرو رفت

می‌دونستم آراد این حرف‌ها رو از روی عصبانیت داره می‌زنه و توی کار آرسام انفجار چیز طبیعی‌ای هست؛ اما از طرف دیگه اون حرف آرسام که می‌گفت مرگ آیدا این‌ها زیر سر گروه بلکه و می‌خوان ما رو از سر راه بردارن باعث می‌شد به این نتیجه برسم که کار، کار .خودشونه

اول نگاهی به نیلا و بعد به آراد که همچنان مشغول متر کردن سالن بود انداختم، آب دهنم رو به همراه بغضم قورت دادم و با صدای :آرومی گفتم

من هم با آراد موافقم. ما این مدت زیاد خونه نبودیم، پایین هم _ اصلاً نرفتیم؛ پس هر چیزی ممکنه یعنی امکانش زیاده که اومده باشن و کاری کرده باشن؛ اما خب این‌که انفجار فقط به خاطر .اشتباه آرسام بوده باشه هم ممکنه

چند دقیقه‌ای سکوت کردم. برخلاف ظاهر آرومم توی ذهنم غوغایی به پا بود. آشفته بودم. هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌اومد و این بیشتر

باعث آشفته بودنم می‌شد. با صدایی که بغض و ناراحتی توش مشخص بود خطاب به آراد گفتم:

_ می‌شه یه زنگ به نوین یا خانوده‌ی آرسام بزنی و حالش رو بپرسی؟

انگار که حرف دلش رو زده بودم؛ بلافاصله با تکون دادن سرش قبول کرد و گوشیش رو از جیبش درآورد و تماس گرفت. آراد به سمت حیاط رفت، در نبودش خونه غرق سکوت بود. بعد از چند دقیقه، صدای آراد به گوشم رسید. نگاهم رو بهش دوختم. این‌بار آروم‌تر از قبل بود. روی مبل کنار نیلا نشست و گفت:

_ بهوش اومده، مثل این‌که قرار شده یکی دو روز دیگه هم عملش کنن.

دلم برای دیدنش پر می‌کشید؛ اما بودن خانواده‌اش توی بیمارستان بودن باعث می‌شد نتونم با خیال راحت به دیدنش برم.

امروز بعد سه روز تونستم برای چند دقیقه آرسام رو از دور ببینم. سر تا پاش کامل باندپیچی شده بود. قصد داشتم برم سمتش؛ اما آرسام گفته بود که نمی‌خواد کسی توی این وضعیت ببیندش؛ حتی خانواده‌اش هم از دستش کلافه شده بودن و از راه دور مراقبش بودن.

خیلی از دیدنش توی این وضعیت حالم بد شد و بغض توی گلوم چنبره زد. بیشتر، از این اعصابم خورد شد که آرسام نمی‌خواست حتی من رو ببینه؛ انگار فکر می‌کرد اگه من توی این شرایط ببینمش، ازش جدا می‌شم و یا اگر هم بمونم، از سر دلسوزی هست.

تا خونه‌ایی که این چند روزه توش اقامت داشتیم صبوری کردم تا قطره‌ای اشک نریزم. به سرعت وارد اتاق شدم. زیر گریه زدم. با شنیدن آلارم گوشیم که خبر از پیام جدید می‌داد، دستمالی از روی پاتختی برداشتم و در حالی که اشک‌هام رو پاک می‌کردم، گوشیم رو برداشتم. بعد از رد کردن پیام تبلیغاتی نگاهم به عکس آرسام که بک‌گراند گوشیم بود افتاد. چند لحظه به اون چشم و لب‌های خندون نگاه کردم، آهی از سر دلتنگی کشیدم و دوباره گوشیم رو روی میز گذاشتم. نه فقط من، آرسام که نبود هیچ‌کس حال و حوصله نداشت.

از اتاق خارج شدم. آراد که یه پاش بیمارستان بود، یه پاش خونه‌ی آرسام این‌ها و خیلی کم می‌دیدیمش و طبق معمول نبود. نیلا هم توی خودش بود. روی مبل‌های سلطنتی قدیمی نشسته بود، دستش رو زیر چونه‌اش زده و به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کرد؛ اما من باید هر طوری که شده کاری می‌کردم تا انتقامم رو بگیرم. لیوان آبی برای خودم ریختم و به تنها اتاق خونه که من و نیلا بطور مشترک استفاده می‌کردیم، برگشتم. لیوان رو روی میز کنار تختم گذاشتم، دوباره گوشیم رو برداشتم و توی تلگرام رفتم. عکس پروفایل آرسام رو که خودش بود، باز کردم و روش زوم کردم. چه‌قدر توی این سه روز دلم برای اون چشم‌های آبیش تنگ شده بود! تعداد چت محدودی رو که با همدیگه داشتیم، از اول خوندم. بغض توی گلوم جولون می‌داد؛ ولی بس که این چند روزه اشک ریخته بودم، چشمه‌ی اشکم خشک شده بود و دیگه اشکی برای گریه کردن نداشتم.

خواستم از صفحه خارج بشم که چشمم به پی وی مهبد خورد. قبلاً پیام داده بود که سین نکرده بودم. پی ویش رو باز کردم، اون هم پروفایلش عکس خودش بود. با دیدن عکسش ذهنم کشیده شد به پنج ماه قبل، همون روزی که برای خرید با سانیا بیرون رفته بودیم.

در حالی که از پاساژ خارج می‌شدیم مشغول حرف زدن بودیم که دم پاساژ دیدمش. اول سعی کرد دوستانه رفتار کنه و جوری که انگار از چیزی خبر نداره؛ اما وقتی بی‌محلی من رو دید، گفت: «می‌دونم داری چی‌کار می‌کنی. می‌دونم از دستم عصبی هستی و با این‌کار می‌خوای انتقام بگیری و آروم بشی؛ اما مرسا من واقعاً دوستت داشتم و دارم. اون‌ها رو ول کن. بیا پیش خودم، بیا بشو ملکه‌ی خونه‌ام، بیا عوض این‌که جلوم باشی، کنارم باش».

اون روز بدون توجه بهش رفتم؛ اما مهبد گفت هر موقع پشیمون شدم می‌تونم برم پیشش. نمی‌دونستم این کار درسته یا نه؛ اما الان چاره‌ای به جز این نبود که وارد تشکیلاتشون بشم. چند باری می‌خواستم تماس بگیرم؛ اما پشیمون شدم و تماس رو قطع کردم. از روی تخت که بلند شدم، باز صدای جیر جیرش در اومد. لیوان آب رو سر کشیدم و لیوان خالی رو روی میز برگردوندم. نفس عمیقی کشیدم. چند قدمی توی اتاق راه رفتم. عزمم رو جزم کردم و مصمم شماره‌اش رو گرفتم. بوق‌های ممتد توی گوشم پیچید. با خودم گفتم «حتماً این‌که جواب تماسم رو نمی‌ده، حکمتی توشه.» تماس وصل شد و صدای پر انرژی و هیجان زده‌ی مهبد مثل همون قدیم‌ها توی گوشی پیچید.

_ وای! مرسا! عزیزم خودتی؟

مشخص بود هنوز شماره‌ام رو پاک نکرده. اگه قبلاً بود، صد در صد جوابش رو با جمله‌ای عاشقانه می‌دادم؛ اما الان دیگه شنیدن صداش هیجان زده‌ام نمی‌کرد. با صدایی لرزون که ناشی از استرسم بود، بدون مقدمه گفتم:

_ چند ماه پیش گفتی اگه پشیمون شدم، می‌تونم برگردم. هنوز سر حرفت هستی؟

از پشت تلفن هم می‌شد فهمید که چه‌قدر خوشحال شده. از لحن سردم مطمئناً جا خورده بود؛ اما با صدایی که هیجان ازش می‌بارید، گفت:

_ معلومه که هستم.

من من گفتم و با من نگاهی به ناخن‌های نامرتبم کردم:

_ من می‌خوام بیام... پیشت... می‌شه آدرس بفرستی؟

مهبد تک خنده‌ای کرد و گفت:

_ می‌دونستم تو من رو فراموش نکردی و دوباره برمی‌گردی.

هیجان زده نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

_ تو آدرس بده، خودم می‌یام دنبالت.

سرد و خشک گفتم:

_ نیاز نیست. آدرس بفرست، خودم می‌یام.

بدون این‌که لحن صداش عوض بشه، گفت:

_ چشم عزیزم لوکیشن برات می‌فرستم.

مکث کوتاهی کرد و خواست باز حرفی بزنه که گفتم:

_ می‌بینمت.

با صدایی که سعی می‌کرد دلخوریش مشخص نباشه، گفت:

_ شب منتظرتم.

تماس رو قطع کردم. نفس حبس شده‌ام رو خارج کردم.

نگاهی به سر وضعم انداختم؛ توی این مدت خیلی نامرتب شده بود. با این وضع نمی‌شد رفت پیش مهبد و باید همون دختر خوشپوش قبل می‌شدم.

دوش کوتاهی گرفتم؛ چون وسایل زیادی نداشتم مجبور بودم با همون تعداد محدودی که از ویلا برام آورده بودن، بهترین تیپ ممکن بزنم.

نیلا توی آشپزخونه خودش رو مشغول درست کردن غذا کرده بود و با آهنگی همخونی می‌کرد. آراد هم که طبق معمول نبود. توی آینه نگاه آخر رو به خودم انداختم. شلوار جین و پالتوی مشکی، نیم‌بوت، شال گردن قهوه‌ای به همراه بلوز سفید. آرایش ملایمی هم کرده بودم. نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، وقتش بود که برم. با قدم‌های آروم از خونه خارج شدم و سر خیابون به مقصد آدرسی که مهبد برام فرستاده بود تاکسی گرفتم. گوشیم رو خاموش کردم تا وقتی متوجه نبودنم شدن و سراغم رو گرفتن، نتونن نظرم رو عوض کنن. بعد از چند دقیقه، به مقصد مورد نظر رسیدم. شب بود و هوا تاریک و سرد. نگاه گذرایی به اطرافم انداختم. روبه‌روم کافه‌ای قرار داشت که محل اولین دیدارمون بود و مهبد اون‌جا درخواست دوستی داده بود. از پشت شیشه نگاه بی‌تفاوتی به آدم‌های داخل کافه انداختم؛ مطمئن بودم از قصد این محل رو انتخاب کرده. پوزخندی زدم و با خودم گفتم: «من به چی فکر می‌کنم، مهبد به چی!»

صدای به گوشم رسید.

_ خانم رستمی؟

به طرف صدا برگشتم. زیر نور چراغ‌های شهرداری به مردی که روبه‌روم وایساده بود نگاه کردم.

_ بله خودم هستم.

در ون مشکی رو باز کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_ آقا مهبد گفتن بنده شما رو ببرم، بفرمایید سوارشین.

متعجب نگاهش کردم. قرار بود مهبد خودش بیاد!

_ مهبد گفته؟!

با قاطعیت تمام «بله»ای گفت.

با تردید نگاهی به آدم‌های اطرافم که در تردد بودن، کردم و سوار شدم. مرد بعد از من سوار شد و ماشین حرکت کرد. چشم بندی به هم داد و گفت:

_ بزنید به چشمتون.

به چه امیدی فکر کردم که مهبد تموم اون روزها رو فراموش می‌کنه و خودش به استقبالم می‌یاد؟!

می‌دونستم اگه خودم قبول نکنم از راه دیگه‌ای وارد می‌شن؛ پس بدون حرف چشم بند رو ازش گرفتم و به چشمم زدم. نمی‌دونم چه‌قدر زمان گذشت که ماشین توقف کرد.

_ می‌تونید چشم بندتون رو بردارید.

صدای باز شدن در اومد و ادامه داد.

_ بفرمایید پایین.

چشم بند رو برداشتم و با احتیاط از ماشین پیاده شدم. توی خونه‌ای بودم که بی‌شباهت به قصر نبود. با نمای سفید که برگفته از سبک معماری آمریکایی بود. دورم با درخت‌های خشک شده و مجسمه‌های

سنگی پر شده بود و سرتاسر اون فضا با چراغ‌های پایه‌دار روشن شده بود.

جلوم در سفید رنگی بود. در باز شد و مهبد بیرون اومد. با اخم‌های در هم به آدم‌های پشت سرم نگاه کرد و گفت:

_ می‌تونید برید.

مهبد لبخندی به روم زد و با چشم‌های «چشم»ی گفتن و رفتن. خندان گفت:

_ به خونه‌ات خوش اومدی عشقم.

دستش رو جلو آورد. آب دهنم رو قورت دادم و با تردید دستم رو توی دستش گذاشتم. با این‌که این‌جا بودم؛ اما همچنان دودل بودم و نمی‌دونستم کار درستی کردم یا نه. یعنی آرسام بعد از شنیدن این خبر چه حالی می‌شد؟

به همراه مهبد وارد خونه شدم.

از چند تا پله‌ی مرمر بالا رفتیم. دیوارها سراسر پر از نقاشی‌های قیمتی بودن. نمی‌دونستم مهبد به هنر علاقه داره!

مهبد با لبخندی که از بدو ورود روی لبش نشسته بود به من نگاه می‌کرد.

دستم رو بالا آورد و بوسه‌ی کوتاهی روش نشوند و گفت:

_ نمی‌دونی چه‌قدر خوشحالم کردی.

عجیب بود که نسبت به حرف‌ها و کارهاش هیچ حسی نداشتم! نه خوشحالم می‌کرد و نه متنفر!

لبخندی برای ظاهرسازی زدم. برای این‌که این‌جا بمونم مجبور بودم نقش بازی کنم؛ اما زیاد هم موفق نبودم و این از چشم مهبد دور نمی‌موند؛ در کمال تعجب با این‌که رفتارهای سردم رو می‌دید؛ اما به روی خودش نمی‌آورد و به عشق ورزیدن ادامه می‌داد.

چشم‌های قهوه‌ای مهبد از لبخند من برق زد. در حالی که با انگشت شصت پشت دستم رو نوازش می‌کرد، با رویی خوش به یه در طلایی رنگ اشاره کرد و گفت:

_ حتماً گرسنه‌ای، بریم یه شام دو نفره بخوریم.

سری تکون دادم و گفتم:

_ فکر خوبیه.

مهبد در رو برام باز کرد، کمی جلوم خم شد و گفت:

_ اول شما بفرمایید.

روبه‌روم میز دایره شکلی بود که به طور زیبا و عاشقانه‌ای چیده شده بود. متعجب به میز چشم دوختم، از همه نوع غذا، دسر، میوه و... روی میز بود. بیشتر هم خوراکی‌های مورد علاقه‌ی من بود!

با تعجب به میز نگاه کردم. فکر نمی‌کردم مهبد علایقم رو یادش باشه. مهبد که تعجب من رو دید، تک خنده‌ای کرد و در حالی که صندلیم رو عقب می‌کشید، گفت:

_ بشین سرد می‌شه.

متعجب نگاهم رو از میز گرفتم و در حالی که روی صندلی می‌نشستم گفتم:

_ فکر نمی‌کردم هنوز یادت مونده باشه که چی دوست دارم.

مهبد میز رو دور زد و روبه‌روی من نشست و در حالی که قاشق و چنگال بر می‌داشت، گفت:

_ هیچ‌وقت فراموش نکردم. یه لحظه صورتت و خاطرات خوبمون از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

لبخندش عمیق‌تر شد. ادامه داد.

_ کسی که عاشقه، هیچ‌وقت خصوصیات عشقش رو فراموش نمی‌کنه.

پوزخندی زدم که از چشم مهبد دور نموند.

_ حرف عجیبی زدم؟

تکه مرغ سوخاری‌ای از ظرف جلوم برداشتم و با همون پوزخند گوشه‌ی لبم، گفتم:

_ نه به هیچ وجه.

قاشق و چنگالش رو توی بشقابش رها کرد که صدای بدی ایجاد شد. با صدایی که سعی می‌کرد آروم باشه، گفت:

_ مرسا من رو ببین.

مردد سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش خیره شدم.

_ خودت می‌دونی چه‌قدر از این نوع جواب دادن بدم می‌یاد. بگو چی‌شد.

دلم ازش پر بود؛ اما الان وقت گله و شکایت نبود. اصلاً دیگه چه فرقی داشت وقتی که دیگه مالک قلبم یکی دیگه بود؟! لیوان آبی برای خودم ریختم و جرعه‌ای ازش نوشیدم و گفتم:

_ بعداً حرف می‌زنیم؛ الان بهتره شام بخوریم.

جام نوشابه رو که جلوش بود برداشت و سر کشید. «باشه»ای گفت و خودش رو مشغول خوردن غذا نشون داد.

بعد از خوردن شام که من بیشترش رو با غذام بازی کردم یکی از خدمه‌های آقا دم گوش مهبد چیزی گفت. مهبد در جوابش گفت:

_ بهش بگو منتظر باشه، بعداً می‌رم.

خدمه گفت:

_ اما گفتن خیلی فوریه.

مهبد کلافه دستی توی موهاش کشید و با گفتن «ببخشید، الان برمی‌گردم» بلند شد و اتاق غذاخوری رو ترک کرد.

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که یکی از خدمه‌های خانم که مثل مابقی پیراهنی سفید و طوسی به تن داشت جلو اومد و گفت:

_ آقا گفتن اگر شامتون رو میل کردین اتاق خوابتون رو نشون بدم.

دور لبم رو با دستمال پاک کرد و بلند شدم. جلوتر از من راه افتاد، از پله‌های سفید که با نرده‌ی استیل طلایی حفاظ شده بودن بالا رفتیم. طبقه‌ی دوم دو تا در بیشتر نبود، در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و گفت:

_ بفرمایید.

خانمی که اتاق رو نشونم داد رفت و من هم وارد اتاق شدم. بوی عطر آشنایی توی بینیم پیچید. ناخواسته لبخندی روی لبم جا گرفت. هنوز عطرش همون بود. درست مثل دو سال قبل، مهبد اصلاً عوض نشده بود. نگاهی به دکوراسیون طوسی مشکی اتاق انداختم.

چشمم به عکس دو نفره‌مون که روی پاتختی کنار تخت دو نفره‌ش بود، خورد.

به سمتش قدم برداشتم، روی تشک نرمش نشستم و قاب عکس رو برداشتم.

همون عکسی که اون روز توی باغ گرفته بودیم رو قاب کرده بود.

محو عکس و خاطرات گذشته بودم که فرو رفتن تشک تخت رو احساس کردم. بوی عطرش رو استشمام کردم.

مهبد توی چند سانتیم نشست، دستش رو که جلو آورد، ناخواسته چشم‌هام رو بستم. لحظه‌ای دستش به دستم خورد که تنم گر گرفت. منتظر یه حرکت بودم که قاب عکس رو از من گرفت. از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختم، نگاهش روی قاب بود. دم گوشم زمزمه کرد.

_ تو رفتی و تنها گذاشتن من رو انتخاب کردی؛ اما من با هر نفس که می‌کشیدم، تو رو به یاد می‌آوردم. تو رو زندگی می‌کردم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ تو عاشق اون پسره شدی؛ اما من چشم‌هام جز تو هیچ‌کس رو نمی‌بینه.

با شنیدن این جمله‌اش، بدنم یخ کرده بود و نفس توی سینه‌ام حبس شده بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و روبه‌روش نشستم. حالا که اون از من شاکی بود، وقتش بود من هم حرف‌های دلم رو بهش بزنم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ من این‌قدر دوستت داشتم که هیچ‌کس توی این دنیا نمی‌تونست تو رو به اندازه‌ی من دوست داشته باشه، اما تو چی‌کار کردی؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم.

_ شبی که فکر می‌کردم قراره بهترین شب زندگیم باشه، تو به یکی دیگه درخواست ازدواج دادی و یکی دیگه رو عشق خودت معرفی کردی، مهبد تو زندگی من رو نابود کردی.

مکث کوتاهی کردم و با همون پوزخند ادامه دادم.

_ حالا تو که این بلا رو سرم آوردی، اومدی بهم می‌گی که چرا یکی دیگه رو دوست دارم و چرا فراموشت کردم؟ جالبه!

بعد از چند دقیقه سکوت، لبخند غمگینی زد و گفت:

_ هر آدمی یه نقطه ضعفی داره، نقطه ضعف من هم تویی. فقط همین رو بدون که اون شب مجبور شدم اون کار رو بکنم، وگرنه هیچ‌وقت راضی نبودم که ناراحتت کنم، چه برسه به این‌که تو بخوای خودکشی کنی و از من دور بشی.

این رو گفت و توی سکوت از اتاق خارج شد.

چند دقیقه مات و مبهوت، جمله‌ی آخرش رو تجزیه و تحلیل کردم. چرا مجبور شده بود؟

یعنی واقعاً این‌قدر دوستم داشت که نقطه ضعفش من بودم؟ نکنه مهبد راست می‌گفته، دشمن‌هاش متوجه نقطه ضعفش شده بودن و اون با این کار می‌خواسته از من مواظبت کنه؟

از این‌که می‌دونست من عاشق آرسام شدم شوکه نشدم؛ اما از این‌که مهبد می‌دونست من قبلاً بر علیهش چی‌کار کردم و الان هیچی نمی‌گفت، تعجب کرده بودم.

سوالات توی ذهنم جولان می‌دادن و هیچ جوابی نمی‌تونستم براشون پیدا کنم.

چه خوب که مهبد از اتاق خارج شد، تحمل حضورش برام سخت بود. کاش اون‌قدر جرأت داشتم که بگم اتاقم رو عوض کنه؛ چون نمی‌خواستم کنارش باشم.

****

بعد از خوردن صبحونه باز به اتاق برگشتم. مهبد رو توی این چند روز زیاد نمی‌دیدم، اون روز هم مثل چند روز قبل سر میز صبحانه حضور نداشت؛ معلوم نبود کجاست و زندگی چند نفر رو داره نابود می‌کنه!

از روی تخت بلند شدم. در کمد دیواری رو باز کردم. نگاهی به داخل کمد انداختم، همه‌ی لباس‌های مهبد کت و شلوارهای اسپرت و رسمی بود! مهبد که هیچ‌وقت این‌طوری تیپ نمی‌زد!

خودم هم نمی‌دونستم بین لباس‌هاش دنبال چی می‌گشتم؛ اما با وسواس خاصی داشتم کمدش رو زیر و رو می‌کردم. کل اتاق رو گشتم؛ اما چیزی پیدا نکردم.

از اتاق خارج شدم. توی این چند روز متوجه چیزی شده بودم. اون هم این بود که توی این طبقه جز دو تا از خدمتکار، کس دیگه‌ای حق رفت و اومد نداشت. چشم گردوندم که ببینم هستن یا نه و وقتی مطمئن شدم کسی نیست، به سمت در روبه‌رویی رفتم.

در رو باز کردم و وارد اتاقی شدم که پنجره‌ی رو به حیاطش اون‌جا رو غرق در نور کرده بود. به سمت میز تحریری که چیزهای مختلف روش چیده شده بود، رفتم و با عقب کشیدن صندلی، نشستم. عکس دو نفره‌مون به همراه چند تایی کتاب و برگه روی میز به صورت مرتب چیده شده رو چک کردم؛ ولی چیز به درد بخوری پیدا نکردم. کشوهای میز رو هم گشتم. داخل کشو تعدادی عکس که توی این دو سال گرفته شده بود وجود داشت. توی هر عکس ما در حال انجام کاری بودیم. از پس زمینه‌ی بعضی عکس‌ها متوجه شدم که اون عکس‌ها وقتی توی سالن ویلا بودیم گرفته شدن. یعنی آدم‌های مهبد تا ویلا هم اومدن! با دیدن هر عکس چشم‌هام گردتر و تعجبم بیشتر می‌شد.

_ نکنه انتظار داشتی مابین اون‌ها تک و تنها ولت کنم؟

متعجب و کمی ترسیده سرم رو بالا آوردم که مهبد رو دست به سینه توی چهارچوب در دیدم. به سمتم قدمی برداشت و روی یکی از صندلی‌های مشکی جلوی میز نشست. عکس‌ها رو ازم گرفت و در حالی که نگاهشون می‌کرد، ریلکس گفت:

_ توی اتاق کار من دنبال چی می‌گشتی؟

انتظار نداشتم مهبد این وقت روز خونه باشه و بخواد من رو این‌طوری غافلگیر کنه! از حضورش شوکه شده بودم و حالا با این سوالش استرس گرفتم. واقعاً دنبال چی می‌گشتم؟

دستی به پیشونیم کشیدم و با من من گفتم:

_ خب راستش رو بخوای...

نگاهش مشکوک و سرد شده بود. نامحسوس آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم.

_ یه خورده حوصله‌ام سررفته بود، تو هم که نبودی.

عکس‌های رو روی میز مستطیل شکل جلوش رها کرد. لبخندی زد و گفت:

_ ببخشید عزیزم، این چند روز یه کاری پیش اومده بود مجبور شدم تنهات بذارم؛ اما دیگه هستم.

معلوم نیست این چند روز نقشه‌ی قتل کی رو داشته می‌کشیده!

مکث کوتاهی کرد و به من خیره شد و با صدایی ناراحت گفت:

_ مرسا الان که این‌جایی یعنی من رو انتخاب کردی و می‌خوای کنارم باشی، یا...

چند ثانیه‌ای سکوت کرد که گفتم:

_ یا چی؟

نگاهش توی اعماق چشم‌هام در گردش بود. انگار می‌خواست از چشم‌هام راز دلم رو کشف کنه.

_ یا به‌خاطر اون انتقام کوفتی این‌جایی؟

سکوت کردم. چه جوابی داشتم که بگم آخه! نگاهم رو ازش گرفتم و به دست‌های قفل شده‌ام دوختم.

پوشه‌ی طوسی رنگی جلوم قرار گرفت. متعجب سرم رو بالا آوردم. بدون این‌که به من نگاه کنه، گفت:

_ این مدارک آتش‌نشانیه که نشون می‌ده آتیش‌سوزی یه سانحه بوده.

با تاکید ادامه داد

_ و ربطی به من نداشته.

مکث کوتاهی کرد و با صدایی که رگه‌هایی ناراحتی توش موج می‌زد ادامه داد.

_ آرسام مرخص شده، اگه می‌خوای برگردی پیشش می‌تونی.

با صدایی که سعی در پس زدن بغضش داشت، ادامه داد.

_ ترجیح می‌دم پیش اون خوشحال ببینمت، تا این‌که پیش خودم ناراحت باشی و هر روز بخوای از شرم راحت بشی.

چند ثانیه‌ای سکوت کرد. از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. لحظه‌ی آخر دم در وایساد، بدون این‌که نگاهم کنه با صدای لرزونی که نشون از بغضش بود، گفت:

_ هر وقت خواستی می‌تونی برگردی، خوشحالی تو از همه چیز برام مهم‌تره.

وای! باورم نمی‌شد این مهبد بود که صدای لرزونش خبر از احساس دلش می‌داد!

بعد از چند دقیقه، صدای شکستن چیزی اومد و رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. به سرعت از اتاق خارج شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. در بالکنی که ته راهرو بود، باز بود و سرما به خونه سرک می‌کشید. مهبد روی صندلی کج نشسته بود و یه دستش رو روی میله‌های محافظ گذاشته بود، توی اون یکی دستش هم بطری شیشه‌ای که بدون شک می‌تونستم بگم مشروبه قرار داشت.

قبلاً توی مهمونی‌ها در حد یک پیک می‌خورد، حتی وقتی حالش بد بود زیاده‌روی می‌کرد؛ اما نه دیگه در این حد که بطری رو سر بکشه! نگاهم به شیشه‌های خالی چیده شده‌ی کنار هم در گوشه‌ی تراس

افتاد. هوا سرد بود؛ اما مهبد با این حالش که متوجه سرما نمی‌شد! این‌قدر غرق در افکارش بود که اصلاً متوجه حضورم نشد. به اتاق برگشتم، پالتوم رو پوشیدم و به تراس برگشتم. با احتیاط از بین خرده شیشه‌ها رد شدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که تازه به خودش اومد. با چشم‌هایی که به قرمزی می‌زد، نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد و دوباره، محتوای بطری رو سر کشید. با همین نگاه کوتاه هم تونستم غم رو از چشم‌هاش بخونم. روبه‌روش وایسادم و با صدایی معترض گفتم:

_ مهبد می‌شه تمومش کنی؟ اصلاً معلومه داری با خودت چی‌کار می‌کنی؟!

مکث کوتاهی کردم تا جواب بده؛ اما وقتی دیدم بدون توجه به من نگاهش روی درخت‌های خشک شده مات مونده، با عصبانیت بطری از دستش گرفتم و با حرصی که از توی صدام مشهود بود، ادامه دادم.

_ یعنی این کوفتی آرومت می‌کنه؟

باز سکوت رو ترجیح داد. صدام رو پایین آوردم؛ اما غصه رو از لحن هر کلمه از حرف‌هام می‌شد حس کرد.

_ مهبد! تو که الکلی نبودی، چرا این‌طوری شدی؟

پوزخندی زد و نگاهش رو به نقطه‌ای نامعلوم دوخت.

_ وقتی تو رفتی همه چیز عوض شد، دوریت باعث شد هر شب با یادآوری خاطراتت زیادروی کنم، کسی هم نبود که با تشر من رو از خوردنش منع کنه.

مکث کوتاهی کرد و با صدایی تحلیل رفته ادامه داد.

_ حتی تو هم نبودی که بگی داری زیاده‌روی می‌کنی.

با شنیدن بغض صداش انگار سیلی محکمی به صورتم خورد. منتظر ادامه‌ی حرف‌هاش بودم که با کلافگی دستی به صورتش کشید و با صدایی که به‌خاطر مصرف الکل دورگه و بم شده بود، گفت:

_ بهتره وسایلت رو جمع کنی و برگردی، آرسام منتظرته.

باورم نمی‌شد که مهبد، اون آدم قوی و محکمی که می‌شناختم، این‌قدر از نبودن من اذیت شده باشه که دست به چنین کاری بزنه. تازه داشتم می‌فهمیدم که علاقه‌اش به من واقعی بود و برای رفتار اون شبش دلایلی داشته.

از جاش بلند شد که تعادلش رو از دست داد و نزدیک بود زمین بخوره؛ به سرعت بهش نزدیک شدم و زیر بازوش رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش.

نگاه تب‌دارش رو بهم دوخت و گفت:

_ برو جایی که قلبت بهش تعلق داره. من زوری نمی‌تونم نگهت دارم.

متعجب به مهبد نگاه کردم. هیچ‌وقت انتظار چنین رفتاری رو ازش نداشتم. جلوی پاش نشستم، دست‌هاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ کجا برم آخه؟ من تا آخرش کنارتم، قلبم، ذهنم، همه‌ی وجودم پیش تو جا مونده. بعد، از من می‌خوای به همین راحتی بذارم و برم؟

نگاهش همچنان تب‌دار بود. با ذوقی وصف‌ناپذیر نگاهم کرد.

_ باورم نمی‌شه! یعنی هنوز عاشق منی؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با یه لبخند ملیح گفتم:

_ آره، دوستت دارم!

لبخندی زد و دستم رو محکم توی دستش فشرد.

«آرسام»

سه ماهی می‌شد که که از بیمارستان مرخص شده بودم و به اصرارهای مادرم چند هفته‌ای رو توی خونه‌ی خودمون گذروندم تا مراقبم باشه و حالا توی خونه‌ای بودم که بقیه بعد از آتیش‌سوزی سکونت دارن.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی مرسا رو گرفتم که توی این مدت برام مثل یه کار روتین شده بود. باز با جمله‌ی «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» مواجه شدم. هیچ‌کس از مرسا خبر نداشت، هر رد و نشونی ازش، به بن‌بست ختم می‌شد.

گوشی رو روی تخت رها کردم و جلوی آینه‌ی کوچیک اتاق وایسادم. صورت و بدنم با عمل مثل سابق شده بود؛ اما هنوز اثرات سوختگی روش مشخص بود. باز هم مثل هر روز که سوختگی‌های روی بدنم رو دیدم، اتفاق اون روز توی ذهنم تداعی شد.

چند ماده‌ی شیمیایی رو مخلوط کردم. بدون نگاه کردن به اسم روی شیشه‌ای که حاوی مایعی شیمیایی بود، به مابقی مواد اضافه کردم و انفجاری رخ داد.

باز بعد از مرور اتفاق سردرد و سرگیجه گرفتم. ناخواسته دستم به سمت پیشونیم رفت. به سختی خودم رو به تختم رسوندم و روش نشستم.

قرص مسکن رو به همراه لیوان آبی از روی پاتختی برداشتم و خوردم. کمی که درد سرم آروم شد، دوباره شماره‌ی مرسا رو گرفتم و باز هم اون جمله‌ی کذایی توی گوشم پیچید. موبایل رو روی تخت رها کردم که با شنیدن صدای پیامک گوشیم دوباره نگاهم رو بهش دوختم.

پیامی از طرف یه شماره‌ی ناشناس به دستم رسیده بود. فیلمی رو که فرستاده بود باز کردم. فیلم از مرسا داخل یه ویلای بزرگ بود که لباس‌های راحتی و شیک به تن داشت. مهبد وارد خونه شد، مرسا به استقبالش رفت و اون رو در آغوش گرفت.

از دیدن فیلم حالم بدتر شده بود؛ انگاری که مغزم درحال منفجر شدن بود. دوباره فیلم رو پلی کردم. نمی‌خواستم چیزی رو که می‌دیدم باور کنم. هر لحظه که از فیلم می‌گذشت انگار بیشتر و بیشتر درون یه خلاء فرو می‌رفتم، احساس می‌کردم بین زمین و هوا معلقم.

دستم به سمت شقیقه‌ام رفت و اون‌ها رو ماساژ دادم. این... این ممکن نیست. مرسا من رو دوست داشت، پیش مهبد بر نمی‌گشت. مغزم هشدار می‌داد مرسا خیانت کرده؛ ولی قلبم مخالف این افکار بود.

طولی نکشید که پیامی از همون شماره برام ارسال شد. از فرط عصبانیت دستم برای نگه داشتن گوشی می‌لرزید. به سختی گوشی رو توی دستم گرفتم و پیام رو زیر لب زمزمه کردم.

«می‌دونم دنبال عشقت می‌گردی. اگه می‌خوای ببینیش، فردا شب بیا به این آدرسی که می‌فرستم. این‌که باور کنی یا نه، فقط به خودت بستگی داره.»

.از عصبانیت، نفس‌های عمیق می‌کشیدم

باید به خودم ثابت می‌کردم که این فیلم الکیه. باید می‌رفتم و ثابت .می‌کردم که مرسا به من خیانت نکرده بود

****

.آراد جلوی باغی که نمایی سفید و مشکی داشت نگه داشت

این‌جاست؟ _

:نگاهی به لوکیشن کردم و گفتم

.مپ که این‌جا رو نشون می‌ده _

از ماشین پیاده شدیم. دم در خانمی که لباس رسمی به تن داشت، .وایساده بود

سلام خوش اومدین. اسم شریفتون؟ _

:مردد نگاهی به آراد کردم و گفتم

!آرسام سعادت _

.با دستم اشاره‌ای به آراد کردم و ادامه دادم

!آراد بزرگمهر _

:به صفحه‌ی تبلت توی دستش نگاهی کرد و گفت

.بله، بفرمایید داخل _

اوایل فروردین بود و هوا نسبتاً سرد؛ اما آدم‌ها بدون توجه به سردی هوا مشغول رقصیدن و بعضی‌ها هم گرم صحبت کردن، بودن. صدای

موسیقی خارجی که پخش می‌شد زیاد بود و نورها کم و زیاد می‌شدن.

نگاهم توی جمع در گردش بود. لحظه‌ای چشمم روی دختری که موهای بلوندش رو دورش باز ریخته بود ثابت موند. دختر یه تاپ مشکی که پشتش چند تا بند داشت، تنش بود. دختر با عشوه و لوندی به سمت میز دیگه‌ای حرکت کرد. همون نزدیکی مرد جوونی رو دیدم. مرد چیزی به جمع مهمون‌ها گفت که نتونستم به‌خاطر صدای زیاد حرفش رو بشنوم؛ به سمت ساختمون راه افتاد. یه لحظه نگاه‌مون توی هم گره خورد. مهبد بود! با لبخندی شرورانه نگاهم کرد. عصبی شدم. دلم میخواست با دست‌های خودم خفه‌اش کنم. دستم رو مشت کردم و چند تایی نفس عمیق کشیدم تا نرم بکشمش.

نگاهی به آراد که کنار وایساده بود و نگاهش توی جمع می‌گشت، انداختم و گفتم:

_ تو همین‌جا بمون من برمی‌گردم.

آراد در حالی که نگاهش در جمع در گردش بود «باشه»ای گفت که فکر می‌کنم اصلاً متوجه حرفم نشده بوده. با قدم‌های بلند خودم رو به ساختمون رسوندم و وارد شدم. جز چند نفر از خدمه‌ها کسی داخل سالن نبود. صدای مهبد به گوشم رسید. واضح نبود چی میگه؛ اما شناختن صداش زیاد سخت نبود.

گلنگدن اسلحه‌ام رو کشیدم و از پله‌های گوشه‌ی سالن بالا رفتم. طبقه‌ی بالا تعدادی اتاق بود. در اولین اتاق نصفه‌باز بود و صدای آروم مرسا که می‌گفت «خوبم» به گوشم رسید. با قدم‌های آروم به سمت اتاق رفتم. در رو کامل باز کردم. از چیزی که دیدم شوکه شدم.

مرسا پیراهن کوتاه فیروزه‌ای به تن داشت و کنار مهبد روی مبل نشسته بود و سرش رو روی شونه‌ی مهبد گذاشته بود. مهبد موهاش رو نوازش می‌کرد و قربون صدقه‌اش می‌رفت. نگاهش به من افتاد. بوسه‌ای روی پیشونی مرسا نشوند، لحظه‌ای نگاهش به من خورد. مرسا رو از خودش جدا کرد و بوسه‌ی کوتاهی روی ل*بش کاشت. آب دهنم رو قورت دادم و به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. از همون دور هم می‌تونستم صورت شوک‌زده‌ی مرسا رو تشخیص بدم.

پاهام سست شدن، نفس‌هام سنگین شدن و توان وایسادن رو نداشتم. دستم رو به در گرفتم تا نیفتم. جوری شکستم که صدای شکستنم رو همه می‌تونستن بشنون.

مهبد مرسا رو بغل کرد و رو به من پوزخندی زد و گفت:

_ گفته بودم مرسا حق منه.

وقتی توی زندان بودم به ملاقاتم اومده بود و گفته بود دست از سر مرسا بردارم و مرسا اول و آخر مال اونه.

با این حرف، مرسا از مهبد جدا شد و با تعجب به من نگاه کرد. معلوم بود انتظار دیدن من رو نداشته و الان جا خورده. لبخند تلخی به روش زدم و با نگاهم بهش گفتم: «هه! تو هم که مثل نگار شدی! تو هم با یکی از این عوضی‌ها بهم خیانت کردی.» مرسا از روی مبل بلند شد و خواست به طرفم قدم برداره که مهبد دستش رو گرفت و مرسا مجبور شد همون‌جا وایسه.

با دست‌های لرزون کلتم رو بالا آوردم و به سمت‌شون هدف گرفتم. اول مهبد بعد مرسا آخر هم خودم رو می‌خواستم بکشم.

مرسا در حالی که دستش توی دست مهبد قفل شده بود، توی چشم‌هام نگاه کرد، توی نگاهش خواهش و التماس بیداد می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد.

_ تو رو خدا شلیک نکن!

و سرش رو به طرفین تکون می‌داد.

دست آزاد مرسا می‌لرزید. برعکس مرسا که استرس داشت مهبد در کمال آرامش پاش رو روی هم انداخته بود و به من چشم دوخته بود. دستم به سمت ماشه رفت و...

تیر رو شلیک کردم، دست کسی روی بازوم نشست و به طرف راست هلم داد، تعادلم رو از دست دادم و باعث خطا رفتن تیر شد. صدای ریزش شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق باعث جیغ کشیدن مرسا و قطع شدن ناگهانی موسیقی و صدای جیغ‌ها و فریاد مهمون‌ها شد.

درد خفیفی توی زانوم احساس کردم، خودم رو جمع کردم و به آراد که هولم داده بود چشم دوختم. با کمک آراد بلند شدم. نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. مهبد و مرسا روی مبل نشسته بودن. مهبد دست مرسا رو سفت گرفته بود و مرسا با دست آزادش جلو دهنش گرفته بود و آروم اشک می‌ریخت. نگران به نظر می‌رسید و این رو از چشم‌هاش می‌شد خوند؛ اما مگه مهم بود؟ نگرانی همچین آدمی چرا باید برام ارزش داشته باشه؟ نگاهم رو از مرسا گرفتم و به پوزخند مهبد دوختم؛ پوزخندش مثل چاقو توی قلبم فرو رفت. نگاهش داد می‌زد که «دیدی عرضه‌ی این کار رو هم نداشتی؟!». قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده بود و از خشم نفس نفس می‌زدم.

خاطرات خیانت نگار لحظه‌ای از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. انگار زمان به عقب برگشته بود و داشتم حال سه سال پیش رو دوباره

تجربه می‌کردم. باید چی کار می‌کردم؟ از اون‌جا می‌رفتم و اجازه می‌دادم تا اون‌ها جشن بگیرن؟ یا می‌کشتمشون؟ نگاهم رو به اسلحه‌ی کنار پام انداختم؛ خم شدم تا بردارم که صدای کشیده شدن همزمان گلنگدن چندین اسلحه به گوشم رسید. جا خوردم. از برداشتن اسلحه‌ام منصرف شدم و به عقب برگشتم. چند بادیگارد کنار همدیگه وایساده بودن و جهت اسلحه‌ی همه‌شون به سمت من و آراد بود. آب دهنم رو قورت دادم. با نفرت به مهبد نگاه کردم. مرسا از ترس دستش می‌لرزید و لبش رو به دندون گرفته بود؛ اما دیگه اون نگاه برای من مهم نبود. از دستش عصبی بودم؟ نه. هیچ حسی نداشتم. هیچی دیگه برام مهم نبود. حالم جوری بود که انگار تموم پل‌های پشت سر و پیش روم خراب شده بودن و دیگه نه راه پس داشتم نه پیش. مهبد از روی مبل بلند شد، با پاش شیشه خورده‌ها رو کنار زد. پوزخندش رو عمیق‌تر کرد و رو به بادیگاردها گفت:

_ نیاز نیست؛ خودشون می‌رن.

نگاهی به من انداخت و با همون لبخندش ادامه داد.

_ مگه نه؟

نگاه خشی‌م رو به مرسا دوختم. مرسا از روی مبل بلند شد و چند قدمی جلو اومد که با نگاه چپ چپ مهبد راه رفته رو برگشت و کنار مبل وایساد. توی نگاهش خواهش و التماس مشهود بود. نگاهش می‌گفت «برو»، اما مگه برای من مهم بود؟ می‌دونستم اگه دست از پا خطا کنم، با تیر اول خلاصم می‌کنن. چه‌قدر دلم می‌خواست مهبد رو بکشم. آره! دیگه زندگی خودم هم برام مهم نبود.

با اخم‌های در هم خواستم خم بشم و اسلحه رو بردارم که آراد با حرص بازوم رو گرفت و توی چشم‌هام خیره شده. عصبانیت از

چشم‌های قرمزش فوران می‌کرد. دندون قروچه‌ای کرد و من رو به سمت پله‌ها کشوند. لحظه‌ی آخر به مهبد نگاه کردم. لبخندی پیروزمندانه روی لب‌هاش بود. دست‌هام مشت شدن و با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم.

بین دست‌های آراد قفل شده بودم، وگرنه اون مشت رو روی دندون‌های مهبد فرود می‌آوردم تا اون پوزخند حال به هم زن یادش بره. با حرص از پله‌ها پایین اومدم و از ساختمون خارج شدیم. سرم رو پایین انداختم؛ اما سنگینی نگاه‌ها رو روی خودم حس می‌کردم که تا دم در بدرقه‌مون کردن.

آراد کنار ماشین دستم رو ول کرد و با حرص و عصبانیت گفت:

_ معلوم بود می‌خواستی چی‌کار می‌کنی؟ چی تو سرت بود آرسام؟ می‌خواستی جفتمون رو به کشتن بدی!

نگاهش رو از من گرفت و لگدی به لاستیک ماشین زد.

چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم آره دیگه دلیلی برای زندگی ندارم؟ می‌گفتم مرسا هم مثل نگار خیانتکار از آب در اومد؟ می‌گفتم عاشق هرکس شدم بهم خیانت کرد؟

چی داشتم که بگم آخه! مگه حرفی هم برای گفتن مونده بود!

نگاهم رو به ویلا دوختم. صدای بلند آهنگ در حال پخش بود و مهمونی به حالت سابق برگشته بود. وقتی آراد کمی آروم شد، در ماشین رو باز کرد و بدون هیچ حرفی سوار شد. من هم سوار شدم. در ماشین رو که بستم، در سکوت بدون گفتن هیچ حرفی حرکت کردیم. این سکوت به نفع هر دومون بود.

آراد سکوت کرد؛ اما حرص و عصبانیتش رو با روندن با سرعت بالا خالی کرد.

«دانای کل»

نیلا نگاهش رو از خیابون خلوت گرفت و رو به آراد با لحن ناراحت گفت:

_ کاش آرسام هم همراهمون می‌یومد.

آراد دنده رو عوض کرد. نیم نگاهی حواله‌ی نیلا کرد و گفت:

_ دیدی که چه‌قدر بهش اصرار کردم؛ اما قبول نکرد. تو که خودت حال و روزش رو دیدی، کارش توی این دو هفته شده فقط جلوی اون پنجره نشستن و به بیرون زل زدن.

آهی کشید و ادامه داد.

_ بدجور توی لاک تنهایی خودش فرو رفته و انگار به این زودی‌ها هم قرار نیست بیرون بیاد.

نیلا از شیشه‌ی جلو به خیابون تاریک چشم دوخت.

_ از مرسا انتظار نداشتم که این کار رو بکنه، آخه وقتی تو به یکی دیگه علاقه داری چرا آرسام رو امیدوار کردی که الان این بشه حال و روزش!

نیلا ناراحت نگاهش رو به خیابون دوخت و گفت:

_ چی بگم آخه!

آراد نیم نگاهی بهش کرد و وقتی حالش رو دید سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

_ بهتره دیگه درباره‌شون حرف نزنیم، بعد مدت‌ها یه امشب رو دو نفره اومدیم بیرون.

نیلا با لبخند سرش رو تکون داد و به بیرون خیره شد. بقیه‌ی راه توی سکوت سپری شد.

بعد از رد شدن از چندین خیابون، آراد جلوی رستورانی بزرگ و شیک ماشین رو نگه داشت. از ماشین پیاده شدن. نیلا هوای خنک بهاری رو توی ریه‌هاش کشید.

_ چه هوای خوبی! جون می‌ده برای پیاده‌روی.

آراد دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

_ موافقم، بعد از شام می‌ریم پیاده‌روی!

چشمکی زد و ادامه داد.

_ چه‌طوره؟

نیلا با همون لبخند دستش رو دور بازو آراد گرفت و گفت:

_ عالیه!

از چند پله بالا رفتن و روی صندلی کنار پنجره سراسری که به بیرون دید داشت نشستن. نیلا نگاهی به فضای رستوران انداخت و با ذوقی وصف‌ناشدنی رو به آراد گفت:

_ وای این‌جا چه‌قدر قشنگه!

آراد آروم خندید. مدت‌ها گشته بود تا بتونه فضایی پیدا کنه تا نیلا رو این‌طور خوشحال کنه. دست آراد روی دست نیلا که روی میز بود نشست. نیلا چشم از فضای اطراف گرفت و به چشم‌های براق آراد که با لبخند اون رو نگاه می‌کرد، خیره شد.

_ امشب به هیچی جز خودمون نباید فکر کنی. امشب شب من و توعه.

لبخندی از عشق روی لب‌های نیلا نشست.

_ بدون هیچ اتفاق بدی، دور از همه!

_ دور از همه!

نیلا دستش رو از توی دست آراد بیرون کشید و باز محو زیبایی فضای رستوران شد. وقتی از دیدن سیر شد به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

_ چه خوب شد که امشب اومدیم بیرون. بعد از اون همه اتقاق ناگوار واقعاً یه تنوع نیاز بود.

آراد لبخندی زد.

_ از حالا به بعد بیشتر با هم وقت می‌گذرونیم.

چشمکی چاشنی حرف‌هاش کرد. گارسون برای گرفتن سفارش غذا جلو اومد، بعد از سفارش غذا دادن در حالی که به موزیک آرومی که پخش می‌شد گوش می‌دادن، شروع به خوردن غذا کردن.

آراد کمی از نوشابه‌اش رو نوشید و گفت:

_ همین روزها می‌خوام با خانواده‌ام حرف بزنم که دیگه بیایم خواستگاری.

.لحظه‌ای مکث کرد و هیجان‌زده ادامه داد

_ راستی گفته باشم‌ها! من سه تا بچه می‌خوام. دو تا پسر یه دختر!

لحظه‌ای لب‌های نیلا به خنده باز شد؛ اما با یادآوری قتل برادرش و انتقامی که در سر داشت ناراحت سرش رو پایین انداخت و با غذاش بازی کرد. آراد از دیدن تغییر حالت نیلا جا خورد. گمان کرد اون‌قدر :که باید نیلا دوستش نداره، برای همین مضطرب و دستپاچه پرسید

_ چی‌شد نیلا؟ از حرفم ناراحت شدی؟ دلت نمی‌خواد با هم ازدواج کنیم؟

.نیلا قاشق و چنگال رو توی بشقاب گذاشت

_ چرا، از خدامه که باهات ازدواج کنم، اصلاً چی از این بهتره؟ اما...

:آراد تکیه‌اش رو به صندلی داد و گفت

_ اما چی؟

:نیلا با نگاهی حاکی از غم به چشم‌های آراد نگاه کرد و گفت

_ بذار این انتقام کوفتی رو که بخاطرش تو رو شناختم تموم کنیم، بعدش با خیال راحت به ازدواج فکر کنیم.

آراد که از این حرف نیلا ناراحت شد، به خوردن غذاش ادامه داد. نیلا .برای عوض کردن جو بحثی رو پیش کشید

_ حالا بعد از ازدواج قراره کجا زندگیم کنیم؟ و مهم‌تر این‌که سر چه کاری می‌خوای بری؟

.با لحن شوخ ادامه داد

_ قراره مثل خانم‌های قدیمی صبح به صبح برای شوهرم بساط ناهار ببندم یا چی؟

آراد تک خنده‌ای کرد و «دیوونه»ای نثار نیلا کرد.

_ مدیر کارخونه‌ی بابام توی ایرانم که خب این چند وقته دست کسی دیگه سپردم. بعد از این جریانات خودم مدیریتش رو دست می‌گیرم.

_ خب پس خیالم راحت شد.

بقیه‌ی شامشون رو با حرف زدن درباره‌ی آینده تموم کردن.

آراد بعد از پرداخت صورت حساب به همراه نیلا از رستوران خارج شد. گارسونی پشت سرش دوید و صدا زد:

_ آقا ببخشید! یه لحظه بیاید انگار کارت عابرتون رو جا گذاشتید.

_ ای بابا!

رو به نیلا ادامه داد.

_ عشق تو مگه واسه‌ی من حواس می‌ذاره؟!

نیلا خنده‌ی ریزی کرد. آراد با چشم به ماشین اشاره کرد و گفت:

_ تو برو، من هم الان می‌یام.

نیلا سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و به سمت ماشین رفت.

کمی پایین‌تر از ورودی رستوران، ون مشکی کنار پیاده‌رو توقف کرد. مردی از اون پیاده شد و جلوی نیلا وایساد.

_ ببخشید خانم!

نیلا به پسر نگاه کرد. برگه‌ای که آدرسی روی اون نوشته شده بود رو به نیلا نشون داد.

_ شما این آدرس رو بلدین؟ می‌دونید کجا باید برم؟

نیلا سرش رو جلو آورد تا آدرس رو بخونه که ناگهان دستمال حاوی مواد بیهوش کننده روی دهانش قرار گرفت، مرد بازوهای نیلا رو گرفت. نیلا تقلا کرد. سعی کرد خودش رو از دست مرد نجات بده؛ ولی خیلی زود بیهوش شد. مرد به کمک مردی دیگر که بعد از بیهوشی نیلا از ون پیاده شده بود، پاهای نیلا رو گرفت و هردو با همدیگه اون رو به داخل ون بردن و راننده سریع حرکت کرد.

آراد با عجله به سمت ماشین اومد. با سوییچ توی دستش در ماشین رو باز کرد.

_ اشتباه گرفته بود، کارت من نب...

با ندیدن نیلا حرف در دهانش خشک شد. دور خودش تاب خورد و زیر لب زمزمه کرد.

_ کجا رفته!

شماره‌اش رو گرفت؛ اما گوشی خاموش بود. در حالی که به دنبال نیلا اطراف رو گشت، صداش کرد؛ اما هر جا رو که گشت ردی از نیلا پیدا نکرد. مشخصات نیلا رو به آدم‌های اطراف داد؛ اما کسی متوجه نیلا نشده بود. آراد عصبی دور خودش تاب خورد و عصبی مشتش رو به پیشونیش کوبید.

نیلا رو به انبار مخروبه که خارج از شهر بود، بردن. شب بود؛ ولی سراسر انبار با لامپ روشن شده بود. نیلای بی‌هوش رو روی یه

صندلی چوبی که دورش با هیزم پر شده بود گذاشتن، مردی سیاه‌پوش که صورتش رو پوشونده بود، با بطری حاوی بنزین جلو اومد. صدای کفش‌هاش توی سکوت مرگبار فضا پیچد. بالای سر نیلا وایساد، لحظه‌ای نگاهش کرد. پوزخندی زد و در بطری رو باز کرد و روی هیزم‌ها ریخت. با تکون دادن سرش به کسی اطلاع داد. مردی دیگه برای آراد و نوین لوکیشن مکان رو ارسال کرد.

آراد از فرط عصبانیت فریاد کشید. تعدادی از عابران به طرفش برگشتن و متعجب به آراد نگاه کردن.

صدای زنگ موبایلش به گوشش خورد. گوشی رو از جیبش درآورد. بدون نگاه کردن به شماره تماس رو وصل کرد. نفس‌های عصبیش از پشت گوشی مشخص بود. صدای مردی توی گوشش پیچید.

_ اگه می‌خوای نیلا رو ببینی، بیا به این آدرس.

تماس قطع و پیامکی حاوی لوکیشن براش ارسال شد. گیج و شوکه شد. چند بار جمله‌ای رو که شنیده بود، با خودش تکرار کرد. بالاخره تونست مفهوم اون جمله رو بفهمه و همین باعث شد فریاد بکشه. نفس عصبیش رو بیرون داد. لگدی حواله‌ی تایر ماشین کرد. نفس عمیقی کشید و با شماره تماس گرفت. «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.»

عصبی لگدی دیگه به سپر ماشین زد و سوار ماشینش شد. به سرعت به سمت انبار حرکت کرد. دست‌هاش روی فرمون می‌لرزیدن و کنترل ماشین رو ازش می‌گرفتن. چشم‌هاش سیاهی می‌رفتن و دید درستی نداشت. چندین بار نزدیک بود تصادف کنه؛ اما هر بار به خودش اومد و فرمون رو به سمت جاده پیچوند.

نوین دم انبار بزرگی که خارج از شهر بود و با دیوارهای بلند حصار شده بود، ماشین رو پارک کرد. اسلحه‌ی‌اش رو در آورد و از ماشین پیاده شد. صدای تایرهای ماشینی رو که به سرعت به سمتش می‌اومد، شنید. پشت ماشینش پناه گرفت. آراد با سرعت جلوی ماشین نوین توقف کرد. گرد و خاک بلند شده و چراغ‌های روشن ماشین، دیدن رو برای نوین که بین ماشین و دیوار نشسته بود، سخت کرد. آراد ماشین رو کنار ماشین نوین پارک کرد و بدون توجه به اطرافش از ماشین پیاده شد.

نوین که هنوز چهره‌ی آراد رو ندیده بود، آروم از پشت ماشین بیرون اومد و آرنجش رو روی گردن آراد گذاشت و اسلحه رو بالای سرش گرفت و به طرف خودش برش گردوند. از دیدن صورت ترسیده‌ی آراد تعجب کرد.

نوین آراد رو ول کرد و چند قدمی از اون فاصله گرفت. قدم‌های عصبیش رو محکم به زمین زد و چند قدمی از آراد دور شد. به طرفش برگشت، لبش رو دندون گرفت و رو به آراد که هنوز توی شوک بود، گفت:

_ به تو هم خبر دادن که نیلا این‌جاست؟

آراد در حالی که با دستش دور گردنش رو ماساژ می‌داد، با صدای آرومی گفت:

_ آره.

نوین در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد، جلو اومد و با احتیاط در آهنی رو باز کرد، به آراد اشاره کرد و با قدم‌های آروم و بی‌صدا وارد انبار شدن. به محض ورودشون کسری که لباس سیاه پوشیده بود و

از بالای پشت بوم منتظر ورودشون بود، تلفنش رو برداشت و به مهبد اطلاع داد.

_ رسیدن.

جلوی ساختمون بزرگ انبار وایسادن. مهبد که بالای سر نیلا وایساده بود، با فندک توی دستش هیزم‌ها رو آتیش زد و بی‌صدا، به همراه کسری از اون‌جا رفت. نوین و آراد برای پیدا کردن نیلا از همدیگه جدا شدن و هر کدوم طرفی رو به دنبالش گشتن. نوین در حالی که با احتیاط قدم برمی‌داشت، با صدای بلندی داد زد:

_ کجایین عوضی‌ها؟ اگه راست میگن، بیاین بیرون و رودررو با خودم در بیفتین. چی‌کار به خواهرم دارین؟! اگه جرئتش رو دارین، با خودم بجنگین.

صدای نوین توی انبار می‌پیچید؛ اما کسی نبود که جوابی بده. همون‌طور که دنبال نیلا می‌گشتن، بوی دود رو حس کردن. یه کم جلوتر، توی روشنایی نورافکن‌های روشن محوطه‌ی انبار، دود غلیظ آتیش رو دیدن که به آسمون می‌رفت. پسرها با دیدن دود سراسیمه ساختمون مخروبه رو دور زدن. پیکر بی‌جون نیلا در بین آتیش ذره ذره در حال سوختن بود. آراد در فاصله‌ی کمی از نیلا وایساد. شوک زده به آتیش نگاه کرد. باورش نمی‌شود کسی که توی آتیش در حال سوختنه، نیلاست. عشقش بود! قلبش از شدت تپش درد گرفت و احساس سنگینی رو روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد. از شدت استرس و بوی غلیظ دود هوایی برای نفس کشیدن پیدا نکرد و بریده بریده نفس کشید و سرفه کرد. جلو رفت تا راهی برای نجات عشقش پیدا کنه؛ اما شعله‌های آتیش از هر طرف زبونه کشیدن و جلو رفتن رو برای آراد سخت کردن.

نوین تموم مدت بی‌حرکت به آتیش نگاه کرد. خاطرات مرگ برادرش توی ذهنش نقش بست. با غم از همون دور به آتیش که دور خواهرش احاطه شده بود، نگاه کرد. جسم بی‌جون نوید توی ذهنش تداعی شد. بغض راه گلوش رو بسته بود. خواهر و برادرش رو بخاطر مأموریت از دست داده بود، دیگه کسی رو نداشت. چه‌طور باید با نبود خواهرش کنار می‌اومد؟ چه‌طور می‌تونست بره به مادر و پدرش بگه یکی دیگه از بچه‌هات، برای انجام دادن ماموریت جونش رو از دست داد؟ چه‌طور می‌تونست در عین ناراحتی آروم باشه؟ دستش رو مشت کرد و داد زد.

_ نمی‌ذارم خون تون پایمال بشه. این پرونده رو هر طور که شده، تمومش می‌کنم. انتقامتون رو می‌گیرم.

نفسش رو بیرون فرستاد.

آراد پریشون به هر طرف که پا می‌ذاشت، متوجه بزرگ شدن دایره‌ی آتیش شد. به اطراف نگاه کرد؛ اما چیزی که بتونه با اون نیلا رو نجات بده، پیدا نکرد. عصبی فریاد زد.

نوین با غم و ناراحتی که توی چهره‌اش نهفته بود، در حالی که آروم اشک می‌ریخت، به ذره ذره سوختن خواهرش نگاه کرد. آراد جلو اومد و با صدای بلندی که عصبانیت رو به رخ می‌کشد، سر نوین داد زد.

_ تو چرا همین‌طوری این‌جا وایسادی و کاری نمی‌کنی؟!

با دستش آتیش رو نشون داد.

_ اونی که داره اون‌جا می‌سوزه، خواهرته. نمی‌خوای نجاتش بدی؟!

نوین اشک‌هاش رو پاک کرد و بدون حرف و با قدم‌های محکم به سمت ماشینش رفت. آراد که دیگه توان وایسادن نداشت، زانوهاش خم شد و روی زمین افتاد. صدای بلند دادش توی آسمون پیچید.

تا نزدیک‌های صبح اون‌جا موند. دلش نمی‌خواست نیلاش رو تنها بذاره. هوا گرگ میش و سرد بود؛ اما آتیش غمی که توی وجود آراد شعله‌شده بود، نمی‌ذاشت سرما احساس کنه. صدای ترقی تروق سوختن چوب‌ها تنها صدایی بود که سکوت رو می‌شکست. آراد از روی زمین بلند شد، بدون توجه به لباس‌های خاکیش به سمت حلقه‌ی آتیش رفت. چوب‌ها سوخته بودن و آتیش خاموش شده بود. جلو رفت، جز خاکستر هیچی دیگه از نیلاش باقی نمونده بود. روی زمین زانو زد. خاکسترها رو توی مشتش گرفت و بوشون کرد. حتی وقت وداع با عشقش رو هم نداشت. اشک‌هاش از روی گونه‌اش جاری می‌شدن و روی خاکستر می‌ریختن و اون‌ها رو خیس می‌کردن.

_ نمی‌خوام باهات خداحافظی کنم، درسته عشقمون ناکام موند؛ اما تو اولین و آخرین عشقم بودی و تا ابد توی قلبم زنده می‌مونی. درسته که این دنیا جای وصال ما نبود؛ اما توی اون دنیا، اگه دنیای دیگه‌ای باشه، بالاخره بهت می‌رسم.

اشک‌هاش رو پاک کرد و از روی زمین بلند شد. چند قدمی جلو رفت. پاش به چیزی خورد. لحظه‌ای نگاهش کرد. گردنبند بود، خم شد و برش داشت. روش رو که سیاه و کثیف شده بود، با دستش تمیز کرد. گردنبند نیلا بود که هیچ‌وقت از گردنش در نمی‌آورد و یادگار کادوی تولد نوید بود.

بوسه‌ای به گردنبند زد و اون رو توی جیبش گذاشت و اونجا رو ترک کرد.

مرسا از پله‌ها پایین اومد. هنوز هم بعد از چند هفته وقتی حالت اون لحظه‌ی صورت آرسام جلوی چشم‌هاش نقش می‌بست، احساس حقارت می‌کرد. هر روز با خودش تکرار می‌کرد: «چه‌طور تونستم این کار رو باهاش بکنم؟! اگه اون الان حالش خوب نیست، فقط تقصیر منه!». اما رخ دادن این اتفاق برای تموم کردن انتقام لازم بود.

به سمت نشیمن رفت. صدای مهبد رو که تلفنی در حال صحبت کردن با کسی بود، شنید. پشت دیوار جوری که توی دید مهبد نباشه وایساد و به صداش گوش کرد.

مهبد ساکت روی مبل نشست و به صحبت‌های شخص مقابل تلفن گوش سپرد. ریلکس موزی از توی جا میوه‌ای برداشت و پوست کند و گفت:

_ من سر حرفم موندم. زن و بچه‌ات جاشون امنه.

گازی به موزش زد و ریلکس به صدای پشت خط گوش کرد، چند دقیقه بعد،

_ عصبی موز نصفه رو توی پیش‌دستی پرت کرد، نفسش رو بیرون داد و از روی مبل بلند شد.

_ ساشا! مبادا دست از پا خطا کنی!

گوشی رو توی دستش فشرد و همون‌طور که دندون‌هاش رو روی هم فشار می‌داد، با حرصی طول و عرض نشیمن رو طی کرد و با صدای بلندی که قصد کنترل کردنش رو داشت، گفت:

_ به زن و بچه‌ات فکر کن که هنوز پیش من هستن.

یه لحظه صدای پاش قطع شد.

یادت نرفته که یکی از همون کسایی که می‌خواست از من انتقام _
!بگیره و عزیز تو هم هست الان پیش منه. مبادا ساشا! مبادا

مرسا از شنیدن اسم ساشا جا خوره و ناخواسته هینی کشید. دستش
.رو روی دهنش گذاشت تا مهبد صداش رو نشنوه

این رو یادت نره که اگه اعتراف کنی اول از همه پای خودت گیره، _
به عنوان پلیسی که جاسوس یه باند مافیا شده، مجازاتت خیلی
.بیشتر از من و بقیه است

مرسا از شنیدن این حرف دست‌هاش شروع به لرزیدن کردن. مهبد
.پوزخندی زد و ادامه داد

تو که نمی‌خوای بیشتر از این از دیدن زن و بچه‌ات محروم باشی، _
می‌خوای؟

.مهبد با پوزخند گوشی رو توی جیبش گذاشت و روی مبل نشست

سروان ساشا رستمی جاسوس گروه مافیا، همکار کسانی شده که
زندگی خیلی‌ها رو نابود کرده. بین حرف‌های مهبد درمورد ازدواج
ساشا هم شنیده بود؛ اما اون‌قدر جاسوس بودنش شوکه‌اش کرده
بود که نمی‌تونست به اون فکر کنه. بغضش رو قورت داد و با
قدم‌های بلند خودش رو به اتاق خوابشون رسوند. در رو قفل کرد،
خودش رو زیر پتو مخفی کرد و به اشک‌هاش اجازه‌ی باریدن داد.
.مدتی گذشت و اون بی‌صدا اشک ریخت

از زیر پتو بیرون اومد. توی آینه روبه‌روش به خودش نگاه کرد.
ریملش پخش شده بود و کل صورتش رو سیاه کرده بود. چشم‌های
قرمزش توی اون سیاهی خودنمایی می‌کرد. انگار شخص توی آینه
بهش پوزخند می‌زد. حالش از خودش به هم می‌خورد که همچین
آدمی رو داداش صدا می‌زد. نمی‌خواست این چهره رو ببینه. این

صورت یادآور انتخاب اشتباه بود. لحظه‌ای انگار توی آینه عکس ساشا رو دید. مثل همیشه می‌خندید و خوشحال بود. عصبی شیشه‌ی ادکلنی از روی میز آرایش برداشت و به سمت آینه پرت کرد. آینه به هزاران تیکه‌ی کوچیک و بزرگ تبدیل شد. بین خورده شیشه‌ها وایساد. چهره و خاطرات ساشا لحظه‌ای از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. فریاد کشید و از عصبانیت نفس نفس زد.

خدمه‌ای که برای تمیز کاری بالا اومد بود، صدای شکستن رو شنید و در حالی که در می‌زد، نگران پرسید:

_ خانم! خوبید؟!

خدمتکار پایین رفت و به مهبد خبر داد که از اتاق طبقه‌ی بالای صدای شکستن شیشه شنیده. مهبد ترسید. از جا پرید و همراه خدمتکار به طبقه‌ی بالا رفت و مرسا رو صدا زد.

حرف‌های ساشا توی گوش مرسا می‌پیچید و چیز دیگه‌ای نمی‌شنید. صورتش از خشم قرمز شده بود. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و با دستش به یقه‌ی لباسش چنگ می‌زد؛ اما هیچ‌کدوم از این کارها، ذره‌ای آرومش نکرد.

مهبد دم در وایساده بود. هم‌زمان در حالی که با فریاد مرسا رو صدا می‌زد، به در کوبید و دستگیره رو پایین کشید. چند نفر از خدمه با شنیدن سر و صدا بالا رفته بودن. کنار هم توی قسمت حال خصوصی وایساده بودن و متعجب به قیافه‌ی نگران مهبد نگاه می‌کردن. مهبد یه لحظه بی‌حرکت ایستاد. سرش رو به در اتاق چسبوند، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ عزیزم، در رو باز کن.

صدای پچ پچ خدمه‌ها که با کمی فاصله از مهبد وایساده بودن و با همدیگه حرف می‌زدن، به گوش مهبد رسید که با اخم‌های در هم به طرفشون برگشت و غرید:

_ گمشین پایین!

قفسه‌ی سینه‌اش از عصبانیت بالا و پایین می‌شد. خدمه که از رفتار مهبد ترسیده و شوک‌زده شده بودن، به سرعت، اون‌جا رو ترک کردن. مهبد با صدایی بلند، در حالی که دستگیره رو پایین می‌کشید، گفت:

_ مرسا! باز کن این در کوفتی رو!

فکرهای بی‌سر و ته به ذهن مرسا خطور می‌کردن و آرامش رو ازش می‌گرفت.

مرسا تو افکار بی‌سر و ته‌ش فرو رفته بود؛ «نکنه ساشا به مهبد گفته که چرا من این‌جام! نه بابا، امکان نداره، ساشا خواهرش رو نمی‌فروشه. مگه شرف و شغلش رو به باد نداد؟ چه انتظاری داری که دلیل این‌جا بودنم رو هم نگفته باشه؟»

چنگی توی موهاش کشید و در حالی که سرش رو به طرفین تکون می‌داد، ادامه داد.

«نه، نه، این اون ساشا نیست. آره، مهبد داشت با یکی دیگه حرف می‌زد؛ وگرنه چرا ساشا باید به‌خاطر مهبد و یه گروه مافیا به کارش خیانت کنه؟! آره، مهبد داشت با یکی دیگه حرف می‌زد، من می‌دونم.»

صدای مهبد که از پشت در مرسا رو صدا زد، شنیده شد؛ اما مرسا، جز صدای افکارش که زیر لب زمزمه‌شون می‌کرد، چیز دیگه‌ای نشنید.

مهبد کلافه دستی توی موهاش کشید و مشتی محکم حواله‌ی در کرد.

_ در رو باز کن! چی‌شدی آخه تو یهو؟ مرسا! با توام، در رو باز کن.

مرسا دست‌هاش رو دو طرف سرش گذاشت و سرش رو به طرفین تکون داد.

مهبد که متوجه شد با حرف زدن کاری پیش نمی‌ره، چند قدم عقب رفت و با شتاب به سمت در برگشت. با شونه به در کوبید، قفل در رو شکوند و وارد اتاق شد. لحظه‌ای نگاهش به خرده شیشه‌ها افتاد. فکر این‌که مرسا زخمی شده به ذهنش خطور کرد و ترسید. از روشون رد شد و خودش رو به مرسا رسوند. روی تخت نشست و اون رو توی بغل گرفت. مرسا برای جدا شدن تقلا کرد؛ اما مهبد محکم اون رو توی بغل گرفت و سرش رو روی سینه‌اش گذاشت. در حالی که کمرش رو ماساژ می‌داد، با صدایی آروم گفت:

_ آروم باش.

چند لحظه‌ای آرامش رو به وجودش تزریق کرد؛ اما باز فکرهای مزاحم آرامش رو ازش گرفتن.

«نکنه مهبد بخواد بلایی که سر ساشا آورده رو سر من هم بیاره! نه، من عشقشم. چرا باید بلایی سرم بیاره؟!» اما اون به ساشا هم رحم نکرد، از کجا معلوم باهام کاری نداشته باشه و به من رحم کنه؟ از کجا معلومه ندونه من واسه‌ی چی این‌جام و نخواد یه بلایی سرم بیاره؟!

از مهبد فاصله گرفت و عقب عقب رفت و خودش رو به تاج تخت چسبوند. موهای آشفته‌اش توی صورتش ریخته بود، گودی چشم‌هاش با پخش شدن ریمل و اشک‌هاش به کبودی می‌زد. مهبد متعجب و شوک‌زده به مرسا نگاه کرد. نیم‌خیز شد تا بلند بشه و به مرسا نزدیک بشه که مرسا با صدای لرزون گفت:

_ نزدیک من نشو، از من دور شو!

_ عشقم...

سر مهبد فریاد زد.

_ من عشق تو نیستم، تنهام بذار، برو بیرون.

مهبد قدمی بهش نزدیک شد که صدای مرسا بالاتر رفت.

_ گفتم برو بیرون.

مهبد دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و عقب عقب رفت.

_ باشه. تو آروم باش، من دارم می‌رم.

مرسا در حالی که نفس نفس می‌زد، بهش نگاه کرد و تا وقتی که مهبد از اتاق خارج نشد، نگاهش رو ازش نگرفت.

آب دهنش رو قورت داد و مثل جنین توی خودش جمع شد، بالش رو توی بغلش گرفت و آروم اشک ریخت و به فکرهای بی‌سر و ته‌ش ادامه داد.

**

با دردی که توی بدنش پیچیده بود به سختی چشم‌هاش رو باز کرد. توی جاش نشست، کش و قوسی به بدنش داد که بدن دردش بیشتر شد و ناخواسته آهی از بین لب‌هاش خارج شد. احساس می‌کرد مدت طولانی رو به خوابی عمیق فرو رفته. متعجب به اطرافش نگاه کرد. اتاق، تخت و بقیه‌ی وسایل براش جدید بودن. گیج و منگ به اتاق خیره شد. قاب چوبی بزرگ روی دیوار، حواسش رو به خودش جلب کرد. با بلند شدنش دردی توی سرش پیچید و آه آرومی از بین لب‌هاش خارج شد. با قدم‌های آروم به سمت قاب عکس رفت. در قاب عکس خودش رو دید که لباس عروس پوشیده بود و مردی کنارش وایساده بود. دقایقی محو قاب بود که در باز شد و مسیح با سینی صبحونه وارد اتاق شد. وقتی نیلا رو توی تخت ندید اخم‌هاش در هم گره خوردن؛ اما وقتی اون رو جلو قاب دید لبخندی عاشقانه زد و با روی خوش، صبح نیلا رو آغاز کرد.

_ سلام خانم خوشگلم، صبحت بخیر.

نیلا متعجب به سمتش برگشت. احساس عجیبی داشت، یه حال غریب.

مسیح سینی رو روی تخت گذاشت و با همون لحن قبل گفت:

_ صبحونه رو آماده کردم، گفتم خسته‌ای برات توی اتاق آوردم. صبحونه رو بخور و بیا که کلی برنامه داریم برای امروز.

حرف‌های مسیح برای نیلا غیر قابل هضم بود. هنوز توی شوک بود و نمی‌دونست چه‌خبره! فکر می‌کرد تا شاید چیزی به خاطر بیاره؛ اما هیچی به یاد نداشت. با قدم‌های مردد به سمت تخت رفت و روبه‌روش نشست. مسیح با لبخند نگاهش توی تک تک اجزای صورت نیلا می‌چرخید، نیلا از این کار معذب شده بود و نگاهی به لباس‌های تنش که بلوز و شلوار ساده بود، کرد. با بدنی منقبض شده کمی

عقب‌تر رفت و با دستش سعی در پوشوندن بازوهای برهنه‌اش داشت. مسیح که از این رفتارهای نیلا تعجب نکرده بود، بدون این‌که اخمی به ابرو بیاره به نقش بازی کردنش ادامه داد. لقمه‌ای نون و پنیر گرفت و به دستش داد، نیلا نگاهش بین صورت مهربون مسیح و لقمه در گردش بود. مردد لقمه رو گرفت و گازی به اون زد.

بعد از خوردن چند لقمه مسیح لیوان آب و قرصی کف دست نیلا گذاشت و گفت:

_ این‌هم از قرصت.

نیلا به قرص نگاه کرد و پرسید:

_ این برای چیه؟

مسیح لبخندش تبدیل به لبخندی تلخ شد و غمی نهفته در چشم‌هاش جریان پیدا کرد. نیلا همچنان منتظر جواب به مسیح نگاه می‌کرد.

_ نیلا! من کیم؟

نیلا شونه‌ای بالا انداخت. مسیح با صدای آرومی گفت:

_ من شوهرتم، یک ساله که ازدواج کردیم.

لبخند تلخش رو عمیق‌تر کرد و ادامه داد.

_ دو ماه پیش تصادف کردیم. درسته که به خیر گذشت و از نظر جسمی صدمه‌ای ندیدی؛ ولی...

مکث کرد. سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و در ادامه گفت:

_ متاسفانه فراموشی گرفتی، این هم داروته، هر روز صبح باید یکی از این قرص‌ها بخوری تا حافظه‌ات دوباره برگرده و من و زندگیت و ازدواجمون رو به‌خاطر بیاری.

نگاه غمگین مسیح و گیج منگی نیلا چاره‌ی جز باور کردن حرف‌هاش برای نیلا نمی‌موند.

نیلا قرص رو توی دهنش گذاشت و مسیح با عشق لیوان آبی به دستش داد.

بعد از خوردن چند لقمه دیگه مسیح سینی صبحونه رو از روی تخت برداشت و به همراه نیلا از اتاق خارج شدن.

نیلا متعجب به سالن کوچیک نگاه کرد که جز یه دست مبل راحتی و تلویزیون وسیله‌ی دیگه‌ای داخلش نبود. مسیح به سمت آشپزخونه که با اپن از سالن جدا می‌شد، رفت و در حالی که ظرف‌های صبحونه رو می‌شست، گفت:

_ امروز اجازه نمی‌دم خودت رو خسته کنی، فقط می‌شینی و نظارت می‌کنی، من هم ناهار درست می‌کنم.

صحنه‌های محوی از رستوران و پسری که روبه‌روش نشسته بود، توی ذهنش نقش بست.

_ هوا هم خوبه می‌ریم پارکی که همیشه با همدیگه می‌ریم قدم می‌زنیم و ناهار رو هم اون‌جا می‌خوریم. بعدش هم...

نیلا سرش گیج رفت. دستش رو به لبه‌ی اپن گرفت تا مانع از افتادنش بشه. مسیح که همچنان در حال صحبت کردن از برنامه‌ی امروزشون بود به سرعت شیر آب رو بست و به طرف نیلا برگشت.

_ چی‌شد زندگیم، حالت خوبه؟

نیلا در حالی که نگاهش روی پارکت‌های کف بود با صدایی آروم، گفت:

از وقتی بیدار شدم صحنه‌های یه رستوران و صدای خنده‌های یه _
.پسر توی سرمه

مسیح لحظه‌ای ترسید که نکنه نیلا همه چیز رو به‌خاطر بیاره! آب
:دهنش رو قورت داد و با خنده گفت

اثر همون داروهاس که می‌خوری دیگه، داری رستوران رفتن چند _
شب پیش‌مون رو به یاد می‌یاری، حالا کامل که خوب شدی همه چیز
یادت می‌یاد که چه جاهایی رفتیم و چه روزهای خوشی کنار همدیگه
.داشتیم

.مسیح توی چشم‌های نیلا خیره شد و توی فکر فرو رفت

«یک هفته قبل »

مهبد وارد خونه‌ی ویلایی مسیح شد. هنوز هم این خونه آزارش
می‌داد. دیوارهای بلند خونه که تابلوهای گرون قیمت رو شون نصب
شده بود، نفس کشیدن رو برای مهبد سخت می‌کرد. سعی کرد
سرش رو زیر بندازه تا با نگاه نکردن به اطرافش از واقعیت این‌که
خانواده‌اش چه طوری زندگی مردم رو نابود کردن، فرار کنه؛ اما
.آخرش عذاب وجدان رهاش نمی‌کرد

.کنار یکی از خدمه که سینی شربت توی دستش بود، وایساد

مسیح کجاست؟ _

.آقا مسیح توی اتاق کارشون منتظرتون هستن _

مهبد سری تکان داد، به سمت اتاق کار که توی طبقه اول قرار
داشت رفت و وارد شد. مسیح پشت میز نشسته و مشغول بررسی
تعدادی برگه بود. به سمت میز قدم برداشت و روبه‌روی مسیح

وایساد. با همون اخم‌های در همش که از بدو ورودش مهمون صورتش شده بود به مسیح نگاه کرد و گفت:

_ چی‌کارم داشتی که پشت تلفن نمی‌شد بگی؟

مسیح سرش رو بلند کرد و به مهبد نگاه کرد و با لبخند گفت:

_ به به داداش کوچیکه! خوش اومدی.

به مبل چرم مشکی که روبه‌روی میزش بود، اشاره کرد و گفت:

_ بیا بشین تا بگم.

مهبد با اکراه روی مبل نشست. مسیح با همون لبخندش از جاش بلند شد و روبه‌روش جای گرفت.

مهبد که می‌خواست زودتر از اون‌جا فرار کنه، گفت:

_ برو سر اصل مطلب عجله دارم.

مسیح که از دست اخلاق همیشگی مهبد به ستوه اومده بود، عصبی نفسش رو بیرون داد.

_ خیلی خوب، چهار تا جوجه می‌خوان ما رو زمین بزنن. مرسا رو ازشون جدا کردی، آفرین. حالا وقتشه کار بقیه شون رو هم یکسره کنیم.

مهبد تکیه‌اش رو از مبل گرفت و به سمت جلو متمایل شد. با صدایی که حرص رو بیداد می‌کرد، توی مبل جابه‌جا شد و گفت:

_ قرارمون کشتن آدم‌ها نبود! آیدا و کامیار رو بدون اطلاع من کشتین، چیزی نگفتم؛ اما بسه دیگه تا کی می‌خواین به این کارتون ادامه بدین؟ اون‌ها چه گناهی کردن که باید کشته بشن؟

.مسیح پوزخندی زد

_ کی داره به کی میگه قاتل؟! کی بود که دیشب آرسام رو کشوند اون‌جا و لهش کرد؟ حداقل ما یه بار می‌کشیم مثل تو نیستم که ذره ذره طرف رو عذاب بدیم.

.مهبد عصبی نفسش رو بیرون داد

.مسیح از سکوت مهبد استفاده کرد و باز حرفش رو از سر گرفت

_ یه معامله سوری راه می‌اندازیم و به گوش اون‌ها می‌رسونیم، وقتی اومدن، کار رو تموم می‌کنیم.

.تکیه‌اش رو به پشتی مبل داد و با خنده ادامه داد

_ شکارچی می‌ره شکار؛ اما خودش شکار می‌شه.

مهبد سرش رو به مبل تکیه داد و برای لحظاتی چشم‌هاش رو بست تا کمی آروم بشه. همیشه همین بود، تا بحث از کار خلاف پیش می‌اومد، کناره گیری می‌کرد.

:ناگهان فکری به سرش زد. به جلو خم شد و پرسید

_ تو مگه نیلا رو نمی‌خوای؟

مسیح که از این حرف مهبد جاخورد بود. متعجب سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

_ خب تو نیلا رو از اون‌ها جدا کن، چی کار به بقیه داری؟

.مسیح منتظر به مهبد چشم دوخت تا ادامه‌ی حرفش رو بگه

_ بهت می‌گم چی‌کار کنی به شرط این‌که کاری به بقیه نداشته باشی، اوکی؟

مسیح عصبی از روی مبل بلند شد، چند لحظه‌ای پشت به مهبد وایساد و به فکر فرو رفت، با کلافگی دستی به صورتش کشید. روبه‌روی مهبد وایساد و با صدای بلندی گفت:

_ تو مطمئنی هم خون منی؟ د لامصب آخه تو به کی رفتی که از همه‌چی فراری هستی! با قاچاق مخالفی، با کشتن مخالفی! آخه تو چیت به ما رفته!

مهبد خونسرد از روی مبل بلند شد و روبه‌روی مسیح وایساد.

_ من حرفم رو زدم، اگه قبول کنی نقشه رو بهت می‌گم، اگه هم نه که هیچی.

به سمت در خروجی رفت. دستش رو روی دستگیره گذاشت که صدای کلافه‌ی مسیح رو شنید.

_ خیلی خوب قبوله، نقشه‌ات رو بگو.

مهبد لبخندی پیروزمندانه زد و برگشت و هر دو روی مبل نشستن.

_ خیلی خوب نقشه این‌که تو چند نفر رو می‌ذاری دم اون‌خونه‌ای که توش سکونت دارن تا مراقب نیلا باشن، هر موقع از خونه خارج شد و تنها بود می‌دزدیش و می‌بریش خونه باغ، بقیه‌اش هم با من.

مسیح پاش رو روی پاش انداخت و پرسید:

_ می‌خوای چی کار کنی؟

مهبد چشمکی زد و گفت:

_ یه آتیش بازی کوچولو راه می‌ندازیم.

مسیح دهن باز کرد تا حرفی بزنه؛ اما مهبد پیش دستی کرد و به حرفش ادامه داد.

_ جنازه‌ی یه زن دیگه رو بجای نیلا جلو چشم آراد و نوین آتیش می‌زنیم. یه نشون هم می‌ذارم اون‌جا که ببینن و مطمئن بشن که نیلا بوده. اون‌ها وقتی مشغول عزاداری هستن، تو و نیلا می‌تونین یه زندگی جدید رو شروع کنید. یه سری دارو بهش تزریق می‌کنیم که باعث می‌شه حافظه‌اش پاک بشه، دیگه تو هر طور دوست داشتی می‌تونی گذشته‌اش رو بسازی. فقط باید هر روز یه قرص بهش بدی تا حافظه‌اش برنگرده.

مسیح سری به عنوان تایید حرف‌های مهبد تکون داد. مهبد تکیه‌اش رو به مبل داد و گفت:

_ خب، حالا بگو یه چیز خنک بیارن.

مسیح از روی صندلی‌اش بلند شد، به سمت تلفن روی میز رفت و دستور دو لیوان آب پرتقال کرد.

آراد لباس‌های نیلا رو بغل گرفته بود و با تموم وجود عطرشون رو به مشام می‌کشید. غم از دست دادن عشقش یه طرف، این‌که نتوسنته بود باهاش خداحافظی کنه و تن بی‌جونش رو به دست خاک بسپاره هم یه طرف روی قلبش سنگینی می‌کرد آهی کشید و از روی تخت پایین اومد. ساکی که از شب قبل آماده کرده بود رو از توی کمد برداشت و تموم وسایل نیلا رو توش گذاشت. با هر لباسی که توی ساک می‌ذاشت قطره‌های درشت اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شدن. این عشق مگه چی داشت که تونسته بود آراد مغرور و عصبی رو از پا در بیاره! بین وسایل نیلا چشمش به عکس دو نفره‌شون افتاد. تکیه‌اش رو به کمد داد و زیر لب شروع به حرف زدن کرد.

_ نیلای من عزیزم چه‌قدر مدت عشقمون و روزهای خوشمون چه کوتاه بود!

انگار که نیلا باهاش حرف زده باشه، قاب عکس رو جلوی وسایل گرفت و گفت:

_ این‌ها رو میگی؟

آهی کشید و ادامه داد.

_ این‌ها با وجود تو قشنگ بودن، وسایلت آتیش می‌زنه به قلبم. کاش بودی با اون صدای شیرینت خاموشش می‌کردی. چه‌قدر دلم برات تنگ شده. عشقم کجایی الان؟ چه‌طور دلت اومد تنهام بذاری؟ تو که...

بینیش رو بالا کشید و ادامه داد.

_ دیدی همیشه می‌گفتی کاش خدا از عمر من کم کنه به عمر تو اضافه کنه، دیدی خدا به حرف گوش کرد!

عکس محکم توی دستش فشرد و از روی زمین بلند شد. لب پنجره رفت و اون رو باز کرد و داد زد.

_ خدایا، قربونت برم، کرمت رو شکر، این‌همه دعا کردم، این‌همه باهات حرف زدم به هیچ‌کدوم گوش نکردی فقط همین رو شنیدنی؟ مگه نیلای من جای کی رو تنگ می‌کرد که بردیش؟ به حصارهای آهنی مشتی زد و فریاد کشید.

_ چرا؟

آرسام که خودش حال چندان مساعدی نداشت با شنیدن صدای فریاد آراد، از روی مبل بلند شد و به سمتش رفت. بازوش رو گرفت و از پنجره دورش کرد و روی تخت نشوندش، دست آراد از مشتی که زده بود قرمز شده بود؛ اما درد قلبش اون‌قدر زیادتر بود که درد دستش رو حس نمی‌کرد.

آرسام کنار آراد نشست و با صدای آرومی گفت:

_ باید با این وضعیت کنار بیایم، توی طالع ما تنهایی و غم رقم خورده، انگار روزهای خوش برای ما قدغن شده.

آراد به آرسام نگاه کرد. ریش‌های آرسام بلند شده بودن. توی این مدت جفتشون انگار ده سال پیر شده بودن. چند تار سفید توی موهاشون خود نمایی می‌کرد. آرسام لبخند تلخی زد، دستش رو روی شونه‌ی آراد زد و از روی تخت بلند شد. وسایل نیلا رو از روی زمین برداشت و از اتاق خارج شد. آراد سرش رو بین دست‌هاش گرفت و دوباره به یاد گذشته‌ها افتاد.

دو هفته‌ای می‌شد که جریان ساشا رو فهمیده بود. کمی آروم شده بود؛ اما هنوز نتونسته بود با این‌که برادرش نفوذی مافیا شده کنار بیاد. انگار منتظر بود تا حقیقت رو از زبون خود ساشا بشنوه، شاید اون موقع می‌تونست باور کنه.

توی این مدت مهبد هرکاری که تونست برای خوب شدن حال مرسا انجام داد. هنوز هم در جریان نبود که مرسا از همه چی خبر داره. روز پونزدهم بود که مرسا تصمیم خودش رو گرفت. با قدم‌های آروم از اتاق خارج شد و به اتاق کار رفت. مهبد پشت میزش نشسته بود و مشغول چک کردن ایمیل‌هاش بود. مرسا وارد اتاق شد. از صدای طنین قدم‌هاش که توی اتاق پیچید سرش رو بلند کرد و بهش نگاه کرد. لحظه‌ای از این‌که بعد از چند روز مرسا حریم خودش رو شکسته بود، تعجب کرد، بعد از چند ثانیه لبخند پهنی روی لب‌هاش جا خوش کرد. از جاش بلند شد و به سمتش رفت، مرسا رو که روبه‌روی میز وایساده بود در آغوش گرفت. بوسه‌ای روی موهای آشفته‌اش نشوند، کمی ازش فاصله گرفت و گفت:

_ بهتری همه کسم؟

با حالتی خنثی چشم‌هاش رو به معنی خوبم روی هم قرار داد. لبخند مهبد عمیق‌تر شد. به مبل اشاره کرد و گفت:

_ بیا بشین دورت بگردم.

مهبد خواست روبه‌روی مرسا بشینه که یکی از خدمه چند تقه به در کوبید و وارد شد. مهبد پرسشگرانه نگاهش کرد که گفت:

_ آقا مسیح اومدن، توی پذیرایی منتظرتون هستن.

مهبد چشم‌هاش رو روی هم فشرد و زیر لب «فراموش کردم»ی گفت. با ناراحتی از مرسا عذرخواهی کرد و پایین رفت.

چند دقیقه‌ای منتظر اومدن مهبد شد و در آخر کلافه از روی مبل بلند شد و پشت صندلی مهبد جا گرفت. به لپ‌تاپ که هنوز روشن مونده بود نگاه کرد، صفحه‌ی ایمیل‌هاش باز بود. بدون دقت کردن به صاحبان ایمیل پیام‌ها رو رد کرد. پوفی کشید و خواست بلند بشه که چشمش به اسم شاهین خاکستری خورد. متعجب صفحه‌ی ایمیل رو باز کرد؛ تموم پیام‌ها به حالت رمزی ارسال شده بودن و مرسا چیزی از اون ها نفهمید؛ اما اسم شاهین خاکستری ذهنش رو درگیر کرده بود. فکر کرد تا به یاد بیاره این اسم رو کجا دیده. بدون بستن لپ‌تاپ به اتاق خودش برگشت، روی تخت نشست و به فکر کردن ادامه داد، مطمئن بود که قبلاً این اسم رو شنیده. بعد از دقایقی فکر کردن به‌خاطر آورد. چند ماه قبل وقتی تموم موانع رو برای هک کردن سیستم‌های گروه بلک پشت سر گذاشته بود و فقط چند ثانیه مونده بود تا باز بشه، صفحه کاملا سیاه شد و لگویی دایره شکل که عکس شاهین توش هک شده بود و به انگلیسی اسم شاهین خاکستری زیرش نوشته شده، ظاهر شد. چه‌قدر اون روز عصبی شده بود؛ تموم زحماتش هدر رفته بودن و هیچ راه دیگه‌ای برای ورود نداشت. چه‌طور اون روز به خاطر نیورده بود که این اسم رو

قبلاً روی یکی از اکانت‌های ساشا دیده بود! از مرور خاطرات و بر ملا شدن حقایق حالش بد شد. احساس می‌کرد هر لحظه ممکنه که سرش منفجر بشه. هضم این اتفاقات براش سخت بود، سعی می‌کرد آروم باشه؛ اما مگه می‌تونست؟! از روی تخت بلند شد، دست‌هاش رو دو طرف سرش گذاشته بود و دور اتاق راه می‌رفت، چشم‌هاش جز مرور خاطرات اون روز هیچی نمی‌دید.

***

با قدم‌های آروم وارد اتاق شد. روی تخت نشست و گوشیش رو از روی پاتختی برداشت. چشمش به پیامی ناشناس خورد.

«تو که دوست‌هات رو ول کردی رفتی، خبر داری چه بلایی سرشون اومده؟»

شوک زده چند بار پیام رو خوند. هنوز نتونسته بود اتفاقات اخیر رو هضم کنه و حالا هم این اتفاق رخ داده بود.

سعی کرد شماره کسی که این پیام رو براش فرستاده پیدا کنه؛ اما شماره نامعلوم بود.

دلشوره به جز جز اعضای بدنش نفوذ کرد. صدای توی سرش زنگ می‌زد که نکنه بلایی سرشون اومده.

گوشی رو توی دستش فشرد و از جاش بلند شد. در حالی که مضطرب طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد ناخنش رو می‌جوید. بین زنگ زدن یا نزدن مونده بود. بالاخره کلنجار رفتن با خودش رو تموم کرد و شماره‌ای آرسام رو گرفت. از بس توی این مدت به شماره‌اش نگاه کرده بود، حفظ شده بود. بوق‌ها ممتد توی گوشش

می‌پیچد و انگار کسی قصد جواب دادن نداشت. در حالی که همچنان ناخنش رو می‌جوید شماره‌ی نیلا رو گرفت؛ اما باز هم کسی جواب نداد. با آراد تماس گرفت و باز هم همون اتفاقات قبل. انگار کسی قصد پاسخ‌گویی نداشت.

در یک تصمیم آنی لباس‌هاش رو عوض کرد و از پله‌ها پایین رفت.

_ کجا؟

با صدای مهبد به سمتش برگشت. رنگ و روش پریده بود. مهبد از دیدن حال پریشون مرسا ترسید، قدمی بهش نزدیک شد و منتظر بهش چشم دوخت.

_ چیزه... می‌خوام برم آرایشگاه.

مهبد که دروغ مرسا رو باور نکرده بود زیرکانه توی چشم‌هاش نگاه کرد و گفت:

_ چه نیازی به رفتن، هست؟ زنگ بزن بهترین آرایشگرها می‌یان این‌جا.

دستی به شالش کشید و موهایی که بیرون ریخته بود و داخل شال فرو کرد.

_ می‌خوام یه هوایی هم بخورم.

_ باشه، پس میگم ببرنت.

مهبد به سمت در خروجی حرکت کرد که مرسا بازوش رو گرفت و گفت:

_ خودم می‌رم. لطفاً.

ناچاراً لبخندی زد و سرش رو به عنوان تایید تکون داد. مرسا هم زیر لب تشکری کرد و از خونه خارج شد. به مقصد خونه باغ تاکسی گرفت.

جلو در خونه متوقف شد. آب دهنش رو رو قورت دارد. یه حس غریب داشت. وقتی از این خونه رفته بود حتی به پشت سرش نگاه هم نکرده بود و حالا برگشته بود. مردد دستش رو جلو برد و زنگ رو فشرد. بعد از چند دقیقه صدا کسی رو که به سمت در می‌اومد شنید. در باز شد. صورت آرسام جلوی در نمایان شد. مرسا مات و مبهوت به آرسام نگاه کرد. تازه فهمیده بود که چه‌قدر دلش براش تنگ شده. انگار زمان وایساده بود تا این دو تا عاشق متعجب همدیگه رو نگاه کنند. مرسا از حالت شلخته‌ی آرسام و آرسام از برگشت مرسا.

لبخندی روی لب‌های آرسام نشست؛ اما یه ثانیه نکشید که به خودش اومد. اخم‌هاش رو در هم کشید و محکم جلوی در وایساد. مرسا از این تغییر جا خورد.

_ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

پوزخندی چاشنی حرف‌هاش کرد و ادامه داد.

_ عشقت ناراحت نشه اومدی این‌جا.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ بقیه کجان؟ باید باهاتون حرف بزنم.

آرسام دندون قرچه‌ای کرد و عصبی گفت:

_ بیا تو، یالا بیا تو و وضعیت ما رو ببین.

مرسا حرکتی نکرد که آرسام بازوش رو محکم توی دستش گرفت و داخل بردش. وسایل خونه به‌طور نامرتب ریخته بودن. پرده‌ها کشیده بود و ذره‌ای نور توی خونه نبود.

آرسام با پوزخند گوشه‌ی لبش گفت:

_ این وضعیت ماست؟ دیدی.

مرسا بغض توی گلوش چمبره زد. دلش می‌خواست فریاد بزنه و دلیل اون‌جا بودنش رو بگه، میخواست اعتراف کنه تا کمی آروم بشه؛ اما تموم حرف و غم‌هاش توی نگاهش و قطره‌ای اشک که روی گونه‌اش چکید خلاصه شد. با سر انگشت اشکش رو پاک کرد و به که جز حرص عصبانیت چشمش هیچی رو نمی‌دید نگاه کرد. آرسام بدون ذره‌ای رحم با چشم به اتاق اشاره کرد.

_ آراد اون‌جا داره ذره ذره جون می‌ده. نیلا به‌خاطر اون عوضی‌ها زیر خروارها خاک خوابیده من هم...

سکوت کرد بغضش اجازه حرف زدن نمی‌داد؛ اما اون مغرورتر از این‌حرف‌ها بود که جلوی مرسا بشکنه. بغضش رو قورت داد و ادامه داد.

_ برو دیگه. موندت فقط باعث عذابه.

مرسا تموم مدت مات و مبهوت به خونه نگاه می‌کرد. صدای آرسام و اون پیام توی ذهنش اکو می‌شد. بغضش شکست و اشک‌هاش سرازیر شدن. باز هم یکی دیگه قربانی شده و این بار دوستش بود. جلوی چشمش جز سیاهی هیچی نمی‌دید. دنیاش توی سیاهی مطلق فرو رفته بود.

آرسام که حال بد مرسا رو دید، نگران به سمتش رفت و اون رو توی آغوش کشید. چه‌قدر دلت تنگ بوی تنش بود. آروم روی مبل نشوندش و به سمت آشپزخونه رفت. لیوان آب قندی درست کرد و به نشیمن برگشت. کنار مرسا نشست و سعی به خوردن آب قند داشت؛ اما مرسا انگار قفلی به لب‌هاش زده بودن که بار نمی‌شد و بی صدا اشک می‌ریخت.

_ مرسا! دهن رو باز من، یکم از این آب قند بخور.

مرسا نه یه حاله‌ی از آرسام می‌دید؛ اما صداهای توی سرش نمی‌ذاشت که صدای دیگه‌ای رو بشنوه.

صدای شکستن چیزی لحظه‌ای سکوتی ایجاد کرد. آرسام به سرعت از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. چیزی که می‌دید رو نمی‌تونست باور کنه. ملافحه‌ی تخت از دیوار آویزون بود و سر افتاده‌ی آراد بینش بود.

بغضش رو قورت داد و صندلی که از زیر پای آراد افتاده بود رو برداشت و زیر پاش گذاشت. ملافه رو باز کرد و آراد رو روی تخت خوابوند. نبضش رو چک کرد، نمی‌زد، بدنش سرد شده بود.

فریاد زد می‌خواست اون‌قدر بلند باشه که خدا هم صداش رو بشنوه.

اشک می‌ریخت و اسم دختر رو فریاد می‌زد.

مرسا از شنیدن صدای آرسام توی اتاق اومده بود. از دیدن آراد نتونست تحمل کنه. پاهاش دیگه تحمل وزنش رو نداشتن. روی زمین نشست و همراه آرسام اشک می‌ریخت. باز هم عزیزشون رو از دست داده بودن. باز هم یکی دیگه قربانی این انتقام شده بود.

****

«یک هفته بعد»

مادر و پدر آراد، بعد از چند سال که به ایران برگشته بودن تن سرد پسرشون رو در آغوش کشیدن.

زجه‌های مادر تمومی نداشت. نتونسته بود دلتنگیش رو رفع کنه.

آرسام که توی این مدت روزهای بد امونش رو بریده بود، افسرده شده بود و گوشه‌ای نشسته بود و تنها نظاره‌گر رفیقش بود. دو تا از بهترین دوست‌هاش کنار همدیگه خوابیده بودن. تنهایی و بی کسی بیشتر از هر وقت بهش دهن کجی می‌کرد. حتی توان این‌که کمک بقیه روی جنازه خاک بریزه رو هم نداشت. قلبش خیلی وقت بود که مرده بود و با رفیق‌هاش هیچ فرقی نداشت.

ماشین مهبد کنار آرامگاه توقف کرد. راننده از ماشین پیاده شد و در سمت مهبد رو باز کرد. مهبد عینک دودیش رو به چشمش زد و از ماشین پیاده شد، با قدم‌های محکم و استوار از روی قبرهای رد شد. تموم نگاه‌ها روش ثابت مونده بود؛ اما اون بدون توجه به سمت مرسا که کنار آرسام وایساده بود رفت و وایساد. مرسا با دیدنش داغ دلش تازه شد و شروع به جیغ و داد کرد.

تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ _

.اشک‌های روی گونه‌اش رو پاک کرد و ادامه داد

اومدی با چشم خودت ببینی تا قشنگ بتونی خوشحالیت رو جشن _ بگیری؟

.به قبرها اشاره کرد و ادامه داد

...پس قشنگ ببین، چهار نفر از دوست‌هام _

.انگشتش رو جلوی مهبد گرفت

.به‌خاطر تو زیر خروارها خاک خوابیدن _

.نفسی گرفت و ادامه داد

.ببین و قشنگ برو خوشحالیت رو جشن بگیر _

.داد زد

.برو دیگه نمی‌خوام ببینمت _

گریه می‌کرد و حرف می‌زد. توی نگاه مهبد هیچ حسی نبود؛ اما توی دلش غوغایی بود. اون هم از مرگ آراد ناراحت بود. دلش نمی‌خواست وضعیت به این‌جا برسه.

.آرسام با دیدن مهبد به سختی بلند شد و توی روش وایساد

اومدی نتیجه کارهات رو ببینی؟ دیدی؟ برو دیگه. راست حساب _ کشتیمون دیگه بیشتر از این عذابمون نده. بذار حداقل برای رفیقمون عزا داری کنیم.

:مهبد ریلکی عینکش رو از چشمش در آورد و گفت

.من فقط برای عرض تسلیت اومده بودم _

.نگاهی به مرسا که با نفرت نگاهش می‌کرد، انداخت و ادامه داد

_ بیا بریم. این‌جا جای تو نیست.

مرسا خواست حرفی بزنه که آرسام پیش دستی کرد. پوزخندی زد و گفت:

_ راست می‌گه بدو برو پیش عشقت یه موقع بلایی سرت نیاره. کشتن رو خوب بلده.

بعد از گفتن حرفش کنار قبر رفت و بیل رو از دست مردی که خاک می‌ریخت، گرفت. هنوز هم توان وایسادن نداشت؛ اما نمی‌خواست جلوی مهبد ضعیف بنظر برسه.

مهبد عینکش رو به چشمش زد و دست مرسا رو گرفت. مرسا به تندی دستش رو بیرون کشید و گفت:

_ چرا اتفاقاً جای من این‌جاست؛ نه توی اون خونه. نه پیش تو.

_ باشه می‌رم؛ اما تو با پای خودت بر می‌گردی.

مهبد رفت. مرسا هم به سمت آرسامی که هر لحظه امکان افتادش بود شتافت. آرسام که چند روز بود لب به غذا نزده بود و ضعف کرده بود توی بغل مرسا افتاد. چند نفری به کمک مرسا اومدن و آرسام رو سوار ماشین کردن و به خونه بردن.

****

آرسام با قرص‌های آرام بخش چند ساعتی رو خوابیده بود. مرسا لب تخت نشست. موهاش رو که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زد.

نمی‌خواست دیگه یه لحظه هم تنهاش بذاره. می‌دونست حداقل الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهش احتیاج داره و باید مثل پروانه به دورش بگرده.

آرسام چشم‌هاش رو باز کرد که مرسا برای استقبال ازش لبخندی زد. به کمک مرسا نشست.

_ خوبی؟

آرسام بدون هیچ حرفی بهش نگاه کرد.

_ برات سوپ پختم، الان می‌رم بیارم.

قبل از این‌که به آرسام مهلت اعتراض بده از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه به همراه کاسه سوپی برگشت. کنارش روی تخت نشست و با اشتیاق قاشق رو پر از سوپ کرد و به سمت لب‌هاش برد؛ اما آرسام بدون ذره‌ای توجه نگاهش رو به سمت مخالف مرسا گرفت و با صدای آرومی گفت:

_ تنهام بذار.

مرسا از بی‌توجه‌ای آرسام به شده ناراحت و شد صورتش مچاله شد. با صدایی که غمش رو به رخ می‌کشید، گفت:

_ یعنی چی این کارها؟ یک هفته است باهام حرف نمی‌زنی! باشه ازم ناراحتی قبول؛ اما حداقل یه چیزی بخور.

با صدای آرومی که شبیه زمزمه بود ادامه داد.

_ نمی‌خوام خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته.

آرسام صداش رو شنید؛ اما به روی خودش نیاورد. به سمتش برگشت و توی چشم‌های مرسا که برق اشک دیده می‌شد نگاه کرد. لحظه‌ای ته دلش خالی شد؛ اما به روی خودش نیاورد و با اخم‌هایی در هم، گفت:

_ با اون کاری که باهام کردی توقع داری چه رفتاری باهات داشته باشم؟!

پشیمونی و ناراحتی توی نگاه مرسا بیداد می‌کرد.

_ آرسام باور کن مجبور شدم که برم. من، من خیلی وقته که اون رو فراموش کردم. اگه اون رو دوست داشتم که عاشق تو نمی‌شدم.

آرسام پوزخندی زد و گفت:

_ از کجا معلوم اصلاً من رو هم دوست داشتی؟ الان هم دلت سوخته کنارم موندی.

مرسا آب دهنش رو به همراه بغضش قورت داد و گفت:

_ این چه حرفیه! اون‌طور که تو دوست دارم هیچ‌کس رو دوست ندارم. الان هم این‌جام؛ چون جام کنار کسی که دوستش دارم. به همون خدا هر دقیقه که توی اون خونه نفس می‌کشیدم، فقط به تو و این انتقام فکر می‌کردم. من...

آرسام بین حرفش پرید و گفت:

_ هیس! نمی‌خوام چیزی بشنوم.

با صدای بلندی ادامه داد.

_ برو بیرون. تنهام بذار.

مرسا با ناراحتی بلند شد و از اتاق خارج شد.

آرسام هم دلتنگش بود. خودش هم می‌دونست که چرا مرسا این‌کار رو کرده؛ اما ازش دلخور بود و باید به مرسا می‌فهموند که کارش اشتباه بوده.

****

با درد چشم‌هاش رو باز کرد. به اطرافش نگاه کرد. داخل انبار بود. کمی فکر کرد تا به‌خاطر آورد. بعد از چند هفته با آرسام اشتی کرده بود. تصمیم گرفتن انبار اصلی رو به آتیش بکشن؛ اما قبل از این‌که کاری انجام بدن مهبد توی انبار با ضربه‌ای به سرشون بیهوشون کرده بود و حالا این‌جا بودن. نگاهش به چهره‌ای آشنا خورد و که با فاصله‌ی زیادی ازش روی صندلی چوبی بسته شده بود.

خواست به طرف آرسام بره؛ اما با طناب به صندلی بسته شده بود. چند باری تلاش کرد؛ اما ذره‌ای تکون نخورد.

در حالی که نگاهش در چرخش بود تا وسیله‌ای برای نجات پیدا کنه، با صدای بلندی درخواست کمک می‌کرد.

آهی از بین لب‌های آرسام خارج شد و سرش رو بالا آورده. لخته‌های خون مرده صورتش رو پوشونده بودن. آرسام با صدایی آروم زمزمه کرد.

مرسا! خوبی؟ _

مرسا با شندین صدای خوش طنین آرسام کمی آروم شد.

:با بغضی که توی گلوش جولان داده بود، گفت

...من، من خوبم؛ اما تو _

بغض راه گلوش رو بسته بود. صدای هق هق‌هاش با صدای ناله‌ی در، در هم آمیخته شدن. مهبد به همراه چند بادیگارد وارد انبار شدن. مهبد با قدم‌های بلند و محکم خودش رو به آرسام رسوند. چونه‌اش رو توی دستش گرفت و به طرفین تکونش داد.

_ نه می‌بینم که خوب ازت استقبال کردن.

آرسام با نفرت به مهبد نگاه کرد؛ اما برای مهبد مهم نبود.

آرسام تموم توانش رو جمع کرد و توی صورت مهبد توف کرد.

با این کار ضربان قلب مرسا بالا رفت و با ترس بهشون نگاه کرد. هر لحظه منتظر بود تا مهبد عکس العملی انجام بده؛ اما مهبد در کمال خونسردی دستمالی از جیبش در آورد، صورتش رو پاک کرد و با فاصله روبه‌روی مرسا وایساد.

آرسام بدنش از کتک‌هایی که خورده بود درد داشت؛ اما نمی‌خواست جلوی اون‌ها نشون بده.

_ خیلی تلاش کردین که از زمینم بزنید؛ اما خب این خودتون بودین که بیشترین ضربه رو خوردین.

:نیم نگاهی بهشون انداخت و گفت

_ سه تا از دوست‌هاتون زیر خلوارها خاک دفن شدن، نیلا هم، چون عشق داداشم بود جون سالم به در برد.

به مرسا نگاه کرد و ادامه داد.

برای تو هم زندگی شاهانه ساختم، نذاشتم یه تار مو از سرت کم _
.بشه؛ اما خودت همه چیز رو خراب کردی

مرسا از حرف‌های مهبد شوکه شده بود. این مهبدی که جلوش
.وایساده بود و بی‌رحمانه حرف می‌زد رو نمی‌شناخت

بغض گلوش رو گرفته بود و هوایی برای تنفس یافت نمی‌کرد. آرسام
.با صدای که بی‌شباهت به زمزمه نبود به مهبد فحش می‌داد

یکی از بادیگاردها خواست به طرف آرسام حمله کنه که مهبد
:دستش رو جلوش گرفت و گفت

.ولش کن، بذار راحت باشه. حداقل این دم آخری خالی بشه _

آرسام با نفرت نگاهش رو به طرف مخالف دوخت. با هر حرکت
.آرسام، ترس و نگرانی مرسا بیشتر می‌شد

.مهبد به سمت آرسام رفت و توی فاصله‌ی چند سانتیش وایساد

.من رو ببین _

آرسام به حرفش اهمیت نداد که مهبد دوباره حرفی رو تکرار کرد.
.وقتی باز بی اعتنایی آرسام رو دید سرش داد زد

.بهت گفتم توی صورتم نگاه کن _

:آرسام با تنفر بهش نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت

.هرچی دلت می‌خواد بگو آقای آرسام سعادت _

.با نفرت ادامه داد

.که می‌خوام بکشمت _

:قدمی ازش دور شد و گفت

_ نه به‌خاطر این‌که علیه گروهم قد علم کردی؛ چون اصلاً برام مهم نیست.

با نفرتی که ازش بعید بود به آرسام نگاه کرد و ادامه داد.

_ فقط به‌خاطر این‌که مرسای من رو ازم گرفتی.

آرسام در سکوت به حرف‌های مهبد گوش می‌کرد. مهبد که از سکوتش خونش به جوش اومده بود، اسلحه‌اش رو در آورد و بعد از کشیدن گلنگدنش بالای سر آرسام گرفت. با صدای بلند خندید و خطاب به مرسا گفت:

_ یا زنده موندن این پسره به اصلاح شوهرت رو انتخاب می‌کنی و با من که عشق اولت بودم ازدواج می‌کنی یا جلوی چشمت می‌کشمش و تهش مال خودم می‌کنمت.

با چشم‌های اشکیش به آرسام نگاه کرد. نمی‌تونست ریسک کنه، زندگی عشقش از همه چی مهم‌تر بود.

مهبد داد زد.

_ کدوم؟

مرسا که از صدای بلندش ترسیده بود توی خودش جمع شد. به آرسام نگاه کرد، با نگاهش براش خط و نشون می‌کشید که این کار رو نکن؛ اما مگه برای مرسا مهم بود.

مهبد تیری توی پای آرسام شلیک کرد. همزمان با فریاد مهبد که توی گوشش پیچید صدای آه و ناله‌ی آرسام هم بلند شد.

_ تصمیمت رو بگیر.

تن صداش رو پایین آورد و ادامه داد.

_ بهتره تصمیم درست رو بگیری. اگه با من بیای، می‌شی ملکه‌ی خونم؛ اما اگه این پسر رو انتخاب کنی...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

_ تو یا مال منی یا هیچ‌کس.

مرسا به آرسامی که صورتش از درد کبود شده بود نگاهی انداخت. چشم‌هاش رو بست و نفسش رو بیرون داد و گفت:

_ باشه قبول. باهات ازدواج می‌کنم.

به آرسام نگاه کرد. توی چشم‌هاش درد بی‌داد می‌کرد؛ اما این درد به‌خاطر پاش نبود، برای قلبی که تیکه تیکه شده بود، بود. صدای خورد شدن رو شنید؛ اما جونش براش با ارزش‌تر بود.

سیل اشک‌های مرسا راه افتاده و حتی نمی‌تونست کنارشون بزنه. سرش رو پایین انداخت تا بیشتر از این زیر نگاه‌های آرسام شرمنده نشه. حاضر بود خودش بمیره؛ اما عشقش نفس بکشه. نمی‌تونست آرسام رو هم مثل بقیه دفن کنه.

مهبد به یکی از بادیگاردهاش اشاره کرد و اون جلو اومد. اسلحه رو به دست بادیگارد داد و خودش به طرف مرسا رفت تا طناب رو باز کنه. بعد از باز کردن طناب‌ها مرسا به جایش که روی دستش مونده

بود نگاه کرد و با دستش اون رو ماساش داد. مهبد دستش رو گرفت و کمکش کرد تا از روی صندلی بلند بشه.

آرسام اشک می‌ریخت و به عشقش نگاه می‌کرد.

مرسا بدون این که به پشت سرش نگاه کنه چند قدمی جلو رفت که صدای بغض آلود آرسام رو شنید.

_ اگه می‌خوای مرسا رو ببری باید اول من رو بکشی.

مهبد با شندین صدا آرسام وایساد. اسلحه‌اش رو بالا آورد و روبه‌روش گرفت.

مرسا با چشم‌های ترسیده بهوشه نگاه می‌کرد. اون مرگ رو خریده بود تا عشقش زنده بمونه؛ ولی الان...

دست مهبد به سمت ماشه رفت. مرسا که با دیدن این صحنه توان وایسادن نداشت روی زمین افتاد.

مهبد پوزخندی زد و اسلحه رو پایین آورد و گفت:

_ من توی عمرم آدم نکشتم که الان بخوابم دستم رو به خون تو نجس کنم.

مرسا نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد. آرسام با توانی کمی که براش مونده بود پوزخندی زد و گفت:

_ آره کسی رو نکشتی؛ اما خیلی‌ها به‌خاطر تو مردن.

مهبد خنده‌ای کرد و گفت:

_ اولاً من هیچ‌وقت چنین کاری نکردم بعد هم مدرک داری که من این کار رو کردم؟

.به طرف مرسا رفت. بازوش رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد

لحظه‌ای آخر برگشت و به آرسام که با اشک و آه بدرقه‌اش می‌کرد، نگاه کرد. با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و دنبال مهبد رفت. .هنوز از انبار خارج نشده بود که صدای آژیر پلیس توی محوطه پیچید

این‌جا تخت محاصره است، اسلحه‌هاتون رو زمین بذارین و تسلیم _ .بشین

.صدای سرهنگ نور امیدی توی دل مرسا روشن کرد

تعدادی از افراد پلیس به داخل انبار رفتن و تعدادی دیگه دورشون حلقه زده بودن و تمام اسلحه‌ها به طرف مهبد هدف گیری شده بودن. مهبد خونسرد نگاه‌شون می‌کرد. می‌دونست این‌جا آخر خطه؛ .اما نمی‌خواست خودش رو بیازه

سرهنگ جلو اومد و اسلحه‌ای به دست مهبد زد و اون رو به طرف .ماشین هدایت کرد

مرسا سراسیمه به طرف آرسام دوید و به کمک نیروهای پلیس به .بیمارستان بردنش

پایان